

ویژه‌ی روز جهانی زن: ساختار شکنی زنان در ایران، جنسیت آگاهی، ازدواج موقت، خشونت علیه زنان در موقعیت کنونی، نگاهی به روان شناسی «گناه»، آیا این جنگی است به نفع زنان؟، من هنرمند نیستم، نقش زنان در صورت مسئله جنگ و صلح، سوء تفاهم، دو شعر، تظاهرات دو نفره • تروریسم دولتی اسرائیل فلسطین همانا

اسم شب، محمود درویش • زنده باد مقاومت همه جانبه • نقدهایی بر کتاب "یاس و داس" نوشته‌ی فرح سرکوهی: رضا براهنی، حسن حسام، کاظم کردوانی، منصور کوشان، نسیم خاکسار، اصغر ایزدی، محمد رضا شالگونی، بهزاد کریمی، مصطفی مدنی، هدایت سلطان زاده، مهدی اصلاتی، مجید دارابیگی، محمود باباعلی - ناصر مهاجر • جهان وارگون • تروریست در جایگاه قانون گذار • راز و رمز مردم سالاری نزد یاران شاه "خدا بیامرزد" • قدرت در برابر دادگاه • به یاد مسعود صدیق • پاسخ به یازده سؤال: میرزا آقا عسگری، افسانه خاکپور، منصور خاکسار، شیرین رضویان و مجید نفیسی • آغاز فعالیت‌های تروریستی رژیم جمهوری اسلامی • شعر و داستان و گزارش و...



# نوروزتان پیروز

هر سال می‌گوییم بهار امسال را که گذراندیم سال دیگر از بهار و بنفشه خواهیم گفت و نوشت اما هیبت که بهارها می‌آیند و می‌روند و ما گرچه به هنگامه ی بهار لبخند را بر لب می‌نهمیم و شادباشی به دوستان و نزدیکان می‌گوییم اما تا وقتی می‌دانیم بهار طبیعت در دل اکثریت مردمان جهان سبز نگشته لیخندمان کمرنگ و سرورمان نیز اندوهگنانه است. متن زیر شاهدهی دیگر بر این مدعاست. چند خطی است از «پیر قبیله‌ی کوچک ما» باقر مؤمنی که چندین سال پیش در پاسخ سؤال آدینه نوشته شده که البته در آن مجله چاپ هم نشده است. اما چون هنوز چرخ روزگار در این بهار مثل آن بهار بر همان پایه می‌چرخد، این چند خط را چون تبریک نوروز از ما پذیرا شوید :

آرش

## می‌اندیشم

باقر مؤمنی

می‌اندیشم :

به وطن می‌اندیشم که فرسنگ‌ها از آن دورم. به مردم وطن می‌اندیشم که سال‌هاست از جمعشان بیروم؛ به خویشان و دوستانی که درگذشتند و از مرگشان تنها خبری شنیدم، و به خویشانی که اکنون دیگر بیگانه‌اند، و به کودکان و نوجوانانی که اصلاً نمی‌شناسم. به ناآشنایی‌ها می‌اندیشم: به وطن و به مردم وطن که آنقدر چهره عوض کرده‌اند که اگر روزی دیگر بار، آن‌ها را ببینم باز نخواهم شناخت؛ و به احساس بیگانگی می‌اندیشم:

آشیانه‌ای که کنام جانوران شده و به جای آواز و ترانه‌های آشنا، اصواتی منکر و گوش‌خراش در آن طنین انداز است. هر هموطنی که به این سو می‌آید اولین سختش این است: «تمی دانید مردم چقدر بد شده‌اند!» و فساد در سراسر جامعه حکم‌فرماست؛ مواد مخدر، فحشاء، رشوه، دروغ، کلاه‌برداری، و همه‌ی این‌ها آشکارا و رو در رو؛ و قیاحت از میان رفته است، یعنی که باید خوبی‌ها و زیبایی‌ها را پنهان کرد. و من می‌اندیشم به دست قطع شده‌ای که جنگ می‌نواخته، به سر بریده‌ای که می‌اندیشیده و به قلب سوراخ شده‌ای که عشق می‌ورزیده. و به دوشخصیتی و ریای کودکان و نوجوانان می‌اندیشم (حالا دیگر همه از شکم مادر فقیه به دنیا می‌آیند).

به طبقه‌ی تازه‌ی کلان‌راهزنان با «محاسن» می‌اندیشم که در یک شب میلیون‌ها صرف سور و سرور می‌کنند و با ترتیب مجالس افسانه‌ای قصه‌های هزار و یک شب را از یاد برده‌اند؛ و به دزدی میلیاردها. و به فقر می‌اندیشم: به معلمی که شاگردانش را رد می‌کند تا به عنوان تدریس خصوصی ساعتی سه چهار هزار تومان پدر و مادر آن‌ها را سرکیسه کند، به دلال‌های ارز که در خیابان‌ها سر راه عابران را می‌گیرند، به کارمند و کارگری که باید سه کار در یک روز انجام دهد تا به زحمت کمر خرج خانواده را بشکنند و چون درماند اول اعضای خانواده و سپس خودش را بکشد؛ و به سکنه‌های قلبی به مرگ جوانان....

و عزا می‌گیرم.

می‌اندیشم به دندان قروچه‌ها، و به کینه و خشمی که دیگر آشکارا در چهره‌ها رخ می‌نمایند، به دشنام‌ها و لعنت‌هایی که دیگر مدت‌هاست جای لطیفه‌ها و پچیچه‌ها را گرفته‌اند؛ و به نطفه‌های صبحی می‌اندیشم که در شکم شب سیاه تیره‌ی وطنم دارد شکل می‌گیرد: به سلول‌ها و محفل‌هایی که نوشته‌های پنهانی در آن‌ها دست به دست می‌گردد، و به هیاهویی که در میدان‌ها و کوچه‌های یک شهر طنین می‌افکند و چون یک لحظه در صدای رگبارها گم شد لحظه‌ای بعد در شهری دیگر - و این بار بلندتر - صلا‌ی زندگی سر می‌دهد. به بوته‌های آتش می‌اندیشم که در شب چهارشنبه سوری پاسداران چهل را در شعله‌های خود فرو برده است، و به شاعر ایرانی عرب‌زبانی که هزار و چهارصدسال پیش خطاب به پیام آوری طعنه زد که تو از پشت آدم به دنیا می‌آیی که از خاک آفریده شد و خاک پست و فرودین است و من زاده‌ی شیطانم که از آتش است و آتش تعلقو... (که آتش رو به فراز دارد...); و من به لبخنده‌ی شکوفه‌ها می‌اندیشم.

۱۳۷۳/۱/۷

## ویژه‌ی ۸ مارس، روز جهانی زن

- ۴ - ساختار شکنی زنان در ایران  
۸ - جنسیت آگاهی  
۱۰ - ازدواج موقت  
۱۲ - خشونت علیه زنان در موقعیت کنونی  
۱۶ - نگاهی به روتشناسی «گناه»  
۱۹ - آیا این جنگی است به نفع زنان؟ کریستین دلفی  
۲۰ - من هنرمند نیستم  
۲۱ - دو شعر از خزر امینی  
۲۲ - نقش زنان در صورت مسئله جنگ و صلح  
۲۵ - تظاهرات دو نفره  
۲۶ - سوء تفاهم

## مقالات

- ۳۱ - زنده باد مقاومت همه جانبه  
۳۲ - تروریسم دولتی اسرائیل  
۳۳ - فلسطین اسم شب  
۸۰ - جهان واژگون  
۸۱ - تروریست در جایگاه قانون گذار  
۹۷ - راز و رمز مردم سالاری نزد یاران شاه «خدا بیامرز»  
۹۹ - قدرت در برابر دادگاه  
۱۰۰ - به یاد مسعود صدیق  
۱۰۱ - ۹۷ - شعر «محراب»

## نقد و بررسی

- ۳۵ - رنج‌نامه‌ی حافظه‌ی مخدوش  
۳۹ - داس بر یاس  
۴۵ - برای سخن نگفتن، ادامه‌ی سکوت بهتر بود تا...  
۵۰ - حقیقت پویاتر از علت وجودی  
۵۳ - یادداشت‌هایی در حاشیه صفحات کتاب...  
۵۴ - اخلاق «راست‌تر نوشتن تاریخ»  
۵۶ - این همه عداوت از کجا بر می‌خیزد؟  
۵۹ - فرج، نگاه کن!  
۶۱ - پاسخ به یک اتهام  
۶۴ - تاریخ را چگونه نباید نوشت  
۷۳ - «آرمان باختگان هتل هیلتون»  
۷۴ - نیم نگاهی به آواز و دوباره کشی بیژن جزئی  
۷۹ - «داس و یاس» و دوباره کشی بیژن جزئی  
۹۰ - جهان بیناست نگاهی به فیلم «تیمه‌ی پنهان»  
۹۱ - کسری در شعر امروز  
۹۲ - «کلاژ»  
۹۴ - «تبعیدی‌های خراب‌آباد»  
۹۵ - مروری بر کتاب: اعتراف‌های زیر شکنجه

## پاسخ به بازده سؤال

- ۸۴ - میرزا آقا عسگری، افسانه خاکپور، منصور خاکسار، شیرین رضویان و مجید نفیسی

## شعر \* داستان

- منوچهر آتشی، ملیحه تیره‌گل، آزاده فرهمند، عدنان غریفی، گراناز موسوی، وات ویتمن و جلال سرفراز \* کبر سردوزامی، علی ستاری، علی رادبوی

## گزارش و خبر

- ۸۹ - «کانون فرهنگی مطبوعاتی آینا»  
۱۰۶ - برای حمایت سیاسی و مالی از فلسطین  
- آغاز فعالیت‌های تروریستی رژیم جمهوری اسلامی ایران

مدیر مسئول: پرویز قلیچ‌خانی  
زیر نظر هیئت تحریریه  
مسئولین صفحات شعر  
منصور خاکسار و مجید نفیسی  
\*\*\*\*\*

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد  
برای ما، خبر، مقاله، شعر، داستان و عکس و طرح بفرستید  
همراه با ترجمه، نسخه‌ی اصلی نیز فرستاده شود  
آرش در حک و اصلاح و کوتاه کردن مقالات با موافقت  
نویسنده آزاد است  
آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست  
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست  
ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش اسال شده باشد،  
چاپ خواهیم کرد. امیدواریم که دوستان این پرنسیب را  
رعایت نمایند.

تلفن و فاکس تحریریه  
تلفن: +۳۷۸۶۴۰۳۷۸۶۴ گد فرانسه  
فاکس: +۳۹۸۳۱۶۵۷ گد فرانسه  
E-Mail: parvizghlich@hotmail.com

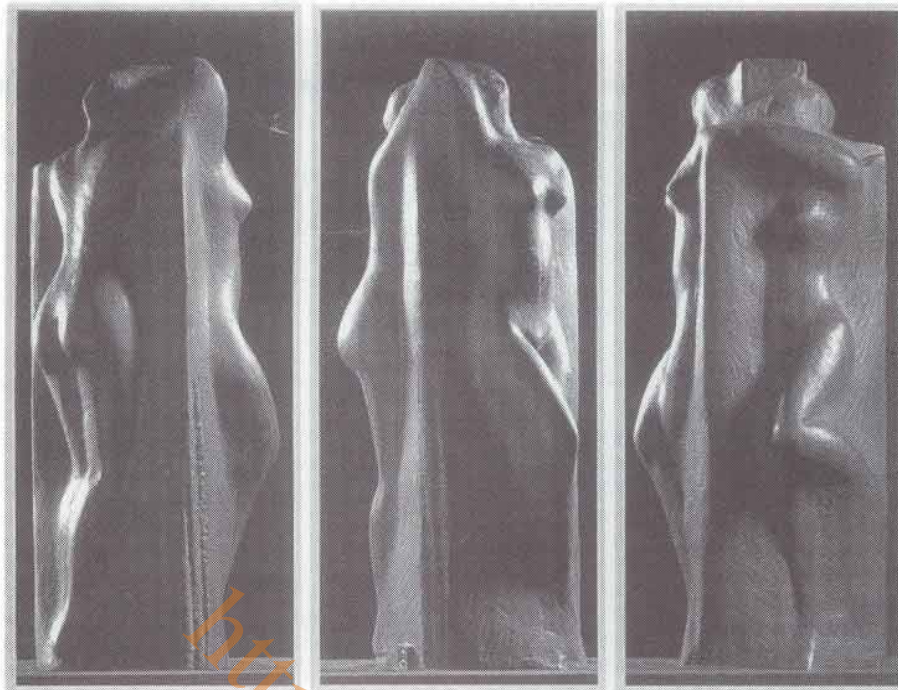
نشانی پستی آرش

ARASH  
Maison des Associations  
7 Place du Martroy  
FRANCE\_95300 Pontois

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که از بهمن  
ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می‌شود  
اشتراک سالانه برای شش شماره  
اروپا: سی (۳۰) یورو، سایر نقاط جهان معادل ۴۰ دلار آمریکا  
عکس روی جلد: منوچهر دقتی (فلسطین)  
عکس پشت جلد: رضا دقتی (افغانستان)  
با تشکر از جعفر غفارپور؛ بخاطر تهیه عکس‌ها و طراحی روی جلد.

همکاران عزیز.

لطفا نوشته‌های خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت  
Word ۹۵ تا XP برای ما بفرستید. فونت‌هایی را که ما  
ترجیح می‌دهیم، «فردوسی» و «نازنین» هستند.



## روز جهانی زن

امسال هم باز به روال سال‌های پیش به ماه مارس نزدیک می‌شدیم و باز همان دغدغهی تهیهی پرونده‌ای به مناسبت روز جهانی زن، دنبال سوژه‌ای می‌گشتیم تا از دوستان بخواهیم در آن زمینه کار کنند. به شماره‌های سابق آرش نگاه کردیم و دیدیم خوشبختانه آرش در اکثر شماره‌های خود به مسائل مربوط به زنان پرداخته است. این نبوده که منتظر ماه مارس شود تا به خشونت علیه زنان، مسائل مربوط به جنسیت، به آگاهی‌های جنسی، به حقوق فردی و حقوق اجتماعی و غیره بپردازد.

ما آرزو داریم، روزی برسد که دیگر روز زن وجود نداشته باشد، و زن به عنوان بخش ناقص جامعه دیده نشود و چون معلولین و جذامیان که روز مخصوص به خود دارند برای زنان روز مخصوصی را تعیین نکنند. اما تا فرا رسیدن آن روز، به قصد همدلی با تمام زنان تحت ستم حکومت‌های متحجر و قربانیان روابط مرد سالار و پدرسالار، همیار همیشه یاور ما نجمه موسوی، با طرح خود به یاری ما آمد. او بر آن شد که از دوستان اهل قلم خود بخواهد تا هر یک در زمینه‌ی کار و تخصص خود دستی به قلم برده و با کلام و بیان ویژه‌ی خود، این پرونده را بارور ساخته و این روز را گرمی بدارند عده‌ای از این دوستان به دلایل مشغله‌های دیگر امکان همکاری نداشتند و چندتن از دوستان نیز برخلاف قول همکاری تا آخرین لحظاتی که آرش زیر چاپ می‌رفت مقالاتشان به دست ما نرسید! حاصل تلاش ما این است که در زیر می‌خوانید.

آرش

# ساختار شکنی زنان در ایران

## گفت و گوی نجمه موسوی با مریم خراسانی

به بهانه‌ی حضور مریم خراسانی، سخنران و میهمان روز جهانی زن، که از جانب «انجمن دموکراسی برای زنان» در پاریس برگزار شد با ایشان گفت‌وگویی داشتیم.

نجمه موسوی؛ لطفا خودتان را برای خوانندگان آرش معرفی کنید.

### مریم خراسانی

من مریم خراسانی و متولد سال ۱۳۳۵ هستم که در خراسان دیپلم خودم را گرفتم. زمینه کاری‌ام دو دوره مشخص دارد؛ دوره اول ترجمه‌هایی است در زمینه مسائل اقتصاد سیاسی از زبان انگلیسی. این مقالات ابتدا در مجله رونق که مجله‌ای اقتصادی بود چاپ شد و بعد از تعطیلی رونق، کارهایم در جامعه سالم به چاپ رسید که این مجله نیز تعطیل شد.

دوره دوم کارم بعد از شروع مطالعات فمینیستی‌ام در سال‌های ۶۹-۷۰ و با مطالعه کتاب فلسفی خانم آلیسون جایگر شروع شد. ایشان کتابی دارد در نقد فلسفه ی مارکسیسم و لیبرالیسم از دید فلسفه سیاسی-فمینیستی و من با مطالعه این کتاب چشمم به دنیای بسیار وسیعی باز شد و از آنجا که در آن زمان این اثر به فارسی ترجمه نشده بود آن را به انگلیسی خواندم. به آثار فمینیستی‌های فرانسوی هم علاقه‌مند بودم، کسانی مثل خانم کریستین دلفی و مونتیک میتیک و آنجل میشل. تا این که به فکر ترجمه این آثار افتادم. ابتدا چند مقاله و بعد کتابی از دو جامعه شناس فمینیست انگلیسی به نام‌های پاملا هبوت و کلر والاس ترجمه کردم.

بعد هم به نقد ادبی فمینیستی پرداختم. در ابتدا نقدی به کار خانم رویا پیرزاد به نام «مثل همه عصرها» نوشتم که در مجموعه نقد کتاب چاپ شد. نقدی بر داش‌آکل نوشتم که در کارنامه چاپ شد. آقای گلشیری می‌گفت: «با این کار تو جانر نقد ادبی فمینیستی را به ما شناساندی و ما آشنایی نداشتیم.» جامعه ادبی ایران کمتر با این نوع نقد آشنایی داشت، او خیلی تشویق می‌کرد که من و دوستان دیگری که در این زمینه کار می‌کردیم بتوانیم با این نوع نقد، با این نوع نگاه به ادبیات برخورد کنیم. او مجله کارنامه را هم به عنوان محلی که می‌تواند این کارها در آن چاپ شود پیشنهاد می‌کرد.

بعد از آن هم با کمک تعدادی از دوستان زن نویسنده دوره‌هایی را تشکیل دادیم، که دوشنبه‌های هر دو هفته یک بار است و نقد آثار زنان داستان نویس در دستور کار این جلسات می‌باشد. حدود یک سال و چند ماه است که این جلسات ادامه دارند و هر بار یکی از آثار چاپ شده‌ی زنان داستان نویس را نقد می‌کنیم و به تازگی به نقد آثار چاپ نشده هم می‌پردازیم.

توجهی نداشت و اساساً این ارزش‌ها را نمی‌دید و نمی‌شناخت. جلسات نقد مرسوم اغلب مردانه هستند؛ به دو دلیل مردانه هستند؛ یکی این که چون مردان این جلسات را ارگانیزه می‌کنند، مدیریت می‌کنند، برنامه‌هایش را تعیین می‌کنند و دوم این که چون با نگاه مردانه به آثار ادبی برخورد می‌شود. بعد از بی‌نتیجه ماندن همه‌ی مجادلات بر سر دیدن و کشف ارزش‌های متون زنانه تصمیم گرفتم با کمک دوستان دیگر جلسات ویژه نقد و بررسی آثار زنان را برگزار کنیم و در این جلسات این ارزش‌ها را بشناسانیم. همان طور که حدس می‌زدیم؛ وقتی کار مستقلی را شروع می‌کنیم می‌توانیم بهتر به اهدافمان برسیم تا این که بخواهیم در جلسات مردانه با بحث و مشاجره- که اغلب هم نتیجه‌ای نداشت- آثار زنان را بشناسانیم. بعد از شکل‌گیری این جلسات مردانی که قبلاً حاضر نبودند بسیاری از آثار زنان را در برنامه نقد جلسات خودشان بگذارند، به دلیل ترویج آنها در جامعه کرده و اقبال آنها در روزنامه‌ها، آن را در برنامه کار خودشان قرار دادند.

امروز بعد از یک سال و اندی می‌بینم کتاب‌هایی را که آنها شایسته نقد نمی‌دانستند، نقد کرده و از زنان داستان‌نویس دعوت می‌کنند. ما به آن تأثیری که می‌خواستیم تقریباً نزدیک شدیم و هم چنان ادامه می‌دهیم و امیدواریم تأثیرات بیشتری هم بگذاریم.  
س: اشاره کردید که در جلساتتان چندین اثر را نقد کرده‌اید، آیا این حاصل کار مشترک گروهی است و یا کار فردی خودتان است؟ و آیا اساساً تولید مشترک جز برنامه کارتان هست یا نه؟

مریم خراسانی: برخلاف جلسات ادبی مردها که بر اساس دوستی و آشنایی‌هایشان کتاب را برای نقد انتخاب می‌کنند ما هیچ گونه ارزش‌گذاری خاصی بر اساس رابطه نکرده و به زنان داستان نویس پیشنهاد می‌کنیم چنان چه مایل هستند آثارشان در این جلسات نقد شوند می‌توانند آن را معرفی کرده و دو هفته قبل از تاریخ بررسی آن را در اختیار منتقدین قرار دهند. در تاریخ تعیین شده هر کسی نقد خود را به صورت کتبی و یا با تکیه بر یادداشت‌هایی در جلسه ارائه می‌دهند. هر بار گزارشی از این جلسات تهیه می‌شود. البته هر کسی آزاد است نقد خود را برای نشر به هر مجله و یا روزنامه‌ای بدهد. آن چه من اینجا ارائه می‌دهم نقدهای فردی خودم است که از آثار مورد بررسی در این جلسات تهیه کرده بودم.

س: آیا در این جلسات شما فقط به آثار نویسندگان زن داخل ایران پرداخته‌اید و یا این که زنان نویسنده ی خارج کشور نیز مورد نقد و بررسی بوده‌اند؟

مریم خراسانی: خیر. تماماً آثار زنان داخل کشور است غیر از اثر خانم شیوا ارسطویی که در سوئد چاپ شده و البته این خانم هم اکنون ساکن ایران می‌باشد. اما خانم مهرنوش مزارعی که سفری از آمریکا به ایران داشتند از ما خواستند آخرین اثرشان را در این جلسات بررسی کنیم. قرار است به آثار خارج کشور هم بپردازیم و نتیجه کار را هم برای آنها بفرستیم.

س: آیا از نقدهای فمینیستی خارج کشور نظیر کارهای ملیحه تیره‌گل و یا بکری تمیزی مطلع هستید؟

مریم خراسانی: چون کار خانم تمیزی در جنس دوم چاپ شده، دوستان خوانده‌اند ولی از خانم تیره‌گل در ایران کاری ندیده‌ایم. دانش ما راجع به نقد فمینیستی بیشتر متکی به آثار نویسندگان غربی است مثل دلتون و یا سردن که آثارشان به فارسی ترجمه شده و یا دوستانی که به زبان دومی تسلط دارند به

در این مدت نقدهایی که شامل ۲۵ کتاب و چند داستان چاپ نشده است را جمع آوری کرده‌ام که امیدوارم آن را در یک مجموعه چاپ کنم. در جلساتی که به مناسبت روز زن در پاریس برگزار شد از این نقدها استفاده کردم.  
س: صحبتتان را با ابراز علاقه به ادبیات فمینیستی شروع کردید. تعریف شما از این ادبیات و هم چنین نظراتان درباره‌ی فمینیسم و تقسیم بندی‌های موجود درون آن چیست؟

مریم خراسانی: همان طور که گفتم آشنایی من با کارهای خانم جایگر و دلفی بود...  
س: سوال من همین‌جاست آیا شما این آثار را به صرف این که نویسندگانش فمینیست هستند جزء ادبیات فمینیستی طبقه‌بندی می‌کنید؟ اگر چنین نیست تعریف مشخص شما از ادبیات فمینیستی چیست؟

مریم خراسانی: به نظر من آثار این‌ها جزء ادبیات فمینیستی نیستند. این آثار جزء نوشتارهای فمینیستی محسوب می‌شوند. من اولین بار آشنایی‌ام با فمینیسم و کلاً جنبش فرهنگی-فلسفی فمینیستی با مطالعه‌ی متون فلسفی-تاریخی، جامعه‌شناسی و هم چنین تاریخ فمینیسم شروع شد و بعد با نقد ادبی فمینیستی آشنا شدم. بعد از آشنایی‌ام با این نوع نقد متوجه شدم مطالعه دوباره‌ی یک اثر با دیدگاه فمینیستی مرا به برداشت و نتایج متفاوت می‌رساند. در نتیجه تصمیم گرفتم در کنار فعالیت فرهنگی-فمینیستی خود نقد فمینیستی را هم پیش ببرم. خصوصاً که در ایران، شناخت از این نوع نقد کمتر بود و احساس می‌کردم در کنار همان مسئولیتی که در قبال مسائل زنان دارم در زمینه ادبیات هم باید با این نگاه آثاری که مردان می‌نوشتند را نقد کنم و دیدگاه‌های مردانه را در ادبیات مردانه ایران، چه در ادبیات کلاسیک و چه در ادبیات جدید نشان بدهم. هم چنین با همین نگاه آثار زنان را بخوانم. چون در نقد ادبی فمینیستی پی به ارزش‌هایی می‌بردم که با نگاه مردانه به آثار زنان، هرگز این ارزش‌ها فهمیده نمی‌شدند. در جلسات ادبی مردانه شرکت می‌کردم و بی‌توجهی مردان به آثار زنان باعث تأسفم می‌شد. زیرا نگاهی که من اسمش را نگاه فرمالیستی می‌گذارم - چرا که ارزش‌های یک متن را در فرم اثر و یا حداکثر در زبان آن می‌داند - به ارزش‌های تازه‌ای که زنان به ادبیات افزوده بودند

زبان اصلی مطالعه کرده‌اند. آشنایی‌مان با نقد فمینیستی عمدتاً با کتاب «درآمدی بر نقد ادبی» اثر آقای سردن و اثر دیگری از گلگون است، هر دو این آثار به ترجمه آقای مخبر می‌باشند و هم چنین کتاب مبانی نقد ادبی ترجمه فرزانه طاهری. اگر دوستان ایرانی‌ای هستند و نظراتی دارند و مکتوب شده، غیر از کار خانم تمیزی با اثر دیگری آشنایی نداریم.

س: از آن جا که نقد علمی همیشه در ایران به شکلی بسیار محدود صورت گرفته، شما تأثیر کارتان را بر روی آثار زنان نویسنده چه طور ارزیابی می‌کنید؟ و هم چنین نقش این نقدها در پیشرفت ادبیات داستانی را چگونه می‌بینید؟

مریم خراسانی: اگر بخواهم چند جنبه به این جلسات برخورد بکنم و فقط نظر خودم را نگفته باشم، به چند نقل قول از خود زنانی که در این جلسات کارشان مورد بررسی قرار گرفته است، اکتفا می‌کنم. یکی از این نویسندگان می‌گفت: «من قبل از آمدن به این جلسات، در جلسات نقدی که آقایان اداره‌اش می‌کردند شرکت می‌کردم و آنجا با نظریات نقد فرمالیستی آشنا شده بودم که بیشتر روی زبان و یا فرم اثر مثلاً ساختار روایی یک داستان کار می‌کنند، ولی از وقتی در این جلسات شرکت کردم دوباره با نقد مضمونی و محتوایی که در آن جلسات به آن بی‌توجهی می‌شود مواجه شدم. توجه به مفاهیم و مضمون اثر آن هم با نگاه جامعه‌شناسانه و روانشناسانه فمینیستی. به همین دلیل آثار زنان را انگار دارم با نگاهی جدید می‌بینم و این خود در دیدگاه من به ادبیات و حتا زندگی تأثیر گذاشته و مطمئنم که آثار بعدی‌ام را جور دیگری خواهم نوشت. خصوصاً قسمت‌هایی که مربوط به شخصیت‌های زن داستان من است.» و خانم دیگری می‌گوید: «لحن نقد در این جلسات سرکوبگرانه و تحقیرآمیز نیست، با این که من این جا می‌بینم زنان به خود و دوستانشان سخت‌گیرانه‌ترین نقدها را می‌کنند ولی به هیچ وجه حاصلش ناامیدی و مرعوب‌شدگی نیست بل که چون در جمعی صمیمانه و با همدلی ابراز می‌شود و با این هدف که کار زنان نویسنده را رشد بدهیم تأثیر بسیار مطلوبی بر همه ما می‌گذارد. برخلاف برخی از نقدهایی که در جلسات آقایان می‌شود که چنان تحقیرآمیز و از بالا و سرکوبگرانه است که نویسنده احساس می‌کند که دارند به او رهنمود می‌دهند که بهتر است ننویسد.»

س: من فکر می‌کنم در داستان نویسی، چه داستان کوتاه و چه رمان مسئله‌ی ساختار و زبان داستان به هر حال مطرح و مهم است، آیا در نقدهای شما علاوه بر نقد مضمونی به مسائل تکنیکی داستان‌ها هم می‌پردازید، چرا که توجه به این مسائل هم در کار پیشبرد ادبیات نقش مهمی دارند.

مریم خراسانی: این را فراموش کردم در صحبت های قبلی‌ام بگویم. همین دوستان معتقدند که در این جلسات ما انواع نقد را داریم. مثلاً اشاره می‌شود تا مدتی وضع ستم‌دیدی زن را در داستان‌ها نشان می‌دادیم ولی حالا باید بتوانیم راه برون‌رفت او را با وارد کردن زندگی زنانی که از این مرزها عبور کرده و دنیایی را برای خودشان ساخته‌اند که دیگر نشانی از فرودستی در آن نیست به ادبیات نشان دهیم. با این کارمان ادبیات زنان را از مرحله‌ی شرح ستم‌دیدی فراتر ببریم و به مرحله‌ی بازسازی یک دنیای دیگر برسانیم.

س: در رابطه با این تحول و خواست گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر، تأثیر محیط زندگی این زنان

را در داستان‌های‌شان تا چه حد عمده می‌دانید؟ مثلاً نقدی می‌خواندم در مورد زنان نویسنده‌ی ایران، از منصوره شریف زاده که معتقد بود سوزها تغییر کرده و زنان از موضوعاتی که تا به حال تابو بوده می‌نویسند، مثل زندگی زن طلاق گرفته که مردی را خارج از ازدواج دوست دارد و یا زنی که از مردی خارج از ازدواج حامله شده و غیره ولی به نظر منصوره شریف‌زاده همه‌ی این زنان در نهایت، به مردان وابسته هستند و هیچ یک به استقلال نمی‌رسند. به نظر شما آیا این نوشته‌ها نوشته‌هایی واقع‌بینانه است و زنان نویسنده منعکس‌کننده‌ی واقعیت‌های جامعه هستند و یا این که این نوشته‌ها ناشی از دیدی است که زن را موجودی دست دوم و وابسته می‌داند که معنی آن این است که این زن‌ها در اندیشه آزاد نشده‌اند، در نقدهایی که شما می‌کنید به کدام یک از این تعاریف نزدیک‌ترید؟

مریم خراسانی: من ادبیات زنان را در ارتباط با زندگی و نگاه هستی‌شناسانه‌ی خود نویسنده می‌بینم. اگر ما یک نوع ادبیات زنان در ایران داریم که دیدگاه‌های سنتی در آن رایج هست با وضعیت زندگی سنتی نویسنده آن در ارتباط است. نگاه خوش‌بینانه‌ی خانم دانشور به زندگی زناشویی در رمان جزیره سرگردانی را در نویسندگان نسل بعدتر نمی‌بینم که بی‌ارتباط با وضع زندگی خودشان نیست. مثلاً گسستی که در رابطه بین زن و مرد، پیوندهای گسسته، فضای سرد و ملال‌آور زندگی خانوادگی، روابط از خود بیگانه‌کننده‌ی زندگی زناشویی که در آثار فریده خردمند خیلی بارز هست، در واقع بی‌ارتباط با زندگی و تجربه‌های شخصی خود این نویسنده‌ها نیست. بحثی که در جلسات دوشنبه می‌شود، این است که نوع دیگری از زندگی در جامعه ایران در جریان است، زنانی که بعد از گذراندن تجربه‌های تلخ و غم‌انگیز با مردها، تصمیم به ایجاد روابط دیگری با آنها گرفته‌اند، این روابط خیلی تازه است و با روابط سنتی موجود در جامعه ایران بسیار فاصله دارد و بیشتر هم در میان نسل جدید دیده می‌شود. ولی همیشه این بحث می‌شود که زنان نویسنده باید کوشش کنند زندگی این نسل را هم در داستان‌ها بیاورند و این نوع زنان را به دنیای ادبیات بشناسانند، حتا اگر خودشان این نوع زندگی را ندارند.

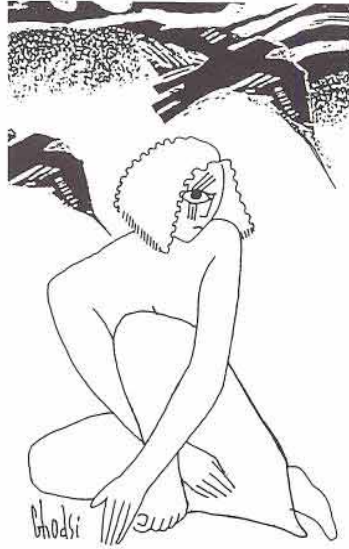
س: کسانی که به گونه‌ی دیگر زندگی می‌کنند، به نظر می‌آید که حتا در روشنفکرها اقلیتی را تشکیل می‌دهند، آیا به نظر این بخش از زنان مرز، مرزی است بین زن و مرد و یا این که برای آنها ارزش‌های نوینی مطرح است که باید آنها را جانانداخت؟ چرا که به نظر من چنان چه تعریف واضحی از این مبانی ارزشی ارائه نشود، همیشه این ریسک وجود دارد که این حرکت‌ها تنه بسایند به جریان‌هایی که ضد مرد تعریف می‌شوند. در حالی که، مثلاً در اروپا عمدتاً جنبش فمینیستی سالهاست از مرحله‌ای که مردان را دشمن خود محسوب می‌کرد گذشته و هم اکنون در مردان همراه‌هایی را می‌بیند که می‌توانند برای ارزش‌هایی که ارزش‌های زنانه است مبارزه بکنند، می‌خواستیم بدانم وضعیت زنان در این رابطه به چه شکلی هست؟ و انعکاس این جریان در بخش اعظم جامعه و بخصوص نسل جوان تا چه حد است؟ آیا جوان‌ها این مسائل را دنبال می‌کنند، آیا نسل بعد حقوق خود را بهتر می‌شناسد؟ روشن‌تر است؟ ارتباط خود را با مردها و با جامعه‌ی مردسالار و با ارزش‌های مردسالارانه چگونه تنظیم می‌کنند؟

مریم خراسانی: از نظر جامعه‌شناسی نکته‌ای را که در جامعه می‌بینم می‌گویم و سپس به ادبیات

می‌پردازم. وقتی زنان به آگاهی زنانه، آگاهی جنسیتی می‌رسند و یا به تعبیری به نوعی آگاهی به وضعیت‌خودشان در زندگی‌های سنتی می‌رسند، سعی می‌کنند این زندگی‌ها را تغییر داده، رابطه‌شان با مرد که تبدیل به یک رابطه نامتعادل و نامتوازن شده را تغییر بدهند. در مرحله اول آن چه تجربه‌ی غرب و ایران نشان داده آن است که مردها در مقابل این تغییر مقاومت می‌کنند. چون مردها در حفظ رابطه سنتی منافعی دارند، قدرتشان در این رابطه حفظ می‌شود، در نتیجه رابطه‌ای که در ظاهر صلح‌آمیز و آرام بود- ولی در واقع نبود و در پشتش ناراضی‌تبی بود- و سکوتی که علامت رضا نبود و علامت طغیان و ناراضی‌تبی شدیدی بود، و زنها می‌خواهند آن را تغییر بدهند تبدیل می‌شود به یک رابطه برزخی. مرد دیگر نمی‌خواهد خود را تغییر بدهد و زنی که دیگر نمی‌خواهد آن مناسبات گذشته را قبول کند در این دوره برزخی به یک گسست می‌رسند، یعنی به یک رابطه سرد و قطع شده، همانی که در داستان‌های زنان بعد از خانم دانشور، نسلی که بین ۳۰ تا ۵۰ سال دارد در ادبیات نشان می‌دهد. این زن‌ها تنهایی و گریز به دنیایی تخیلی را به بودن با یک مرد ترجیح می‌دهند. این حالت به نظر من طی می‌شود، البته که به صورت ضربه هست. تأثیرات فرهنگی مثل نهادی شدن آموزش‌های فمینیستی در غرب که ما شاهدش هستیم، ورود این آموزش‌ها به فرهنگ رسانه‌ها، در آثار هنری، باعث می‌شود مردها بفهمند مقصر اصلی در این روابط سرد و این گسست‌ها خودشان هستند و این آنها هستند که باید تغییر بکنند و آن رابطه‌های سنتی را تبدیل به روابطی متعادل‌تر و متوازن‌تر و منصفانه‌تر کنند. بعد از این هست که زن‌ها هم با عبور از مرحله ناآگاهی، می‌رسند به مرحله بازسازی. بعد از مرحله‌ی شالوده شکنی از روابط سنتی می‌رسند به یک مرحله‌ای از بازسازی زندگی‌های تازه، بر اساس معیارهای ارزشی تازه‌تر. در این مرحله است که زن و مرد به ارتباطی تازه می‌رسند که می‌تواند با شادی و تفاهم بیشتری همراه باشد.

س: برای این که از بحث‌مان در رابطه با ادبیات خیلی دور نشویم، سوالی داشتم در مورد اقبال کتاب‌هایی مانند بامداد خماری، با توجه به این که ارزش‌های مطرح شده در این کتاب همان ارزش‌های سنتی بود.

مریم خراسانی: این کتاب مانند کتاب فهمیه رحیمی آثاری عامه‌پسند بودند و خوانندگان آنها عمدتاً نه نسل جوان بلکه زنان ۴۰ سال به بالا و خانه‌دار بودند. ولی تحولی که من در زندگی نسل جدید می‌بینم و چون بحث زنان است از دختران جوان می‌گویم، این دختران که بین ۱۸ تا ۲۵ سال دارند زندگی‌شان خیلی متفاوت هست با شخصیت‌های زن بامداد خماری. زندگی‌های این‌ها یک نوع رابطه تازه است با مردان که عمدتاً هم از نوع سنتی آن یعنی ازدواج و تشکیل خانواده نیست. یک نوع ساختار شکنی در این روابط هست. آنها با اعتماد به نفس بیشتری با مردان برخورد می‌کنند و نیازهای روحی و جسمی خود را بهتر می‌شناسند. این که توقعات مادی‌تر، عینی‌تر و واقعی‌تری در رابطه با مرد دارند. این توقعات در عین حال برابرتر هم هست. همه این‌ها نشان‌دهنده‌ی این است که این دختران از آزادی درونی و فکری و جسمی بیشتری نسبت به زنان نسل قبل از خودشان برخوردارند. بحثی که ما با نویسنده‌ها داریم این است که اگر زندگی این نسل از دخترها هم در ادبیات بازتاب پیدا کند ما از آن ادبیاتی که صرفاً شکوه و شکایت و انتقاد از مرد دارد و یا حداکثر به گسست از او رسیده



عبور کرده و به ادبیاتی می‌رسیم که به مرحله‌ی بازسازی مورد اشاره من می‌پردازد.  
س: آیا به نظر شما در نویسنده‌های زن ایرانی داخل کشور نمونه‌ای هست که به یک تفکر آزاد و مستقلی از زن رسیده باشد و یا شخصیت‌های داستان‌هایش از این خصوصیات برخوردار باشند؟

مریم خراسانی: همان طور که گفتم آثار زنان از زندگی‌شان جدا نیست...

س: سوال همین‌جاست که آیا در میان نویسندگان زن ایرانی کسانی هستند که به آن زنی که من آن را زن مدرن می‌نامم، زنی که از تظلم‌خواهی گذشته و به خواسته‌های خود واقف باشد و آن را با صدای بلند بگوید و زندگی کند، نزدیک شده باشد؟

مریم خراسانی: البته شاید از آن وضعیت مطلوبی که هر زنی در اتوبی خودش دارد ما باز هم فاصله داشته باشیم. شاید تجربه زندگی این دختران جوان و زنان کمتر جوان که نوع دیگری از رابطه را با مردان تجربه می‌کنند، هم با آن رابطه مطلوب فاصله داشته باشد...

س: ولی سوال من، جلوه‌ی این امر در ادبیات زنان است.

مریم خراسانی: هنوز این تجربیات وارد ادبیات نشده ولی بحثی که در دوشنبه‌ها مطرح است این است که یک زن داستان نویس می‌تواند از تجربه خود فراتر برود و کوشش کند زندگی آوانگاردی که این زنان دارند را مطرح کند. اغلب نویسندگان زن ایران چیزی بین سنتی و مدرن هستند و دنیای زنان این داستان‌ها هم جدا از زندگی خود آنها نیست. ولی همه این نقدها باعث میشود که عمل نوشتن که تا به حال غریبی و ناخودآگاه بوده، به عملی آگاهانه تبدیل بشود. همان طور که همه جا منقدین مطرح می‌کنند عمل نقد، نوشته را از یک عمل غریبی تبدیل به یک عمل خودآگاه می‌کند این‌ها باعث می‌شود که نویسندگان زن از شرح حال نویسی دور شوند و زندگی زنانی را منعکس کنند که ممکن بود آنها را با قضاوت‌های ارزشی منفی بنویسند. این معیارهای ارزشی در زنان در حال تغییرند.

س: از آنجا که به دلایل تاریخی مشخص، مردان نقش برجسته تری در ادبیات دارند چه از لحاظ کمی و چه از لحاظ کیفی آیا کار نویسنده‌گان مرد را نقد فمینیستی کرده‌اید؟ و آیا در نویسندگان ایران مردانی هستند که به این نگاه نزدیک باشند؟

مریم خراسانی: در جلسات دوشنبه آنها را نقد نکرده‌ایم، علتش هم این است که اغلب تریبون‌ها در اختیار مردان است، و این جلسات تقریباً تنها تریبون نویسندگان زن است. ولی چون زنان منتقد و داستان نویس ما در جلسات دیگری نیز شرکت می‌کنند در آن جلسات آثار مردان مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد. و مثلاً خود من نقد این دوستان را در آن جلسات پیش می‌برم چرا که فکر می‌کنم همان قدر که تغییر نظرات زنان نویسنده در خلق اثرات بهتر مهم است، تغییر دیدگاه‌های مردان راجع به شخصیت‌های زنشان هم مهم است.

س: ممکن است از چند نویسنده مرد که آثارشان را نقد کرده‌اید، نام ببرید

مریم خراسانی: بله. از آقای محمد محمدعلی کتاب «برهنه در باد» را نقد کردم که در این کتاب همه شخصیت‌های زن همان نقش‌ها و کلیشه‌های

سنتی را ارائه می‌دهند، این آثار بازتولیدکننده همان روابط نابرابر هستند. در این کتاب همه‌زنان یا در آشپزخانه هستند و یا در حال سرویس دادن به مردها هستند و مردها یا در حال گفتگو و بحث هستند و یا در تعطیلات آخر هفته بازی‌های مختلف می‌کنند و زنان دارند خدمات مختلف می‌رسانند. این نگاه سنتی در ایران خیلی رایج است اما در داستان‌های نویسندگان جوان‌تر و یا کمتر جوان این نگاه فمینیستی گاه‌آ دید می‌شود.

س: ممکن است مثالی بزنید.

مریم خراسانی: کتاب «زن در پیاده‌رو راه می‌رود» کار آقای قاسم کشکولی، یا در بعضی از کارهای آقای علی خدایی به ویژه در یکی از داستان‌های ایشان که مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد به نام «حوله‌های نیمه شب». شخصیت اصلی داستان زنی ۶۰ ساله است که با دوست مردش نیمه شب به دریا می‌رود و حوله‌های نیمه شب اشاره دارد به حوله‌هایی که بعد از شنا روی بند در حال خشک شدن است و نوه این زن ۶۰ ساله می‌بیند که هر روز دو حوله در حال خشک شدن است تا بعدها که می‌فهمد این دو حوله متعلق به مادر بزرگش و دوست مرد او می‌باشد. کار انوش مرادی را می‌توانم مثال بزنم که نگاهی همدلانه و مشفقانه به زنان دارد و به هر حال این موج بیشتر در نویسندگان جوان‌تر هست.

س: در جامعه‌ای مانند ایران که تناقض و تضاد موجود بین سنت و مدرنیته بسیار چشمگیر است، هم اکنون مسئله پست مدرنیسم در زمینه‌های فلسفی و اجتماعی اقبال بسیاری دارد ممکن است در مورد علت این اقبال و تأثیر آن در ادبیات را بیان کنید؟ بخصوص که ایران مسیر کلاسیک این عبور را چون اروپا طی نکرده - آن هم به دلایل تاریخی - اجتماعی موجود - شما تأثیر مدرنیسم در ادبیات و خصوصاً ادبیات زنان چگونه ارزیابی می‌کنید؟

مریم خراسانی: به نظر من جامعه ایران جامعه‌ای پیچیده است، مانند بسیاری جوامع دیگر مشابه خود که مدرنیسم را به شکل کلاسیک طی نکرده‌اند، ولی نمی‌توان گفت که جامعه‌ای پیشامدرن است. پیچیدگی از آنجاست که ما در این جوامع شاهد وجود انواع آگاهی‌ها و مناسبات اقتصادی هستیم. یعنی در آن واحد شما شاهد تفکرات و مناسبات پیشامدرن، مدرن و پسامدرن هستید. یکی از دلایل ترجمه آثار پست مدرنیستی در ایران همین نیاز هست. چون جامعه نمی‌خواهد به شکل کلاسیک مرحله سنت به مدرن را گذار کند. این تفکر به درستی در جامعه ایران وجود

ندارد که پیشرفت، یک پیشرفت خطی است و حتماً باید جامعه ایران ورود به مدرنیسم را به شکل کلاسیک طی کند تا به پست مدرنیسم برسد و یا چون آن را کامل طی نکرده و پروژه مدرنیسم کاملاً در ایران تحقق پیدا نکرده اول باید پروژه مدرنیته را طی کند و بعد به پست مدرن برسد. نابودی و تخریب تمام عناصر و ارزش‌های پیشامدرن با پیشرفت مدرنیسم در غرب انجام گرفته یعنی هر پیشرفتی که متعلق به روابط پیشامدرن بوده تماماً تخریب شده و امروزه این تأسف وجود دارد که در پیشامدرن ارزش‌هایی وجود داشته، نه این که تماماً، ضد ارزش‌هایی هم بوده ولی عناصر سودمندی هم وجود داشته که می‌بایستی برای فرهنگ بشری آن عناصر را حفظ کرد ولی مدرنیسم تماماً آنها را نابود کرده. ولی دلیلی ندارد که در کشورهایی که پروژه مدرنیته تماماً در آنها متحقق نشده و آن ارزش‌های پیشامدرن هنوز وجود دارند ما عیناً غرب فکر کنیم که مدرنیسم باید بیاید و همه چیز را هسان کند و همه عناصر فرهنگی پیشامدرن را تخریب کند. و ما بعد از سال‌ها و یا به قولی قرن‌ها برسیم به جایی که جامعه فرانسه امروز به آن رسیده است.

س: تأثیر آن در ادبیات ساختاری است و یا تأثیری نظری و دیدگاهی؟

مریم خراسانی: من فکر می‌کنم هر دو این هاست. یعنی که نگاه پست‌مدرن به زندگی، یا در ادبیات مضامینی که مورد توجه فرهنگ و ادبیات پست مدرن هست با خودشان یک اشکال و ساختارهای مدرنی را وارد ادبیات می‌کنند که جدا از آن مضامین نیستند بنابراین، ادبیات پست مدرن دارای مضامین، دیدگاه پست مدرن و هم چنین ساختارهای پست مدرن است. مثلاً اگر در ادبیات کلاسیک ما راوی دانای کلی داریم که همه داستان را روایت می‌کند و قادر مطلق است و به نوعی اقتدار نویسنده و مؤلف را از طریق او احساس می‌کنیم، در روایت‌های جدید که ما چند صدایی را می‌بینیم، این چند صدایی بودن روایت بی‌ارتباط با تأکید پست مدرن بر چند صدایی شدن جامعه و چندصدایی شدن فرهنگ و پلورالیسم فرهنگی نیست. این نگاه تازه با خود ساختارهای تازه‌ای آورده که در ادبیات هم بازتاب‌هایی پیدا می‌کند.

س: تصویر شما از خارج کشور چیست؟ چه عناصری داخل و خارج را به هم پیوند می‌زند؟

مریم خراسانی: سفر من به فرانسه و هلند و سوئد در رابطه با ادبیات و موقعیت زنان در ایران است. در سفری که ژوئن به دعوت بنیاد پژوهش زنان به آمریکا

خواهم داشت، موضوع مورد بحث من زن، مذهب و ایدئولوژی است.

و اما در رابطه با ارتباط داخل و خارج، آن چه من در داخل هم حس می‌کردم و در این جا هم تشدید شد، این بود که من ایران را دوبارچه می‌بینم. یکی ایران آن طرف مرزها و یکی ایران این طرف مرز، و این هر دو با هم هست که برای من کل ایران را می‌سازد. این‌ها جدا از هم نیستند. من هیچگاه با ایرانیان خارج از کشور احساس جدایی نکرده‌ام. و وقتی هم این طرف می‌آیم احساس دوری از آن طرف نمی‌کنم و فکر می‌کنم این گفتگویی که با من دارید انجام می‌دهید و با خیلی‌های دیگر انجام داده‌اید و دیگرانی مثل شما که کوشش می‌کنند این گفتگو بین ایرانی‌های داخل و خارج کشور برقرار شود در واقع به آن حسی که من می‌گویم کمک می‌کند. یعنی کمک می‌کند این دو قسمت از هم بیگانه و دور نشوند و احیاناً به دو صف مقابل و روبه روی هم درنیایند. ارتباط و صحبت و نقد همدیگر و ارائه پیشنهاد برای بهتر شدن کار همدیگر در هر عرصه‌ای هست کمک می‌کند که این دو قسمت یکپارچه‌تر شوند.

و اما در بخش ادبیات - چون موضوع صحبت‌مان است- من آثار ایرانی‌های خارج از کشور را کمتر خوانده‌ام چرا که به دستم نرسیده ولی همیشه اشتیاق داشته‌ام بخوانم. در همان حد محدود مطالعاتم احساس می‌کنم بیشتر مضامین نویسندگان خارج کشور همان مسئله بحران هویتی است که انسان امروز با آن درگیر است. همان مسئله‌ای که مشغله‌ی شاعر تونس، آرژانتینی و ایل موریسی که در جلسه شعری که امشب با هم در آن شرکت داشتیم با آن مواجه بودند. این بحران هویتی یکی از مشکلات انسان امروز است. امروزه مرزهای جغرافیایی دیگر آن مرزهای تخطی‌ناپذیر و عبورناپذیر نیستند و انسان، جهانی شده به همه نقاط زمین می‌رود با فرهنگ‌های دیگر آشنا می‌شود و دچار بحران هویت می‌شود چرا که به هر حال تضادی هست میان هویت ناسیونالیستی و هویت جهانی. تضاد دیگری هست بین انسانی که از یک کشور به کشور دیگر می‌رود و می‌خواهد در کشور میزبان پذیرفته شود ولی با نگاه‌های راسیستی مواجه شود و احساس بیگانگی می‌کند از آن فرهنگ و جامعه. اگرچه عده‌ای کماکان توانسته‌اند با کوشش و شایستگی‌های خودشان به سلسله مراتب این جامعه راه پیدا کنند ولی کماکان مرزی بین آنها و دیگران وجود دارد و این مسئله‌ای است که در اغلب کارهای خارج کشور نمود دارد. یعنی مشکلات زیستن در جوامع دیگر.

س: رابطه ادبیات داخل و خارج را چگونه می‌بینید؟

مریم خراسانی: کمبودی که در این زمینه به نظر می‌رسد این است که این آثار بسیار کم به داخل می‌رسد و ما خیلی کم در جریان آن قرار می‌گیریم. پس چنان چه بخواهد تاثیرگذار باشد باید در شکل وسیع تری به ایران بیايد تا خواننده شود.

ما در برنامه‌های دوشنبه بررسی آثار زنان خارج کشور را در دستور کارمان قرار داده‌ایم، و فکر می‌کنم این طبیعی است که این دو متفاوت باشند. ولی این مانع برخورد نیست. اما این که بخشی از ایرانی‌ها با قرار گرفتن در محیط زیست متفاوت با ادبیات فارسی زبان، مضامین نو و گاه‌آزبان نویی را وارد کرده‌اند در مجموع می‌تواند ظرفیت‌های ادبیات فارسی زبان را گسترش دهد و من نه تنها به ضرر زبان نمی‌دانم بل که به نفع ادبیات فارسی می‌دانم.

نجمه موسوی: با تشکر از پاسخ به سوالات و با آرزوی همکاری‌های بیشتر.

استراتژی بر آن است که از پذیرش مسئولیت در قبال نتایج علم و تکنولوژی و قضاوت درباره علائق، انگیزه‌ها و منافعی که علم را ایجاب و پشتیبانی می‌کنند، سرباز زد.

مباحث فمینیستی در زمانی مطرح می‌شوند که شک و تردید نسبت به فواید مطلق علم و تکنولوژی در جامعه افزایش می‌یابد. از جانب گروه‌های مختلف روشنفکری، خواستها و پیشنهاداتی برای تغییر و اصلاح کار برد علم مورد مباحثه قرار می‌گیرند.

دردون گرایش‌های فمینیسم حداقل سه نگرش متفاوت نسبت به علم وجود دارد:

گرایشی که "دانش بد" را رد می‌کند.

گرایشی که مسائل مطرحه، برنامه، اخلاقیات و نتایج علم را مورد انتقاد قرار می‌دهد.

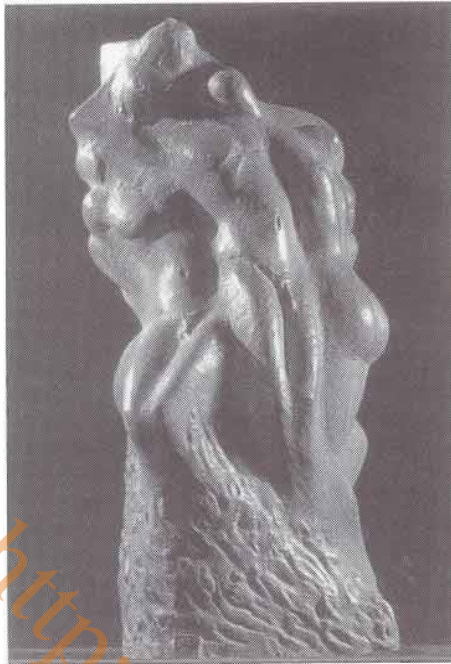
و بالاخره گرایشی که موقعیت کلی علم و یا به عبارت بهتر "علم به روال همیشگی" Science as usual را نقد می‌کند. معمولاً این انتقادات با پیشنهاداتی برای "علم بهتر" در ارتباط قرار دارند.

ساندرا هاردینگ در این مورد اظهار می‌دارد، مسائلی که توسط فمینیستها طرح شده است، مطمئناً در انحصار فمینیسم نیستند. این موضوعات در اشکال دیگری به وسیله جنبش محیط زیست، جنبش صلح، جنبش حمایت از حیوانات، جنبش چپ، جنبش ضد نژاد پرستی، جنبش ضد امپریالیستی و جنبش کارگری در جهان غرب و دیگر بخش‌های جهان مطرح شده‌اند. همچنین نقد پست مدرنیستی موضع مخالفی نسبت به علم دارد. آنچه که در تمام این نقدها و از جمله نقد فمینیستی زیر سؤال قرار می‌گیرد، نه فقط ثوریه‌ها، روش‌ها و مؤسسات و نتایج تکنیکی، بلکه نگرش جهان غرب نسبت به علم و روش تفکر آن است.

انسانهای مدرن غربی، الگوی عقیدتی - فرهنگی خاصی دارند که در آن عقلانیت علمی نقش مرکزی ایفا می‌کند. از زاویه مردم شناسی، عقلانیت علمی که پایه‌ی بسیاری از جهان بینی‌ها و روش‌های رفتاری است، برای کسانی که برنامه زندگیشان با جهان مدرن غربی متفاوت است، تأثیری بشدت غیر عقلایی دارد. همچنین از زاویه زندگی زنان این عقلانیت علمی، کاملاً غیر عقلانی است. عقلانیت علمی، امری قطعیت یافته نیست و در زمانها و از دیدگاه‌های مختلف، متفاوت است. عقلانیت علمی بسیار هم انعطاف پذیر است و به تفاسیر مجدد از واقعیت و فرآیند‌های تحقیق علمی، امکان تأمل و تغییر می‌دهد. عقلانیت علمی از تغییرات فرهنگی سرچشمه می‌گیرد.

### ضرورت علوم جدید

اکنون فمینیستها و دیگر جنبش‌های آزادیخواه، برنامه‌هایی طرح می‌کنند که ایجاد دانش‌های نوینی را ضروری می‌کنند. زنان به علم و تکنولوژی‌ای احتیاج دارند که برای زنان همه طبقات، نژادها و فرهنگها تنظیم شده باشد و انحصار یک طبقه، یک نژاد و یا یک فرهنگ نباشد. زنان و مردان فمینیست در رابطه با توانایی‌های علمی و تکنیکی خواهان از میان برداشتن شکاف بین دو جنس هستند. آنها می‌خواهند روشهای نوینی ابداع کرده و آن تکنیکهایی را مورد توجه قرار دهند که کنترل زنان را بر وضعیت زندگیشان تقویت می‌کنند. این علوم جدید را می‌توانند مردان نیز مورد استفاده قرار دهند، به ویژه کسانی که به وسیله راسیسم، امپریالیسم و استثمار طبقاتی به حاشیه رانده شده‌اند. علوم جدید نمی‌توانند به نفع زنان و منافع آنان باشند. اکنون زمان آن رسیده که درباره آینده‌ی علمی که برابری طلب و نرم‌خو و فقط به نفع فرادستان جنسی و طبقاتی و نژادی نباشند بحث شود. چگونه زنان می‌توانند زندگیشان را در متن علوم و تکنولوژی متحقق



## جنسیت آگاهی

نوشته زیر گزارش مختصری است درباره «جنسیت آگاهی» از دیدگاه ساندرا هاردینگ (۱) که بدون ارزشگذاری و تحلیل انتقادی تدوین شده است.

سیما راستین

به دانش مدرن و تکنولوژی غرب، هم با شیفتگی و هم با وحشت می‌نگرند. برای ما از دست دادن تغذیه، امکانات عالی درمانی، اتوموبیل، هواپیما، کامپیوتر، تلفن، که در اثر تکامل علم و تکنولوژی در اختیار ماست، غیر قابل تصور است، از طرف دیگر بایستی از خودمان سؤال کنیم چه کسانی و چه عواملی مسئول بمب‌های اتمی، استثمار صنعتی، آلودگی هوا، مرگ و میر افزایش‌دهنده کودکان، افزایش قشر تهیدستان سیاه در ایالات متحده آمریکا و یا گرسنگی در اتیوپی هستند؟ ساندرا هاردینگ در پاسخ به این سؤال می‌نویسد: نظریه سنتی بر این اصرار دارد که علم، اعتبار کامل جنبه‌های خوب روش زندگی غربی را تضمین کرده است. این "سوء استفاده‌ها" قبل از هر چیز به سیاستمداران و مدیران صنایع مربوط می‌شود که اطلاعات مطلق یعنی علم را در زمینه‌های اجتماعی، غیرمسئولانه به کار می‌گیرند.

اصرار بر جدایی علم به عنوان امری مطلق از تکنولوژی به عنوان علم کاربردی، مدتهاست استراتژی مهمی برای نخبه‌گان غرب محسوب می‌شود. این



کرده و معنا ببخشند در حالی که انستیتو های پر قدرت در حال طرح و برنامه ریزی روابطی هستند که تمایل چندانی برای منافع جمعی ندارند. ساندرهااردینگ در این زمینه به پنج نکته بر اهمیت می پردازد:

۱- علم ، سیاست با ابزار دیگر است. گرچه علم اطلاعات مطمئن تجربی تولید می کند، ولی همواره محدوده های قابل بحث و جدل بوده است. گروههایی با منافع متضاد اجتماعی برای بدست آوردن کنترل بر منابع اجتماعی تکنولوژی و پرستیژی که علم فراهم می کند جنگیده اند. برای کسانی که از تأثیرات علم و تکنولوژی و اشکال عقلانیت آن رنج برده اند ، غیر قابل پذیرش است که علم به عنوان امری فاقد معیارها و منافع معین ، فاقد دسته بندی و دارای قابلیت داوری ارضمیدسی میان خواسته های متضاد معرفی شود. از زاویه های مهمی، علوم و تکنولوژی مستقل از نظم اجتماعی حاکم نیستند. آنها به مثابه اجزایی از مناسبات اجتماعی مدرن به وجود آمده و به موجودیت خود ادامه می دهند. تشویق و حمایت علوم همواره با هدف بازتولید و از زاویه منافع گروههای معینی که به نحوی در قدرت دخالت داشته اند صورت می گیرد و نه از زاویه مشارکت در بهبود وضعیت افراد انسانی و حل مسائل اجتماعی. به همین دلیل علوم و تکنولوژی را نمی توان به لحاظ ارزش گذاری خنثی و بی طرف قلمداد کرد. برای مثال، به وسیله اختراع تلسکوپ اتوریته نظم آسمانی که قرنها در کلیسا مستقر بود به دنیای سکولار منتقل شد. این اختراع اهمیت و اتوریته مشاهدات فردی را تقویت کرد. تکنولوژی علمی این عصر مثل کامپیوتر، آزمایشات لابراتواری، نیروگاههای اتمی، نیز به شیوه دیگری ارزشهای علوم و به تبع آن مناسبات اجتماعی و سیاسی را تغییر داده اند. همچنین علوم، برای به وجود آوردن تکنولوژی و علوم کاربردی اطلاعاتی تولید می کنند که به لحاظ سیاسی و اخلاقی مطلقاً خنثی نیستند. برای مثال الکترونیک، مکانیک و مهندسی ساختمان تا اندازه های دیسیپلین ها و ساخت ویژه ای در محدوده خود به وجود آورده اند که نمی توان آنها را "علم فیزیک" نامید و یا پزشکی و بهداشت و خدمات بیماری را نمی توان با بیولوژی به عنوان اطلاعات مطلق هویت بخشید و نهایتاً ریاضیات کاربردی و صنعت شیمی بخش کاملاً مستقلی را که قویاً در ارتباط با چگونگی مناسبات سیاسی و اجتماعی است، تشکیل داده اند. بررسی کاراکترهای متضاد علم یکی از مباحث جدی درون فمینیسم و دیگر فرهنگهای مخالف است.

۱- در علم نیز مانند فمینیسم ، هم گرایشهای پیشرو و هم گرایشهای واپسگرا وجود دارد. بنابراین دیدگاهی که علم را ماهیتاً و به خودی خود "خوب" و یا "خنثی" می انگارد، از سوی نظریه فوق مردود شناخته می شود. ساندرهااردینگ در این مورد می نویسد که او هر دو دیدگاه ( خوب بودن و خنثی بودن علم ) را رد می کند، زیرا هر دو آنها پایه اجتماعی علم و این واقعیت را که به وسیله آن ارزشهایی منتقل شده و نتیجتاً برخی پروژه های علمی تأیید و پشتیبانی شده و بسیاری هرگز طرح نشده و مورد بحث قرار نگرفته اند را انکار می کنند. تحقیقاتی که با مضمون انتقاد از این میناها و ارزشها صورت می گیرند، می توانند به عنوان بخشی از پروژه "علم" مورد بررسی قرار گیرند. تعریف علم در یک عصر تاریخی مفروض بستگی به این دارد که از آن چه ساخته شود و به کدام نیازهای عمومی بشریت پاسخ بگوید. همین حکم را می توان درباره فمینیسم اظهار داشت. در فمینیسم نیز هم گرایشهای پیشرو و هم گرایشهای واپسگرا وجود دارد. این فرض که فمینیسم ماهیتاً خوب است، را نمی توان

اثبات کرد. در عین حال نمی توان فمینیسم را به عنوان ایده های خنثی تعریف کرد، زیرا پایه های فکری و اجتماعی آن و همچنین ارزشهای ناشی از آن، برنامه فمینیسم را زیر تأثیر قرار می دهند. گرایش فمینیسمی که فقط سلطه مردانه و روابط دو جنس را در مرکز نقل برنامه ها و فعالیت های خود قرار داده و به نظرات دیگری در مورد مناسبات اجتماعی وسلطه سیاسی اعتنایی ندارد، آگاهانه یا ناآگاهانه خودمرکزبینی اروپایی، راسیسم، امپریالیسم و مناسبات استثماری را تقویت می کند. همچنین گرایشهایی در فمینیسم وجود دارند که سرکوب ، استثمار و سلطه را با قاطعیت رد می کنند. برای فمینیسم ضروری است که فرهنگ های مخالف را در برخورد با علم با دقت مطالعه کرده و گرایشهای مثبت را پشتیبانی کند.

۲- پژوهشگران و موضوعات مورد تحقیق در یک زنجیره علی قرار دارند. مجموعه ای از تحقیقات جدید در زمینه جامعه شناسی به این درک رسیده است که علم و آگاهی در موقعیت مشخصی به وجود می آیند. بنابراین دانش پژوهان، دانش و عناصر آن نمی توانند بدون گروه بندی، بدون منافع و خنثی و ارضمیدوسی باشند. نگرش سنتی، کاراکتر اجتماعی علم و شناخت را انکار می کند. این کاراکتر اجتماعی باید تعریف و مشخص شود. همچنین تعریف مجددی از تعاریفی مثل "عینیت"، "انعکاس" و "نسبیت" ضروری است. علم به صورت مجرد مجموعه ای از اطلاعات و داده های مطلق است. علم در اجتماع، بدون انگیزه های اجتماعی به ثمر نمی رسد. انگیزه های اجتماعی متنوع و متضادند. بنابراین اطلاعاتی در جامعه به واقعیت می پیوندند که منافع و نیروی اجتماعی معینی از آن پشتیبانی اجتماعی، سیاسی و مالی به عمل آورند. نتیجه اینکه بهترین اعتقادات انسانی نیز علل اجتماعی دارند.

۳- لازم است که فمینیست های سفید، دگرجنسگرایان، زنان طبقه متوسط غربی کمتر در مرکز ثقل قرار بگیرند، و تحلیل های فمینیستی از چشم انداز زندگی زنان انجام گیرد. فمینیستها برای این قدم به عرصه گذاشتند که افکار عمومی و پراتیک اجتماعی کمتر روی "مردانگی" متمرکز شوند. تمرکز روی نیازهای مردانه، منافع مردانه، آرزوها و دیدگاههای مردانه نهایتاً بر درک یک جانبه و روشهای رفتاری محدود و ناقص متکی اند. زنان بایستی از نهادی شدن مردانگی انتقاد به عمل بیاورند، بدون آن که این مبارزه به نفرت خودبه خودی از مردان تبدیل شود. هم چنین ضروری است که افکار فمینیستی از تمرکز سیاستشان حول زنان سفید، کسانی که وضعیت اقتصادی مطمئنی دارند، دگرجنسگراها و فمینیست های غربی فاصله بگیرند. از طرفی آرزوها، نیازها و منافع آنان نباید به عنوان معیار نگرش فمینیستی از انسانیت قرار بگیرد و از طرف دیگر سفید بودن، غربی بودن، وضع اقتصادی بهتر داشتن و دگرجنسگرا بودن، نباید بر جدیت کار علمی و تئوری شناخت تأثیر منفی بگذارد. دو نکته فوق به این معنا نیست که مردان هیچگونه همکاری با فمینیسم نکنند. آنها می توانند از موضع تجارب تاریخی خود، برخی چشم اندازهای فمینیستی را برانگیزند. همچنین زنان سفید می توانند از موضع تجارب تاریخی خود، نگرشهای ضد نژادپرستانه را تکامل دهند. وجود پدیده هایی مثل "مردان فمینیست" و "سفیدهای ضد راسیسم" تحقیقات بیشتری را ایجاب می کند.

۵- از نظر افکار سنتی فقط یک معیار برای علم وجود دارد و آنهم علوم طبیعی است. فیزیک با روش های کمی مطمئن و سنت اثباتی اش در این گروه در رده اول قرار دارد. سپس شیمی و بخشهای انتزاعی بیولوژی. علوم اجتماعی در این جدول در رده آخر قرار

گرفته است. برخی مؤلفین بر این عقیده اند که علوم طبیعی مدل هرگونه دانشی را ارائه می دهند. چنین عقیده ای مانع تکامل علوم اجتماعی و علوم طبیعی در عرصه هایی که به آن پرداخته نشده است، می شوند. همچنین به خاستگاه و تأثیرات تحقیقات علمی، به منافع و آرزوها و ارزش های تولیدی این تحقیقات پرداخته نمی شود. سؤال کلیدی این است که چگونه علوم اجتماعی و طبیعی قادرند به سمتی کشانیده شوند که مسئولیت اجتماعی خاستگاه خود و وضعیتی را که از آن نشات گرفته اند و همچنین مسئولیت تأثیراتی که بر جای می گذارند، را برعهده گیرند؟ این سؤال، یک سؤال اجتماعی است. تحقیقات منطبق بر این خواست، بایستی پایه های را بنانند که توضیحات مفصل تر و کامل تر از طبیعت را امکان پذیر کنند. ما بایستی بیاموزیم چگونه باورهای "مرد-کانونی" یا خودمرکزبینی اروپایی را که آگاهانه یا ناآگاهانه برای اثبات یک فرضیه علیه دیگری به کار گرفته می شود، کشف و خنثی کنیم. با وجودی که نتایج علوم طبیعی به چگونگی انجام این وظیفه بستگی دارند، اما روش های علوم طبیعی برای کار نادرست هستند. پس منطقی است که علوم طبیعی به عنوان بخشی از علوم اجتماعی انتقادی در نظر گرفته شوند. مسلماً تأملی عمیق بر این پیشنهاد ستیزه جو ضروری است.

بنابراین وظیفه مبرم پرداختن عمیق تر وجدی تر به علوم اجتماعی و نهادی کردن رابطه آن با علوم طبیعی است. این امر تنها از طریق کنترل حکم های علمی و تصمیم گیری های سیاسی درباره اجرا یا عدم اجرای آنها و منافع و مقاصدی که در پشت آن قرار دارند، امکان پذیر خواهد شد.

جنسیت آگاهی نام یکی از نوشته های بر اهمیت "ساندرهااردینگ" اندیشمند آمریکایی است، که در سال ۱۹۹۴ به زبان آلمانی ترجمه شده است. او در ۲۹ مارس ۱۹۳۵ در سانفرانسیسکو متولد شد و در سال ۱۹۵۶ تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاه نیویورک به پایان رساند. هاردینگ پروفیسور در رشته فلسفه و مسئول تحقیقات زنان در دانشگاه Delaware است. تخصص او اساساً در حوزه تئوری شناخت و تئوری علمی است. در پی فعالیت در جنبش زنان آمریکا ، نیاز به وارد کردن نگرشهای فمینیستی در عرصه کار فلسفی را عمیقاً حس کرد. او این کمبود را نه تنها در فلسفه سیاسی و اخلاق، بلکه در تئوری علمی و تئوری شناخت مشاهده کرد. ساندرهااردینگ در کارهای اولیه خود، تئوری علمی سنتی را شدیداً مورد انتقاد قرار داد. از دیدگاه او ، علم یک برنامه اجتماعی است که ساختار و اشکال جامعه را منعکس کرده و روی آن تأثیراتی می گذارد. بنابراین علم امری منحصرأ عینی و بلحاظ ارزش گذاری خنثی نیست. مسئله جنسیت بخش مهمی از تجربه و زندگی اجتماعی است که تحقیقات علمی از آن سرچشمه می گیرند. نقد فمینیستی بایستی تأثیر جنس اجتماعی را در علم ، بر پایه ساختار آن ، سمبل ها و افرادی که در به وجود آوردن آن دخالت دارند، مستدل سازد. در ادبیات و انتشارات آلمانی، نوشته های زیر از ساندرهااردینگ به چاپ رسیده اند:

Itnis von Wissenschaft und sozialen Geschlecht, 1990

\* Whose science? Whose knowledge? Thinking from women's lives, 1991

\* Das Geschlecht des Wissens , 1994

# ازدواج موقت

و نظرات موافق و مخالف فقهای شیعه و سنی

عزیزه ارشدی



ازدواج در فقه شیعه اثنی عشری که مذهب رسمی ایران است بر دو نوع تقسیم می‌شود. ازدواج دائم و ازدواج موقت.

در قوانین کنونی ایران، مواد مربوط به ازدواج در جلد دوم قانون مدنی (اشخاص) آورده شده است. این بخش از قانون مدنی که در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی تصویب و به مورد اجرا گذاشته شده متأثر از فقه امامیه (شیعه اثنی عشری) ازدواج موقت را به عنوان یکی از انواع ازدواج پذیرفته است.

نکاح منقطع که به آن ازدواج موقت، متمع و در اصطلاح عامیانه صیفه می‌گویند با اینکه مورد پذیرش قوانین ایران از ابتدای قانون‌گذاری بوده است، اما مردم ایران همیشه نسبت به این نوع ازدواج نظر منفی داشته و بسیار کم از آن استفاده می‌شد.

این نوع ازدواج، در سالهای آخر قبل از انقلاب ۱۳۵۷ بسیار نادر و اکثراً در شهرهای مذهبی مشهد و قم و در بین زائرین رایج بود. بعد از انقلاب با مذهبی شدن بیش از پیش جامعه نکاح‌المتمع (صیفه) جانی تازه گرفت و بیش از پیش در ایران مورد استفاده قرار گرفت.

نکاح منقطع از ویژگی‌های مذهب شیعه است و فقه عامه اسلام آن را معتبر می‌شناسد و بدین جهت این نوع ازدواج از بدو اسلام مورد اختلاف و بحث و گفتگو بین علمای تشیع از یک طرف و علمای تسنن از طرف دیگر بوده است که تا به امروز ادامه دارد.

احیای نکاح منقطع و استفاده بیش از پیش این نوع ازدواج در ایران، بررسی و مطالعه‌ی آن در دستور روز مطالعات حقوق زنان ایران قرار می‌دهد. در این مختصر دلایل و نظرات مذهب تسنن در و عدم قبول ازدواج موقت و تشیع در قبول و شرعی دانستن این نوع ازدواج بررسی می‌شود. قبل از ظهور اسلام، ازدواج موقت

(متعه) در بعضی شهرهای عربستان مثل یترب (مدینه) و مکه رایج بود. عمر سومین خلیفه مسلمانان در زمان خلافت خود حکم به ممنوعیت ازدواج موقت داد. تا زمان مأمون (خلیفه عباسی) این ممنوعیت ادامه داشت (۱۹۰ - ۳۱۵ هجری قمری).

مأمون، این نوع ازدواج را شرعی و قانونی اعلام کرد و پس از او نیز جانشینانش از جمله امام رضا (هشتمین امام شیعیان) متعه را شرعی دانستند.

از این تاریخ ازدواج موقت، یکی از موضوعات اختلاف و جدل بین علمای شیعه و سنی می‌باشد. از یک طرف فقهای سنی برای اثبات ممنوعیت و غیر شرعی بودن متعه تلاش می‌کنند در قرآن و حدیث مواردی برای تأیید نظرات خودشان پیدا کنند و از طرف دیگر فقهای شیعه با استناد به سخنان امام جعفر صادق (امام ششم) و محمد باقر (امام پنجم) حکم به مشروعیت و مجاز بودن ازدواج موقت می‌دهند و سعی می‌کنند در توضیحات و استدلال خود حکم بر مشروعیت آن را به امام علی و پیغمبر برسانند. نظرات فقهای سنی

در مورد ممنوعیت متعه فقهای سنی هفت دلیل می‌آورند:

**الف: ازدواج موقت هرگز از طرف پیغمبر مجاز شناخته نشده است.**

برای اثبات این نظر به دو حدیث استناد می‌شود:

۱- امام علی گفته است: پیغمبر روز خیبر نکاح‌المتمع را ممنوع اعلام کرد.

۲- ابن صباح (یکی از یاران پیغمبر) گفته است که پیغمبر متعه را قذف کرده است.

امام شافعی (۲۰۴ هجری قمری) می‌گوید که پیغمبر اسلام نکاح‌المتمع را غیر شرعی و ممنوع اعلام کرده است. (۱)

**ب: نظر دوم می‌گوید نکاح‌المتمع فقط برای سه روز از طرف پیغمبر مجاز شناخته شده است.**

سرخسی از مکتب حنفی (۴۹۰ هجری قمری) می‌گوید: حضرت محمد در یکی از جنگ‌ها به مدت سه روز متعه را مجاز دانست. او می‌گوید در مذهب ما همه متفق‌القول هستند که نکاح‌المتمع فقط سه روز از طرف پیغمبر اجازه داده شده بود و سپس ممنوع شده است.

این نظر مبنی بر دلایل نسبتاً قانع‌کننده‌ی است مثل روایت از حضرت علی که می‌گوید: "پیغمبر روز خیبر حکم به ممنوعیت نکاح‌المتمع داده است، و همچنین روایت از ابن صباح که گفته است پیغمبر نکاح‌المتمع را به مدت ۳ روز در زمان تسخیر مکه آزاد اعلام کرده است و بالطبع بعد از سپری شدن مدت سه روز نام برده شده نکاح‌المتمع خود به خود ممنوع و نیازی به لغو بعدی آن نبوده است. (۲)

**پ: نظر سوم می‌گوید که بخشی از آیات قرآن حکم بر ممنوعیت نکاح‌المتمع داده است.**

معروفترین مدافعین این نظر موسانی (۳) از شافعی‌ها و کسانی (۴) از حنفی‌هاست. کسانی می‌گویند بهترین دلیل ممنوعیت ازدواج موقت یا نکاح‌المتمع آیات ۵ و ۶ سوره ۲۲ می‌باشد.

این آیات رابطه جنسی بین زن و مرد را خارج از ازدواج شرعی و رابطه با برده را ممنوع اعلام می‌کند. زن موقت نه زن شرعی و قانونی است و نه برده بنابراین رابطه جنسی با او ممنوع است. دلیلی که برای غیرشرعی بودن ازدواج موقت می‌آورد این است که ازدواج شرعی با طلاق خاتمه پیدا می‌کند، در صورتی که در ازدواج موقت طلاق وجود ندارد و همچنین زوج یا زوجه در ازدواج موقت از همدیگر ارث نمی‌برند به این دو دلیل عدم وجود طلاق و ارث نبردن، نکاح‌المتمع را نمی‌توان شرعی دانست و همچنین زوج یا زوجه در

ازدواج موقت برده محسوب نمی‌شود و بنابراین رابطه جنسی با او ممنوع است.

**ت: چهارمین نظر، ممنوعیت نکاح‌المتمع را بر اساس سنت توضیح می‌دهد.**

۱- حدیث پیغمبر مبنی بر ممنوعیت ازدواج موقت روز خیبر که توسط امام علی بازگو شده است.

۲- حدیث آورده شده از طرف ابن صباح سال تسلط بر مکه.

۳- بالاخره حدیثی که می‌گوید: "به شما اجازه ازدواج موقت دادم، کسانی که همسر موقت دارند باید از او جدا شوند چیزی را که به او داده‌اید باز نستانید، این حکم خداست تا روز قیامت" (۵)

**ث: همه‌ی فقهای اسلام نکاح‌المتمع را ممنوع اعلام کرده‌اند.**

"مرد می‌گوید به تو فلان چیز را می‌دهم و در آزادی آن می‌خواهم از تو بهره ببرم برای مدت یک روز یا یک ماه یا یک سال و غیره..." چنین عملی باطل است و همه فقها در این مورد متحذالقول می‌باشند (۶). القاء نکاح‌المتمع توسط همه یاران پیغمبر تأیید شده است، عایشه می‌گوید آیات ۵ و ۶ سوره ۲۳ متعه را لغو کرده است (۷)

**ج: نظر ششم، پایه و اساس ممنوعیت متعه حکم عمر می‌باشد.**

عمر گفته است: "اگر من ازدواج موقت بکنم، دستور می‌دهم سنگسار شوم." مدافعین این تز می‌گویند، آنچه بر استحکام نظر ما صحه می‌گذارد حرفهای عمر است که می‌گوید "مردی که با زنی به مدت معین ازدواج می‌کند من او را سنگسار می‌کنم و اگر بمیرد قبرش را سنگسار می‌کنم."

**چ: هفتمین نظر، عقد ازدواج با شرط زمان باطل است.**

سرخسی در کتاب المبسوط با استناد به این حکم عمر می‌گوید، بدین ترتیب در ازدواج مدت نباید محدود و مشخص باشد در صورتی که شرط زمان در ازدواج گذاشته شود، این ازدواج باطل است.

امام شیعی در الرساله می‌گوید، عقد ازدواج با شرط زمان باطل است. چرا که شامل نتایج ازدواج مثل ارث، طلاق، عفاف، زهد نمی‌شود. در عقد ازدواج و گفتاری که بین طرفین رد و بدل می‌شود شرط لازم وجود ندارد، و اگر شرط لازم گذاشته شود ازدواج باطل محسوب می‌شود، گذاشتن شرط تعلیق در عقد ازدواج موجب بطلان عقد می‌شود و بدین ترتیب گذاشتن شرط زمان باعث تعلیق عقد و در نتیجه تطلان آن است. (سرخسی المبسوط)

کسانی در بدایع‌الصقیه می‌گویند: "ما نمی‌توانیم بگوییم که ازدواج صحیح است و شرایط ضمن عقد باطل. در صورتی که در ضمن عقد زوج بگوید "با تو ازدواج می‌کنم و متعهد می‌شوم بعد از ۱۰ روز تو را رها کنم" این ازدواج، نکاح دائم محسوب می‌شود. در این صورت شرط ضمن عقد نمی‌تواند ازدواج دائم را باطل کند.

**دلایل فقهای شیعه**

دلایل فقهای شیعه را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد:

**الف: دلایل اثبات مجاز بودن نکاح‌المتمع**

**ب: دلایل عدم لغو**

**الف: دلایل اثبات مجاز بودن نکاح‌المتمع**

۱ - در قسمت آخر آیه ۲۲ از سوره ۴،

۲ - فقهای اسلام متفق‌القول‌اند که نکاح‌المتمع از طرف پیغمبر اسلام و یاران او مجاز شناخته شده است.

۳ - نظرات امامان مذهب شیعه

۴ - نظر متفق‌القول امامتین

# سخنرانی

## دکتر نوال السعداوی

نوال آل سعداوی میهمان ویژه بزرگداشت روز جهانی زن در دانشگاه ایالتی فولرتن بود. نوال که یک فمینیست و مبارز مصری می‌باشد به دعوت این دانشگاه برای تعداد قریب به ۴۰۰ نفر از دانشجویان، استادان و جامعه مهاجرین خاورمیانه در اورنج‌کانتی سخنانی پیرامون «بنیادگرایی مذهبی و جهانی شدن سرمایه» ایراد نمود.

وی در سخنان خود ابراز داشت که به جنبش مقاومت و مبارزه علیه جهانی شدن سرمایه و رشد بنیادگرایی مذهبی در جهان امیدوار است.

وی که به تازگی از برزیل و اجتماع ۷۰ هزار نفره فعالین و مبارزین جهان بر علیه جهانی شدن سرمایه بازگشته بود سرشار از انرژی مثبت و خوشبینی نسبت به آینده جامعه بشری بود.

او با طرح سؤال «رابطه پرزیدنت بوش و مثله‌کردن زنان در مصر چه می‌باشد» توجه حضار را بخود جلب و تاکید نمود که کلیه مسائل دنیای کنونی بیشتر از هر برهه در تاریخ باهم در ارتباط می‌باشد. او از پرزیدنت بوش به مثابه رئیس جمهوری که خود، خود را انتخاب کرده یاد کرد و حضور او را در صحنه سیاست امریکا و جهان به سود بنیادگرایان مذهبی ارزیابی کرد. وی به کاربرد پرزیدنت بوش به زبان و اصطلاحاتی که ریشه مذهبی دارد از قبیل «شیطان» اشاره نمود و این که چگونه رئیس جمهوری کنونی امریکا گرایشات افراطی مسیحی را مورد حمایت قرار می‌دهد.

دکتر نوال آل سعداوی به اهمیت اتحاد و همکاری بین نیروهای مترقی جهان در سطح ملی و بین‌المللی اشاره کرد و سیاست «تفرقه انداز و حکومت کن» امریکا را مورد انتقاد قرار داد.

وی همچنین به صراحت از این که فمینیسم با گرایشات مختلف مخصوصاً مذهبی توضیح داده شوند انتقاد نمود. او اظهار داشت که «فمینیسم اسلامی، مسیحی و غیره هدفی جز ایجاد تفرقه بین مبارزات زنان ندارند». وی اظهار داشت که «خدای من در من وجود دارد و نام آن عدالت است».

لازم به یادآوری است که در گذشته نه چندان دور، بنیادگرایان مذهبی حکم قتل نوال آل سعداوی را در مصر صادر نموده و همسر وی برای دادن طلاق به ایشان مورد فشارهای قانونی و اجتماعی قرار دادند. همسر نوال آل سعداوی مترجم کتاب‌های وی می‌باشد و این دو با یکدیگر زندگی مشترک پربراری را تاکنون به پیش برده‌اند.

به عنوان کسی که بسیاری از کتاب‌های دکتر سعداوی را خوانده بودم و اولین داستان وی که «زن در نقطه صفر» Women at point zero در اوایل سال‌های ۸۰ من را با ستم جنسی وارده به زنان عرب بیشتر از پیش آشنا نمود، باید اذعان کنم که ملاقات و فرصت سپری کردن ایام خصوصی با او مرا بسیار مسرور کرد. شاید در سخنرانی خود در دانشگاه فوترمن بندرت با مضمونی آشنا شدم که برایم غریب بود، اما آنچه که من را متاثر کرد، شخصیت گرم و پر انرژی، مثبت و روح شیفته و خستگی ناپذیر وی بود.

البه اماتی

۴- علمای مسلمان اتفاق و اجماع دارند که در صدر اسلام ازدواج موقت مجاز بوده است و رسول اکرم در برخی از سفرها که مسلمانان از همسران خود دور می‌افتادند و در ناراحتی به سر می‌بردند به آنها اجازی ازدواج موقت می‌داده است و هم چنین مورد اتفاق مسلمانان است که خلیفه دوم (عمر) در زمان خلافت خود ازدواج موقت را تحریم کرد. اما در مورد ممنوعیت دائمی نکاح مقطعی یا ازدواج موقت همه مسلمانان اتفاق نظر ندارند. علمای شیعه همیشه ازدواج موقت را مجاز دانسته‌اند در ثانی علمای مسلمان نمی‌توانند یک حکم قرآنی را ممنوع اعلام کنند.

۵ - آخرین دلیلی که فقهای شیعه برای شرعی بودن ازدواج موقت می‌آورند این است که پیغمبر اسلام آن را مجاز شمرده است و چون در لغو و غیر شرعی شمرده شدن آن همه مسلمانان اتفاق نظر ندارند بدین جهت این نوع ازدواج باطل نیست و شرعی و قانونی به حساب می‌آید. برخی از علمای شیعه در دفاع از نظر خود مبنی بر مجاز بودن ازدواج موقت، آنچنان تعریفی از ازدواج موقت می‌کنند که آن را عین آزادی به شمار می‌آورند. از جمله این صاحب نظران مرتضی مطهری می‌باشد که در کتاب نظام حقوق زن در اسلام در طرفداری از نکاح‌المتعه می‌گوید: «یکی از قوانین درخشان اسلام از دیدگاه مذهب جعفری که مذهب رسمی کشور ماست این است که ازدواج به دو نوع می‌تواند صورت بگیرد (دائم و موقت) (۱۰). او معتقد است در ازدواج موقت طرفین آزادی بیشتری دارند که به طور دلخواه به هر نحو که بخواهند پیمان ببندند «مثلاً در ازدواج دائم مرد باید عهده‌دار مخارج روزانه و لباس و مسکن و احتیاجات دیگر زن از قبیل دارو و طبیب بشود، ولی در ازدواج موقت بستگی دارد به قرار داد آزادی که میان طرفین منعقد می‌گردد. ممکن است مرد نخواهد و یا نتواند متحمل این مخارج بشود، یا زن نخواهد از پول مرد استفاده کند، در ازدواج دائم زن باید مرد را به عنوان ریاست خانواده بپذیرد و امر او را اطاعت کند. اما در ازدواج موقت بسته به قراردادی است که میان آنها منعقد می‌گردد. در ازدواج دائم، زن و شوهر خواه نا خواه از یکدیگر ارث می‌برند، اما در ازدواج موقت چنین نیست.

پس تفاوت اصلی و جوهری ازدواج موقت با ازدواج دائم در این است که ازدواج موقت از لحاظ حدود و قیود «آزاد» است یعنی وابسته به اراده و قرار داد طرفین می‌باشد، حتی موقت بودن آن نیز در حقیقت نوعی آزادی به طرفین می‌بخشد و زمان را در اختیار آنها قرار می‌دهد.

۱ - رساله‌ی امام شافعی رساله ۲۰۴ هجری قمری انتشارات علمیه قاهره ۱۳۱۲ هجری قمری.

۲ - المبسوط صفحه ۱۵۲ نوشته سرخسی حقوق دان و تاریخ دان بزرگ حنفی سال ۴۹۰ هجری قمری.

۳ - اختلاف‌الحدیث نوشته موساتی یکی از علمای شافعی سال ۲۶۴ هجری قمری صفحه ۲۵۴ قاهره.

۴ - ص ۲۷۲ بدایع‌الصیفه فی ترتیب‌الشریعت انتشاراتی علمیه سال ۱۳۲۷ هجری قمری قاهره نوشته‌ی کسانی.

۵ - ساچیو موراتا، ازدواج موقت، ص ۵۸

۶ - بدایع‌الصیفه، کسانی.

۷ - المبسوط، سرخسی.

۸ - شیخ ابن علی فضل- ابن‌الحسن الطبرسی ۴۸۰ - ۵۴۸ هجری قمری، البیان، (تفسیر قرآن، تهران).

۹ - محقق حلی ۶۰۲، ۶۷۶ هجری قمری، بیروت، ترجمه احمد یزدی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۹۸۳.

۱۰ - مرتضی مطهری، نظام حقوق زن در اسلام، انتشارات صدرا، قم.

۵- اصل منطقی «آن چه مضر نیست، یکسان است»  
ب : دلایل عدم لغو ازدواج موقت یا نکاح‌المتعه

۱- آیات قرآنی استفاده شده از طرف مخالفین ازدواج موقت دستور لغو آن را نداده است.

۲- تباین و اختلاف بین ازدواج دائم (نکاح دائم) و ازدواج موقت (نکاح‌المتعه) در مورد حقوق و تکالیف طرفین نسبت به همدیگر موجب غیر شرعی بودن نکاح‌المتعه نیست. با توجه به اینکه مواردی نیز در ازدواج دائم موجود است که آثار عمومی نکاح دائم بر آنها جاری نیست.

- مقررات عمومی حاکی از قانون ارث بین زوجین در مورد زیر حاکم نیست. استثنائات : ۱- زوجه یهودی، مسیحی یک مرد مسلمان و یا زوجیه‌ی که در روزهای آخر مریضی مرد با او ازدواج می‌کند و یا زنی که شوهرش را بکشد از او ارث نمی‌برد.

از این مثال می‌توان نتیجه گرفت با قیاس نکاح‌المتعه با موارد ذکر شده در بالا می‌توان گفت نبودن رابطه ارثی بین طرفین را در ازدواج موقت می‌توان استثناء محسوب کرد مثل مورد زوجه یهودی یا مسیحی و یا زوجیه‌ی که همسرش را به قتل برساند. مضافاً به اینکه موضوع ارث نبردن همسر در ازدواج موقت در فقه شیعه مورد مشاجره و بحث است.

- مواردی در ازدواج دائم وجود دارد که مقررات آیه ۲۲۹ - در مورد طلاق یا طرد همسر بر آنها جاری نیست. مثل فروختن برده ازدواج کرده یا تسلط بر زن برده، ارتداد یکی از زوجین، پس می‌توان نتیجه گرفت که با قیاس ازدواج موقت با موارد بالا عدم وجود طلاق در ازدواج موقت را می‌توان یک استثناء به حساب آورد.

تذکر (در نکاح‌المتعه برای جدایی زوجین از همدیگر طلاق لازم نیست چرا که در موقع ازدواج مدت معین شده است و با اتمام مدت تعیین شده و یا بخشودن مدت باقی مانده ازدواج منحل می‌شود و بنابراین نیازی به انجام طلاق نیست).

مقررات عمومی مربوط به طلاق

آیه ۲۳۴ جزء سوم از سوره البقره می‌گوید عده فوت چهارماه و ده روز است و آیه ۲۲۸ جزء ۲ در مورد عده طلاق آن را ۳ نوبت عادت ماهانه حساب کرده است و اگر زنی عادت ماهانه نمی‌شود و یا عادت ماهانه‌اش نا منظم باشد این عده ۳ ماه محسوب می‌شود. فقهای شیعه بر این عقیده هستند که عده زن در ازدواج موقت را باید همان عده مقرر شده در ازدواج دائم دانست.

- به نظر فقهای شیعه این آیات که در مکه نازل شده باعث لغو آیه ۲۶ جزو ۴ که در مدینه نازل شده نمی‌شود(۸)

- فقهای امامیه می‌گویند تباین و اختلاف بین بعضی از نتایج ازدواج دائم با ازدواج موقت نباید باعث شود که فکر کنیم ازدواج موقت غیر شرعی است. چرا که همان مقررات ازدواج دائم در مورد ازدواج موقت نیز صحیح است.

ابوالقاسم موسوی خوئی در البیان فی تفسیر القرآن چاپ نجف ۱۳۷۵ هجری قمری می‌گوید : «هم چنان که گفته شد فقهای مسلمان در مورد بعضی استثنائات مقررات عمومی ازدواج متحدالقول هستند».

۳- حدیث‌هایی که از طرف فقهای غیر امامیه به آنها استناد شده است برای غیرشرعی دانستن نکاح‌المتعه موجب لغو شرعی بودن ازدواج موقت نیست، چرا که این حدیث‌های متناقض از طرف افراد زیادی آورده شده‌اند و ناقلین آنها مورد اعتماد نیستند. این حدیث‌ها فاقد ارزش اثبات کننده هستند و بنابراین نمی‌توانند موجب لغو آیه قرآن در مورد نکاح‌المتعه شوند(۹).

مقاله ی زیر، متن کامل سخنرانی خانم عزیزه شاه مرادی است که در شهرهای برلین، هامبورگ و فرانکفورت ارائه شده است.  
در هریک از این شهرها برنامه های متفاوتی به مناسبت روز جهانی زن از سوی تشکلهای مختلف برگزار شده بود که وی به عنوان سخنران و میهمان برنامه در آنها به ایراد سخنرانی پرداخت.

## خشونت علیه زنان در موقعیت کنونی

عزیزه شاه مرادی



من از نهایت شب حرف می‌زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم

(فروغ)

علیه زنان بنابه دلایل مختلف از قبیل وابستگی‌های مادی - فرهنگی - ایدئولوژیکی پژوهش‌گران میسر نیست. طرح بعضی از موارد حاد به گونه‌ی ژورنالیستی در مطبوعات که عموماً تأثیری مقطعی و گذرا دارد و نیز با توجه به وضعیت مطبوعات ک بنابه مصلحت و اقتضای فضای سیاسی خشونت بار که تحت تأثیر جنگ قدرت جناح‌های درون حاکمیت بسیار حاد و بحرانی است قادر به اطلاع رسانی به موقع و صحیح نبوده، لذا نمی‌تواند مبنای راه کارهایی چنان جهت کنترل و تعدیل این معضل باشد. با این همه آمار منتشره از سوی مقامات رسمی نشانگر شدت و افزایش خشونت علیه زنان به ویژه خشونت سازمان یافته، رسمی و ساختاری است. سوء استفاده‌ی جنسی و تجاوز به دختران جوان قربانی فحشا در "خانه‌ی هدایت اسلامی" کریم نجاد عریبان تجاوز و خشونت رسمی و نگاه جنسیتی - کلاسی به زن در جامعه‌ی ایران امروز است. شایان توجه است، خشونت علیه زنان که یکی از بزرگترین و حادثترین معضلات گسترده و پنهان کنونی است، مختص جامعه‌ی ایران نبوده و نیست بلکه مقوله‌ای جهانی - تاریخی - عمومی و اجتماع است. آمارها و پژوهش‌های منتشره در سراسر جهان بیانگر آن است که درصد بسیاری از زنان، قربانی این پدیده‌ی شوم هستند. در آمریکا هر ۱۲ ثانیه یک زن کتک می‌خورد و روزانه ۴ زن زیر ضربات کتک جان می‌دهند. ۱۵ تا ۲۵ درصد زنان آمریکائی به هنگام بارداری نیز مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند. در کانادا هر ساعت، ۲ زن به قتل رسیده و بیش از ۲۰ زن مورد خشونت واقع می‌شوند. در سوئد هر سال ۵۰۰ - ۳۰۰ زن از شوهران خود کتک می‌خورند. در فرانسه ۱۰ درصد خشونت‌های گزارش شده در خانواده نسبت به زن روی می‌دهد. در بانکوک و تایلند زنان مرتب از همسران خود کتک می‌خورند. در اکوادور ۴۰ درصد زنان مورد ضرب و شتم شوهران خود واقع می‌شوند. در کلمبیا ۲۰ درصد زنان مورد آزار روانی شوهرانشان قرار می‌گیرند. ۴۱ درصد زنان هند بر اثر آزار جسمی دست به خودکشی می‌زنند در گینه‌ی نو ۶۷ درصد از زنان روستائی و ۶ درصد از زنان شهری مورد خشونت جسمی قرار می‌گیرند. در بنگلادش بیش از ۵۰ درصد قتل‌ها ناشی از خشونت مردان است. در نیکاراگوئه ۴ درصد مردان اعتراف به کتک زدن همسرانشان کرده اند. در سوئیس از هر ۵ زن یک نفر مورد خشونت فیزیکی شوهرش قرار می‌گیرد. ۸۵ الی ۱۱۵ میلیون زن در سراسر جهان به نقص عضو جنسی دچارند و هر ساله ارگان تناسلی دومیلیون دختر بچه بریده و دوخته می‌شود. در هر ۸ ثانیه یک زن مورد آذیت و آزار قرار گرفته و هر ۶ دقیقه یک زن مورد تجاوز قرار می‌گیرد. قتل‌های ناموسی ناقص سازی جنسی زنان که نماد عریان خشونت علیه زنان است در کشورهای آسیائی-آفریقائی ۵ چنان ادامه دارد چنانکه در مناطقی از ایران چو کردستان، سیستان، بلوچستان، ... زنان قربانی این شیوه‌ی جنایت بار سرکوباند.

ندارد. این خود نشانگر جایگاه و موقعیت بحرانی و نازل زنان در نظام سیاسی - حقوقی و اولویت‌های برنامه ریزی در سطح کلان ایران امروز است. روشن است که فقدان پژوهش و آمار نه به معنای نبود خشونت علیه زنان که به دلیل کتمان آسیب‌های اجتماعی از جمله خشونت و تجاوز به ویژه در حوزه‌ی خصوصی و "مقدس" خانواده است که مبنای نظم و مناسبات اجتماعی مورد نظر حکومت وقت است. از این رو همواره آمار و ارقام واقعی زنان قربانی خشونت از آمارهای رسمی و دولتی بیشتر است. اگر چه گام نخست برای شناخت هر پدیده، پژوهش عینی - علمی آن است، پژوهشی که بتوان بر مبنای آن راه کارهای تعدیل و دگرگونی به موقعیت نو را ارائه داد. اما در شرایط کنونی از سوتی هرگونه تحقیق و پژوهش نیاز به داشتن مجوز از یکی از ارگانهای دولتی یا خصوصی - رسمی داشته و می‌باید توسط موسسات پژوهشی - رسمی انجام گیرد که در بعضی از موارد جهت تطابق با نتایج از پیش تعیین شده انجام می‌شود و از سوتی دیگر ارایه‌ی نتایج تحقیقات و نیز روش بررسی و پژوهش جهت تبیین ریشه‌های بسیاری از آسیب‌ها در گستره‌ی تمامیت نظام اجتماعی از جمله خشونت

خشونت علیه زنان در ایران امروز از همان روزهای پس از قیام آغاز شد، اشکال نوینی به خود گرفت و روندی رو به افزایش یافت. پژوهش فریاد آزادی خواهی زنان در سنگرهای مبارزه و مقاومت کارخانه، دانشگاه، مدارس، بیمارستان و خیابان‌ها به گوش می‌رسید و هنوز خرده های صابون رنده شده‌ی کوکتل مولوتف‌ها در سنگرهای خیابانی روزهای قیام بهمن برای دفاع و مقابله در برابر خشونت طلبان بر دست زن ایرانی باقی مانده بود که از خشونت پیشه‌گان توسری خورد. لغو قانون هرچند ناقص حمایت از خانواده در اولین هفته های پس از قیام آغازی بود بر سرکوب زنان که در تداوم خود با کنترل زن در پس حجاب جسم و جانش را به اسارت گرفت و با تدوین قوانین پایه‌ای بر مبنای شرع و سنت کامل شد و بدین گونه پایه‌های شتم جنسی - فرهنگی زنان و مناسبات پدرسالارانه در خانواده و جامعه استحکام یافت و با سلب آزادیهای فردی - اجتماعی به ویژه برای زنان بازتولید شد. اما علیرغم روند رو به افزایش سرکوب و خشونت علیه زنان در ایران هیچ گونه پژوهشی مبتنی بر اصول علمی، جامع و فراگیر که بتواند تمامی ابعاد این پدیده‌ی اجتماعی فاجعه بار را بررسی کند، وجود

محصور در خانواده می‌شود و ابعاد دیگر آن یعنی خشونت سیاسی - اجتماعی - ساختاری مورد توجه کافی قرار نمی‌گیرد. درحالی‌که خانواده نه یک نهاد طبیعی، بلکه در جایگاه تاریخی خود می‌باید مورد بررسی قرار گیرد. چرا که شرایط اقتصادی - اجتماعی نه تنها منشا تغییر ساخت و کارکرد خانواده در بستر تاریخ، که منشا شکل‌گیری مناسبات واقعی درون خانواده و روابط متقابل افراد و نیز نگرش‌ها و ارزش‌ها و هنجارها نیز می‌باشد. تضاد و تعارضات نهفته در درون خانواده بازتابی از تضاد جامعه بزرگ است. بنابراین با توجه به ارتباط تعاملی و متقابل خانواده - جامعه، خشونت خانوادگی در ارتباط با خشونت ساختاری ناشی از تضاد منافع و نابرابری‌های اقتصادی - اجتماعی و نیز خشونت سازمان یافته دولتی به عنوان ابزار اعمال سلطه که موجب به حاشیه راندن زنان و تحکیم و بازتولید فرودستی آنان می‌شود، معنا می‌یابد. هم چنین خشونت جسمی تنها یکی از انواع خشونت است که سلامت جسمی - ذهنی زنان و حیاتشان را به مخاطره می‌اندازد. بنابراین برای شناخت و درک همه جانبه از مقوله خشونت و مبارزه علیه آن می‌باید تمامی ابعاد و انواع خشونت بر زنان از خشونت اقتصادی - مالی - سیاسی گرفته تا خشونت کلامی - عاطفی - روانی - جنسی - اجتماعی هم در خانواده و هم در جامعه، هم در سطح داخلی و هم در عرصه بین‌المللی و همتر از آن مبنای خشونت مورد توجه قرار گیرد. از این رو باید به دو سوال اساسی در این رابطه پاسخ گفت. نخست آنکه آیا خشونت مردان بر زنان امری ذاتی - بیولوژیک است یا امری اجتماعی - اکتسابی؟ و دیگر آن که بنیان‌های خشونت بر زنان چیست؟ و چرا اعمال می‌شود؟ پاسخ به این دو سوال روشنگر و هدایت‌گر مبارزه علیه سرکوب و خشونت علیه زنان است.

خشونت رفتاری است که عوامل و فاکتورهای متعددی در آن موثرند. اما آن چه که روشن است این که خشونت رفتاری اجتماعی است، نه فردی. اکتسابی است و نه ذاتی - بیولوژیک و هم چنین ریشه در زن ستیزی و ستم جنسی دارد. یعنی آن که مردان ذاتا خشن و سلطه‌گر و قدرت طلب زاده نمی‌شوند، بلکه در مناسبات و ارزش‌های اجتماعی حاکم بر جامعه پرورش یافته و مکانیزم و رفتار پرخاشگرانه و خشونت را می‌آموزند.

برای آن که روشن شود چرا خشونت اعمال می‌شود باید بنیان زن ستیزی و ستم جنسی را تاریخا شناخت و به این سوال مشخص پاسخ گفت که آیا مناسبات بین زنان و مردان و به طور کلی روابط بین انسان‌ها مستقل از اراده آنان شکل می‌گیرد یا براساس انتخاب و اراده آن‌ها؟ نگاهی تاملی به ساختار و سازمان جامعه بیانگر آن است که شخصیت اجتماعی افراد براساس اراده و انتخابشان شکل نمی‌گیرد، بلکه روابط بین آدمیان به طور عام و نیز مناسبات بین زنان و مردان براساس تولید و تجدید تولید حیات بلافاصله و مستقل از اراده‌ی آنان شکل می‌گیرد. پس افراد در موقعیت‌های اجتماعی - اقتصادی متفاوت در بستر مناسبات اجتماعی که مبتنی بر تقسیم کار جنسیتی - طبقاتی است، جای گرفته و گروهی بر گروه دیگر سلطه می‌یابند. این مسئله هم در حوزه خصوصی

یعنی خانه و هم در حوزه عمومی یعنی روابط تولید مصداق دارد. ستیز با ساختارهای پدیدآورنده نابرابری‌ها و تبعیض و فرودستی از سوی انسان‌های آگاه، فاعل و خودمختار و نیز موقعیت‌های از پیش تعیین شده هسته‌ی مبارزات بشر در درازنای تاریخ بوده و هست. خشونت جزء لاینفک اعمال سلطه برای حفظ، تحکیم و تثبیت قدرت ناشی از تضاد منافع است. از این رو می‌توان گفت، امحا و نابودی ریشه‌ی و بنیادین خشونت علیه زنان در گرو تغییر بنیادین روابط و مناسبات پدیدآورنده آن در تمامی حوزه‌های زندگی اعم از مادی - معنوی، خصوصی و عمومی است. از این رو لازم است تا روند‌های مستعدکننده و پسترساز خشونت علیه زنان در سه عرصه خانواده - داخلی و بین‌المللی را باز شناخت، چرا که این سه عرصه در پیوند و ارتباط ناگسستنی و تعاملی با هم موجب زمینه‌های بروز خشونت به عنوان سلاح و ابزار اعمال سلطه و تحکیم جایگاه فرودست زنانند.

با توجه به تعریفی که از خشونت شد، کلیه‌ی مکانیزم‌هایی که منجر به حاشیه راندن زنان شده و فرودستی آنان را تحکیم و بازتولید می‌کند، مصداق عینی خشونت علیه زنان است. از این منظر خشونت اقتصادی یکی از ابعاد بسیار مهم و موثر در سرکوب و خشونت علیه زنان است که در فقر گسترده و عمومی زنان تبارز می‌یابد.

از روندهای تاثیرگذار و افزایش دهنده خشونت علیه زنان در عرصه بین‌المللی می‌توان به دو روند بسیار مهم اشاره کرد:

- ۱- تک قطبی شدن جهان به معنای جهان‌گردانی سرمایه و نئولیبرالیسم برآمده از نظم نوین جهانی
  - ۲- رشد و گسترش بنیادگرایی در سه عرصه‌ی مذهب، هویت و سیاست
- نئولیبرالیسم و قالب برنامه‌ی تعدیل ساختاری سرمایه‌ی جهانی موجب فراهم آوردن زمینه‌های افزایش خشونت علیه زنان و تحدید آزادی زنان در سراسر جهان به ویژه در جوامع در حال رشد است. جهان‌گردانی سرمایه که قطبی شدن تضاد فقر و ثروت در سطح داخلی و بین‌المللی از پی آندهای شاخص و آشکار آن است موجب فشار به طبقات و اقشار فرودست جامعه شده که البته در مرکز ثقل آن زنان جای دارند زیرا در بیکاری سازی‌های وسیع و گسترده ناشی از خصوصی سازی مبتنی بر تعدیل ساختاری و توسعه‌ی اقتصادی بازار آزاد، زنان اولین قربانیانی هستند که بیش از سایر بخش‌های جامعه در معرض خشونت، فقر و بیکاری قرار می‌گیرند. پی آمد این ساست در جوامع فراصنعتی در محدودیت و باز پس‌گیری حقوق دست یافته بر بستر سال‌ها مبارزه در قالب جنبش‌های اجتماعی زنان و کارگران نمود یافته است. فقر و خشونت، فقر و آگاهی مانند خانواده و جامعه ارتباطی دیالکتیکی داشته و در واقع دو روی یک سکه‌اند. زنان فقزرده، خشونت دیده و کتک خورده در چهاردیواری خصوصی خانه در حوزه‌ی عمومی پناهی نمی‌یابند و امکانات حمایتی ندارند، پس ناگزیر به تحمل و ماندن در فضای خشونت بار خانواده می‌شوند و یا از خشونت خانه به خشونت سازمان یافته، رسمی و قانونی می‌گریزند و چرخه‌ی خشونت همواره آنان را در موقعیت فرودستی و سلطه پذیری قرار می‌دهد. سیمای تغییر یافته بر

بستر روندهای سیاسی - اقتصادی نظم سرمایه‌ی جهانی نه فقط موجب تعمیق و گسترش شکاف‌های اجتماعی - طبقاتی و نیز شکاف بین جوامع فراصنعتی و جوامع در حال رشد شده است که قطبی شدن فقر و ثروت نتیجه‌ی منطقی آن است، بلکه کفه‌ی مناسبات قدرت به سود نظام مبتنی بر جنسیت را نیز سنگین‌تر کرده است. سیاست‌های زن ستیزانه و استعمار زنان به عنوان نیروی کار ارزان و نیز تجدید حقوق فردی - سیاسی - اجتماعی آنان به عنوان نیمه‌ی پیکره‌ی جامعه‌ی بشری شدت یافته است.

از ۱.۳ بیلیون نفری که در چنگال بیرحم فقر در سطح جهانی گرفتار هستند، ۷۰ درصد را زنان تشکیل می‌دهند. هم چنین ۷۵ درصد پناه جویان و افرادی که از خانه و کاشانه‌ی خود رانده شده‌اند را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. متجاوز از یک میلیون نوزاد دختر به علت سوء تغذیه، اعمال و اذیت و آزار هرساله جان خود را از دست می‌دهند. این نوزادان اگر دخترزاده نمی‌شدند به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شدند. ۹۲ میلیون زن در مناطق شهری فاقد آب آشامیدنی سالم زندگی کرده و ۱۳۳ میلیون زن فاقد امکانات بهداشتی اولیه هستند که محصل سیاست‌های اتخاذ شده است.

از دیگر روندهای تاثیرگذار بر موقعیت زنان و تشدید سرکوب آنان، رشد و گسترش بنیادگرایی در سه عرصه‌ی مذهب، سیاست و هویت است که در دهه‌ی ۸۰ همزمان با سیاست‌های نئولیبرالی به ویژه در جوامع در حال رشد و خاورمیانه رشد و گسترش یافت. سرمایه‌ی جهانی برای اعمال سلطه بر سراسر جهان و تک قطبی کردن آن جهت حفظ اقتدار و منافع خود نیاز به حمایت و تقویت نیروهای واپسگرا داشت. از این رو زمینه و بستر رشد بنیادگرایی فراهم آمد که نمونه‌ی بسیار بارز و شاخص و تجربه‌ی نزدیک و ملموس آن افغانستان گرفتار در چنگال صاحبان قدرت و سرمایه و بنیادگرایان است. وضعیت دهشتناک زنان افغان آینه‌ی تمام نما و نماد عریان سرکوب زنان توسط نیروهای ارتجاعی مورد حمایت سرمایه‌ی جهانی است. بنیادگرایی براساس فرهنگ و مذهب به بازنگری جایگاه و موقعیت زن در خانواده پرداخت و در این بازنگری بار اصلی حفظ، تحکیم و بازتولید سنت، مذهب و فرهنگ از طریق آموزش و پرورش نسل آینده را بر بردوش زن نهاد. بدین گونه در بسیاری از جوامع که قدرت سیاسی به نیروهای واپسگرا منتقل شد سرکوب زنان در تمامی عرصه‌ها در دستور کار قرار گرفت. کنترل، جداسازی جنسیتی، سیاست "بازگشت به خانه" در ایران در این چهارچوب معنا می‌یابد. این گونه بود که توزیع مناسبات قدرت در حوزه‌ی خصوصی و عمومی بیش از پیش به نفع فرادستان و تقویت ساختار مردسالاری و نقش جنسی زنان انجامید. چنگ زدن به ریسمان پوسیده و قرون وسطایی فرهنگ پیشاسرمایه داری و اتکا بر نمادهای ارتجاعی جهت پاسخگویی به معضلات، آسیب‌ها و بحران‌ها نشأت گرفته از ساختار سرمایه‌داری از جمله فحشا، طلاق و گسیختگی خانواده به عنوان نهاد "مقدس" بنیادگرایان را به جلوی صحنه پرتاب نمود تا اقدام به بازنگری و بازنویسی قوانین زن ستیزانه بر مبنای شرع و سنت نمایند. قوانینی که

حقوق فردی - اجتماعی - سیاسی - فرهنگی - اقتصادی زنان را به مخاطره انداخت و سرکوب و وحشت علیه زنان، به ویژه زنانی که در مقابل واپس‌گرایی و نابرابری ایستاده و پا را از دایره‌ی بسته‌ی قوانین ارتجاعی فراتر گذاردند، و مناسبات اجتماعی سرمایه داری مردسالارانه را به چالش طلبید و واژگونه نماید، می‌باید در چهارچوب تغییر سیمای جهان و روندهای سیاسی - اقتصادی - فرهنگی نظم نوین جهانی بازشناخته شود. روند افزایش خشونت علیه زنان در ایران امروز در چنین چهارچوبی قابل تبیین و بررسی است. اگرچه نظام سیاسی حاکم بر ایران موجد خشونت علیه زنان نبوده و نیست، اما بر بستر دو روند تاثیرگذار بر موقعیت زنان در عرصه‌ی جهانی تشدیدکننده و تسهیل‌کننده‌ی سرکوب زنان در اشکال بسیار هولناک است.

خشونت علیه زنان در ایران در دو حوزه‌ی خصوصی و عمومی قابل بررسی است. زنان همواره مورد اذیت و آزار مردان در چهاردیواری خانه تحت هویت پدر، برادر، شوهر قرار می‌گیرند که ناشی از جنسیت‌شان است. در این حوزه زنان به طور مداوم و پیوسته تحت کنترل هستند. از نحوه‌ی لباس پوشیدن، سخن گفتن و نگاه کردن چگونگی گذاران اوقات فراغت و نوع شغل و ... مبادا که گوهر " عفت " و " ناموس " که جوهره‌ی غیرت و مردانگی‌شان است از دست برود. تا آنجا که مرده‌ی زن باکره برزنده‌ی تجاوز شده و بکارت از دست داده ارجحیت می‌یابد و حتی حیات انسانی از زن گرفته می‌شود. هنگامی که پدر لیلیا با هادی متهم به ربودن و قتل دخترش در پاسگاه سنقر کرمانشاه مواجه می‌شود و دست بریکسسه‌ی های آرد نهاده شده در جلوی در پاسگاه گذاشته و میگوید: " پسر، به این قرآن قسم اگر بچه‌ی من سالم باشه، حتی مرده باشه اما دست نخورده باشه، رضایت میدهم آزادت کنند. " ( ۷۴، ۲، ۱۹ )

فرهنگ و سنت و ایدئولوژی اقتدارگرا و سلطه‌گر که اعمال خشونت خانگی را تحکیم و تثبیت می‌کند از مداخله در این حوزه به بهانه‌ی خصوصی بودن پرهیز می‌کند و در حوزه‌ی عمومی جامعه ابعاد گسترده تری می‌یابد چنانکه در قالب آداب و رسوم، سنت و فرهنگ گفتاری - نوشتاری، نهادهای آموزش رسمی، رسانه ها و مطبوعات، هنر و نیز توسط نظام حکومتی از طریق پلیس و نهادهای ارشاد و نهی از منکر، قوه‌ی قضائیه و تدوین و تصویب قوانین واپس‌گرا مبتنی بر فقه و شرع تشدید و گسترش یافت. قتل‌های ناموسی مجوز قانونی - شرعی و فرهنگ خودی گرفت و افزایش یافت. چنانکه تغییر مرزهای جغرافیایی نیز نتوانست مانع از آن شود، چرا که با تئوری نسبیت فرهنگی توجیه و تئوریزه شد و مانع از تمییز ذهنیت گردید. همه‌ی این فجایع البته برای آن است تا با ایجاد فضای ارباب و وحشت کنترل بر جنسیت و فرودستی زنان تحکیم یابد تا از گذر ضربه زدن به اعتماد به نفس و نهادینه کردن سلطه پذیری و فرودستی زنان امر سرکوب و سلطه و اقتدار ساختاری و دولتی تسهیل شود. انتقال قدرت به نیروهای ارتجاعی و افراط‌گرا محاصل رشد بنیادگرایی در عرصه‌ی سیاست بود. چنانکه در عرصه‌ی هویت بنیادگرایی هم راستا با نتولیرالیسم

در هیبت جنگ‌های قومی یا محوری کردن ناسیونالیسم پدیدارگشت و بار دیگر در مرکز این آتش افروزی‌ها، این زنان بودند که چون غنایم بدست آمده از جنگ مورد تجاوز قرار گرفتند. نتایج فاجعه بار جنگ افروزی‌ها در آوارگی، تجاوز و خشونت علیه زنان مهاجر، کنترل جنسیت و بارداری اجباری برای ازدیاد " امت " متبلور است. آمریکا هر ساله ۱۲۵ میلیارد دلار صرف مخارج نظامی در کشورهای جهان سوم می‌کند که ۴ درصد آن می‌تواند میزان بیسوادی را در این کشورها به نصف تقلیل دهد و آموزش ابتدائی را در اختیار همگان قرار داده و زنان را با مردان برابر گرداند. ۸ درصد آن می‌تواند تنظیم خانواده را در اختیار تمام افرادی که خواهان آن هستند قرار دهد. ۱۲ درصد آن می‌تواند بهداشت و مراقبت‌های اولیه‌ی واکسیناسیون عمومی و از بین بردن سوء تغذیه‌ی شدید و آب آشامیدنی سالم را در اختیار همگان قرار دهد. سازماندهی نوین جهانی بر بستر روندهای ذکر شده در هر محدوده‌ی جغرافیائی مشخص بسته به سطح مبارزه و آگاهی و سازمان یافتگی جنبش‌های اجتماعی، نوع دولت و درجه‌ی پیشرفت جامعه متفاوت بوده و هست. طبیعتاً آنچه که در سودان رخ داد همانی نبود که در افغانستان پیش آمد. اما اگر لازم است خشونت و سرکوب زنان در محدوده‌ی هر جامعه‌ی مشخص در مرکز مبارزات و جنبش زنان قرار گیرد تا بتواند به تغییر نگرش و نیز دگرگونی در حوزه‌ی عمل و پراتیک مبتنی بر ستم جنسی منتهی شود و زیر ساخت‌های پدیدآورنده‌ی آن اعمال سلطه و خشونت بر زنان را تفریق، تحکیم و بازتولید می‌کند. به عنوان نمونه ماده‌ی ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی بر محور مهدورالدم بودن زمینه ساز قتل و خشونت است که مرکز ثقل آن زنانند. خلیل ۲۱ ساله، ثریا دختر عموی خود را به انگیزه‌ی اینکه با داشتن همسر رابطه‌ی نامشروع داشته است و این رابطه باعث سرانگندگی او و افراد خانواده‌اش شده " به قتل می‌رساند و در دادگاه اعتراف می‌کند که همسر مقتوله نیز در قتل ثریا مشارکت داشته است. حکم قصاص صادر شده برای او مورد اعتراض وی قرار گرفته و به دیوان عالی کشور ارجاع می‌شود. دیوان عالی کشور به سه دلیل دادنامه‌ی تجدید نظر خواسته را نقض و برای رسیدگی مجدد به شعبه‌ی دیگر دادگاه کیفری شهرستان هم جوار ارجاع می‌کند. یکی از این دلایل چنین است: " آنچه که از مجموع محتویات پرونده برمی آید این است که برای افراد فامیل محرز شده که مقتوله با داشتن شوهر مرتکب رابطه‌ی نامشروع شده و به این ترتیب اولاً به تعصبات دین که این گونه اعمال را نوعاً موجب جواز بلکه وجوب قتل می‌دانند و ثانیاً موازین فقهی و شرعی و قانونی که رابطه‌ی نامشروع زوج و زوجه واجد شرایط احصان را در موارد خاص موجب ترتیب قتل و اعدام دانسته و این فرهنگ در جامعه انتشار یافته است، قویاً این احتمال را ایجاد میکند که قتل موضوع پرونده در اثر اعتقاد به مهدورالدم بودن مقتوله صورت گرفته که در این صورت طبق موازین فقهی ( تحریرالوسیله و ماده ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی و غیره ) حداکثر دیه بزه ارتكابی ترتیب است نه قصاص و ... " ( قانون مجازات اسلامی در آئینه‌ی آرا دیوان عالی کشور، قتل عمد

جلد دوم یدالله بازگیر چاپ اول ۱۳۷۶ ) خشونت خانگی در پیوند با خشونت ساختاری رسمی و قانونی مبتنی بر شرع و فقه در شرایع کنونی ایران حرمت و کرامت انسانی زن را تا مرز سلب حق حیات درمی‌نوردد. لازم است به گوشه‌ای از کارنامه‌ی نظام حکومتی وقت در اعمال خشونت علیه زنان نگاهی گذرا داشته باشیم. لغو قانون ناقص حمایت از خانواده، تقلیل سن ازدواج دختران چنانکه براساس تبصره‌ی یک ماده ۱۲۱۰ سن بلوغ دختران ۹ سال قمری است که مبنای ازدواج هم می‌باشد و البته براساس تبصره‌ی ماده‌ی ۱۴۱۰ قانون مدنی عقد نکاح قبل از بلوغ با رسمیت شناخته می‌شود، پس نوزاد دختر هم می‌تواند توسط پدر و جد پدری به عقد دیگری در آید، این چنین زن، سوژه‌ی معامله می‌شود. سلب حق قضاوت و طلاق، تحمیل حجاب، محدود شدن سبک کودک در محیط‌های کاری، تصویب قانون اشتغال نیمه وقت زنان، منوط کردن حق اشتغال به رضایت شوهر، اخراج وسیع زنان به دلیل عدم رعایت حجاب و ... شرع مبنای تدوین قوانین پایه‌ی می‌شود. کنترل جنسیت از طریق جداسازی جنسیتی پایه‌ی های تجدید آزادی و حقوق سیاسی - اجتماعی و فرهنگی زنان را فراهم می‌آورد. دلیل نابرابری زن و مرد به آسمان ارجاع می‌شود تا ا حیطه‌ی نقد و اعتراض در امان باشد. این گونه بر که بنیان ستم و خشونت علیه زنان استحکام یافت، ساختار " مقدس " خانواده بر مبنای این قوانین ساختار غالب شد و هویت اصلی زن در قالب نقش منفعل " همسر " و " مادر " استحکام یافت و نقش اجتماعی زن منوط و مشروط به چنین هویتی شد خانواده پایه و اساس مناسبات اجتماعی گردید که در آن مرد رئیس بود. پس برای حفظ و تحکیم این " نهاد مقدس " سلطه بر زن جهت اقتدار رئیس خانواده ضرورت یافت و خشونت جهت اعمال سلطه و بازتولید و تثبیت فرودستی زن اجتناب ناپذیر گشت تا آنجا که مرد تحت عنوان حقوق پدری و جد پدری اجازه‌ی کشتن یافت، بدون آنکه " قصاص " شود و " قصاص " مرد قاتل به پرداخت نصف خون بها موکول گردید زیرا که زن نصف مرد و بعضاً کمتر از آن گمانته شد. برای جاره کردن این قوانین نظام حکومتی با تماسی قوا در قالب خشونت سیاسی وارد عمل گردید. نهادهای رسمی چون ارشاد و نهی از منکر، قوه‌ی قضائیه و نیروی پلیس و انتظامی جهت کنترل جنسیت و تحکیم مناسبات سلطه گرانه‌ی پدرسالارانه به یاری طلبیده شد تا خصیصه‌ی شوهر که البته باید " نا آور " خانه باشد، حفظ شود. بدین گونه مناسبات برابر و انتخاب آزادانه مبتنی بر عشق و احترام متقابل و دوری از هر قید و بند و مصلحت جوئی نزدیکی‌های فکری و ذهنی که لازمه‌ی رابطه‌ی انسانی در زندگی مشترک است بیش از همیشه به عقب رانده شد. مناسبات فرودست - فرادستی نابرابر بین زن و مرد با مناسبات نابرابر و سلطه گرانه در حوزه‌ی عمومی پیوند یافت تا نظم مبتنی بر سلطه در ارکان جامعه یکپارچه و هماهنگ گشت و تثبیت گردد. ساختار پدرسالاری که موجب تحکیم و بازتولید اقتدار مرد در حوزه‌ی خصوصی است با ساختار سرمایه داری که با دموکراسی مستقیم و برابری اقتصادی - اجتماعی در تعارض

مت پیوند یافت. از این رو به جرات می‌توان گفت نگاه نقد سلطه و قدرت در حوزه‌ی عمومی جامعه با نقد سلطه و اقتدار در خانواده به ویژه در شرایط کنونی ایران امروز که پایه و اساس سبب اجتماعی بر مبنای شرع است توانمند نشود به گونه‌ای بیندین تغییر نکند راه به جایی نخواهد زد. ناخوانائی ساختار حقوقی - سیاسی با شرایط ادی جامعه‌ی امروز یکی از ارکان اصلی وضعیت صرائی و افزایش خشونت علیه زنان در جامعه‌ی ایران است. پدیده‌ی دختران فراری، کاهش سن حشا، افزایش طلاق، اعتیاد، قتل‌های ناموسی، خودکشی و خودسوزی، بیکاری وسیع زنان ناهمگونی تاریخی است. آمار منتشره از سوی سازمان بهزیستی در سال ۱۳۷۷ بیانگر روند نزایش آسیب‌های اجتماعی ناشی از بحران وضعیت زنان است. ۲۳۲۲۵ مورد تقاضای طلاق در سراسر، ۲۴۲۴۱ مورد جرم منکرانی توسط ختران و نوجوانان زیر ۱۸ سال به وقوع پیوسته، ر استان قم جرائم منکرانی دختران نسبت به سال ۷۶، ۲۲۴ درصد افزایش داشته. جرائم منکرانی در لرستان ۶۶۳ درصد نسبت به سال ۷۶ افزایش داشته، ۲۵۵۸ مورد خودکشی در سال ۷۶ واقع شده که نسبت به سال ۷۶، ۱۰۹ درصد رشد داشته، اعتیاد زنان نسبت به سال ۷۶، ۳۱ درصد افزایش یافته و میانگین سن اعتیاد به کمتر از ۱۸ سال رسیده است.

حدید آزادی زنان و تشدید نگرش جنسیتی - بالائی به زن که ضرورت کنترل وی را به عنوان می در دستور کار قرار دارد و حتی براساس قوانین دینی مبتنی بر شرع او را به موضوع معامله نیز تبدیل نمود - حقوق پدری در مورد ازدواج - شونت علیه زنان را به عنوان مکانیسم مبتنی بر برابری اجتناب ناپذیر ساخت. در اینجا مایلیم بخشی یافته‌های پژوهشی که در زمینه‌ی خشونت نانگی با تمرکز بر خشونت علیه کودکان انجام دادم، به اطلاع برسانم که البته به دلیل موانع گفته شده ر زمینه‌ی امر پژوهش و فردی و مستقل بودن این مطالعه دارای محدودیتهایی بوده که قابل تعمیم بودن آن از جمله این محدودیتهاست.

حشی از پژوهش مذکور بر خشونت جنسی متمرکز ود که روایت تلخ و دردناک زندگی خشونت بار ختران جوان ایرانی بر مبنای تهاجم به جسم زن راساس نگاه جامعه‌ی به شدت سرد محور است. افته‌های زیر حاصل این مطالعه بوده است.

ف - میزان خشونت جنسی:

در جامعه‌ی آماری مورد بررسی ۸۰ درصد ختران مورد مطالعه که میانگین سنشان ۱۶ سال ود، مورد خشونت جنسی واقع شده بودند.

ب- انواع خشونت اعمال شده:

تجاوز جنسی ۴۵ درصد، مزاحمت جنسی ۵۰ درصد، تنه زدن، تعقیب کردن و ... متلک و فحش جنسی ۸۲۰۵ درصد که بالاترین میزان فراوانی به این نوع از خشونت جنسی تعلق داشت.

ج- محل و نوع خشونت جنسی:

۶۲۰۵ درصد در منزل دوستان، ۴۰ درصد در خیابان، ۱۲۰۵ درصد در خانه، ۲۰۵ درصد در محل کار

- عاملین تجاوز جنسی:

۲۶ درصد دوست پسر، ۱ درصد پدر، ۱ درصد ناپدری، ۱ درصد برادرزادتی. ( جامعه‌ی آماری مورد بررسی دختران فراری معارض با قانون بوده اند )

تشیخ و پی آمدهای این خشونت بسیار مخرب و فاجعه بار است و هنگامی که در حوزه‌ی خصوصی خانه رخ می‌دهد به شدت پنهان می‌گردد. دختران تجاوز شده‌ی " عفت " و " بکارت " از دست داده مطرود خانواده و اجتماع هستند و به جای تجاوز، قربانی محکوم و مجازات می‌شود. این دختران در فقدان حمایت و بی پناهی مطلق ناگزیر به فروش مداوم جسم و جان خود می‌شوند و در دارم باندهای فحشا گرفتار می‌آیند. آنگاه به " خانه هدایت اسلامی " سپرده می‌شوند تا ابزار لذت جنسی باشند. البته نه در خیابان که در مکانی رسمی - قانونی. بعضاً نیز گرفتار در دام " عنکبوتیان " به ظاهر غیرت اسلامی !! به جوش آمده. خشونت علیه زنان که همانا کنترل جنسی - اجتماعی و تجاوز و تحدید حقوق زنان است، نشانگر آن است که آزادی و حقوق انسانی زنان مورد تهاجم و تهدید جدی قرار گرفته است. انکار حق کنترل بر جنسیت، آزادی سقط جنین، حق انتخاب آزادانه‌ی پوشش، فقدان آزادی - اجتماعی شغلی نماد تحدید آزادی زنان و خشونت علیه جسم آنها به عنوان مکانیزم مبتنی بر نابرابری است. از اینرو مبارزه‌ی همه جانبه و گسترده علیه خشونت بر زن که مبارزه برای آزادی زنان است در مرکز مبارزه برای آزادی در سراسر جامعه و تحقق آزادی‌های دموکراتیک است. جنبش زنان ایران می باید مبارزه علیه این پدیده را که یکی از ارکان اساسی اعمال سلطه و نقی آزادی زنان است به مرکز ثقل مبارزات خویش منتقل کند و تمامی ابعاد آن را از خشونت ساختاری و سازمان یافته‌ی رسمی - قانونی تا خشونت در حوزه‌ی خصوصی خانه مورد نقد و چالش قرار داده، حول آن بسیج و سازمان یابد. از اینرو می باید برای کنترل و تعدیل خشونت همین امروز و به فوریت اهداف خرد و مطالباتی از قبیل تغییر قوانین زن ستیز و بستر ساز خشونت، تأسیس خانه‌های امن، آموزش جنسی از دوران کودکی از طریق نظام آموزش رسمی، ایجاد خطوط تلفن جهت مداخله در بحران و خشونت به زن، مجرم شناختن خریداران سکس، زدودن کلیشه‌های جنسی از کلیه‌ی برنامه‌های آموزشی - رسانه‌ای و ارائه‌ی الگوهای مثبت برابری زن و مرد به جای آن، آزادی سقط جنین، حق تشکیل دموکراتیک و مستقل زنان، آزادی پوشش توامان را حق کنترل بر جنسیت و ... را در دستور کار قرار دهد. عموم این مطالبات لازم و ضروری اما کافی نیست چراکه ریشه کن شدن خشونت نیاز به مبارزه برای تغییر بنیادین زیر ساخت‌های پدیدآورنده‌ی آن دارد. از اینرو می باید با مطالباتی چون اجتماعی کردن کار خانگی که از جمله پایه‌های ستم بر زن است پیوند یابد. شعار وظایف خانگی به عهده‌ی جامعه است، بایستی خواسته‌ی جنبش زنان شود تا بتوان بنیان ستم جنسی را نیز نشانه گرفت. مبارزه علیه خشونت بر زنان در قالب پراتیک اجتماعی گسترده، نیاز به تشکل و سازمان یابی دارد. به نظر من جنبش زنان در شرایط امروز با دو مانع اصلی درونی و بیرونی در سازمان یابی

مواجه است.

مانع درونی جنبش زنان فقدان برنامه‌ی مطالباتی مشخصی است که اهداف خرد و کلان را مدون کرده تا بتواند بر اساس آن بسیج شده و سازمان یابد. از این رو اگر چه زنان در عرصه‌ی مبارزه و مقاومت علیه قوانین زن ستیزانه در بسیاری از عرصه‌ها خوش درخشیده‌اند اما متشکل و سازمان یافته نیستند. روشن است که دست یابی به مطالبات نیاز به حرکت جمعی، آگاهانه، متشکل و سازمان یافته دارد. جنبش خود به خودی، پراکنده و سازمان نیافته و بدون برنامه به راحتی قابل استحاله در فضای عمومی و یا سرکوب است چنانکه جنبش‌های اعتراضی اخیر نشان داد.

مانع بیرونی، نبود آزادی و بالا بودن هزینه‌ی فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی است. فضای سیاسی جامعه آن چنان تنگ، بسته و خشونت بار است که در حال حاضر " خودی‌ها " را نیز در برگرفته است این فضا زمینه‌ی شکل گیری و رشد آزادانه‌ی تشکل‌های زنان را که در آن بتوانند بر بستر همبستگی و همدلی، هویت خود را بازیافته، متشکل شده و رهبری مبارزات خود را به دست بگیرند، فراهم نمی‌آورد. این معضل، البته خاص جنبش زنان نیست، بلکه عموم جنبش‌های اجتماعی از جمله جنبش کارگری و دانشجویی، ... مبتلا به آن هستند. از آنجاکه جنبش زنان در برگیرنده‌ی لایه‌های متفاوت اجتماعی است و نیز بخش وسیعی از آنان را زنان کارگر، روستائی و اقشار محروم و کم درآمد جامعه تشکیل می‌دهند، سازمان یابی حول مطالبات و حقوق انسانی زنان به ویژه این بخش وسیع، حرکت و مبارزه برای آزادی و دموکراسی مستقیم و برابری است چراکه مبارزه برای آزادی از مبارزه برای برابری جدا نیست و آزادی زن بویژه در ایران امروز پایه‌ی آزادی جامعه است. بدون تردید جنبش زنان ایران در پیوند با دیگر جنبش‌های اجتماعی با محوری کردن آزادی و برابری در تمامی سطوح و عرصه‌های زندگی می‌تواند به مطالبات کلان خود یعنی نابودی هرگونه ستم و استثمار به ویژه ستم جنسی دست یابد. از این رو نقد سلطه و اقتدار و مبارزه علیه مکانیزم‌های اعمال آن یعنی خشونت در سطح کلان جامعه باید با نقد سلطه و اقتدار در حوزه‌ی خصوصی خانه توامان شده و محور کلیه‌ی جنبش‌های اجتماعی شود. تفکیک و جدائی این دو عرصه از هم بدون تردید یک بار دیگر مبارزین برای آزادی و برابری را به انحراف خواهد کشاند. زیرا نمیتوان در خانه مقتدر و سلطه گر و مستبد و خشونت گر بود ولی در جامعه دموکرات و برابری خواه. با محوری کردن مبارزه علیه خشونت بر زنان در تمامی اشکال و ابعاد، مطالبات خرد و کلان را می‌توان و باید مطرح نمود. آزادی و برابری در خانه و جامعه مترسوخه‌ی مبارزات جنبش زنان ایران است.

آه اگر آزادی

سرودی میخواند

کوچک

کوچکتر حنا

از گلگانه یکی برنده

(شاملو)

کلیه‌ی آثارها برگرفته از منابع زیر است:

- 1- The word's women 1995 trend and statics. untidel
- 2- Human Development Rrport 1994 UNDP
- 3- Wistat 1994 and UNMCR
- 4- National center or women and family lau USA New York Tims 19 oct 1994

## نگاهی به روانشناسی «گناه»

### و ربط آن با مجازات‌هایی نظیر سنگسار

نوشته زیر برگرفته از سخنرانی منیره برادران است در سمیناری، که ۲ مارس ۲۰۰۲ به مناسبت روز جهانی زن در برلین برگزار شد.



به اعتقادات او برمی‌گردد. در ضمن در این جواه درک از گناه هم تغییر کرده است و بسیاری اعمال و افکاری که پیشتر گناهان کبیره به حساب می‌آمدند و انسانها را به خاطر آنها می‌کشند می‌سوزانند، دیگر گناه به حساب نمی‌آیند. مثلاً آزادی در امور مختلف جنسی، داشتن و حتی تبلیغ عقیده‌ای خلاف مذهب و غیره.

در ایران، اما، گناه مقوله‌ای است فراتر از رابطی مومن با خدا، یعنی فراتر از یک رابطه و اعتقاد فردی. ابزاری سیاسی است در خدمت سلطه دین حکومت دینی. برای ایجاد فرهنگی که در آن چون چرائی نباشد هر نوع فکر آزاد به کفر و گناه متم می‌شود. مخالفت‌ها و نافرمانی‌های سیاسی به کفر الحاد، ارتداد یا محاربه با خدا نسبت داده می‌شوند در جمهوری اسلامی ایران حتی قانون مطبوعاتی ۵ از این اتهامات و به اصطلاح «گناهان» بری نیست در ماده ۲۶ قانون مطبوعات مصوب ۱۳۶۴ آمده است که هرگونه اهانت به مقدسات هم‌سنگ ارتداد است گناه وارد عرصه اجتماعی و فرهنگی هم شده است به بهانه زیر پا گذاشتن تابوهای اخلاق مذهبی خصوصی‌ترین حوزه‌های زندگی انسانها مورد قضاوت و مجازات اسلامی قرار می‌گیرد. و این در حالی است که اعمالی که موازین حقوق بشر جهانی در جرم و جنایت بودن آنها شکی باقی نمی‌گذارد، در چارچوب حق مرد در خانه و حقوق اسلایب توجیه شرعی می‌یابند. مثلاً تجاوز به دختر بچه، سلب حقوق زنان و شکنجه و آزار آنها.

وقتی گناه وارد مقوله جرم می‌شود، انحصار مجازات آن از خدا گرفته شده و به والیان دین واگذا می‌شود. تنها تهدید به آتش جهنم در آخرت کافی نیست. گناه با مجازات‌های این زمینی پاس داده می‌شود. اما شدت مجازات باید یادآور خشم انتقام خدا، یعنی جهنم باشد.

حضور خوف‌انگیز گناه در جامعه تنها محدود به وارد شدن آن در مقوله جرم و مجازات‌های به شیوه قرون وسطایی نیست. نقش ویران‌ساز آن در رفتار شخصیت فرد - فرد انسانها و نیز بر فرهنگ جامعه هم حضور دارد. با توسل به ارباب و تبلیغات و نی با یاری جستن از باورهای دینی سعی می‌کنند آدمها القا کنند که گناهکارند تا به این ترتیب احساس گناه را در آنها درونی‌کنند. القای حس گناه این کارکرد را دارد که هم فرد و هم جامعه همیشه خود را مدیون خدا و رهبران دینی بدانند. در جامعه ما، که دولت و دین در هم گره خورده است، القای حس گناه یک ابزار سیاسی برای حکومتیان می‌شود برای به اطاعت واداشت زبردستان.

توسل به حس گناه در نزد همه اسلام‌گرایا نقشی تعیین کننده دارد. القای حس گناه در انسانم و بهره‌برداری از آن کارکردهای سیاسی روانشناختی دارد. به لحاظ سیاسی کارکرد گناه در تعریف دشمن و تعیین هدف است. دشمن بیرونی غرب غیرمسلمان است که دنیا را غرق در گند کرده است. و دشمن داخلی، مخالف سیاسی دگراندیش است. او گناهکار است چون به اسلام، آ حال در حکومت اسلامی تبلور یافته است، ضربه می‌زند. و اما القای حس گناه از جنبه روانشناس جنبه بسیجی دارد. در جنبش‌های بنیادگرا تب وسیله‌ای می‌شود در جهت شستشوی مغزی مردا

اما گناه چیست؟ در یک تعریف کلی می‌توان گفت گناه عبور از ممنوعه‌های دینی یا شکستن تابوهای اخلاقی مبتنی بر سنت‌ها و مذهب است. نوعی دهن کجی به قدرت خدا و قوانین دین است. اوامری که مذهب نمی و ممنوع کرده‌اند، بسته به زمان و مکان آنها و نیز بسته به تفسیر حاکم از دین طیف بسیار متفاوتی را دربرمی‌گیرند و می‌توان برای هر یک آنها عوامل تاریخی، اجتماعی و سیاسی جست. اما همه آن چیزهایی که به گناه نسبت داده می‌شوند در یک امر مشترک هستند و آن منبع الهی و دینی قائل شدن برای آنها است. یعنی این انسانها نیستند که برای تعیین گناه تصمیم می‌گیرند. اما البته این انسانها هستند یعنی والیان دین، که برای مجازات گناه تصمیم می‌گیرند. تفاوت گناه و جرم در همین نکته است. بر خلاف گناه، جرم مقوله‌ای است حقوقی و قابل بحث و تغییر، و تعریف آن بر عهده نمایندگان منتخب مردم است تا نمایندگان خدا. در جوامعی که تحولات پیامد عصر روشنگری را پذیرفته‌اند، نهادهای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی از مذهب استقلال یافته و نهاد کلیسا دیگر اختیار و قدرت مجازات گناه را ندارد. این امر به خدا واگذار شده است که بنده گناهکار را مجازات بکند، چگونه مجازات کند یا اصلاً ببخشد و باز گناه را از دوشش کم کند. به بیان دیگر گناه به وجدان افراد واگذار شده و به رابطه فرد با خدا و

گناه وزن مهمی در شکل‌گیری و تداوم ادیان دارد. ادیان از طریق القای حس گناه توانستند و می‌توانند رابطه آدمیان را در مقابل خدا و والیان دین به رابطه‌ای بندگی درآورند. اسطوره آدم و حوا، رانده شدن انسان را از بهشت و ظهور او را بر روی زمین نتیجه گناه، یعنی نتیجه سرپیچی از قوانین خدا می‌داند. هم‌چنین بر اساس این اسطوره گناه امری ازلی، ابدی و نیز جبری تلقی می‌شود و ادیان و رسولان هم که وظیفه دارند پاکی را در زمین بگسترانند، نمی‌توانند مانع گناه بشر شوند. به این دلیل ساده که بدون گناه در روی زمین، ادیان و رسولان معنا و کارکرد خود را از دست می‌دهند. قوم موسی در جستجوی سرزمین موعود، غرق در گناه شد به عیش و عشرت و پرستش گوسفند پرداخت تا ده فرمان خدا از کوه نازل شود. مسیح مصلوب آذین کلیساها و عبادتگاهها است تا حس گناه را در قلبها زنده نگه‌دارد. و سرانجام اسلام، مقررات دینی را چنان گسترش می‌دهد تا مسلمانان لحظه‌ای از گناه و عذاب آخرت در امان نباشند.

فروید معتقد است که تمام مذاهب در صدد پاسخ‌گویی به احساس گناه هستند. احساس گناه در مقابل پدران نخستین، فروید در وجود عیسی مسیح راه و تلاشی می‌بیند برای تسکین آگاهی به گناه. مسیح باید قربانی می‌شد تا انسانها را از «گناه موروثی» نجات بخشد.



جوان. خود را گناهکار دیدن و نیز باور به اینکه دنیا غرق گناه شده، حربه‌ای می‌شود برای شهادت و انتحار، و برای نابودی دنیا.

القای حس گناه با بنا نهادن یک سلسله اخلاقیات خشک و مقدس و بسته میسر می‌شود. ممنوعیت‌ها بر امیال جنسی بیشترین سهم را در این سلسله تابوها دارند. روانشناسی به ما می‌گوید که این ممنوعیت‌ها چه نقش بزرگی در محرومیت‌های جنسی و ناهنجاری‌های روانی بازی می‌کنند. درست است که اسلام در مقایسه با مثلاً کاتولیسم، عمل جنسی را تنها برای ادامه نسل نمی‌داند و رفع نیازهای جنسی را عملی طبیعی می‌شمرد، اما این به هیچ‌وجه به معنای تساهل اسلام در ارتباط با تابوهای جنسی نیست. چرا که اولاً حق بهره‌وری از لذت جنسی تنها از آن مردان است. دوم اینکه در کتب فقهی آداب و قوانین ریز و گسترده‌ای برای این رابطه و مقررات مربوط به جداسازی جنسی نوشته شده است که برای مومن‌ترین مسلمان هم پایندی کامل به آنها ممکن نیست. و اما، نه تنها عمل، بلکه خیال‌پردازی در باره سکس هم گناه شمرده می‌شود. طبیعی دانستن ارضای نیازهای جنسی در اسلام، به معنای احترام و وجه انسانی قائل شدن به آنها نیست، بلکه برای اجتناب از گناه حق بهره‌وری از لذت‌های جنسی به مردان داده شده است. نیاز جنسی غریزه‌ای پست و حیوانی شمرده می‌شود. و انسان از داشتن آن احساس گناه و نفرت می‌کند. تن و لباس بعد از عمل جنسی نجس است. برای فرار از این احساس گناه و ناپاکی، زن مقصر قلمداد می‌شود. زن است که عامل وسوسه‌های شیطانی و شهوت است. (در قسمت‌های بعدی به رابطه گناه و زن ستیزی بنیادگرایان بیشتر می‌پردازم)

به این ترتیب یک مسلمان نباید لحظه‌ای بری از گناه باشد. در زندان‌های جمهوری اسلامی من شاهد بودم که پروسه القای حس گناه در انسانها، با چه روش‌های جنایت‌آمیزی صورت می‌گرفت. زندان جایی است که رژیم‌ها می‌توانند بی‌واسطه و با دغدغه کمتر، سیستم نفوذ بر روان و دستکاری در شخصیت و رفتار آدمها را پیاده کنند. برای اینکه زندانی خود را گناهکار و مدیون زندانبانان بداند، به او القا می‌کردند که او موجودی خودخواه و اسیر هواهای نفسانی بوده و دست به جنایت زده است. این جنایت ممکن بود خواندن یک اعلامیه، یک کتاب یا شرکت در میتنگی بوده باشد. شکنجه، تبلیغات و برنامه‌های ارشادی، که بر پایه سودجستن از روش‌های تکرار بود، در خدمت پروسه القای احساس گناه قرار می‌گرفت. مجازات هم باید با گناه پیوند می‌خورد. از یک طرف القای حس گناه، عذاب روحی، ارباب و مجازات روانی را بدنبال داشت. از طرف دیگر مخالفت و مقابله با جمهوری اسلامی، که یک مقوله سیاسی است، با ابزار گناه سنجیده می‌شد و با مجازات‌های اسلامی پاسخ داده می‌شد.

زندان آئینه نظام سیاسی و اجتماعی یک جامعه است. ارباب، مجازات روانی و سیاست یکسان‌سازی آدمها در جامعه هم بخشا با تکیه به باورهای گناه به اجرا درمی‌آید. نهادهای مذهبی، سیاسی و فرهنگی حکومتی این باورها را سازماندهی می‌کنند. این نهادها، اما، جانی کارگر می‌افتند که عناصر باور به گناه در جامعه وجود داشته باشد. این عناصر در

خانواده شکل می‌گیرند. کودکان و به ویژه دخترچه‌ها از همان ابتدای شناخت خود و دنیای پیرامونشان با حس گناه و انزجار از جسم خود آشنا می‌شوند. در خانواده‌های مذهبی حتی اولین قصه‌هایی که کودکان می‌شنوند قصه‌های مذهبی است با تابوهای اخلاقی‌اش، خشم و انتقام خدا و تصویر عذاب‌های دوزخی. خود را همواره گناهکار دیدن می‌تواند به اطاعت و فرمانبرداری محض در مقابل ایدئولوژی و نیروی که رسالت خود را پاک ساختن جهان از گناه می‌پندارد، بیانجامد. ویلهم رایش در علت‌یابی فاشیسم به کارکرد اجتماعی سرکوب جنسی در خانواده‌های متوسط سنتی آلمان می‌پردازد و نشان می‌دهد که ممنوعیت‌های جنسی و تابوهای اخلاق مذهبی از همان دوران کودکی انسان‌هایی مطیع و ترسو باز می‌آورد و چنین تربیتی به ساخت اتوریته پذیر در شخصیت آنها منجر می‌شود.

احساس گناه یعنی درگیری دائمی با فکر عذاب جهنم و خشم خدا و نفرت از خود و دیگران. نتیجه آن خودآزاری همیشه مزاحم و دگرآزاری خشن است. محروم کردن خود است و تا جای ممکن محروم کردن دیگران از شادی‌های زندگی و بدبینی نسبت به هر چه که رنگ لذت دارد. در ساخت خشن مردسالار جامعه، شکل بروز احساس گناه در مردان معمولاً با دگرآزاری و در زنان با خودآزاری همراه است. برای فروکش کردن عذاب درونی ناشی از حس گناه فرد و جامعه قربانی می‌جوید. اشخاص یا گروه‌هایی مظهر گناه قلمداد می‌شوند. یا به تعبیر خودمانی بلاگردان معرفی می‌شوند تا آبی باشند بر آتش درون، وسیله‌ای که دیگران خشم و خشونت‌شان را بر او متمرکز می‌کنند. و معمولاً قربانی را در «غیرخودی»‌ها می‌جویند. آن که مذهبی دیگر دارد یا اصلاً مذهب ندارد. کافرکشی تاریخچه‌ای دیرینه در نزد مذاهب داشته و امروزه حتی گسترش هم یافته است. بنیادگرایان هویت و علت وجودی خود را از بین بردن گناه تعریف می‌کنند. و آن را با کشتن دیگران و دشمنان و به تعبیر خودشان کافران و گناهکاران عملی می‌دانند. و اگر هم نابودی گناه امکان‌پذیر نیست، می‌توان به نابودی جهان همت گماشت. از جمله همین انگیزه هیچ‌گرائی بود که فاجعه ۱۱ سپتامبر را به وجود آورد. یکی دیگر از بنیان‌های فکری بنیادگرایان زن‌ستیزی است. چه رابطه‌ای است بین گناه و احساس گناه با زن‌ستیزی؟

زن نه «خودی» است نه «غیرخودی». یا به عبارتی هم «خودی» است اگر در مایملک یک مرد «خودی» باشد و هم «غیرخودی» است چون گناه و فساد از وسوسه‌های او برمی‌خیزد. در ایدئولوژی بنیادگرایان، زن گرچه انسانی درجه دو شناخته می‌شود اما این به معنای آن نیست که شخصیتی جانبی است. به عکس وجود زن بطور منفی نقشی تعیین کننده در هویت مرد دارد. به‌رغم دید شدت تحقیرآمیز آنها نسبت به زن، اوست که دشمن اصلی داخلی است. اوست که در جامعه باعث بازتولید فرهنگ دشمن خارجی، یعنی فرهنگ غربی می‌شود. اصرار بنیادگرایان بر حجاب و جداسازی جنسی از همین جا ناشی می‌شود. برای جلوگیری از گناه و پاکیزه ساختن جهان زن باید به اندرونی‌ها بازگردد. در پشت چنین نگاهی، زن هم‌زمان دو نقش متناقض دارد. از یک‌طرف موجودی ضعیف و محتاج حمایت مرد

معرفی می‌شود از طرف دیگر موجودی تهدیدگر، خطرناک و عامل گناه. پس به واقع این مرد است که موجودی بشدت ضعیف و بی‌اختیار در مقابل زن عرضه می‌شود. آیا دلیل روانشناختی، یا یکی از دلایل روانشناختی زن‌ستیزی بنیادگرایان همین ضعف و ترس مرد از گناه نیست؟

بیا بید در این ارتباط تاملی بر سنگسار داشته باشیم. چه مکانیسم‌های روانی سبب می‌شود که آدم‌هایی انسان دیگری را، که نه خصومت شخصی با وی دارند و نه اصلاً او را می‌شناسند، درون گودالی کرده و سنگسار کنند؟ این سوالی بود که مرا به دیدن فیلم مستند سنگسار کشاند. موجودی را که در گونی کرده بودند، کشان-کشان آوردند و به گودالی که لحظه‌ای پیش کنده شده بود، هل دادند چند نفر او را گرفته و دیگران بر رویش خاک می‌ریختند. خشونت و شتابی همراه با عصبیت و نفرت در حرکات مردها مشهود بود. چهره قربانی که در گونی بود، قابل رویت نبود تنها از صدای ضجه‌اش می‌شد فهمید که زن است. بعد از اینکه او را تا گردن در خاک فرو کردند، سنگسار شروع شد. مردانی برافروخته و با حالت‌های بشدت هیستریک، که در دایره‌ای گرد آمده بودند، در پرتاب سنگ از هم پیشی می‌گرفتند. تکان‌های سر و گردن قربانی آنها را برافروخته‌تر می‌کرد. به یکدیگر هجوم می‌آوردند تا در پرتاب سنگ از هم پیشی بگیرند. تعدادشان کم نبود. شاید چند صد نفر. صحنه در یک مکان عمومی مثل خیابان نبود. می‌شد تصور کرد کسانی که به اینجا آورده شده بودند، از حزب‌الله بودند. چه بسا پیش از این مراسم در مراسم دیگری، مثلاً در یک برنامه مذهبی، از گناه و جهنم شنیده بودند و در یک هیجان جمعی بر سر و سینه خود کوبیده و با صدای بلند گریه کرده بودند. و حال احساس گناه، حس حقارت در مقابل فرامین مذهبی و ناراضایتی مستمر از خود عرض اندام می‌کرد. در برابرشان موجودی بود مسبب گناه آنها و اصلاً مسبب تمام گناهها در روی زمین. بی‌دفاع بودن قربانی نه باعث ترحم، بلکه حس انتقام‌شان را بیشتر می‌کرد. کافی بود که بدانند قربانی زن است و گناه کرده است.

عذاب دائمی ناشی از احساس گناه آن نکته‌ای است که سنگ‌انداز را با گناه زن قربانی تلاقی می‌دهد. و گناه زن تخطی از قوانین شرع در امور جنسی است. بنابراین چه برای مردان برافروخته سنگ‌انداز و چه برای فرهنگی که سنگسار را تأیید می‌کند، حتی اگر این تأیید با سکوت آمیخته به شرم باشد، قربانی آئینه‌ای است که در او آنها گناه خود را می‌بینند. مجازات او، مجازات نیمه گناهکار خودشان است. اما این به معنای آن نیست که آنها خود را با قربانی هم‌هویت می‌بینند یا به اصطلاح خود را جای قربانی می‌گذارند. بر عکس، انزجار و نفرت خود را از احساس گناه خویش در قربانی متمرکز می‌کنند و از درد او نه تنها متأثر نمی‌شوند بلکه احساس سبکی هم می‌کنند. پس هر چه مجازات خشن‌تر باشد، بیشتر تسکین می‌یابند.

برای جمعیتی که سنگسار می‌کند وجه اشتراک احساس گناه خویش با گناهی که قربانی به آن متهم است، پنهان است. به این معنا که آنچه که در پس

پرده جنایت سنگسار نهفته است یعنی احساس گناه و سرکوب درونی خویش را با انتقام گرفتن از یک قربانی کاملاً بی دفاع تسکین دادن، امری است که در ناخودآگاه اتفاق می‌افتد. در انجیل روایت شده است که مسیح با دیدن صحنه سنگسار زنی که متهم به زنا بوده، متاثر شده سرش را پائین می‌اندازد و خطاب به سنگ‌اندازان می‌گوید «سنگ اول را کسی بزند که گناهی نکرده باشد» در مقابل این سخن جمعیت دچار تردید شده و عقب می‌کشند. در این روایت غیر از پیام انسان‌دوستی، جنبه دیگری هم نهفته است. مسیح به گناهی که در همه اعصار و جوامع می‌تواند اتفاق بیفتد، انگشت می‌گذارد. مسیح با صراحت احساس گناه پنهان و نهفته آدمیان را به رخشان می‌کشد و آنها را به کلنجار رفتن با خویش و داوری خود می‌خواند.

احساس گناه در اموری باری سنگین دارد که بشر را از پرداختن به آن گریزی نیست. احساس گناه ناشی از مسائل جنسی از این زمره است که هم فرد فرد انسانها را درگیر خود می‌کند و هم می‌تواند گروهی از انسانها یا جامعه ای را درگیر خود سازد. اولی، یعنی احساس گناه فردی تاثیر گناه ناشی از نیازهای جنسی و کمپلکس‌های درونی برخاسته از سرکوب آنها در افراد است. و دومی احساس گناه جمعی است که می‌تواند از زیر سوال رفتن تابوهای جنسی در جامعه بوجود آید. دوری از تابوهای جنسی امروزه دیگر به سادگی گذشته میسر نیست. فغان اسلام گریان، که دنیا را «فساد و گناه» فراگرفته است، از همین ترس ناشی می‌شود. آنها نه تنها اخلاق مذهبی و سنتی بلکه همچنین هویت موجودیت خود را در دنیای امروز در خطر می‌بینند. ریشه «فساد و گناه» را آنها در آزادی‌هایی می‌بینند که زنان در دنیای امروز به دست آورده‌اند. و این دلیل تنفر اسلام‌گرایان نسبت به زن است. به رغم اختلاف‌نظرهایی که به‌ویژه در نحوه عمل برای پیشبرد ایدئولوژی اسلام دارند، در سیاست زن‌ستیزی همه اسلام‌گرایان با هم وحدت نظر دارند.

وقتی به نام حاکمیت دین «گناه» قابل مجازات می‌گردد اشکال مجازات هم در دین جستجو می‌شود. غیر از سنگسار، ما در جمهوری اسلامی با اشکال دیگری از مجازات‌های اسلامی نظیر شلاق زدن، قطع عضوی از بدن، مثل قطع انگشتان دست و چشم را از حدقه درآوردن آشنا هستیم. اما اشکال مجازات‌های اسلامی گسترده تر از اینها است. کتب فقهی دست قاضی و حاکم را در تعیین این اشکال باز گذاشته‌اند. مثلاً در تحریرالوسیله در کیفر عمل لواط آمده است: «حاکم در کیفیت کشتن او اختیار دارد که یا با شمشیر گردن او را بزند یا دست و پایش را ببندد و از جای بلندی مانند کوه به پائین بیندازد و یا اینکه او را پای دیوار قرار دهد و دیوار را بر روی او خراب کند.» (۲)

مثله کردن هم شکلی از مجازات‌هایی بود که برای گناهانی مثل کفر، محاربه و ارتداد، که در اصطلاح امروز از جرایم سیاسی هستند، اجرا می‌شد. نمونه آن را در مجازات‌های سران بابی در ۱۵۰ سال پیش سراغ داریم. آنها به مرگی طولانی و پردرد محکوم شدند. مجازات باید در ملاعام و همراه با آئین‌هایی به اجرا درمی‌آمد. ابتدا آنها را در کوچه و بازار گرداندند. در مسیر راه مردم به طرفشان سنگ

پرتاب می‌کردند. سپس آنها را به شاه‌عبدالعظیم بردند. آنجا مجازات نهائی به اجرا درمی‌آمد. در آنجا بدنشان را شمع‌آجین کردند یعنی در بدنشان حفره‌هایی ایجاد کرده، و در آنها شمع‌های روشنی قرار دادند. دست آخر با چهار تکه کردن بدنشان آنها را کشتند. چنین مرگی فتوای علمای آن زمان بود.

همه این مجازات‌ها، از شلاق زدن گرفته تا مثله کردن در دو نکته مشترک هستند: ایجاد درد، دردی شدید تا نهایت تحمل جسم و دیگری اجرای آنها در ملاعام. مرگ به تنهایی کافی نیست. مرگ باید همراه با زجر و درد و کشدار باشد. امروزه هم در ایران معمولاً اعدام‌ها در اشکال درآوردن به اجرا درمی‌آیند. بسیاری از احکام مرگ با تازیانه همراه هستند. پیش از اجرای حکم، که معمولاً از طریق دارزدن صورت می‌گیرد، متهم شلاق زده می‌شود.

خشونت که در این مجازات‌ها نهفته است، از کجا ناشی می‌شود؟ اگر قصد تنبیه و بازدارندگی از وقوع «جرم» است، آنگونه که ادعا می‌شود. پس چرا جنایت و خشونت نهفته در مجازات از خود جرم پیشی می‌گیرد؟ بگذریم از اینکه بسیاری از مواردی که به نام گناه قابل مجازات می‌گردند در مفاهیم حقوقی امروز اصلاً جرم نیستند. به نظر من هدف این شکل از مجازات‌ها در وهله اول یادآوری جهنم است. شدت مجازات و کشدار بودنش باید تصویر جهنم را در ذهنها زنده کند. جهنم، مجازات گناهکار است و ابدی بودن مشخصه آن است. آیا سنگسار، دوزخ را که عذاب ابدی است، یادآوری نمی‌کند؟ دوم اینکه روح نهفته در این مجازات‌ها انتقام است. انتقام خدا از کسانی که قدرتش را تحقیر کرده و زیر سوال برده‌اند. خدا حضورش را بر روی زمین از طریق قوانین‌اش نشان می‌دهد. بنابراین گناه، یعنی نقض قوانین خدا، بی‌توجهی به خدا و نادیده گرفتن اوست. جهنم وعده انتقام خداست از گناهکاران. اما باید جهنم دیگری هم روی این زمین باشد که خشم و انتقام والیان دین را به نمایش بگذارد.

مجازات‌های دینی ضمناً باید نمایش قدرت خدا و والیان دین هم باشد. برای همین این مجازات‌ها در ملاعام و همراه با آئین‌های مذهبی به اجرا درمی‌آیند. مراسم با قرآن‌خوانی آغاز می‌شود. نامورین اجرا پیش از مراسم وضو می‌گیرند و در حین شلاق زدن زیر لب دعا می‌خوانند. قربانی هم به شرکت در این آئین‌ها وادار می‌شود. قربانی را پیش از مرگ برای غسل می‌برند. سعی می‌کنند به نمایش مرگ و شکنجه چهره‌ای روحانی بخشند. این نمایش‌ها وقتی حالت ایده‌آل به‌خود می‌گیرد که قربانی هم نقشی را که برایش مقدر شده است، بپذیرد. در عکسی که در تابستان ۱۳۸۰ از اعدام زنی ۲۵ ساله به روزنامه‌ها درز کرد، قربانی را می‌بینیم که کنار طناب دار دستها را به دعا بلند کرده است.

پیام این آئین‌ها ارعاب و بیپوده جلوه دادن سرپیچی از قوانین دینی است. اصرار حکومت اسلامی که مراسم مجازات در ملاعام صورت گیرد، از همین جا ناشی می‌شود. شرکت دادن مردم در این آئین‌ها غیر از اینکه به قصد ارعاب و بازدارندگی صورت می‌گیرد هدف دیگری هم دارد. مردم با حضور خود در مراسم در مجازات کردن گناهکار سهیم می‌شوند. در سنگسار، مردم با شرکت خویش

سهیم بزرگتری در اجرای مجازات ایفا می‌کنند. ب شرکت آنها دیگر نیازی به نقش جلاد حرفه‌ای نیست.

اما شرکت دادن مردم در این آئین‌ها یک شمشیر دولبه است. هیچ تضمینی وجود ندارد که حضور مردم همیشه هدف حاکمان دینی را که ایجاد ارعاب است، به‌مراه داشته‌باشد. زمانی می‌تواند این حتی ب‌ضد خود تبدیل شود. آنگاه ما شاهد حضور خشمگین و معترض مردم نسبت به احکام مرگ و شلاق هستیم. فوکو می‌نویسد:

«در قرن هیجدهم واکنش مردم نسبت به قربانی تغییر کرد. حالا دیگر محکوم مورد همدردی و حمایت قرار می‌گرفت. اگر جمعیت دور قاپوچ ازدحام می‌کردند صرفاً برای این نبود که شاهد رنج‌های محکوم باشند یا خشم جلاد را تحریک کنند. بلکه همچنین برای آن بود که ناسزاهای آن کسی را بشوند که با لعن و نفرین کردن قضات و قوانین و قدرت مذهب، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.»

امروزه در ایران هم اجرای احکام اعدام و شلاق زدن در ملاعام با مشکلاتی برای مسئولین و مجریان مواجه شده‌است. حضور مردم در این مراسم به معنای تأیید این احکام نیست. گاه با نوعی همدلی با قربانی آمیخته است و گاه با اعتراض.

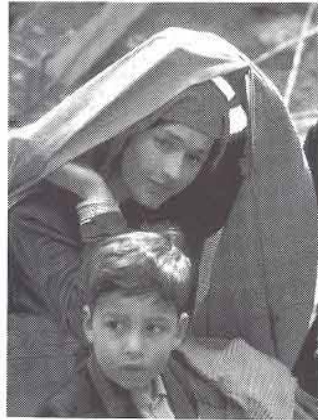
آیا اعتراض مردم تنها به علنی بودن مجازات‌های اسلامی است یا این که نفس این گونه مجازات‌ها هم مورد تردید قرار گرفته‌است؟ می‌دانیم که به دلیل وجود فشار دستگاه سرکوب و سانسور، امکان سنجش واکنش‌ها و نظرات مردم امکان‌پذیر نیست. اما به‌نظر می‌رسد در حال حاضر به‌رغم نارضایتی‌های گسترده و عمیق از حکومت اسلامی، هنوز پایه‌های نظری قصاص و اعدام در میان مردم زیر سوال نرفته‌است. و این را می‌دانیم که جنایت به نام مجازات، زمانی در افکار عمومی مورد تردید واقع می‌شود که نقدی گسترده و جدی در این زمینه در جامعه صورت گیرد.

#### پانویس:

۱- این واژه از داستانی از تورات گرفته شده است. در روز آشتی، روحانی اعظم دست‌هایش را بر سر یک بز اخوش می‌گذارد و می‌گوید که تمام گناهان و خطاهای قوم بنی اسرائیل به این بز منتقل شده است. سپس بز را در بیابان رها می‌کنند و حیوان گناهان قوم را با خود می‌برد. این واژه را در مورد نقشی که یودا در مسیحیت دارد و همچنین نسبت دادن بلاها و مصیبت‌های جامعه به یهودیان بکار گرفته‌اند.

۲- احمد واتلی، احکام زندان در اسلام، ترجمه محمد حسین بکائی، ص. ۸۷





# آیا این جنگی است به نفع زنان؟

نوشته: کریستین دلفی

برگردان: نجمه موسوی

برگرفته از لوموند دیپلماتیک ماه مارس ۲۰۰۲-

در کابل، پرچم آمریکا بالای سفارت در اهتزاز است. «امروز زنان افغان آزادند.» جناب آقای جورج بوش به هنگام سخنرانی خود در ۲۹ ژانویه ۲۰۰۲ در مورد دول متحد چنین گفت: به منظور آزاد سازی افغانها «اتحاد علیه تروریسم» وارد جنگ شد. پس از بمبارانها و ورود دستجات اتحاد شمال به کابل، روزنامهها دست به انتشار عکسهایی با لبخندهایی بر چهره‌ی زنان زدن تا به این وسیله وجود جنگ را توجیه کنند. چه توجیه عجیبی، و این در حالی است که دوباره مجاهدین در قدرت با متحدین سهیم می‌شوند، و آنان رفتاری بهتر از طالبان ندارند. علاوه بر این، مخبرین بسیاری هنوز نمی‌توانند بی‌اعتمادی شهروندان کابل و جلال آباد را مخفی کنند. عدم اعتمادی که مبتنی بر تجارب آنها در این چند سال است: طی سالهای ۱۹۹۲-۱۹۹۶ دستجات اتحاد شمال «یا جبهه متحده» کشتار و قتل عام زندانیان و زخمی‌ها را هم چنان ادامه دادند، مردم غیرنظامی را به گروگان گرفته و باعث وحشت آنها می‌شدند. هم اکنون، همین وضع، به شکلی مشابه در افغانستانی که از نو به قلمروهای مختلف تقسیم شده، تکرار می‌شود، افغانستانی که فرماندهانش یکدیگر را تهدید به جنگی شهری می‌کنند. ایلات متحده در افغانستان هم مانند کویت و عربستان سعودی و جاهای دیگر دلش برای حقوق زنان افغانستان نسوخته است. برعکس آنها با پیگیری و مداوما افغانها را در مقابل منافع خودشان قربانی کرده و می‌کنند.

بد نیست بدانیم که ریشه‌ی مجاهدین در اصل از کجا است؟

از سال ۱۹۷۸، حتی قبل از اشغال افغانستان به دست ارتش شوروی، رهبران قومی و مذهبی جنگ دینی‌ای را علیه رژیم مارکسیست نور محمد ترکی اعلام کرده بودند، ترکی کسی بود که مدرسه را برای دختران اجباری کرد. قانونی که زنان بیوه بر اساس آن مجبور بودند به عقد برادر شوهر خود دربیایند و هم چنین فروش زنان را لغو کرد. در هیچ زمانی تعداد زنان پزشک، استاد دانشگاه وکیل و... بیش از دوره ۱۹۹۲-۱۹۷۸ نبوده است.

به نظر مجاهدین، حقوق زنان ارزش جنگ را دارد، اما جنگ علیه چه کسی؟

اشغال شوروی به این درگیری معنی و ابعاد وطن‌پرستانه‌ای داد و این کار با پشتیبانی ایالات متحده آمریکا، که دشمن دشمنان خود را دوستان خود می‌شمارد، صورت گرفت. البته که آنها می‌دانستند مجاهدین می‌خواهند زنان را وادار به اطاعت سازند، که می‌خواهند آنها را منقاد کنند، اما این امر مهمی نیست، مهم این است که همین مجاهدین با مسکو درگیر شده و آنها را شکست بدهند.

بعد از خروج شوروی‌ها، جنگ هم چنان ادامه یافت و به ویژه جنگ علیه غیرنظامی‌ها شدت بیشتری پیدا کرد. سربازان اتحاد، خانه‌ها را ویران کرده به زنان تجاوز

شما می‌گذارم: یک هفته بعد از گرفتن کابل، یکی از سخنگویان این حزب در بی‌بی‌سی اعلام کرد که «محدودیت‌ها»ی علیه زنان برداشته خواهند شد، بدون این که جزئیات این امر را روشن کند. او در ادامه گفت که برقع دیگر اجباری نخواهد بود. حجاب کافی است.» حجاب همان پوششی است که در ایران آن را چادر می‌گویند. حجاب کافی خواهد بود. باورنکردنی است. حتی اگر آزادی‌ها گسترش یابند، آیا این دلیلی است بر حقانیت جنگ؟

هنگامی که مسئله بر سر حقوق بشر است، سوال همیشه یکی است: چه چیزی برای یک ملت بدتر از جنگ است؟

از چه زمانی جنگ قابل ترجیح می‌شود؟ چنان که گفته می‌شود جنگ برای زنان افغان مفید است. مردن زیر بمب، از گرسنگی و سرما مردن منجر به تصمیمی است که معنی‌اش این است که برای زنان افغان، مرگ بهتر از زندگی تحت رژیم طالبان است. مرگ بهتر است از بندگی: افکار عمومی غربی برای زنان افغانی چنین تصمیم گرفته است. تصمیمی که می‌توانست قهرمانانه باشد، چنان چه غربی‌ها زندگی خودشان را در ترازوی مرگ و زندگی می‌گذاشتند و نه زندگی افغانها را.

روش غیرمسئولانه‌ی استفاده از بهانه‌ی «آزادی زنان افغان» به خوبی نشان دهنده‌ی گستاخی غرب است که به خود حق می‌دهد تا با شیوه و میل خویش مالک زندگی دیگران شود. این خود تاثیر به سزایی بر رفتار آنها در برابر افغانها دارد، که رفتار فرمان‌دهندگان در برابر فرمانبران است. بیاییم برای همه، قانون ساده اخلاقی بین‌المللی معتبری را پیشنهاد کنیم: هیچ کس حق ندارد تصمیمی بگیرد، بخصوص تصمیمی قهرمانانه، وقتی که دیگری ناچار به پرداخت بهای آن می‌شود. تنها خلقی که جنگ را متحمل می‌شود در جایگاهی است که بگوید این جنگ ارزشش را دارد یا نه؟ در این جا، آن که تصمیم به شروع و ادامه جنگ گرفته آن کسی نیست که از عواقب آن متضرر شده و آسیب‌های ناشی از آن را متحمل می‌گردد. او خود تصمیم بر این جنگ نگرفته است. در حال حاضر، زنان افغانی، هزار هزار در راهند، زیر چادرها، روی جاده‌ها، در اردوگاه‌ها. تعداد پناهندگان یک میلیون بیش از قبل از جنگ است و یک میلیون انسان در داخل خود کشور وادار به مهاجرت شده‌اند. برای بسیاری از آنان احتمال مرگ می‌رود. بی هیچ ضمانتی که این فداکاری «حقوق مضاعفی را برای آنان به ارمغان بیاورد. آیا اصولاً می‌توان از فداکاری سخن گفت، هنگامی که حتی خودشان آن را انتخاب نکرده‌اند.

حداقل ارزش‌های اخلاقی، متحدین را موظف می‌کند از این ادعا که اعمال رنج به مردم، به نفع آنهاست، دست بردارند. دیگر مدعی نشوند که به نام آزادی مردم، از آنها حق انتخاب سرنوشتشان را و حتی حق زندگی کردن را گرفته‌اند. برعکس جا دارد که نگران این باشیم که این شعار، خود مد روز شود و این شیوه، شیوه‌ی رایج. زیرا لیست کشورهای بی‌متحدین علیه پلیدی و نیروهای خبیث قول داده‌اند که با فلز سرد، خوبی و نیکی را به آنها به ارمغان بیاورند طولانی است. و البته که هرگونه شباهتی با حوادث تاریخی گذشته، حوادثی چنان قدیمی که حتی بردن نامشان به نظر بیخودی و بی‌معنی می‌نماید، هرگونه شباهتی با جنگ‌های استعماری کاملاً اتفاقی است.

جنگ به منظور کنترل و استعمار، هرگز باعث پیشرفت حقوق انسانی نخواهد شد، زیرا این بمبارانها که به نام تمدن صورت می‌گیرند، خود عامل به فراموشی سپردن بسیاری از پرسنسیهای همین تمدن مورد ادعای آنان شده است.

قراردادهای ژنو، توسط متحدین، بی‌اعتبار شناخته شده، متحدینی که اوایل همدستان جنایات قصاب مزار بودند و اکنون همدست مانورهای آمریکایی‌اند. ایالات متحده در حال اختراع قشر جدیدی از جنایتان قضایی است، «جنگاوران غیرقانونی» گوانتانامو، که هیچ قانونی، نه ملی، نه بین‌المللی، نه مشترک و نه قوانین جنگی از آنها را پشتیبانی نخواهد کرد.

آزادی‌های عمومی، افتخار دموکراسی‌های ما، منحل شده‌اند، حقوق بین‌المللی در حد مرگ زخمی است. جسد نیمه جان و در حال احتضار سازمان ملل متحد شهادی بر این مدعاست. تنها همکاری مشترک واقعی و صلح‌جویانه‌ی بین ملت‌هاست که باعث پیشرفت حقوق بشر می‌شود. این در دستور روز نیست. بر ماست که آن را در دستور روز وارد کنیم!

کردند، رهبران محلی کامیون‌ها را هر ۵۰ کیلومتر یک بار به گروگان می‌گرفتند. اختلال، بی‌نظمی مانع به کارگیری شریعت شده بود. بدین ترتیب، زمینه برای ورود طالبان، اینفرزندان خلف مجاهدین مهیا شد، آنها که به اندازه پدران و پیشینیانشان ضد کمونیست بودند و بیش از آنها بنیادگرا، کاندیداهای مناسبی برای آمریکا بودند، آمریکا نیز با ولخرجی زیاد دلارها را به سمت مدارس قرآنی (مکتب‌خانه‌های پاکستانی از طریق عربستان سعودی اداره می‌شوند) سرازیر کرد. با این وضع، آیا می‌توان پذیرفت که ایالات متحده آمریکا همواره برای حقوق زنان مبارزه کرده است؟ نه. آیا آنها تا به حال اساساً برای حقوق زنان در جایی مبارزه کرده‌اند؟ نه. برعکس، همیشه زنان را فریب داده‌اند. آنها مانع زنان بوده‌اند. زنان افغانی که دولت مارکسیست متحد دشمن آمریکا از آنها دفاع کرده، بایستی قربانی شوند. در هر صورت نمی‌توان اجازه داد که حقوق بشر مانع توسعه و تداوم هژمونی جهانی آنان شود. حقوق زنان نیز، مانند حقوق کودکان عراقی است: مرگ آنها بهای ابرقدرتی آمریکاست.

به سان همه‌ی فمینیست‌های جهان، و به عنوان کسی که بیش از دو سال در مبارزه علیه سرنوشتی که طالبان برای زنان افغان رقم زده‌اند، شرکت دارم، امیدوارم که حکومت مستقر در افغانستان حقوق انسانی زنان را تامین کند. ایجاد موقعیتی بهتر، می‌تواند یکی از نتایج غیرقابل پیش‌بینی این جنگ باشد: شاید منفعتی دوچانه‌ی می‌توان امیدوار بود. بی‌خیالباقی‌ی زباده از حد البته.

گروه برهان‌الدین ربانی، رییس دولت به رسمیت شناخته شده‌ی جامعه بین‌المللی، در سال ۱۹۹۲ قوانین مذهبی (شریعت) را به مردم تحمیل کرد. در سال ۱۹۹۵، دستجات جمعیت اسلامی، تحت رهبری فرمانده مسعود، دست به یک سری تجاوز و قتل در کابل زدند.

آنان که تصمیم می‌گیرند،  
آنان که متحمل می‌شوند!

به دنبال مذاکرات بن، دو زن به دولت موقت راه یافتند، دو زن تبعیدی، یکی متعلق به حزب وحدت و دیگری از اعضای حزب پرچم. «روا» انجمن انقلابی زنان افغان، که شش سال است به همراه زنان پناهنده و بخصوص به نفع آموزش دختران فعالیت می‌کند، هر دو حزب را به عنوان احزاب «مزدور» رد می‌کند. «روا» با باقی‌مانده‌ی توانش، اما با همان شدت علیه بمباران‌های اخیر مخالفت کرده است. به همراه سازمان‌های دیگر، این انجمن، خواهان یک قدرت بین‌المللی است که مردم افغانستان را در مقابل «جانبازان اتحاد شمال» حمایت کند.

جمعیت اسلامی، با پشتیبانی مراکز بین‌المللی چندین بار قول‌های بی‌اساس داده است. قضاوت را به عهده ی



## من هنرمند نیستم

هایده ترابی

نه جانم. من از این ورزش باستانی معاصر خوشم نمی آید. رنگ خودنمایی دارد. عریان می شوند و باز عریان نیستند. زورم نمی آید، چه را نشان بدهم؟ آفتاب آمد دلیل آفتاب. دیگر چه حرفی می ماند؟ همه می دانند... همه می دانستند... بسیار پیشتر از جشنواره هشتصد و هشتاد و هشت هزارمین... فروختند... خریدند... و او هم سهم خود را برد. دیگر چه اعتراضی؟

نمی شود تعزیه و مصیبت خوانی فرمایشی را تحریم کرد، بیرق علمی را کوبید و بیرق علمی دیگر به پا کرد و از معصومان و قدیسان دیگری گفت که از این قافله عقب مانده اند. نمی شود از جشنواره های دروغ پرهیز کرد و به جشنواره های تناقض پیوست.

نمی شود از «حقیقت» هایی، «بی عدالتی» هایی، «تبه کاری» هایی بی اعتنا گذشت یا آن ها را مسکوت گذاشت و در پی «حقیقتی» مهم تر بود، به من بگو کدام «حقیقت»، کدام «ارزش» برتر و شایسته تر است؟

نمی شود صدا و قلمی را در این و آن جشنواره، این و آن نشریه، این و آن کانون، این و آن مجلس و انجمن و خانه آزاد و غیر آزاد خفه کرد، حذف کرد و همزمان پرچمدار آزادی سخن شد. نمی شود از پل اعدام و زنجیر و شکنجه گذشت، نبض کار هنری خویش را با نبض دلخواه قدرتمندان زور و زر یا نبض دلخواه فضای حاکم دورنگی هم آهنگ کرد و به آزادی هنر رسید. نمی شود، یعنی در راسته این بازارچه هنر رو نمی نماید یا اگر بنماید سرو دم بریده و ضایع است.

تمام قضیه بر سر همان «یک گرم» است که آدم را بی آنکه بخواهد ز خود بی خود می کند و حوا را در بهشت می شوراند... آتی که از خیال و جان می آید و شاعر کتاب عهد عتیق را حالی به حالی می کند آن «یک گرم» ی که هیچ سنگینی با این یک گرمی که او در پاره روزنامه ای پیچده بود و در جیب بفلس خوابانده بود تا در خلوتی به وصالش برسد ندارد.

آتی که نه تو می دانی چیست و نه من. آتی که اگر زورش کنند و آزارش دهند می رود و گم می شود. آتی که با رنج و عرق و ناز بار می دهد. آتی که یا هست یا نیست... آتی که نسخه و فرمایش نمی پذیرد سفارش و پارتی بازی سرش نمی شود آتی که صاحبش را با بی رحمی لو می دهد و جلوی زبانش را نمی تواند بگیرد. آتی که اخلاق و آبرو نمی شناسد، تعلق نمی گوید و چون کودکی راستگو است. آتی که خارج می زند. از هیچ مدی پیروی نمی کند. بر هر جایزه و فستیوالی می شاشد. از هر مرزی بی گذرنامه و اجازه خروج عبور می کند «می آید» مثل بهار از همه سو می آید... دیوار یا سیب خاردار نمی داند. آتی که «ضرورت» است. آتی که آزاد است. بی نهایت آزاد است و به گوهر خویش دلار، چون انقلابی رهایی بخش.

و تو می گویی امضا کن... هنوز نمی فهمی که اینجا هیچ تعهدی در کار نیست مگر تعهد به کار خلاقه هنری!

اگر جان و مایه و همت و امکانش را داشتی و اندکی نیک بختی انسانی را، آن شگفتی سراغی می آید. وظیفه تو تنها در اینست که خوب مامایی کنی و در زایش این لحظه بکوشی و حواست باشد که

مخالف کیست و مظلوم کدامست؟ و اصلاً چرا لنگش کنم؟ مگر جشنواره هشتصد و هشتاد و هشت هزارمین چه فرقی با جشنواره هشتصد و هشتاد و هفت هزاره هفتصد و نود و نهمین یا نود و هشتمین یا نود و هفتمین دارد؟ و چه فرقیست میان این جشنواره گردانها و جشنواره گردانهای دیگر که اندکی دیرتر، نفس زنان وارد این گود شدند؟ و مگر در گودهای دیگر چه می گذرد؟ «برون مرزی» و «درون مرزی»، «بیمانی» و «غیرجهانی»؟ اینها همه شان دارند زور می زنند... زور می زنند که ثابت کنند و این همه زور در حواشی چیزهایی است که به همه چیز مربوط می شود جز به آن یک گرم هنر ناب. ببینم... آن مخالف مظلوم است... یا آن مظلوم... مخالف؟

از نام آوران صحنه ها تا گننام های جویای نام، از مبارزانی که راه نبرد سیاسی را گم کرده اند تا پناهندگانی که تازه پس از ترک مین یا کمی دیرتر پس از شکست در دادگاه اول به یاد مبارزه سیاسی می افتند، از سوداگران فرهنگ و هنر تا سوداگران سیاسی در سنگر دوست و دشمن، از تبه کاران سیاسی تا تبه کاران جنسی، از آنها که در دفاع از «تئاتر تبعید» سینه چاک می دهند و با ناخالصی و متر و اندازه یک کاسبکار قلم می زنند تا حریفی را از میدان بدر کنند و از سوی دیگر مایرهودل نازنین را یک بار دیگر پس از مرگش به شیوه جد شریفشان استالین به اعدام محکوم می کنند... و همان گونه ابلهانه به کسانی چون بروک و آرتو می پزند... تا بعد تر از منبر خویش علیه همان تئاتر فتوا دهند و حضور زنده و پویای آنها در سراسر جهان مهاجرت و تبعید انکار کنند و با خوش خدمتی بنویسند که «کفگیر مخالفان به ته دیگ خورده است.» از آنها که تئاتر را ابزار می کنند تا آنها که با این ابزار جلق می زنند... و تا آنهايي که «تف می کنند بر گل سرخ»... همه دارند سهم خود را بر می دارند... می گوید امتحانش کن ارگاسم را طولانی می کند.

و باز تو می گویی ثابت کن ... زور بزنی! نشان بده!

تنها برای آتی شگفت،  
تنها برای تئاتر.  
و نه هیچ چیز دیگر.  
نه برای اولیاء.  
نه برای اشمقیاء.  
نه برای مخالف خوانان.  
نه برای مظلوم خوانان.

و نیز نه برای آن «دو دست بریده» که هنوز بر کرده مردم ایران بلا تکلیف مانده است.

شاید برای شمرخوانی که خوش می خواند در حدیث خونریزی و محشری به پا کرده بود و نمی گذاشت که آدم درست سر جایش بنشیند و حوا را هم دیگر پا ک سینه چاک کرده بود و بی پرده... آری برای او که خوب بازی می کرد و چون به نقش شمر رفته بود آخر تعزیه کتک مفصلی خورد از دست مؤمنان که حقش بود و شواب داشت برایش...

و شاید تنها برای آن شوخ و شنگی که به پوست شیر رفته بود تا نشان دهد که حتا درندگان بیشه هم شیعه دوازده امامی هستند و مصیبت خوانی می کنند... و اشک می ریخت... چه اشکی...  
یا شاید برای سیاهی که در حدیث «سلیمان و بلقیس» - «تعزیه مضحک» در حضور تاج السلطنه قر می داد و او را در زندان اندرونیش از خنده روده بر کرده بود...

و شاید تنها برای آب جاری و زلال فرات که در کاسه مسین در دستهای تعزیه گردان پیر و کم نفس از حرکت باز مانده بود...

تنها برای یک گرم «تئاتر ناب» و گل روی هر آن کس که آنها دوست دارد خوش دارم چیزی بنویسم. چیزی درباره جشنواره هشتصد و هشتاد و هشت هزارمین... درباره تعزیه گردانی ها... از آنها که بوی ائیون می دهند تا آنها که شناسنامه هنری یا پایان نامه نبوغ صادر می کنند... جایی که در آن می توان همه چیز را فروخت و همه چیز را خرید. ... درباره صف مخالف خوانان و مظلوم خوانان.  
می گویی اینک لنگش کن! اما من نمی دانم که

این نوزاد عجیب الخلقه را برای مصلحت و رضای هیچ پیامبر و گروه و دسته ای خفه نکنی. همین و بس. تعهد و کار تو اینجا به عنوان هنرمند پایان پذیرفته است.

از این که بگذریم هیچ فریاد و اعتراض و تیتیر و لقبی، هرچند عظیم و چشمگیر، نه کسی را هنرمند خواهد کرد و نه تعهد هنری ایجاد خواهد کرد. پس از این و برون از این، هر غلطی از ما سر زند و هر چه بر کارنامه اعمالمان افزوده شود از زوایای دیگر اهمیت می یابد یا نمی یابد و بنا به فراخور نقشی که در زمانه و روزگارمان داریم یا نداریم ارزشها یا ضد ارزشهای دیگری را چون هر انسان دیگری به خود خواهیم افزود.

حالا بگو ببینم در این مخالف خوانی و مظلوم خوانی جای آن شگفتی و تعهد که مقصود کار هنریست کجاست؟ و اگر معترضی ساده به نظم ضد انسانی روزگارمان هستیم پیوستن به این گود رنگ و ریا چه معنایی دارد؟ «هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد\سرواریدی صید نخواهد کرد.»

گفت - رفتم ایران. بعد از این همه سال... چه صفاایی داشت! منم از اون بچه ننه های لوس که بهوونۀ مادرشونو می گیرن... خلاصه عالی بود... آخه می دونی من خیلی عاطفی و حساسم... باید می رفتم. گفتم - می فهمم.

گفت - اونجا اصلاً کار کردن به چیز دیگه ست... گفتم - خب اگر بشه رفت چرا که نه... اگر که بشه...

گفت - بابا آدم اونجا نیرو می گیره... زنده می شه...

گفتم - خوش بحالت... گفت - چقدر همه چیز پیشرفت کرده... بر عکس اینجا... که همه در جا می زنند... تو چیکار می کنی... چه خبر؟

گفتم - من... هستم دیگه... (می دانستم که کار اصلی اش چیز دیگریست. باید صبر کرد خودشان بگویند. کم کم می گویند. همیشه همینطور است.)

گفتم - تو چه خبر؟ گفت - من... خوب... خوب... اینجا هم دارم کار خودمو می کنم... باهام قرارداد می بندند... برا نوشتن...

گفتم - چه عالی... گفت - آره... اما کلاً اینجا که... خبری نیست... با این جماعت ایرونی... همون سرو صداهای همیشگی... اونجا... جونها همه آگاه، علاقه مند... برعکس جونهای اینجا که قد به گاو هم نمی فهمند...

گفتم - اوهم... گفت - آره بابا... اونجا آدم انگیزه پیدا می کنه. کلی تحویل گرفت. طرحمو پذیرفتن. کارم رفت تو فستیوال. جایزه گرفتم... از دست خودش گرفتم. دلم می خواست اون برام بازی کنه...

(صدایش کمی می لرزید. و من اینسوی گفتگو، کاغذ سفیدی را که مقابلم روی میز بود با پاک کن می پاک می کردم.)

گفت - اما خب... اونجا که کسی منو نمی شناخت... اول جدی نمی گرفت. اما وقتی کارمو دید کلی تایید

و حمایت کرد.

گفتم - پس چرا برگشتی؟

گفت - والله مریض شدم اونجا... به جور نازاحتی مفاصله... با دردهای ماهیچه ای شروع شد. بیخودی...

همینجوری... مریض شدیم ما...

دیگر تند تند حرف نمی زد. پیدا بود که افسرده ست... افسرده تر از من. زور می زد که از کنار فاجعه ای به سلامت بگذرد و من زور می زدم که نشان دهم چیزی را نمی بینم. سرانجام آن نکته اصلی را گفتم که یکی از فرعی ترین نکته های گفتگوی ما بود. و هر دو پس از اندکی این پا و آن پا کردن گوشی را گذاشتیم. آن کاغذ سفید روی میزم حالا دیگر چرک و سیاه شده بود... از بس که با پاک کن رویش کشیده بودم.

می گویی برگردیم به اصل مطلب... فدایت شوم اصل مطلب کجاست؟ اصلاً... مطلب کجاست؟ نکنند این آخرین جشنواره جهانی را می گویی؟ حرف ندارد به خدا.

چرخ شدن با گوشت و استخوان شش هفت هزار انسان زنده در عرض چند دقیقه با فرو ریختن دو قله آهن و سرمایه... و ریختن سخاوتمندانه ده هزار بمب آخرین مدل در عرض دو هفته بر سر زمینی که دیگر نبود. آن یکی را می گویند برای رسیدن به عدل اسلامی بود و این یکی را برای جهانی کردن تمدن غربی. فکر می کنی جایزه شیر طلایی یا خرس طلایی یا خوک طلایی را کدام یک از شرکت کنندگان ببرند؟ نیروهای اسلامی یا «جهان تمدن»؟ من که حدس می زدم نصیب هردویشان شود چون عجیب به دست هم نگاه می کنند.

باز می گویی...؟

نه... هیچ... زمزمه می کنم برای خودم... باز دلم هوای «دیوث خوانی» دارد... هوای یار جانی دارد... هوای رهیدن و باز شکفتن... میا... با من بیا «ای تکیه گاه و پناه زیباترین لحظه های تنهایی و...»

بگذار بگویم من هنرمند نیستم.

سال دیگر اگر جان و جهانی باقی بود با نمایشی «ز پوچ جهان» حتماً در جشنواره صفر شرکت خواهم کرد. و اگر جایزه ای بردم به نشانه اعتراض از حضور در مراسم اعطای جوایز خودداری خواهم کرد و به مارلون براندو می گویم به جای من سرخپوستها را بفرستد آنجا تا خدمت فستیوال حضرات برسند و دهان پرزیدنت بوش را هم سرویس کنند. خوب شد؟

اینک بگو سنج و طبل نواختن کنند...

مخالف خوانان گردن زنند و سرها نزد معاویه برند و مظلوم خوانان آن «دو دست بریده» را باز بیرق کنند و خون گوسفند قربانی بر تکیه ریزند و بر چهره مؤمنان گلاب بپاشند... و تعزیه خوان پیر و کم نفس دستی در کاسه مسین کند و از آبی که دیربست از رفتن مانده است جرعه ای بنوشد... من هنرمند نیستم. یا حق!

زمستان ۲۰۰۲، هانوفر

\* اشاره به شعرها و نمایشنامه ایست که در باب «دیوث شناسی» در سالهای ۹۷-۹۸ نوشته و اجرا کردم و هنوز هم بنا به درخواست دوستداران این گونه مباحث گهگاه آنها را نمایش می دهم. یکی به نام «دیو، دیوث، درام» است و دیگری به نام «کاباره سلیطه».

## دو شعر از خزر اهینی

### من و منِ دیگر

گفت: "عزادارم"  
سه روز گریه کرد و  
بعد  
همه چیز  
مثل سابق شد:  
هر روز  
کمی مرگ و  
کمی زندگی.

باز همان شدم که  
همیشه صدایش  
از سوی دیگر زندگی می آید  
همان که اگر  
نقابش را بردارد  
بی چهره می ماند.

مارس ۲۰۰۰

### آینه

پروانه ای بازیگوش  
که بس که تواناست  
- یا دانا -

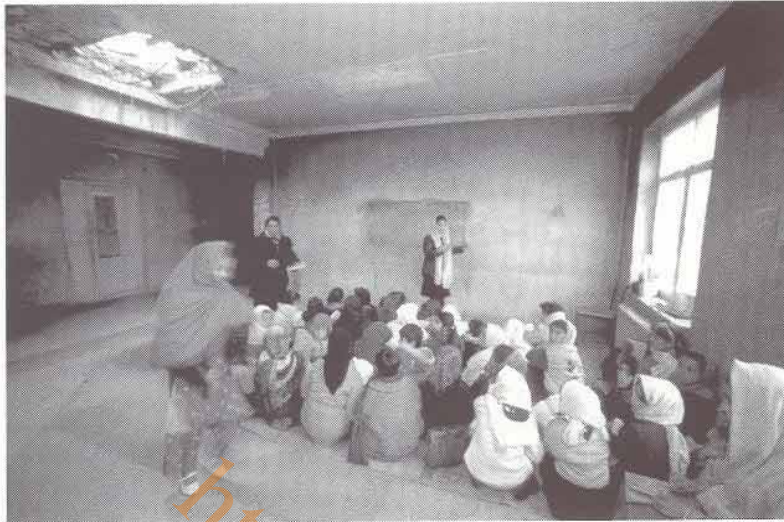
می تواند  
بی اعتنا به فصل  
همیشه تابستانی ترین رنگ ها را  
در نرم ترین پرواز سکوت  
به یادی بیاورد که  
همه تاریک است  
از فکر تاریکی.

مرا چنان می داشت دوست  
من دوست را که گاه  
هیچ چیز زنده ای نبودم

جز یک آینه .

# نقش زنان در صورت مسئله جنگ و صلح

الهه امانی



افراد ناپدید محسوب می‌شوند و از این تعداد ۹۱٫۷٪ مرد و ۸٫۱٪ زن می‌باشند.

«من بدون یک عذرخواهی نمی‌توانم بمیرم.» این کلمات از زبان زن کره‌ای مسنی گفته می‌شود که در جنگ جهانی دوم تحت فشار ارتش ژاپن به اسارت جنسی درآمده بود. برای ۶ سال گذشته هر چهارشنبه ۱۲ زن مسن کره‌ای در مقابل سفارت ژاپن در شهر ستول گردهم می‌آیند تا دولت ژاپن را تحت فشار قرار داده و برای جنایاتی که این کشور در حق زنان کره‌ای صورت داده عذرخواهی کند.

این به اصطلاح «مادربزرگ‌ها» (برخی اساساً هیچگاه فرزندی نداشتند) در بادوباران و برف و آفتاب گردهم آمده تا حق خود و هزاران زنی را که قربانیان خاموش جنگ جهانی دوم می‌باشند اعاده کنند. هزاران هزار از زنان کره‌ای بین ۱۵ تا ۲۲ ساله به فحشای اجباری در مراکز نزدیک به خط اول جبهه در خلال سال‌های ۱۹۴۳-۱۹۳۷ وادار شدند. و حقوق انسانی آنها بطرز شدیدی نقض شده و بدن آنها و روح آنان مورد تجاوز ارتشیان ژاپنی قرار گرفته است. برخی از این «مادربزرگ‌ها» در مصاحبه‌های خود اذعان داشتند که در برخی از موارد تا ۳۰ بار در یک روز مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند.

در کنفرانس جهانی زنان در پکن، با یکی از این زنان - ۸۱ ساله و اهل فیلیپین - که اصطلاحاً با آنان Comfort Women گفته می‌شود، آشنا شدم. او در آنجا حضور پیدا کرده بود تا با پیکر خمیده خود روح و جسم آزار دیده و نگاه سرشار از خشم خود نسبت به عاملین این خشونت‌ها دادخواست خود را به کنفرانس عظیم پکن ارائه دهد. هیچگاه نگاه او را از خاطر نمی‌برم زمانی که دستش را در دست گرفتم نوازش کردم و او اشک در چشمانش حلقه زد به زبان محلی گفت: «شما زنان دنیا باید داستان ما را بدانید...»

اسرای جنگی زمانی صورت می‌گیرد که سازمانها و نهادهای بین‌المللی در صحنه تصادفات جنگی حضور ندارند. اما سازمانها و نهادهای بین‌المللی برای برآورد نسبی میزان این جنایات عمدتاً به تعداد زنان و دخترانی که برای دوران بارداری در خلال جنگ و یا بعد از آن در مناطق جنگی به کمک نیازمند می‌باشند و یا زنانی که مبتلا به بیماری‌های جنسی شده و یا سقط جنین می‌کنند، بطور نسبی میزان اذیت و آزار و خشونت‌های جنسی را برآورد می‌کنند.

این طریق برآورد کردن در سالهای اخیر در «کوسوو» Kosovo در خلال حملات هوایی ناتو در «چچن» Chechnya در تصادمات نظامی با جمهوری روسیه و در مناطق روستایی «سیرالئون» Sierra Leone بکار گرفته شده است. در تحقیقی که توسط سازمان صلیب سرخ جهانی در سال ۲۰۰۰ صورت گرفته، در مناطق جنگی و از طریق تهیه پرسشنامه از هر ۹ نفر یکنفر اذعان داشته که کسی را می‌شناسد که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و حداقل یک نفر مورد اذیت و آزار جنسی قرار گرفته. این آمار بسیار تکان دهنده می‌باشد و نشان می‌دهد که دولت‌ها اساساً از حقوق شهروندان خود در برابر خشونت‌های جنسی حمایت نکرده و به حقوق انسانی و امنیت آنان احترام نمی‌گذارند.

مسئله تجاوز جنسی به عنوان یک تاکتیک جنگی اگرچه امری بود که در خلال تاریخ صورت گرفته اما سال‌های ۱۹۹۵-۱۹۹۲ «پاکسازی قومی» و تجاوز به زنان بوسنیا Bosnia بااداری اجباری آنان و مجبور ساختن آنان به این که نطفه دشمن را در رحم خود پرورش دهند افکار جهانیان را در حدی بخود مشغول کرد که مسئله زنان و خشونت‌های جنسی را در تصادمات نظامی در دستورالعمل محافل مختلف جهانی قرار داد.

هنوز پس از نزدیک به یک دهه از این واقعه دهشتناک تاریخ در بوسنیا ۱۸۲۹۲ نفر در زمره

جنگ یکی از بلایای جامعه بشری می‌باشد که همواره در طی تاریخ آزادی، امنیت و دموکراسی را نه تنها برای نظامیان بلکه برای غیرنظامیان به محاق مخاطره افکنده. زنان و کودکان به مثابه بخش‌هایی از جامعه که از موقعیت اقتصادی، اجتماعی، سیاسی فرودستی برخوردار بوده، بیشتر از مردان خشونت‌های جنگ را بطور غیرمستقیم تجربه می‌کنند. شاید بی‌تشابه نباشد اگر بدن زن و سرزمین یک ملت را به یکدیگر و در پیوندی تنگاتنگ با یکدیگر بپذیریم. زمانی که سرزمین و مرزهای یک ملت مورد تجاوز و هجوم نیروهای متخاصم قرار می‌گیرد، پیکر زنان آن سرزمین نیز عرصه تاخت‌وتاز و خشونت‌های جنسی نیروهای دشمن قرار می‌گیرد.

از بنگلادش گرفته تا یوگسلاوی سابق، از برلین در جنگ جهانی دوم گرفته تا نانکین تحت سلطه ژاپنی‌ها، از ویتنام تا موزامبیک، از افغانستان تا سومالی، زنان و دختران قربانی خشونت‌های جنسی شده‌اند. این امر در مورد مردان و بویژه پسران جوان نیز صادق است؛ اما ابعاد آن تا به امروز محاسبه نشده و تصور روشنی از آن ارائه نگردیده است.

اما چگونه می‌توان گستره‌ی این جنایات را برآورد کرد. چگونه می‌توان تعداد زنان و دخترانی را که در بوسنیا Bosnia و رواندا مورد اذیت و آزار و تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند حدس زد؟

طبیعی است که این امر بسیار مشکل بوده زیرا که بخشی از این زنان و دختران جان خود را از دست داده و بخش فزون‌تری مهر سکوت بر لب زده. زنان و دختران عمدتاً بعلت ترس از بدنام شدن و ایزوله گردیدن و وحشت از انتقام توسط مردان جامعه خود این جنایات را گزارش نمی‌دهند. بعضی دیگر معتقد هستند که اساساً کسی نمی‌تواند به آن‌ها کمک کند. از این گذشته شدیدترین انواع خشونت‌ها و جنایات بر علیه زنان، غیرنظامیان و

اما متأسفانه بعد از پایان جنگ جهانی دوم این بخش تاریک از جنایات جنگی نادیده گرفته شد و هیچ یک از دول متحدين یا متفقین از آن سخنی به میان نیاوردند.

تنها در سال‌های پایانی دهه ۸۰ بود که زنان آکادمیسین در کره تحقیقات و پژوهش‌های خود را معطوف این فصل از جنایات جنگی ارتش ژاپن در کره، فیلیپین، چین و اندونزی نمودند و با استناد به اظهارنامه این زنان و تاریخ شفاهی موجود خاطرات این زنان را مدون کردند. در سال ۱۹۹۰ یکی از این زنان تجربه خود را در مانیل در اختیار رسانه‌های گروهی قرار داد.

نگاه جدید به مسئله تجاوز جنگی، فحش‌های اجباری، اسارت جنسی و بارداری ناخواسته در واقع مدیون تجربه دهشتناک زنان بوسنی و علنی شدن جنایات ارتش ژاپن در جنگ جهانی دوم سبب به زنان کره، چین، فیلیپین و اندونزی بود.

امروزه گرچه این جنایات در عرصه جهان پایانه نیافته اما در قوانین حقوق بین‌المللی و قطعنامه کنوانسیون‌های بین‌المللی به روشنی انعکاس یافته که «این جنایات قابل توجیه نیست» و بدن زنان نباید به مثابه بخشی از غنایم جنگی مورد تاخت و تاز دشمن قرار گیرد. چنانچه نیروهای دشمن به منظور «پاکسازی قومی» و یا به منظور شکستن و نابود ساختن روحیه یک ملت دست به چنین اعمال ضدانسانی بزنند، می‌توانند و باید در محاکم بین‌المللی مورد محاکمه قرار گیرند.

#### تغییر نقش‌های جنسی،

#### جنسیتی و اجتماعی زنان در جنگ

آنا جولیاناز کشور السالوادور در مصاحبه‌ای می‌گوید: «قبل از جنگ، زنان اساساً جدی گرفته نمی‌شدند، زنان خانه‌دار بودند و در مسایل اجتماعی شرکت چندانی نداشتند. اما پس از شروع جنگ زنان از خانه‌ها بیرون آمدند و فرصت یافتند تا قابلیت‌های خود را نشان دهند. بخشاً این جنگ بود که باعث گردید زنان جدی گرفته شوند و نشان دهند که کارهای زیادی از عهده‌شان بر می‌آید. این امر باعث شد که مردم بپذیرند زنان قابلیت تغییر جامعه را دارند.»

تجربه زنان در شرایط جنگ و مسئله مهاجرت به کرات این واقعیت را برجسته کرده که زنان خصائل قویتری در زمینه تطبیق با محیط و استقبال از فرصتهایی برای ایفای نقش‌های غیرسنتی برخوردار بوده دلایل این امر می‌تواند بسیار متنوع بوده و برخی آن را ناشی از نقش سنتی زن در زمینه حفظ خانواده، ایجاد محیطی امن برای کودکان و حمایت از آنان می‌دانند.

#### بیهوشی‌های جنگی و مفقودان جنگی

تجربه از دست دادن همسر غالباً نقش اجتماعی، اقتصادی زنان را در خانواده و جامعه تغییر می‌دهد. زنانی که شوهرانشان مفقود جنگی هستند، تجربه بسیار مشابهی با زنانی دارند که شوهران خود را در جنگ از دست داده با این توجه که فقدان شوهر به رسمیت شناخته نمی‌شود و این زندگی زنان را با مشکلات بیشتری مواجه می‌گرداند.

مسئولیت «نان‌آور» خانواده را بدوش کشیدن و امور خانواده و فرزندان را به پیش بردن نقشی است که بر بسیاری از زنان بطرز ناگهانی و بدون آمادگی قبلی تحمیل می‌گردد.

این چالش با سایر فشارهای دیگر نیز به همراه می‌باشد. ترس و عدم اطمینان نسبت به این امر که زمین، منزل مسکونی، کمک‌های اجتماعی، بازنشستگی، حق امضا و ارث می‌تواند بدون حضور مرد خانواده به مخاطره افتد، این زنان را در موقعیت بسیار حساس و شکننده اجتماعی قرار می‌دهد. ایزوله شدن، بدنامی و سوءاستفاده از موقعیت این زنان امری است که نتایج مترتبه بر شرایط این زنان می‌باشد.

#### زنانی که شوهرانشان مفقود جنگی هستند

هزاران هزار نفر از زنان هرروزه بدنبال سرنوشت همسر، پدر، برادر و پسران خود بوده. این که آنها نمی‌توانند بر سوگ خود نقطه پایان گذاشته و از حیات و یا عدم حیات عزیزان خود اطلاعی یابند فشار روحی زیادی را بر این زنان وارد می‌آورد. این فشار و تجربه دردناک در اظهارات یک مادر یوگسلاو که از پسر خود از سال ۱۹۹۱ اطلاعی در دست ندارد بدین گونه بیان می‌شود که «در سابق چنین بود که می‌گفتند سختترین چیز این است که انسان فرزند خود را به خاک سپارند؛ اما بنظر می‌رسد که این روزها چیزی به مراتب از آن بدتر وجود دارد و آن این است که اساساً اطلاعی از این که چه بر سر فرزند آمده نداشته باشی.»

زنان در بخش‌های مختلف جهان حماسه‌های گوناگونی از استقامت و شهامت را هرروزه می‌آفرینند. این حماسه‌ها که بر متن نقش‌های جدید زنان شکل می‌گیرد نقش‌هایی که هیچگونه زمینه‌سازی قبلی برای آن وجود نداشته بیانگر قابلیت‌های و توان‌های نهفته در زنان می‌باشد که در بسیاری از موارد خود نیز به آن آگاه نمی‌باشند. زنان با پذیرفتن این چالش‌ها شجاعانه از تمام تجربیات دردناک خود عبور کرده و به آینده‌ای بهتر برای خود و فرزندان خود دل می‌بندند. درواقع بدون امید و بریایی زنان قادر خواهند بود سکان زندگی خود و فرزندان خود را برعهده گیرند.

#### زنان به مثابه اسرای جنگی

زنان نیز در تصادمات جنگی همانند مردان به اسارت گرفته می‌شوند و در بسیاری از موارد شرایط آنها وخیمتر و امکانات آنان محدودتر می‌باشد. دلایل این امر در این واقعیت نهفته است که تعداد اسرای جنگی زن نسبت به مردان بسیار کمتر بوده، از این رو در زندان بخشی را باید به اسرای جنگی زن اختصاص دهند. این مراکز در اکثر موارد از امکانات هرچند محدود زندان مردان برخوردار نبوده، همچنین در برخی از موارد بعلت عدم وجود زندان مخصوص زنان، اسرای جنگی زن در یک محل مرکزی نگهداری می‌شوند که این امر به منزله دورافتادن از محیط و خانواده می‌باشد. در سال ۱۹۹۹ صلیب سرخ جهانی از ۲۲۵۰۰۰ زندانی در سراسر جهان ملاقات بعمل آورد. از این تعداد ۶۳۰۰ نفر زن و ۴۵۰ نفر دختران زیر ۱۸ سال بودند. بیشتر این زنان در تصادمات نظامی و سیاسی به اسارت درآمده بودند.

#### زنان به مثابه بخشی از نیروهای نظامی

زنان نباید تنها به مثابه قربانیان غیرنظامی جنگ محسوب گردند که به حمایت و کمک نیازمند هستند. تعداد قابل توجهی از زنان به مثابه بخشی از نیروهای نظامی در ارتباط سیستماتیک با

تصادمات نظامی هستند. در خلال جنگ خلیج فارس در سال ۹۱-۱۹۹۰، چهل هزار زن شرکت داشتند. در نیکاراگوئه زنان ۳۰٪ ارتش ساندیستی را تشکیل می‌دادند. یک زن نظامی آمریکایی از ایالت جورجیا در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۹۹ چنین اظهار داشت که: «او احساس می‌کند که این وظیفه اوست که انتقام پدر، عمو سایر افرادی را که در جنگ کشته شدند بگیرد.» زنان در بسیاری از ارتش‌ها در پشت جبهه و در مواردی در خط اول جبهه شرکت می‌جویند. نکته شایان توجه این است که زنان نظامی نه تنها در معرض خطر از طرف دشمن بلکه در معرض اذیت و آزار جنسی از این نیروهای خودی نیز می‌باشند. موارد متعددی از این امر تاکنون در مطبوعات آمریکا انعکاس یافته است.

در جنگ دوم جهانی نیز زنان به مثابه بخشی از ارتش، ذخیره نظامی و نیروی کار در صنایع جنگی آلمان و انگلیس بودند. در مورد شوروی و جنگ جهانی دوم، زنان شرکت مستقیم در فعالیت‌های نظامی داشته و ۰۸٪ از تمام نیروهای ارتش شوروی را زنان تشکیل می‌دادند.

از این رو این برداشت که تمام زنان غیرنظامی و در نقش‌های پشت جبهه و تمام مردان نظامی و در خط اول جبهه قرار دارند، برداشتی غیرواقعی می‌باشد. گزارشهای متعددی در زمینه شرکت زنان در عملیات مربوط به کشتارهای جمعی در کشور رواندا داده شد.

باید به این نکته اشاره نمود که زنان در بسیاری از موارد علیرغم میل باطنی خود در بین نیروهای نظامی حضور دارند و وظایفی از جمله تهیه غذا، تمیزکردن پادگان‌ها و اردوگاه‌های نظامی و علاوه برآن مورد سوءاستفاده‌های جنسی قرار می‌گیرند. این زنان از موقعیت بسیار سختی برخوردارند. زیرا نیروهای متخاصم آنها را بخشی از کمپ دشمن دیده و می‌توانند بطور مستقیم آماج حملات نظامی قرار گیرند. همچنین نیروهای خودی نیز این زنان را با نگاه فرودست به اسارت و بیگاری گرفته و اعتماد کامل نسبت به آنان ندارند.

علیرغم رشد عمومی تعداد زنانی که داوطلبانه یا غیرداوطلبانه به مثابه نیروهای نظامی در خط اول جبهه و یا در پشت جبهه در تصادمات نظامی شرکت می‌کنند، هنوز در بسیاری از کشورهای جهان زنان جنگ را تنها به مثابه بخشی از غیرنظامیان تجربه می‌کنند.

آیا زنان بیشتر از مردان در معرض خطر وجود دارند؟ پاسخ به این پرسش بسیار پیچیده می‌باشد. با توجه به این که در دوران صلح زنان بیشتر از مردان در معرض فقر، بیکاری، گرسنگی و عدم دستیابی به امکانات موجود در جامعه قرار دارند و نیازهایشان اولویت‌های اجتماعی را عمدتاً شامل نمی‌شود در ایام جنگ نیز زنان بیشتر مصایب جنگی را تجربه می‌کنند.

با توجه به این امر ضربه‌پذیری و شکنندگی گروه‌های خاصی از زنان بیشتر می‌باشد از جمله زنان سالمند، زنان بازرگان، زنانی که فرزندان خردسال داشته. این عده از زنان نیازهای خاص خود را دارند.

بیشتر خطری که زنان و دختران را در تصادمات جنگی مورد تهدید قرار می‌دهد خشونت‌های جنسی می‌باشد. امروزه به علت این خشونت‌ها، زنان در

گروه‌های کوچک و بزرگ خود را آواره کرده و ۷۵٪ از کلیه آوارگان و پناهجویان را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند.

همچنین بیکر زنان و امنیت جامعه در بسیاری از موارد با یکدیگر مبادله می‌گردد. موارد متعددی توسط سازمانهای حقوق بشر به ثبت رسیده که شورشیان شیخون زده و زنان دهکده‌ای را شبانه مورد استثمار جنسی قرار داده و تمام جامعه و محله از آن اطلاع داشته‌اند اما اعتراض و مقاومتی نکرده‌اند زیرا تجاوز جنسی و خشونت به این زنان بطور غیرمستقیم به مثابه ارزشی که بین مردان قوم و شورشیان و یا ارتش متخاصم دادوستد می‌شود تلقی می‌گردد. یکی دیگر از نتایج مرتب به شرایط جنگی، میل به بازتولید با آهنگ رشد فزونی‌تری می‌باشد. که می‌تواند اثرات نامطلوب خود را بر سلامت روح و جسم زنان بجا گذارد.

## زنان و کودکان

### اکثریت آوارگان و پناهجویان جهان

رشد تصادفات جنگی و نقض حقوق انسانی که بخشی غیرقابل تفکیک این مناقشات می‌باشد سبب گردیده که میزان مهاجرت و پناهندگی و افرادی که مجبور به ترک دیار و کشور خود می‌باشند افزایش قابل توجهی یابد. بطور متوسط ۷۵٪ از کل آوارگان و پناهجویان جهان را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. در برخی از مناطق تا ۹۰٪ افراد مهاجر را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. اذیت و آزار جنسی و مصایبی که زنان در چنین شرایط تجربه می‌کنند اشکال گوناگونی دارد.

زنان مهاجر و آواره در موقعیت بسیار ضعیفی نسبت به دفاع از حقوق خود می‌باشند و از این رو بیشتر از سایر زنان مورد اذیت و آزار، استثمار اقتصادی و جنسی قرار می‌گیرند.

استرالیا، کانادا، فرانسه، آلمان، نیوزلند، انگلستان و آمریکا در زمره کشورهایی هستند که پناهندگی بر مبنای مسایل جنسی، جنسیتی را مورد قبول قرار می‌دهند.

این امر شامل، مثله کردن زنان (ختنه)، ازدواج اجباری، سقط جنین اجباری، قتل‌های ناسوسی و خشونت‌های خانوادگی می‌باشد. روشن است که موارد فوق که ریشه‌های جنسی جنسیتی دارد در دوران صلح نیز می‌تواند زمینه‌ای برای دادن پناهندگی باشد.

کودکان نیز همانند زنان مصایب جنگ را بطرز غیرانسانی تجربه می‌کنند. در گزارشی که در سال ۱۹۹۶ به اجلاس عمومی سازمان ملل متحد تحت عنوان «اثرات تصادفات جنگی بر کودکان» داده شد آمده است که: «میلیونها کودک درگیر متجاوز از ۳۰ جنگ متخلف در سراسر جهان می‌باشند. جنگ‌ها کودکان را آماج حمله قرار داده، برخی جان خود را در حملات نظامی برعلیه شهروندان و به مثابه بخشی از استراتژی کشتار محلی دشمن از دست می‌دهند و برخی دیگر مورد اذیت و آزار و سوءاستفاده‌های جنسی قرار گرفته و یا در اثر جنگ‌های فرسایش در معرض گرسنگی و بیماری جان خود را از دست می‌دهند. این امر که تعداد زیادی از کودکان توسط نیروهای متخاصم مورد استثمار قرار می‌گیرند، بسیار تکان دهنده می‌باشد.» این گزارش سپس چنین ادامه می‌دهد که: «در

خلال دو دهه گذشته بطور تخمینی دو میلیون کودک در تصادفات نظامی کشته شده‌اند. ۶ میلیون بطور جدی زخمی و یا بطور دایم ناتوان و معلول شده و تعداد گسترده‌تری مجبور گردیده‌اند تا ناظر خشونت‌های دهشتناک بوده و حتا تحت شرایط خاصی خود مجبور به شرکت در این اعمال غیرانسانی گردند.

شایان توجه است که میزان قربانیان غیرنظامی جنگ‌های مختلف در سطح جهان از ۵۰٪ به ۹۰٪ افزایش یافته و نصف این تعداد، کودکان می‌باشند. همچنین کودکان آشکارا سربازگیری شده و اسلحه‌های مدرن که سبکتر و استفاده از آن ساده‌تر گردیده به استثمار کودکان در تصادفات نظامی کمک نموده. یک کودک ده ساله می‌تواند براحتهای یک اسلحه را باز کرده و دوباره آن را ببندد. همچنین کاهش ارزش اسلحه‌ها نیز به استفاده گسترده‌تر از آن دامن می‌زند. در اوگاندا قیمت یک AK\_47 برابر قیمت یک مرغ می‌باشد.

### نقش زنان در ایجاد و تعمیم صلح

علیرغم تمام موارد فوق، زنان را نباید تنها قربانیان جنگ تصور نمود. زنان نقش کلیدی در حفظ و تداوم روحیه زندگی در قلب بحران و تصادفات نظامی داشته و فعالانه در گسترش فرهنگ صلح و مقاومت توده‌ای شرکت دارند.

اما عدم حضور زنان بویژه زنانی که در پیوند تنگاتنگ با سازمانهای غیردولتی و توده‌های مردم می‌باشند بر سر میز مذاکرات صلح امری است که نمی‌توان دیده برآن فرو بست.

برنامه عمل Platform for Action که سند نهایی چهارمین کنفرانس جهانی زنان در کنفرانس زنان در پکن می‌باشد، به درستی اثرات تصادفات جنگی بر زنان را به مثابه یکی از ۱۲ موردی که زنان در دنیا چالش مشترکی دارند طرح نمود و دولتها و جامعه بین‌الملل را مسئول تشویق زنان برای شرکت فعال در تصمیمات مربوط به حل اختلافات قومی، مذهبی و سیاسی قلمداد کرد.

در خلال ۴۲ کمیسیون موقت زنان در سازمان ملل در سال ۱۹۹۸ سه سال بعد از کنفرانس پکن مسئله زنان و اختلافات نظامی مورد بحث قرار گرفت و به کشورهای عضو سازمان ملل یادآوری گردید که پروسه پیاده کردن اهداف استراتژیک کنفرانس پکن از جمله راهگشایی برای شرکت وسیعتر زنان در امر صلح جهانی باید تسریع گردد.

موارد ذیل از جمله تصمیمات اتخاذ شده در این اجلاس بود:

- ۱- مفهوم عدالت باید با حساسیت‌های جنسی جنسیتی آمیزش داده شود.
- ۲- نیازها و مسایل و مشکلات زنان مهاجر و آواره شایان توجه خاص می‌باشد.
- ۳- تشویق نقش زنان در برقراری صلح، حفظ و تعمیم‌گیری‌های مربوط به تصادفات نظامی و پس از برقراری صلح.
- دستاورد کنفرانس پکن و اجلاس ویژه سازمان ملل سبب گردید تا سازمانهای حقوق بشر خشونت و هرگونه سوءاستفاده جنسی را در حین تصادفات نظامی به مثابه جنایتی علیه بشریت قلمداد کرده و این مفهوم به دادگاه جنایی بین‌الملل International Criminal Court کنفوانسیون ژنو بسط داده شود.

همچنین تعدادی از کشورهای عضو سازمان ملل متحد خود را متعهد دانستند تا امکانات ویژه‌ای را برای حمایت و مراقبت‌های روانی و جسمی زنان مهاجر چه در کمپ آوارگان و پناهجویان و چه در بافت‌های اجتماعی فراهم آورند.

شرکت زنان همچنین در برقراری و توسعه فرهنگ صلح و مبارزه با جنگ نیز جنبه دیگری از مبارزه و فعالیت زنان در تصادفات جنگی را تشکیل می‌دهد.

از نمونه‌های بارز این مقاومت و مبارزه، زنان سیاه‌پوش Women in Black و زنانی هستند که بر علیه سلاح‌های هسته‌ای در Green Ham Commen انگلیس مبارزه می‌کنند.

## چگونه می‌توان

### حضور زنان را در مذاکرات صلح تشویق کرد؟

اگرچه حضور زنان به مثابه نیمی از جامعه در مذاکرات صلح شاخصی برای عمق نهادینه شدن فرهنگ دموکراسی در هر جامعه‌ای می‌باشد، اما صرف حضور زنان بدون آن که جایگاه اجتماعی زنان شرکت کننده در مذاکرات صلح، سیاستی را که دنبال می‌کنند و منافع کسانی را که نمایندگی می‌کنند، این توهم نادرست را دامن می‌زند که شاید صرف حضور کمی زنان می‌تواند دینامیسم مذاکرات را متاثر گرداند. اگر نقش زنانی چون گلدامایر ایندیراگاندی، مارگارت تاچر و تا حدودی هلرئ کلینتون و مادالین آلبرایت را مورد بررسی قرار دهیم بنظر می‌رسد اگرچه این زنان حتی در برخی از موارد عباراتی و مفاهیمی را القا کرده‌اند که گویا منافع اکثریت میلیونی زنان جامعه خود و جامع

جهانی را در نظر دارند اما میزان تعهد آنان به جنبش‌های اجتماعی، عدالت و برابری برای کلیه افراد جامعه و زنان، هریک از آنان را در سایه روشن‌های خاصی در چارچوب این بحث قرار می‌دهد. اگر بپذیریم که برقراری صلح با برانداختن ریشه‌های نابرابری و بی‌عدالتی در پیوند می‌باشد در نتیجه مذاکرات صلح باید دربرگیرنده نمایندگان کلیه اقشار و طبقات جامعه و گروه‌های اجتماعی باشد. اما مذاکرات صلح در دنیای امروزی و عصر جهانی شدن سرمایه و تهاجم بی‌پروای دولت پرزیدنت جرج بوش تنها انعکاسی از اجتماع صاحبان قدرت در جامعه بوده و طبیعتاً زنان که در موقعیت فرودست از نظر مناسبات قدرت قرار دارند نمی‌توانند نمایندگان واقعی خود را داشته باشند.

## مشکلات زنان

### در زمینه شرکت در مذاکرات صلح چیست؟

ریشه مشکلات زنان و موانعی که در پیش دارند در زمینه شرکت در تامین صلح در مناسبات نابرابر و غیرعدالانه قدرت و تقسیم کار جنسی جنسیتی در دنیای کنونی قرار دارد.

این مناسبات نابرابر قدرت نه تنها بین زنان و مردان و نقش‌های جنسی جنسیتی که جامعه به آنان تفویض کرده؛ بلکه بین کشورهای شمال و کشورهای جنوب و همچنین بین گروه‌های اجتماعی که قدرت اقتصادی را در دست خود متمرکز کرده و اکثریت جامعه وجود دارد.



بنظر می‌رسد که تنها دلیل عدم شرکت زنان فیلیپینی و ایرلندی و افغانی بر سر میز مذاکرات مسئله تبعیضات جنسی جنسیتی نبوده؛ بلکه چارچوب و ساختار مذاکرات صلح تنها حضور صاحبان قدرت و مقامات رسمی و دولتی را در بر می‌گیرد. در حالی که اکثریت زنان که در فعالیت‌های صلح شرکت دارند در سطح مردمی فعالیت می‌کنند. برای آن که بتوان امکانات شرکت زنان را در سطح گسترده‌تری در مذاکرات صلح گسترش داد، باید مفاهیمی چون سیاست و سیاستمدار باز تعریف شده و تنها اطلاق به مقامات رسمی و دولتی نبوده؛ بلکه دربرگیرنده نیروهای فعال در سطح مردمی نیز باشد. پروسه ایجاد صلح نیز باید در چارچوبی قرار گیرد که دربرگیرنده کل هرم اجتماع که شامل سازمانها و مقامات دولتی و سازمانهای غیردولتی و فعالین مردمی باشد. حضور مناسبات دیالکتیک بین سازمانهای غیردولتی و دولتی و شرکت آنان با توازن قوا می‌تواند راهگشا باشد.

### استراتژی‌ها

#### و ابتکارات زنان در زمینه برقراری صلح

شاید بدون اغراق یکی از مهمترین اقداماتی که زنان در مناقشات نظامی می‌توانند انجام دهند ارتقاء آگاهی خود و جامعه خود در زمینه مسایل کلیدی اختلافات سیاسی و شرکت فعال در مبارزات اجتماعی می‌باشد. امری که بسیار مهم و در خور توجه می‌باشد این است که تصادمات جنگی و تحولات اجتماعی نقش‌های سنتی و تعریف شده در قالبهای خشک جنسی جنسیتی را به لرزه درآورده و پایه‌های مناسبات سنتی بین زن و مرد و نقش‌های تعریف شده در جامعه پدرسالار را سست می‌کند. این بدین منزله است که در بسیاری از موارد زنان این فرصت را برای مدت کوتاهی دارند تا نقش‌های جدیدی ایفا کرده، حرفه‌های نوینی فراگیرند و جایگاه خود را در اجتماع ارتقا دهند. هزاران هزار زن در مناطق بحرانی دنیای امروز این چالش‌ها را تجربه می‌کنند. اما تجربه زنان در تصادمات جنگی و حتی جنگهای بین‌المللی اول و دوم در این امر که با پایان جنگ گرایش قوی و میل به بازگشتن به نقش‌های تاریخی سنتی می‌کوشد تا دست‌یافته‌های زنان را بازپس گیرد، مشترک می‌باشد. زنان تحت لوای «دفاع از منافع ملی» به صحنه آمده و تحت لوای «تحکیم مبانی خانواده» نقش‌های سنتی به آنان تحمیل می‌گردد.

چنین بنظر می‌رسد که از آنجا که زنان در مذاکرات صلح حضوری قابل توجه ندارند برخوردار ایده‌آلیستی نسبت به این که زنان بصرف زن بودن می‌توانند مذاکرات صلح را برابراتر کنند و از جنگ و خونریزی در دنیای امروز فاصله بگیرند، می‌تواند در برخی از آنها وجود آید.

اگرچه زنان بیشتر از مردان بطور عموم در نقش‌هایی چون حفظ و نگهداری کودکان و سالمندان پرستاری بهسازی، کارهای عام‌المنفعه شرکت نمی‌نمایند و برخی آن را مدیون نقش‌های جنسی جنسیتی می‌دانند که از کودکی به دختران تعویض می‌گردد؛ اما هیچ تحقیق جامعی در این زمینه وجود ندارد که ایضاً نقش‌هایی بدینگونه می‌تواند نحوه برخورد و نگرشی نوین در امر استقرار صلح را با خود به همراه آورد. مناسبات نابرابر قدرت بین نقش‌های جنسی جنسیتی ایفا شده توسط زنان و مردان تنها یکی از مناسبات نابرابر قدرت در جامعه است.

تقاطع مفاهیم و مقولاتی چون نقش‌های جنسی جنسیتی با مقوله قومیت، مذهب، طبقه اجتماعی، اقتصادی می‌تواند مختصات دقیق‌تری از آنترناتیوهای توسعه و صلح پایدار و نقش زنان بدست دهد.



## تظاهرات دو نفره

قدسی قاضی‌نور

آشنایی من و شارلوت با نفرتی مشترک شروع شد! روزی هنگام خروج یکی از همسایه‌ها با دو سگ که از بزرگی بیشتر شبیه اسب بودند تا سگ، نگاه شارلوت و من به هم افتاد، چنان نگاهمان شبیه یک دیگر بود که هر دو خنده‌مان گرفت، لبخندی زد و بدل کردیم و پی کارمان رفتیم. او پس از خروج همسایه که سگها مثل اسیر او را دنبال خودشان می‌کشاندند از در خارج شد، من سوار آسانسور شدم تا به آپارتمانم بروم، همسایه چینی‌مان با لبخند همیشگی‌اش توی آسانسور بود.

او سالی دو ماه حالت عادی دارد و بقیه سال آبستن است. گمانم دولت چین را حسابی تنبیه کرده، تا کور شود حکومتی که برای مردم فقط یک فرزند تعیین می‌کند، پنج سالی که همسایه ماست دارای سه بچه‌ی بامزه شده، یک پسر و دو دختر. وقتی توی آسانسور ستایشان را با هم مثل سه تا عروسک همراه مادرشان می‌بینم و می‌پرسم چطورین بچه‌ها؟ هر سه فقط نگاه می‌کنند، توی نگاه پسر که از همه بزرگتر است می‌خوانم که به تو چه تو مگر چه کاره‌ای؟ خوب درکش می‌کنم، راستش خود من هم اغلب دچار این حالت، وقتی همسایه‌های هلندی یا لیخندی می‌پرستند چطور؟ توی دلم می‌گویم به تو چه! حالا اگر بگویم خوب نیستم و شب تا صبح کابوی دیده‌ام و رب و ربم را در خواب به صف گذرانده‌ام و امروز مثل سگ تیر خورده بلند شده‌ام، تو کاری می‌کنی؟

دو سه روز بعد مشغول باز کردن صندوق پست بودم که شارلوت وارد شد، از من پرسید بیرون می‌روم یا از بیرون آمده‌ام، گفتم از بیرون آمده‌ام، پرسید با او یک قهوه می‌خورم؟ قبول کردم، مگر نه وقتی آدم‌ها نطه نظر مشتری پیدا می‌کنند دنبال اشتراک بیشتر می‌گردند!

شارلوت برایم تعریف کرد که دشمنی‌اش با سگ از سالها پیش شروع شده، روزی که با دامن کوتاه سوار دوچرخه به خرید می‌رفته، سگی قلچماق بی مقدمه می‌پرد و یک لقمه از میج پایش می‌کند، لقمه درست کلمه‌ای است که شارلوت به کار برد، بعد آن را نشانم داد، بضه‌ی نضه‌ی جایش هنوز پیدا بود.

من برای او تعریف کردم که در بچگی به ما آموخته‌اند اگر دستمان به سگ بخورد به آب هفت دریا تمیز نمی‌شود، اینست که همیشه تا نگاهمان به سگ می‌افتاد فرار می‌کردیم و او به دنبالان می‌دوید، وقتی بزرگتر شدیم نوبت ما شد که با چوب و چماق دنبال

سگها بدویم و نوبت آن‌ها که فرار کنند، اینست که این دشمنی هنوز هم ادامه دارد.

چند روز بعد شارلوت مشغول باز کردن صندوق پست بود، این بار من پرسیدم بیرون می‌روی یا از بیرون می‌آیدی، گفت از بیرون آمده، پرسیدم با من یک قهوه می‌خورم، قبول کرد.

ضمن صحبت گفت پارک جدیدی را که دارند می‌سازند دیده‌ام؟ گفتم وقتی با اتوبوس می‌آدم، دیدم دارند یک کارهایی می‌کنند، گفت تویش برای سگها زمین بازی می‌سازند! مسخره نیست؟ گفتم توی دنیا جایی هست که بچه‌ها تکه زمینی برای بازی ندارند و به اجبار توی کوچه بازی می‌کنند و سالی چندتایی از آن‌ها زیر ماشین می‌روند و عده‌ای را به عزا می‌نشانند، تا مدتی کوچه در سکوت غمگینی فرو می‌رود اما از آنجا که زندگی قوی است و بچه‌ها عاشق زندگی، دوباره کوچه پر از صدا می‌شود تا مرگی تازه و سکوتی تازه. تف! به این همه بی‌عدالتی و اضافه کرد چند سال پیش توی روزنامه خوانده‌ام آنقدر گره زیاد آمده که می‌خواهند با آن بنزین بسازند و با طنز همیشگی‌اش گفت اما ننوشته بود چطور! گفتم بعضی جاهای دنیا بچه‌ها مثل گوسفند به صحرا می‌روند و می‌چرند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند، پرسیدم فکر می‌کنند سبم آن‌ها را چه کسی می‌خورد؟ گفت تف! و اضافه کرد چندی پیش در روزنامه‌ی دیگری خوانده در جهان سوم به علت کمبود مواد پروتئینی بیست درصد هوش بچه‌ها کم شده است. گفتم در فارسی شعری هست که «اندرون از طعام خالی‌دار، تا در او نور معرفت بینی.» و آن را برایش ترجمه کردم. گفت پس باید مردم گرسنه جهان همه فیلسوف باشند، گفتم لابد پروتئین نمی‌گذارد، خندید، گفت وقتی دانشجو بوده جزء بچه‌های مترض دانشگاه بوده و گاه گاه تظاهراتی می‌کردند! اما حالا آن قدر زرافه و آزادی از دماغشان می‌ریزد که صدایی از کسی در نمی‌آید، گفتم معترض است! گفت دلش برای تظاهرات تنگ شده و اضافه کرد بیاییم یک تظاهرات دو نفره راه بیاندازیم، با دو پرچم که روی آن می‌نویسیم «تف!» من به فارسی، او به هلندی و زیر مجسمه‌ی «آنا فرانک» می‌ایستیم و تف می‌کنیم به بی‌عدالتی جهان.

چند روز بعد شارلوت و من با دوچرخه با شعاری مشترک و زبانی ناشترک مزین به تف زیر مجسمه آنا فرانک ایستادیم.

مردم با تعجب نگاه می‌کردند، اول به پرچم من که هیچ از آن سر در نمی‌آوردند و بعد به پرچم شارلوت که می‌فهمیدند تف است و باز چیزی نمی‌فهمیدند البته کسی هم از ما نپرسید چه مرگمان است و منظورمان چیست چون به آن‌ها مربوط نمی‌شد! اما برای ما اصلاً مهم نبود، چون خوب می‌دانستیم چه می‌کنیم!

آوریل ۹۹ اوترخت

سه شعر از قدسی قاضی‌نور

۱  
کارت پستالی  
با بوسه‌ی یک زن و یک مرد  
با پوزه بند  
که زیرش نوشته «ایدز»  
فرستاد، نوشت  
در این زمان عجیب  
تو عشق را چگونه می‌بینی؟  
نوشتم  
مثل نوک زدن دو پرند به هم  
بی بند، بی پوزه بند!

۲  
درست لحظه که نباید!  
اتفاق می‌افتد  
هرگز لحظه‌ای که نباید!  
اتفاق نمی‌افتد  
این لجبازی از سر چیست  
که با آدمی دارد عشق؟

۳  
به نخ می‌شکم  
یک در میان  
یک شکوفه‌ی نارچ  
یک لبخند  
به گردنم می‌آویزم  
بهارست!



## سوء تفاهم

فهیبه فرسای

نیشه وقتی وارد سالن شد که مردی چهار شانه و بلندگو به دست در حالی که سعی می‌کرد پرنده‌های رنگی و آشفته کراواتش را از حلقه تنگ سیم بلندگو نجات دهد، داشت از پله‌های سن بالا می‌رفت. برخلاف هیکل سنگین و ترموندش حرکتی فرز و چابک داشت.

-توجه، توجه... صدای گرفته و زنگ‌دار مرد در گلو بلندگو غرید. با انگشتان مضطرب و لرزان، پرنده‌های کراوات را روی شکم برآمده‌اش آرام کرد. طنین بم صدای مرد مثل سرپوشی همه‌پرتشویش و فشرده جمعیت را خفه کرد. طاق بلند و عرق کرده تالار ناگهان از صدا خالی شد. سکوت، نور تندی که خورشید با بیرون آمدن از زیر ابرهای خیس یکبار به تالار پاشید، زننده تر کرد. مرد بال قناری زرد روی کراواتش را رها کرد. برای آن که آفتاب چشمانش را نزند، دست را سایبان آن‌ها قرار داد و دوباره در بلندگو غرید:

- ... خانم‌ها و آقایان عزیز، توجه کنید!... همانطور که می‌دانید ما می‌خواهیم یک صحنه عروسی راه بیندازیم که شما مهمانان هستید!... تنها کاری که باید بکنید این است که بخورید و بنوشید، گپ بزنید و گاهی ریز ریز بخندید... نه کم، نه زیاد! کار چندان مشکلی نیست... در واقع امری روزمره است... این بار کمی شیک تر، کمی با احتیاط تر، کمی مبادی آداب تر!... بنابراین هر که هستید و هر گذشته و حالی که دارید، فراموش کنید و چند دقیقه در نقش مهمانان بلندپایه و محترم یک خانواده مرفه خوش بگذرانید!

از موهای براق و سیاه نیشه قطره قطره آب می‌چکید. برای آن که به اعتبار "محترم بودنش" لطمه وارد نشود، پنهانی دستکش‌های بافتنی‌اش را در آورد تا در رفتگی سر انگشت نشانش به چشم نیاید. عینک‌مه آلودش را که شیشه‌هایش از متجوق‌های آب مثل سراب برق می‌زد، برداشت و زیر چشمی به مهمانان "محترم" دور و برش نگاه کرد.

پرتقال لبیده آفتاب دوباره زیر ابرهای کبود غروب پنهان شد و پرنده‌های سبکبال کراوات مرد، همراه با نفس نفس زدن‌های هیجان آلودش بالا پایین رفتند:

- خب... لباس‌هایی که باید بپوشید تو اطاق پهلویی ند. این‌ها فقط چند تکه پارچه رنگ به رنگ نیستند که با نخ و دکمه و زیپ بهم وصل شده باشند. این‌ها معرف شخصیت شما، معرف رفتار شما... این که چطور لیوان ویسکی را در دست بگیرید و مژه‌های بلند و تاپ دارتان

را به نرمی و وقار روی هم بگذارید. این که چطور باد گلویستان را پنهان از چشم دیگران در کنید... این که چطور جواهرات بفل دستی‌تان را دید بزنید، بدون آن که لب‌هایتان از فرط حسادت نازک شود و پره‌های دماغتان بلرزند...

حرکات مرد مثل مغناطیسی جملاتش را دنبال می‌کردند. گاهی میج دستش را در هوا ناگهان می‌شکست تا لیوان خیالی ویسکی را با سلاحت بردارد و نزدیک لب ببرد. گاهی با ابروهای بالا انداخته، مثل عروسک‌های کوکی تند تند پلک می‌زد و گاهی با شکم توداده و کمر شق و رق، سعی می‌کرد باد لب‌های گل انداخته‌اش را بی‌سر و صدا خالی کند. اگر شکم نیشه از گرسنگی حال تمام نیرویش و ضعف مالش نمی‌رفت، او هم مثل دیگران به ادا اطوارهای او سرخوشانه می‌خندید. با این‌ها صرف کرد تا ماهیچه‌های لب‌ها را به حالت انبساط درآورد و لبخند شل و ولی روی صورت درهم و غمگینش نمایان سازد. بعد از چندبار تمرین موفق هم شد. از این که با زنجیر آن خنده‌های توکلویی به آن جماعت و همراه با آن، به قلاب قدرت و نفوذ مرد وصل شد، احساس رضایت کرد.

ناگهان چیزی تیز و استخوانی به پهلویش فرو رفت. لبخند روی لب‌هایش ماسید. درگیر آرام کردن سگ‌های گرسنگی در اندرونش، سر برگرداند. در نگاه گیجش، چهره لرزان دختری شکل گرفت. دختر پشت چشم‌هایش را با سایه سرخ چنان آرایش کرده بود که نیشه خیال کرد خون از پلک‌هایش جاری ست. درست در همان لحظه، نور خورشید با صدای دندان قروچه دوباره به تالار پاشید. نیشه از پشت شیشه‌های بخارگرفته عینکش که با فرولنزیدن چند قطره آب شیار شیار شده بود، به دختر نگاه کرد. دوک نازک تنش در میان پولووری کشی نازک تر بنظر می‌رسید. بازوهای باریک و ساق‌های لاغرش به دست و پاهایی بزرگ و پهن ختم می‌شدند. نیشه متوجه نشد مرد بلندگو به دست چه مزه‌ای براند. فقط دید که جمعیت با هیجانی ساختگی و با صدای تاراق تاراق یک گله‌اسب، یکباره شروع به دست زدن کرد. او هم بلافاصله و با تمام قوا مشغول کف زدن شد. شور بی‌دلیل جمعیت چنان اوج گرفت که نیشه بی‌اختیار در پیچ و خمش گم شد. گرسنگی و سوزش پهلوی او از یسار سرد و "هووووووکنان، روی پنجه پا بلند شد تا صحنه نمایش را بهتر ببیند. دختر پهلودستی‌اش که از فرط شوق، اشک به چشم آورده بود، دوباره با آرنج پهلوی او را سوراخ کرد و فریاد زد:

- طرف خیلی سرحاله!... واقعا معرکه ست، نه؟

نیشه گفته او را تصدیق کرد و چون از دست زدن خسته شده بود، خود را کوچک کرد تا عدم شرکتش در آن شادی همگانی به چشم نیاید. با وجود سقف عرق کرده و شور و شوق گرمابخشی که هوای تالار را دم‌دار کرده بود، از سرما و وضعی درونی مور مورش می‌شد. در دست‌هایش که هنوز از حرارت کف زدن می‌سوخت، عطسه کرد. بازوهایش را در بغل گرفت تا لرزشی که باد غربت در تنش انداخته بود، آرام کند. پشت پنجه‌مه آلود، باد و باران، غروب را دوباره ظالمانه به شلاق گرفته بودند. مرد بلندگو را به پایه آن وصل کرد. نفس تازه کنان پرنده‌های رنگین کراواتش را لرله کرد و کوشید با شعور انگشتانش آن‌ها را از میان سحاف دو دکمه روی شکمش عبور دهد. کنجکاوانه به نقطه‌ای در میان جمعیت چشم دوخت و صدایش را یک پرده از همه‌به درهم برهم کف زدن‌ها بالا برد:

- ... خب!... خانم‌ها و آقایان... حالا نوبت شماست...

همه چیز را فراموش کنید و فقط به نقشی که در ای عروسی بزرگ و باشکوه دارید، فکر کنید.

نیشه خیلی دلش می‌خواست همه چیز را فراموش کند هم گذشته‌پر از آمال و آرزوهایی که حالابادرفته بودند و هم آینده نامطمئن و سرشار از ابهامش را!

دختر دوباره آرنجش را به کار انداخت و با کنجکاو فرخورده‌ای پرسید:

- بگو ببینم تا بحال تو چند فیلم بازی کرده‌ای؟ نیشه کوله پشتی‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و آه کشا جواب داد:

- ... راستش را بخواهی حسابش از دستم دررفت زندگی من، خودش سراسر فیلم ست! یک فیلم سینماسکو، تمام رنگی!...

صدایش زیر بوق شیپوری که ناگهان تالار را پر کرد، گم شد. دختر منظورش را خوب نفهمید. باوجود این‌ها را از پشت سر آدم‌هایی که گیج و هول به طرف اطاق رخت‌کن می‌رفتند، بالا کشید و با تعجبی آشکار گفت:

- ... وای چه عالی! پس بگو ما با یک حرفه‌ای تما عیار طرفیم!...

و دستش را به طرف نیشه دراز کرد. در انتهای جماعت اش لبخند مصنوعی ملیحی هم تحویل او داد. نیشه تا از فرصت کرد دخترک را برانداز کند و غیر از پلک‌ها، خونبار، چهره‌اش را هم ببیند. شبیه بی‌بی پیک بود؛ همان صورت بیضی شکل و لب‌هایی که مثل بچه کلاغی بال گشوده، به طرف بالا کشیده شده بودند.

- ... راستی اسم من میریام ست... میریام کلاین. دانشجوی مدرسه عالی کلن هستم. کارگردانی می‌خوانم. نیشه با لحن میریام جمله دیگری هم در ذهنش به خصوصیات او اضافه کرد: (و یکی از بزرگ‌ترین تفریحاتم، حرف زدن ست.)

نیشه به خوبی می‌دانست که اولین درسی که در کلاس‌های کارگردانی به میریام آموخته بودند، درس چگونگی ارتباط برقرار کردن با "افراد سرشناس" بود.

- این هم راز، هم کلید موفقیت شماست! قطعا میریام مدت‌ها به آن جمله ره گشا فکر کرده بود و وقتی به صحت بی‌چون و چرای آن معتقد شده بود نقش کج و کوله روی صفحه مونیتر کامپیوترش را عوض کرده بود و بجای آن، این جمله قصار را نوشته بود: "رابطه‌ها، استعدادها را می‌سازند."

نیشه نتوانست به موقع دست میریام را بگیرد. چو دختری نیمه لخت، در حالی که سعی می‌کرد سینه‌ها، لرزشش را زیر کلاهی پنهان کند، دوان دوان از میانها گذشت و ردی از بوی گل‌های له شده، توتون و نم بارها از خود بجا گذاشت. نیشه از این که نتوانسته بود به میریام دست‌آشنایی بدهد، متأسف نشد. ولی نخواست سه تفاهمی که پیش آمده بود، حل نشده باقی بگذارد. گیر هوای توتونی را بلعید و با چشم‌هایی تنگ شده پرسید:

- ... کدام آدم معروف و سرشناس؟... تنها آدم معروف و سرشناسی که من می‌شناسم، یک کارمند دون پایه ادا کار ست که نظر لطفی هم به من ندارد!

حقیقت داشت. نیشه با آن که بعد از اتمام دور هنرپیشگی در چند فیلم بلند و کوتاه به کارگردانی آد‌های مشهور "بازی کرده بود، دیگر ارتباطی با آن نداشت. نقش‌هایی که به او محول می‌کردند، چنان باس‌ای و بی‌روح بودند که شور هنرپیشگی را در خاموش کردند. از این که دلم در نقش "زن خارجه تحت ستمی" در یک آپارتمان دو اطاقه حبسش کنند، استعداد هنری‌اش را در پختن و شستن و روفتن شکو سازد، خسته شده بود. از این که می‌بایست مرتب به



خشم بود. سرانجام پس از یک هفته خیابان گردی به این نتیجه قطعی و عملی رسید که با کتاب "چگونه بر خشم خود غلبه کنم" به اطاق و تختخوابش برگردد.

وقتی دعوت نامه دوم "به منظور گفتگو درباره پیشنهاد کار" به دستش رسید، مشکل جدیدی به مشکلات قدیمی اش اضافه شد: بی پولی! چون به پیشنهاد اداره کار ترتیب اثر نداده بود، آقای "نه" نمی شود" حقوق ناچیز بی کاریش را قطع کرده بود. بعد از آن می بایست، علاوه بر بدبختی های دیگر با گرسنگی هم دست و پنجه نرم کند. نیشه دست روی جانوری که داشت معده خالی اش را گاز می گرفت گذاشت و با مسخرگی گفت:

- خب، ترس هم دارد. اگر تو بخواهی جای سرا بگیری، چه کار کنم؟! تا میریام. برافروخته دهان باز کرد که جواب او را بدهد، مسئول لباس ظاهر شد. دکولته ای از ایریسم خالص سرخ رنگ تحویل نیشه داد و "دوستانه" به هر دو یاد آوری کرد که "لطفا" به آن ها دستمزد نمی دهند که وقتشان را به وراجی بگذرانند! نیشه با اکراه جالباسی را گرفت. حالش چنان نزار بود که حوصله جر و بحث با مسئول لباس را نداشت. در میان آن شلوغی و هرج و مرج، بین فریادهای گوش خراش و صداهای ناموزون کوک کردن آلات موسیقی، منگ شده بود. بوی صد جور عرق تن و عطرهاش ترش و شیرین و پودر و ماتیک، معده خالیش را بهم می زد. به پنجره ها که از فرط رطوبت عرق کرده بودند، نظر انداخت. ناگهان دلش آشوب شد. برای آن که پخش زمین نشود، دستش را به دیوار گرفت. به اطاعت از فرمانی جسمانی، چشمانش را بست و آرام روی کف اطاق لغزید.

وقتی چشم باز کرد، میریام را دید که با نگاه محزون بی بی پیکی اش به او چشم دوخته بود. گاهی با نک ناخن های لاک زده ضربه هایی بی اثر به گونه های او هم می زد. پشت سرش، پنج سو گردن سرخاب سفیداب مالیده، معلق در هوا به او زل زده بودند و با لب هایی کج و معوج چیزهایی می گفتند که به گوش او نمی رسید. خواست به خود تکانی بدهد. ولی از آنجا که استخوان هایش با صدای لولاهای کپنه‌ی در به ناله درآمدند، منصرف شد. میریام که متوجه این حرکت شده بود، دستش را به نشانه کمک پیش برد. نیشه کوشید آویزان به دست میریام از جا برخیزد. به شوخی گفت:

- خیال نکن با این کارها می توانی نظرم را عوض کنی! من جابم را به تو نمی دهم!! لب های بچه کلاغی میریام در صورت بی بی پیکی اش نازک شدند. با خشم قفل دستش را گشود و نیشه را میان زمین و هوا به حال خود رها کرد. نیشه با سرعت شهاب ثاقب دوباره راهی زمین شد. ولی کسی صدای بم سقوطش را نشنید. چون در همان آن، صدای رعد آسای مرد بلندگو به دست که حالا بلندگویی در دست نداشت، بلند شد:

- شما آنجا چه می کنید، معرکه گرفته اید؟... یک ربع دیگر فیلم برداری شروع می شود و شما هنوز لباس هایتان را هم عوض نکرده اید؟!... آنجا چه خبر است؟... چرا همگی آن گوشه جمع شده اید؟ در انتهای فریاد برآشفته‌ی مرد همه از دور و بر نیشه پراکنده شدند. خودش با تمام قوا کوشید، قبل از آن که کارگردان به او برسد، از جا برخیزد. مرد دوباره بنای فریاد را گذاشت. مخاطبش فرد خاصی نبود. با صدای بلند همه را مطمئن کرد که آنجا نه نوازخانه ست و نه خانه سالنمدان. بلکه یک مجلس عروسی ست که همه باید در آن شاد و خوش و سرحال بزنند و برقصند و اگر کسی

عنوان جانی و بزهکار قوانین متعده‌نامه جامعه دموکراتیک آلمان را زیر پا بگذارد و سرانجام به زندان بیفتد تا در گوشه سلولی پرت به سزای اعمالش برسد، حالش دگرگون می شد. دیگر نمی توانست در نقش دختر خارجی "محروم و تحت فشاری" بازی کند که با روسری و شلوار از خانه بیرون می رود و در مدرسه با دامنی کوتاه، سوهایی پریشان و با هفت قلم آرایش ظاهر می شود. از بازی کردن در فیلم های "ملودرام اجتماعی" هم خنده اش می گرفت. در آن ها می بایست نقش دختر خارجی چشم و گوش بسته ای را بازی کند که در شبی طوفانی با یک نگاه عاشق پسری آلمانی می شود و بخاطر آن عشق صاعقه وار فراموش نشدنی، روبروی پدر متعصبش می ایستد و اشک ریزان و با صدایی دردآلود به او می گوید: "... اوه، پدر! آخر من آن آلمانی را دوست دارم!" همیشه می کوشید آن صحنه فجیع را طوری ماهرانه بازی کند که کارگردان، حداکثر بعد از اجرای سوم آن را بیسندد. وگرنه مجبور بود به تعداد اجراهای ناموفق از دست پدر متعصبش کشیده های جانانه نوش جان کند! بخصوص وقتی پایای سبیل از بناگوش دررفته و غیرتی اش را "پدر" خطاب می کرد، خیلی به خود فشار می آورد که دچار حمله خنده نشود.

با فکر به لحن درد آلود جمله (اوه-پدر-آخرمن-آن-آلمانی-را-دوست دارم!) به خنده افتاد. خنده ای تلخ که ذره ای قابلیت سرایت کردن به دیگران را نداشت. با این حال میریام بی اختیار آن را تکرار کرد. چند لحظه ای دو صدایی و به نحو رقت انگیزی خندیدند. تا وقتی یکباره سکوت ناگهانی جمعیت، هر دو را خجلت زده کرد. میریام نگذاشت سنگینی آن سکوت سرزنش بار خلقتش را تنگ کند. بعد از مکنی کوتاه، با دلخوری گفت:

- آره، واردم. همه کسانی که جورری با از ما بهترین سر و کار دارند، سعی می کنند رابطه هایشان را فقط برای خردشان نگهدارند!... رقابت! می ترسند کس دیگری جایشان را بگیرد!

ولی نیشه واقعا راست می گفت. کارمند دون پایه اداره کار آقای آندرس نام داشت و از تمام واژه های بی شماری که در جهان ادب و غیرادب وجود داشت به دو کلمه طلسم کننده "نه" نمی شود. علاقه عجیبی نشان می داد. در میان سکوت کسالت بار چهاردیواری خاکستری رنگ اطاق کارش می نشست، به صفحه آبی رنگ کامپیوتر چشم می دوخت و با دلمردگی به سئوالات نیشه جواب "نه" نمی شود. می داد.

- می توانید برای گرفتن یک تخصص دیگر از نظر مالی کمک کنید؟  
- نه، نمی شود.  
- می شود گروه کای ام را عوض کنم؟  
- نه، نمی شود.  
- نمی توانید مرا به عنوان "کلفت" در قسمت کارایی کامپیوترتان ثبت کنید؟  
- نه، نمی شود. برای این کار باید تخصص ببینید.

روزی که دعوت نامه شرکت در آن فیلم به دستش رسید، چنان حیرت کرد که آن را جدی نگرفت. نامه را گوشه ای انداخت، چپانته زده روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. تا وقتی ظلمت خیس شب اطاقش را پر نکرد از جایش تکان نخورد. بعد پرسه زدن در خیابان های براق از باران را شروع کرد. در پی کشف راه حلی موقتی یا ابدی بود که بتواند دور تسلسل پایان ناپذیر "نه" نمی شود" های آقای آندرس را درهم بریزد. بجای آن، نظم سلسله اعصاب خودش بهم ریخت. بعد از مدتی تنها حسنی که درش هنوز فعالانه کار می کرد، حس ویرانگر

مسئله ای دارد، فوری بساطش را جمع کند و بزنند به چاک!

سردی صدای مرد مثل باد دور پیکر نیشه پیچید و او را به حرکت درآورد. همین طور که دور خود و پیراهن دکولته ای که در دست داشت، می چرخید، وانمود کرد که دارد به نرمی می رقصد. یکی دیوار تلو تلو خورد. نزدیک بود دوباره با سر زمین بخورد. ولی با مهارت خود را از دست جاذبه ضعف نجات داد و لبخند زنان، در حالی که سعی می کرد کمزش را شق و رق نگهدارد، خود را به کابین اش رساند.

جمعیت، غوطه ور در بهت و تاش و لودگی، آن رقص مسخره بی نام و نشان را تماشا کرد و از جا نجنبید.

مرد دوباره با قاطعیت فریاد زد:  
- ... تا ده دقیقه دیگر فیلم برداری را شروع می کنیم... تا آن وقت همه لباس پوشیده و آرایش کرده در تالار بزرگ هستند!

به آرامی پنجه دست راستش را در هوا باز کرد. انتهای سه گوش کراواتش را با ملایمت چسبید و زیر غلاف کمریندش فروبرد. صدای جیغ پرنده ها زیر همهمه مغشوش جمعیتی که تازه از بهت بیرون آمده بود، دفن شد. کارگردان بی بلندگو، در حالی که سعی می کرد کسی متوجه نشود، با اشاره سر نیشه را به دستیارش نشان داد و با ابروهای درهم گره کرده، چیزی زیر لب غرید. نیشه با صدای بلند به خود گفت:

- مواظب باش که اشتباه دیگری ازت سر نزنند، وگرنه در یک چشم بهم زدن بیرون، جلوی دری!

- ... با من بودی؟  
نیشه نفهمید آن صدا از کدام سوی جمعیت که حالا مثل ماهی زنده ای روی خشکی به تکاپو افتاده بود، برخاست. تا سر را برگرداند، چهره‌ی بی بی پیکی میریام جلورش ظاهر شد. حالا موهایش را دور شانه ریخته بود. پستان هایش میان کاسه های تنگ دکولته آجری رنگی فشرده می شدند. لب هایش را به همان سرخی ای درآورده بود که پشت پلک هایش را با آن رنگ زده بود. نیشه بدون آن که مژه بزند، به او خیره شد. دوباره شوخ طبعی اش گل کرد. گفت:

- نه! با "تو" ام، دستت چطور ست؟ چرا یکبارہ کوتاه شد؟ آب رفت؟ چلاق که نشدی؟!  
میريام سرزنش های هزل آلود نیشه را شنید و گونه هایش سرخ شد. با فکر صفحه‌ی مونیتر کامپیوتر و جمله‌ی قصار (رابطه ها، استعدادها را می سازند) به طور ضمنی از او عذر خواست و قصورش را به پای هیجان

پیش از ورود به صحنه نوشت.

Lampenfieber. باور کن، خودم هم نزدیک بود از حال بروم!... گاهی این طور می شوم... مخصوصا موقعی که دارم فیلم می سازم. حالا دارم مقدمات ساختن آخرین فیلمم را تدارک می بینم... اسمش "بوسه" ست، "بوسه"!!!... فیلمم را می گویم. چون بالاخره این موضوعی ست که به همه مربوط می شود. منظورم این ست که بالاخره هر کسی، یک جور بوسیده می شود یا دیگری را می بوسد!...بهر حال این موضوعی ست که می تواند با همه ارتباط برقرار کند... می دانی؟ بنظر من صنعت فیلم آلمان از کمبود موضوعات همه پسند و در عین حال خارق العاده رنج می برد... تم های عجیب و غریب و باور نکردنی ای که در عین حال واقعیت دارند و نظر همه را جلب می کنند... مثل... مثل... زنا با محارم! یا تجاوز جنسی به بچه ها... یا چه می دانی... از این جور موضوع ها! گذشته از آن صنعت فیلم آلمان به مرض آئینی کردن همه چیز دچار ست، یعنی هر چیز عادی را به آئین تبدیل می کند. در فیلم های آمریکایی این طور نیست. در فیلم های آمریکایی وقتی بخواهند یکی را بکشند، هفت تیرشان را درمی آورند و خیلی ساده... تق... طرف را می فرستند به آن دنیا... تمام!... ولی در فیلم های آلمانی، همین قتل تبدیل به یک آئین می شود... در نتیجه فیلم خاصیت فی البداهگی، تاثیر و ظرفیت هیجان انگیز بردنش را از دست می دهد. این ست که می گویند فیلم آلمانی کند، خسته کننده و یکنواخت ست. واقعیت هم همین ست... ولی برای تو که این حرف ها مهم نیست، هست؟ حالا صنعت فیلم آلمان پیشرفت کند یا نکند به حال تو که فرق نمی کند، می کند؟!

نیشه دوباره با فکر به لحن دردآور جمله ای (اوه پدر-آخر من- آن آلمانی-را دوست دارم) لبخند زد. سازنده آن فیلم هم آلمانی بود. میریام مثل این که تازه موضوعی یادش افتاده باشد، گفت:

- ... راستی مال کجایی؟

نیشه بی اختیار زیر دست گرمی که بلافاصله با قلم مو مشغول پاشیدن پودر روی صورتش شد، لغزید. وانمود کرد اگر هم بخواهد، نمی تواند جواب میریام را بدهد. ستوال و جواب هایی از آن دست به کهنگی آرزوهای بربادرفته دوران دانشجویی اش بودند. نمی خواست با درگیر شدن با آن ها بار آلوده ناشی از غربتش را سنگین کند.

میریام که از گرفتن جواب تاامید شده بود، سینه ها را در کاسه تنگ دکولته لباسش جابجا کرد و موضوع را دوباره از سر گرفت:

- با این حال هیچ شبیه این خارجی ها نیستی!... آلمانی را خوب حرف می زنی. چند وقت ست اینجایی؟ نیشه با خود فکر کرد: لابد ستوال بعدی اش هم این ست که (کی به مملکتت برمی گردی؟). بی حوصله رو به ماور لباس کرد و پرسید:

- ببخشید، من باید پاپرونه برم روی صحنه، لطفا؟! ماور لباس بلافاصله یک جفت کفش چرمی سرخ جلوی پایش جفت کرد. یک دسته از مهمانان سفارشی و "محترم" مجلس عروسی، لباس پوشیده و آماده، هره کره کنارش گذشتند. میریام که فکر می کرد با حرف هایش نیشه را تحسین می کند، صبر نکرد تا سر و صدای کر کننده ای گروه بخواهد. برای آن که رشته ای کلام را از دست نهد، صدا را یک پرده بالا برد و ادامه داد:

- ... نه واقعا راست می گویم... تو با این خارجی هایی که جان می کنند تا دو کلمه آلمانی حرف بزنند خیلی فرق داری! این ها بعد از سال ها زندگی در مملکت ما اصلا چیزی از فرهنگ ما یاد نگرفته اند و هنوز با یک

تکه چارقد که زیر گلویشان گره می زنند، تو کوچه و بازار ظاهر می شوند. تو خیلی فرق داری... خیلی...

نیشه از کلنجار رفتن با کفش هایش دست برداشت. خم شده روی دامن پف دارش، سربرگرداند و مستقیم به صورت بی بی پیکی میریام چشم دوخت. خشمی بارها تجربه شده گونه هایش را می سوزاند. با طمأنینه کمر راست کرد و کوشید بتدریج از شدت خشمش بکاهد. ضعف و گرسنگی هم کمکش کردند. باصدایی آرام گفت: - ببین! یک لطفی در حقم بکن. نظراتت را برای خودت نگهدار!... یا اگر فکر می کنی بشریت باید حتما از دیدگاه های تو با خبر شود، فیلمی درباره شان بساز و به تمام فستیوال های جهان بفرست. خودم حاضریم مفت و مجانی در فیلمت بازی کنم، باشد؟

میریام یکباره مشوش شد. منظورش را بخوبی نفهمید. یعنی حالا یک "دوستی استثنائی" \* بینشان شروع شده بود یا یک خصوصیت ریشه ای؟ یعنی نیشه می خواست با طرح آن پیشنهاد از او انتقاد کند؟ انتقاد؟! نمی فهمید چرا باید برای گرفتن واقعیت سرزنش شود!

میریام فرصت کنکاش بیشتر پیدا نکرد. چون دستیار مدیر برنامه که دور کمرش به اندازه قطر شکم اسب بود، ناگهان در را به دیوار کوبید و با چشم های ورقلمبیده سرش را تو کرد. رودی از صدای طبل و شیپور آمد و رفت و خنده و سرفه به اطاق رخت کن جاری شد. دستیار چنان اخم کرده بود، انگار می خواست همه را توبیخ کند. ولی چون با کوبیدن در به دیوار و ظاهر شدن اسب وارش همه را به وحشت انداخته بود، از این کار منصرف شد. به نرمی در حالی که سعی می کرد آهنگ صدای کارگردان را تقلید کند، گفت:

- خانم ها و آقایان، فقط دو دقیقه مهلت دارید که خودتان را به صحنه برسانید!

باوجود احساس ضعف، نیشه اولین کسی بود که با سینه جلو داده و گردن افراشته، در حالی که دامن پف دارش را در دست گرفته بود و می کوشید روی پاشنه های باریک و بلند کفش هایش لق لق نخورد، جلوتر از همه به طرف در راه افتاد. مثل ونوس زیبا بود. درست همانطور بود که نقشش ایجاب می کرد: جذاب، مرموز، با وقار، با لبخندی ملیح که عمیقا در قلب نفوذ می کرد. در آن لباس باشکوه سرخ رنگ مثل ستاره می درخشید.

نیشه جزو مدعوینی بود که عروس و داماد چند لحظه در کنارش مکث می کردند. لازم نبود جمله خاصی بر زبان بیاورد. مهم آن بود که "طبیعی" و "خارجی" جلوه کند. اما نه "عادی" و نه مثل یک "خارجی معمولی"، بلکه مثل "خارجی ای" که بیننده آلمانی دوست دارد، روی صحنه تلویزیون ببیند! نیشه وقتی توضیحات دستیار کارگردان را شنید، از خشم دندان هایش کلید شد. خواست از همان راهی که آمده بود، برگردد. یک عمر تلاش کرده بود به عنوان آدم با او برخورد کنند و دائم بیادش می آوردند که "خارجی" ست. حالا باز می بایست نقش خود را طوری بازی کند که آلمانی ها تصور می کردند، او چنین ست. این دیگر مافوق تحملش بود. تصمیم گرفت آن نقش خوار کننده را رد کند. اما دلیل قانع کننده ای، از آن دست که کاریاب اداره کار می توانست بفهمد، پیدا نکرد. برای همین رویش را به طرف پنجره کرد و زیر لب گفت:

- بله. می توانم تصور کنم منظورتان چیست.

نیشه در همان گفتگو دریافت، چرا حضور فرعی و صامت او در آن دو صحنه چهل ثانیه ای، آنقدر حائز اهمیت ست. بخاطر آن که چند ماه پیش، دو آلمانی که حوصله شان سر رفته بود، پنج خارجی بی گناه را در زولینگن آتش زده بودند. زبانه های آن آتش ویرانگر چنان فراگیر بود که دل هزاران آلمانی دیگر را هم سوزاند و

وجدان بعضی ها را هم به درد آورد. از این رو چند تن از اربابان وسائل ارتباط جمعی، دور هم گرد آمدند و اعلام کردند که از همان آن و با تمام قوا علیه آن کارزار بی شرمانه ای خارجی کنشی مبارزه خواهند کرد.

تصمیمی با تأخیر، ولی بجا بود که تحسین و تأیید همه، بخصوص آلمانی های غیرخواه را برانگیخت. از این رو قطعنامه ای به سرعت برق در چهار صفحه تنظیم کردند که بخش کوتاهی از آن، دو روز و دو شب در برنامه های مختلف رادیو و تلویزیون "به اطلاع همگان" رسید. در آن اطلاعیه آمده بود که شرکت کنندگان در آن کارزار، درست از نقطه مقابل "مخالفان" خود حرکت می کنند. آن ها از نصرت حرکت کرده اند و ما از دوستی!... شرکت نیشه در آن فیلم، نشانه "خارجی دوستی" اربابان و سایل ارتباط جمعی بود که بر حسب یک سهمیه بندی دقیق، می بایست دست کم سه درصد از کل تولیدات سرگرم کننده رادیو و تلویزیون را شامل شود!

تا نیشه پا به سالن گذاشت، مرد بلندگو به دست خود را از سر پرندگی های کراواتش رها کرد. آن را از گردن گشود و روی دسته صندلی انداخت. نیشه با این حال، آواز محزون و توکلویی پرندگی ها را شنید که طنینی مثل ناله های سرغان دریایی داشت و همه می شاد و سرخوش داخل سالن را مخدوش می کرد. کارگردان با تمام صلابت و قدرت ابتکار می کوشید از آن آشوب اجتناب ناپذیر، یک جشن عروسی باشکوه بسازد. بدون آن که این طرف و آن طرف بدود، بر چهار گوشه سالن تسلط داشت. برغم هیکل عظیم الجثه اش، دستانی ظریف و کشیده داشت که با حرکتی موج وار در هوا می رقصاند و این گروه و آن گروه را به شمال و جنوب سالن هدایت می کرد یا شدت این هیجان و آن قهقهه را بالا و پائین می برد. بدون آن که خود را درگیر دستپاچگی ای که دستیار کارگردان دائم دچارش بود، بکند، پشت بلندگو رفت و مشغول صحبت شد.

نیشه از فرط گرسنگی سرگیجه گرفته بود. دائم احساس می کرد، دارد از فراز یک برج بلند سقوط می کند. تنها چیزی که سرپا نگاهش می داشت، نگاه های کنجکاو و تحسین برانگیزی بود که "مدعوین محترم" دیگر، وقتی از کنارشان عبور می کرد، به او می انداختند. با دیدن کیک چهار طبقه و با شکوه عروسی و سینی های پر از مزه های مختلف، امید دیگری هم قلبش را روشن کرد. داشت با خود کلنجار می رفت تا جرأت رفتن و برداشتن یکی از آن لقمه های رنگین نان و پنیر و زیتون را که به شکل مربع قیچی کرده بودند و در نوک خلال دندان های چوبی فرو برده بودند، پیدا کند. مرد بلندگو به دست با یک خواهش پیش پا افتاده، امیدش را نقش بر آب کرد. همان طور که حرکات سر و گردن، کلماتش را دنبال می کردند، گفت:

- ... از خانم ها و آقایان محترم خواهش می شود تا اعلام پایان فیلم برداری، دست به غذاها و مشروبات روی میز نزنند! مخصوصا به کیک عروسی اصلا نزدیک نشوند! چون ما مجبوریم هر صحنه را چندین بار تکرار کنیم و اگر قرار باشد، هر بار مقداری از کیک و خوراکی های روی میز کم شود، مجلس عروسی به مجلس عزا تبدیل می شود!...

آن قدر از مقایسه بکری که کرده بود، خوشش آمد که بی اختیار قهقهه شروع به خندیدن کرد. جمعیت با کف زدن های داوطلبانه و ممتد، شوخ طبعی او را تأیید کرد. مرد از صمیم قلب از همه متشکر شد. کراواتش را برداشت، یک بار دور سر چرخاند و جایش را به دستیار کارگردان داد. پرنده ها باز با صدای درهم برهمی شروع به ناله کردند. انگار آن گردش ناگهانی، همه را به سرگیجه دچار کرده بود. شاید بخاطر آرام کردن آن ها

بود که مرد دوباره کراوات را به دور گردنش بست. با روشن کردن پروژکتورها سالن یکباره پر از نور شد. نوری شدید و زننده که روی برگ گل های بگونئیای کنار سالن، گرد سفید می پاشید و طاق دم کرده تالار را نمناک تر می کرد. با این حال عرق سردی از ضعف، پیشانی نیشه را پوشاند. کوشید به خوراکی های روی میز نگاه نکند. به زحمت آبی که در دهانش راه افتاده بود، فرو داد.

دستیار کارگردان، خسته و بی حوصله با سه بار دست بهم کوبیدن توجه همه را به خود جلب کرد. اهمیتی نداد که همه می کنجکاوانه می هممانان محترم هنوز بتاماسی نخواستند. با لحنی که بیشتر شبیه به غرغر بود، بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

- خب! حالا فیلم برداری را شروع می کنیم... عروس و داماد، یعنی گرترو و پتر وارد می شوند و شما دست از خوردن و نوشیدن برمی دارید. همه در هر حالت و هر کجایی که هستید، به این در نگاه می کنید... از آن یکی در هرمان می آید تو... وقتی عروس و داماد به اینجا می رسند، پهلوی این خانم سرخ پوش، هرمان و گرترو چشم در چشم هم می دوزند... اینجا است که هرمان باید به گریه بیفتد... یعنی که اشک در چشمانش جمع شود!... نه این که اینجا های های راه بیندازد! نه! فقط چشمانش از اشک پر شود. همین!... عروس هم همین طور... درست؟! همه می دانید که چه باید بکنید. قبلا برایتان توضیح داده ند... یعنی این یک صحنه ملودرام ست!... سوالی نیست؟!... پس شروع می کنیم.

هرمان عشق از دست رفته گرترو بود. پسری لاغر و بلند که ریاضتی ناامیدانه، گونه هایش را گود انداخته بود. بزرگترین نقطه ضعفش بی پولی بود که به مذاق خانواده عروس اصلا خوش نمی آمد. به همین خاطر پدر خانواده، آنچه را که هرمان نداشت - یعنی پول - به او داد و عشق دخترش را پس گرفت. بزرگترین امتیاز هرمان مهارت ذاتی اش در عشق بازی و چشمانی درشت و سبز بود که با فروغی شیطنت بار دانه می درخشیدند. همین چشم ها هم، بزرگترین مشکل فیلم برداری را بوجود آوردند. چون با سماجت در تمام دفعات فیلم برداری، مثل قلب سوخته ی صاحبشان، خشک ماندند. کارگردان هر بار می کوشید با تصویر فاجعه های وقت انگیز ساختگی، اشک مصنوعی از آن چشمان رویارو بگیرد. یک بار مادرش را در تصادفی دلخراش با کامیون کشت. یک بار خانه اش را به آتش کشید و همه ی هست و نیستش را سوزاند. یک بار هم دست سبک بیچاره اش را لای دری آهنی گذاشت و آن را به نحو شفافانیدیری شکست. بیپرده. آن چشمان درشت که حالا بعد از دیدن آن همه فجایع طاق فرسا و تحمل آن همه درد تجریدی، رنگ خاکستر به خود گرفته بودند، همان طور مثل کویری برشته، خشک ماندند.

دست آخر کارگردان هرمان را مجبور کرد، سر در کاسه ای پر از پیاز رنده شده فرو کند و چند بار بلند و عمیق نفس بکشد. حیل اش کارگر افتاد. جمعیتی که مثل عروسک کوکی همه فرمان های کارگردان را دنبال کرده بود، نفسی به راحتی کشید.

گرترو در عکس هرمان، هر نوزده باری که فیلم برداری را از سر گرفتند، تا به هرمان نگاه کرد، اشک در چشمانش جمع شد. اگر منعش نمی کردند، شاید حتی با صدای بلند های های می گریست. نیشه آخر هم نفهمید، آن اندوه خیس از کجا سرچشمه می گیرد: در بازی ماهران آن شخصیت خیالی یا اجرائی صمیمانه تجربه ای شخصی؟

کارگردان با عصبانیت و لحنی تهدیدآمیز به دستیارش گفت:

- من آن قدر فیلم خام در اختیار ندارم که صدمترش



فریاد زد: دوربین شماره دو، حرکت! میریام یکباره گیج شد. به حساب او که بر پایه ی دانش دو ساله ی دوره ی تحصیلی اش استوار بود، کارگردان می بایست دوربین شماره سه را بکار بیندازد. حالا نمی دانست دوربین شماره دو به کدام سو حرکت می کند، چه کسی را در کادرش نشان می دهد و در چه ابعادی؟ با این حال، بدون آن که به عواقب کار فکر کند، به طرف دوربین شماره دو راه افتاد. با آن که تالار از نوری پر تلاو پر بود، مثل کوری روی پاشنه های نازک کفشش لق خورد و جلو رفت. وحشت زده از وضعیت مشوش کننده ای که خود برای

خود بوجود آورده بود، ناگهان پایش به چیزی گیر کرد که بعدها فهمید، آن پای دیگرش بوده است، سکنندری خورد و قبل از آن که با صدای گروپ خفه ای مثل بختک روی زمین بیفتد، با چشم هایی دریده از هم نالید: -آخ... مادر!

لحنش بطور طبیعی همان اندازه دردآلود بود که لحن نیشه. وقت گفتن جمله ی (آخ-پدر-آخرین-آن آلمانی-را دوست دارم!) ناگهان موج خنده، جای دل پیچه را در اندرون نیشه گرفت. دلش خواست از ته دل بخندد. ثنات و این فکر که خنده، دستمزدش را به خطر می اندازد، او را علیه آن خواست غریزی حمایت کردند. آرواره هایش را بهم فشرد و لب هایش را گزید. خودداری اش دیری نپائید. ناگهان بنظرش رسید که پرنده های کراوات آقای کارگردان، به نوبت با صدای درد آلود میریامی ناله می کنند: (آخ-مادر!- آخر من-دوست-دارم!)

گنبدتالار یک باره از صدای ناله های مضحک (آخ-مادر-دوست-دارم) پرنده ها پر شد. نیشه به میریام پخش شده روی زمین نگاه کرد، به گل مصنوعی له شده ی پشت گوشش نظر انداخت و پدر متعصبش را دید که به پاشنه ی باریک و ورآمده لنگه ی راست کفش میریام زل زده ست. آن قدر مشغول آن تصاویر درهم و برهم بود که متوجه نشد، کی موج خنده راهش را در گلویش باز کرد. خنده اش، اول شبیه بغیغوی کبوتر بود. وقتی چشمش به کراوات آقای کارگردان و پرنده های عاصی (آخ-مادر) گویانش افتاد، خنده اش به قهقهه بدل شد. دیگر نتوانست تاب بیاورد. با رضایت شیطنت آمیزی کراوات کارگردان بهت زده را با انگشت به اطرافایش نشان می داد، روی رانش می کوبید و بی تاب ریس می رفت. آن

را فقط برای یک عروسی چهل ثانیه ای هدر بدهم! عجب تدارکی دیدی! کاری بکن که این آخرین بار باشد که از این صحنه فیلم می گیریم. اگر دوباره کار خراب شود، مستولش تویی!... فقط تو!...

دستیار کارگردان با دستپاچی به او اطمینان داد که اصلا جای نگرانی نیست، چون همه چیز به طور کامل و بی نقص تدارک دیده شده! و از آن جا که تنها دغدغه اش چشمان سبز و خشک هرمان بود، نوری به سراغ او رفت تا با هر ترفندی شده، به موقع اشکش را درآورد!

+++++

منشی صحنه دو لیه ی تختی شمارش صحنه ها را بهم کوبید و داد زد:

- عروسی پتر و گرترو. برای بیستمین بار! تا آن لحظه همه چیز به خوبی پیش رفته بود. همه دقیقاً همان کاری را کرده بودند که کارگردان خواسته بود. کادر فنی، خسته و بی طاقت با احتیاط و اضطراب حرکت دوربین را دنبال می کرد. تنها رد و بدل کردن نگاه های اشک آلود هرمان و گرترو باقی مانده بود. پیازهای رنده شده ی پشت صحنه و نوزده بار تمرین بدون وقفه، موفقیت بی چون و چرای آن اجرا را تضمین می کردند. نیشه همان طور که پلک بر هم می گذاشت تا عروس مهلت پیدا کند و به پشت سرش، آنجا که هرمان در آستانه در ایستاده بود و قرار بود با دیدن او اشک به چشم بیاورد، نگاه کند، در دل به خدا التماس کرد که آن چند ثانیه باقی مانده را بدون حادثه ای غیر مترقبه، به انتها برساند. از تکرار بی نتیجه آن بازی مسخره به امان آمده بود.

دعایش مستجاب نشد. واقعه ای اجتناب ناپذیر یکباره همه چیز را بهم ریخت. بدتر از همه آن که، خودش عامل اصلی وقوع آن حادثه بود! جمله ی ناگهانی یک خنده رسوائی آور و نابجا، سبب آن جنجال شد. درست وقتی که همه با اطمینان بسوی آخرین ثانیه فیلم می رفتند، میریام برگشت و آرام خود را به طرف نیشه لغزاند. می خواست مثل او و در کنار او در کادری بزرگ -کلوز آپ- نشان داده شود. وقتی دوربین، بدون آن که مکث کند، از کنار او رد شد، تصمیم گرفت از جا بجنبد و هرطور شده خود را کنار نیشه برساند. با آن که اضطرابی هولناک به قلبش چنگ انداخت، گل بزرگ پشت گوشش را مرتب کرد و بدون آن که کسی متوجه شود، به طرف نیشه و عروس لغزید. کارگردان ناگهان در بلندگوی شیپوری شکلش

قدر به خندیدن ادامه داد که دیگران هم به خنده افتادند. انفجار خنده، سالن را به لرزه درآورد. آن ها که در انتهای تالار، بکلی از ماجرا بی خبر بودند، بلندتر از دیگران می خندیدند. مثل مجلس آشنابازی، هر لحظه خنده یکی مثل ثرقه می ترکید. بعضی ها هم بدون آن که بدانند به چه اشاره می کنند، کارگردان را به دیگران نشان می دادند و ریس می رفتند.

کارگردان، درگیر آشوب آن خنده های دیوانه وار، اول کوشید با جویدن سیبیل، صبرش را او دست ندهد. امیدوار بود که آن دردسر خنده برانگیز، هر چه زودتر برطرف شود. نمی دانست چرا همه او را به هم نشان می دهند و چه چیزی در سراپای بی عیب و نقص او خنده دار ست. اعتبارش سخت به خطر افتاده بود و او جز جویدن سیبیل، کار دیگری از دستش بر نمی آمد. علاوه بر آن، فکر این که باز برای بیست و یکمین بار باید آن صحنه طلسم شده را فیلم برداری کند، خوشش را به جوش آورد. چند بار با عصبانیت روی دسته صندلی کوبید تا دیگران را متوجه بی طاقتی اش بکند. کسی اعتنایی نکرد. همه در حال پیچ و تاب خوردن در موج های خنده خود بودند. صورتش که از خشم سرخ شده بود، زیر تلالوی نور سفید پروژکتورها مثل شعله آتش ملایمی می درخشید. دیوانه از شنیدن آن هق هق های مسلسل وار، از جویدن سیبیل دست برداشت، هوای آمیخته به بوی عطر و عرق و کیک و کیک درز پنجره ها را بلعید و با تمام حنجره در بلندگوی دستی اش فریاد کشید:

- ... سسسسساکت!

رگبار خنده ناگهان بند آمد. ولی احساس جریحه دار شده کارگردان تشفی نیافت. یک آن تصمیم گرفت آن جماعت بی شکل و بی استعداد را که قادر نبود در یک صحنه ۴۰ ثانیه ای عادی ترین نقش روزانه اش را بازی کند، به باد ناسزا بگیرد یا با تحقیر همه را درجا از در بیرون بیندازد. ولی وقتی به چهار ساعت کار و زحمتی که پشت سر گذاشته بود و به صحنه ای که هنوز فیلم برداری نشده بود، فکر کرد، منصرف شد. برای همین سینه اش را صاف کرد و آهسته در بلندگو فریاد:

- نیم ساعت استراحت.

استراحت برای نیشه به مصیبت بدل شد. دستیار کارگردان با قیافه ای عبوس و متأثر به سراغش آمد و زهر حقیقتی که می کوشید پشت لبخند محزونش پنهان کند، با یک جمله در کاش ریخت:

- کارگردان اصلا از دست شما راضی نیست!

نیشه خواست، برای آن که حرفی زده باشد، دلیلش را بپرسد. اما ساکت ماند. با این فکر که اگر لازم باشد، مرد آن را ناگفته نخواهد گذاشت، به لفزش نرم قطرات شفاف باران روی شیشه نگاه کرد. خیلی دلش می خواست آهی بکشد و بگوید:

- عجب بارانی!

دستیار کارگردان این بار چهره عبوسش را به او نشان داد. گفت:

- شما با این کار سوقیت شغلی مرا هم به خطر انداختید!... در واقع هم من و هم کارگردان از دست شما خیلی عصبانی هستیم!

نیشه از شنیدن آن جمله توضیحی حیرت کرد. بدون آن که بخواهد از خود دفاع کند، گفت:

- نوزده بار فیلم برداری آن صحنه ای ساده تکرار شد. هر بار به یک دلیل. بار آخر هم به این دلیل که من خنده ام گرفت. آدم اجازه ندارد بخندد؟

با دلخوری رو برگرداند و به سینی غذاهایی که ردیف روی میز چیده شده بودند، چشم دوخت. از این که چنان صادقانه مقررات را رعایت کرده و معده زجر کشیده اش را از انواع و اقسام خوراکی ها نینباشته بود، احساس غبن می کرد.

- مسئله این ست که شما با آن خنده عصبی و بی جا کل قضیه، یعنی اتوریته کارگردان را هم زیر علامت ستوال بردید. در واقع همه چیز را بهم ریختید. اصلا برای چه خندیدید؟!

نیشه دوباره با فکر پرنده هایی که با لحن دردآلود او و میریام (آخ-مادر-دوستش-دارم-آن آلمانی را) لبخند زد. برای آن که خود را از حمله ای دوباره خنده ای مصیبت بار حفظ کند، دولا شد. نوک تیز کفشش را به لبه صندلی گیر داد. وانمود کرد که دارد بند تنگ کفش را چابجا می کند. آن قدر به دستمزد آن کار نیاز داشت که پیش خود تصمیم گرفت، اگر وقت فیلم برداری مرغ مرده هم روبرویش بخندد، واکنشی از خود نشان ندهد. اما کلمه ای در باره آن تصمیم با دستیار کارگردان حرف نزد.

- من در واقع شما را از میان آن همه کاندیداهای غیر آلمانی انتخاب کردم... خیال کردم با این کار ارزش شما را به عنوان یک خارجی بالا می برم!

نیشه با آن که احساس می کرد از فرط گرسنگی همه سوهای سرش دانه دانه در حال ریختن اند، نخواست گستاخی مرد را بی جواب بگذارد. با خونسردی براندازش کرد و گفت:

- خیلی خوش خیالی! شاید ارزش تو با ظاهر شدن در یک صحنه ۴۰ ثانیه ای به عنوان مجسمه بالا و پاتین برود، ولی ارزش من نه. بعد از این هم اگر خواستی به کسی لطف کنی، اول نگاهی به آینه ت بینداز.

دستیار کارگردان خیره به نیشه چشم دوخت. داشت زیر فشار غضب خرد می شد. تحمل چنان غروری، آن هم از جانب یک خارجی برایش غیرممکن بود. ولی نیشه علت اصلی غضب او را در نیافت. خیال کرد که دستیار کارگردان بخاطر آن که او بی مقدمه و بدون توافق با او "تو" خطابش کرده، به خشم آمده.

سرد دست به جیب برد و بدون آن که نگاه از نیشه برگردد، بسته آدامسی از آن بیرون آورد. برای معاف شدن از دادن جواب ترفند مناسبی بود. با حرص کاغذ آدامس را باز کرد، ماده خمیر مانند را میان شست و انگشت نشان فشار داد، تا کرد، بهم مالید و دست آخر به دهان انداخت. وقتی شیرینی اولیه اش را خوب مکید، با لحنی آمرانه گفت:

- ... لباستان را تحویل مأمور لباس بدهید.

توده کشدار آدامس میان دندان هایش ورز آمد، کشیده شد، تو هم رفت و سرانجام تبدیل به بادکنک شد. آن وقت دستیار کارگردان با غیظ بادکنک را ترکاند و زیر لب فریاد:

- لطفا!

نیشه لباس را به مسئول آن تحویل نداد. بعد از آن که زیپ پشتش را باز کرد، گذاشت نرم روی زمین بلغزد. لباس بخاطر ژئوپون آهاردار و بالاتنه فنری، مثل نیم تنه مجسمه ای قدیمی، وسط اطاق رخت کن ماند. همان طور که کوله پشتی را روی شانه اش گیر می داد، با خود فکر کرد: تأمین هیچ نیازی، چه غریزی و چه اکتسابی، ارزش این همه خفت و سرافکنگی را ندارد.

پیش از آن که سالن را ترک کند، نظری به جمعیت انداخت. بجز کارگردان، دستیار کارگردان و گروه فنی که در گوشه ای مشغول بحث بودند، تمامی "مهمانان محترم" در سکوت و با آرواره هایی سنگین، ساندویچ وقت استراحتشان را می خوردند. به نیشه، چون عذرش را خواسته بودند، همان جیره غذایی مختصر هم نرسید. کارگردان، غرق در فکر، ساندویچش را طوری در دست گرفته بود، انگار نمی دانست با آن چکار باید بکند. آهسته، گویی دارد با خود حرف می زند، به همکارش گفت:

- فضا اصلا برای فیلم برداری این صحنه مناسب نیست. نه هنرپیشه ها می خواهند این حس ملودرامی را

منتقل کنند، نه جمعیت...

به سبزی برگ کاهو و زردی ورقه پنیر نظری انداخت. با اکراه نان سرد ساندویچ را بو کرد و گفت:

- این را یکی از دست من بگیرد!

و با دست چپ به لوله کردن بال پرنده های کراواتش مشغول شد. وقتی مدیر تدارکات دولا شد تا ساندویچ را از دستش بگیرد، ناگهان از جا پرید و فریاد زد:

- آهان. فهمیدم! چرا اصلا هرمان باید با دیدن گرترو به گریه بیفتد؟ چرا یکباره، بر خلاف قولی که به پدر عروس داده، نمی پرد یقه پتر را بچسبد و یک صحنه برزن بزن جانانه راه بیندازد؟ این طور هیجان بیشتری هم دارد. فقط برای مقدمه چینی باید صحنه قبلش را با خنده و رقص و پایکوبی شروع کنیم... کجاست این خارجی ای که با خنده اش همه چیز را به آشوب کشید؟

دستیار مدیر تدارکات داوطلب شد، ظرف دو دقیقه "خارجی آشوبگر" را به حضور کارگردان بیاورد.

جستجویش بیش از ده دقیقه به طول انجامید. آن قدر این سو و آن سو دوید که نفسش برید. اول در راهروی عمومی دنبال نیشه گشت. بعد به اطاق رخت کن دوید. حتی مدتی با لباس هنوز سرپا ایستاده او حرف زد. تا فهمید بجای نیشه، با یک مشت ژئوپون و آهار و کرسنت فنری گشتگو کرده، لباس را با نفرت بغل زد و با غیظ به آغوش مستولش پرت کرد. سر راه رسیدن به سالن با چندین در بسته روبرو شد که با لجاجتی بچگانه ای می خواستند همین طور بسته بمانند. عاقبت با مشت و لگد و فحش های رکیک بر هرسه شان پیروز شد. وقتی به سالن برگشت، موقعی بود که پروژکتورها را برای فیلم برداری صحنه جدید آماده می کردند. ولی او هنوز قهرمان اصلی صحنه را پیدا نکرده بود!

اگر میریام نبود، هرگز نمی توانست رد نیشه را بگیرد. میریام نه بخاطر آن که فکر می کرد برقراری "ابطه" با نیشه از او "استمدادی" می سازد، سر به دنبالش گذاشته بود، بلکه به این دلیل که می خواست بداند، آیا نیشه واقعا حاضرست بدون دستمزد در فیلم پایان نامه تحصیلی اش شرکت کند یا نه؟! وقتی دستیار مدیر تدارکات که دیگر نفسش بالا نمی آمد، نیشه را وقت باز کردن در خروجی ساختمان غافلگیر کرد. بریده بریده و درهم برهم گفت:

-خب، بخندید! یک خنده حسابی... درصحنه فیلمی که خنده دارست. یعنی صحنه ای که کسی باید در آن بخندد... می خواهید در یک صحنه شاد و شلوغ بخندید؟ نیشه واقعا دلش می خواست غش غش بخندد. باوجود وضعی که مثل اسفنج تمام نیرویش را به خود می کشید، پوزخندی زد و گفت:

- نه، نمی خواهم!

دستیار مدیر تدارکات حیرت زده عرق پیشانی اش را پاک کرد و پرسید:

- ولی... چرا؟

نیشه کوشید به لحن تمسخرآلودش هاله ای از حزن بیخشد. گفت:

- "آخر، پدر! من آن آلمانی را دوست دارم!"

و لبخند زنان، پا به تاریکی خیابان براق از باران گذاشت.

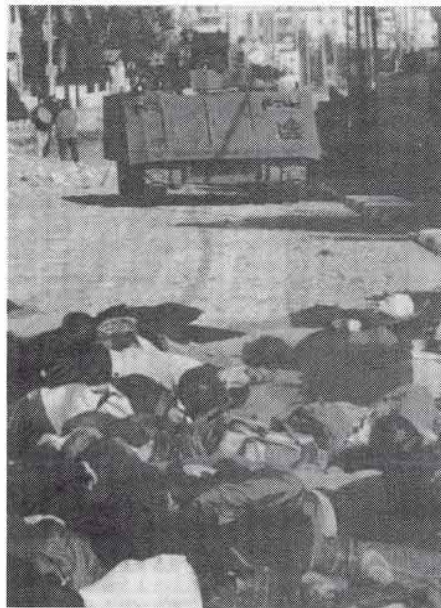
۱۶ ژانویه ۱۹۹۴ - جزیره نوردنای

\* به معنای طور دیگر!

## Eine wunderbare Freundschaft! ## جمله آخری که همفری بوگارد در فیلم کازابلانکا بر زبان می آورد و اشاره به دوستی بین دو تیپ کاملا متضاد دارد.

# زنده باد مقاومت همه جانبه

تراب حق شناس



دانشجویان خارجی روی زمین خوابیده‌اند تا مانع ورود تانک اسرائیلی به شهر فلسطینی رام‌الله شوند.

«با صوتی ظلک طایر

زوبع بها الضماير

خبرهن علی صاير

بلکی بیوعی الضمير»

این آوای فرشته‌سان خانم فیروز، خواننده‌ی بزرگ لبنانی‌ست که در فضا طنین انداز است.

«صدای من، هم چنان بال بگشا و پرواز کن / خواب وجدان‌ها را برآشوب /

آن‌ها را از آنچه می‌گذرد با خیر ساز / شاید که بیدار شوند».

ده‌ها سال مقاومت همه جانبه، در عرصه‌های اجتماعی و سیاسی و دیپلماتیک و فرهنگی، ده‌ها سال مقاومت ملتی، تک و تنها علیه اشغال، علیه استعمار فلسطین، ده‌ها سال مقاومت حیرت‌انگیز در برابر دنیای زور و سرمایه‌ی بین‌المللی... و به ویژه دو قیام سراسری توده‌ای (انتفاضه) از ۱۹۸۷ تا ۹۳ و از سپتامبر ۲۰۰۰ تا کنون... دارد جهانیان را به تدریج بیدار می‌کند.

گذشت روزی که چرچیل می‌گفت: «این‌ها [آوارگان عرب] را ۲۰ سال در چادرها نگه دارید، فلسطین از یادشان خواهد رفت» (۱۹۴۸)؛ گذشت روزی که گدامایر، نخست‌وزیر اسرائیل [از حزب کار] می‌گفت: «هر روز صبح که از خواب بر می‌خیزم و می‌شنوم که کودکی فلسطینی به دنیا آمده از نفرت سرشار می‌شوم» (۱۹۷۰)؛ گذشت روزی که اسحاق شامیر، نخست‌وزیر (از حزب لیکود) می‌گفت: «اگر در اردوگاه صبرا و شاتیلا کسانی کشته شده‌اند و ما ربطی ندارد، کشته‌ها که یهودی نبوده‌اند» (۱۹۸۲)؛ گذشت روزی که روشنفکران بزرگی چون سارتر و سیمون دوبوار و میشل فوکو جرأت نمی‌کردند حقیقتِ اوضاع را در فلسطین دریابند و کلمه‌ای علیه جنایت بشری اسرائیل بر زبان رانند (۱۹۶۷)؛ گذشت روزگاری که بطرس غالی، دبیر کل سازمان ملل متحد رسماً اظهار داشت که قطعنامه‌های سازمان ملل متحد مربوط به فلسطین «الزام آور نیست» اما امروز ژوسپین نخست

تشکیل می‌دهند و به هنگام بازگشت، جنایاتی را که علیه فلسطینی‌ها جریان دارد برملا می‌کنند. «یهودیان فرانسوی طرفدار صلح» در تظاهرات حمایت از مردم فلسطین شرکت می‌کنند، کوفیه‌ی فلسطینی به گردن می‌بندند، پرچم فلسطین را به اهتزاز در می‌آورند. از نافرمانی موجود در ارتش اسرائیل، از سربازانی که حاضر نیستند در سرزمین‌های اشغالی «انجام وظیفه» کنند و به همین دلیل محکوم به زندان شده‌اند، جانبداری می‌کنند. انجمن‌های فراوان فرانسوی و اروپایی به سرپرستی کودکان بی سرپرست فلسطینی اقدام می‌کنند. کمک مالی و دارویی جمع می‌کنند، برای افشاگری و بیداری وجدان عمومی جهان غرب دست به تبلیغات و انتشارات می‌زنند.

ما در زیر نمونه‌هایی را می‌آوریم تا هموطنان ایرانی از این تحول بزرگ که زاده‌ی مقاومت و پافشاری مردمی تنها و بی پناه در برابر قدرت نظامی و پلیسی و اقتصادی و دیپلماتیک اسرائیل است بهتر با خبر شوند و هر کس به نوبه‌ی خود در این نبرد عادلانه سهم شود و به پشتیبانی از ملتی تحت اشغال و در معرض تحقیر برخیزد که مشعل مبارزه علیه استعمار و امپریالیسم را ده‌ها سال است روشن نگه داشته و این درس را به تاریخ و به جهانیان می‌آموزد که می‌توان در برابر ارتجاع ایستاد و تسلیم نشد.

رسانه‌های گروهی جهانی که برنامه ریزی آن‌ها طبق مصالح سرمایه‌ی بین‌المللی و در راه نابودی هرگونه فکر و عمل مقاوم است و هر روز توجیهات و «تئوری‌های» قلابی را به خورد افکار عمومی (و از جمله برخی «روشنفکران» ما) می‌دهند، مدتی این «ورد» را به دهان‌ها انداخته بودند که جوانانی که به عملیات انتحاری اقدام می‌کنند، «دیوانه»‌اند، «عاشق شهادت»‌اند و «دشمن زندگی»‌اند! آن‌ها که این درس دوره‌ی دبستان را هم فراموش کرده بودند که «حتا برای مور، جان شیرین خوش است» می‌پنداشتند که مقاومت تا سرحد مرگ، ناشی از آن است که آن‌ها زندگی را دوست ندارند یا می‌خواهند به «بهشت» روند. چه چیزها که در این باره نگفتند! اما واقعیت امر و مبارزه‌ی مرگ و زندگی در فلسطین که خبرهایش به ناگزیر به گوش می‌رسید نشان داد که علت این پدیده را در جای دیگری باید جست، در دشواری و طاقت‌فرسا بودن اوضاع زندگی، در فقر و تحقیر که زندگی خفت‌بار را طرد می‌کند و مرگ شرافتمندانه را پذیرا می‌گردد. همان که شاملو برایش چه زیبا می‌سرود: «اگر بیاید زیست / این‌سان، این چنین بی شرم / من چه بی شرم / اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاورم / بر بلند کاج خشک کوچی بن‌بست».

صحبت بر سر تأیید این یا آن گونه عملیات نیست. صحنه‌ی نبرد و توازن قوا و معیارهای دیگری است که نوع عمل را تعیین می‌کند؛ صحبت بر سر فهمیدن اوضاعی‌ست که منجر به چنین اعمالی می‌شود و از دور، از محیطی گرم و به دور از هنگامه‌ی نبرد، نمی‌توان به دواری سطحی آن پرداخت و با آروغ «روشنفکری» به قضاوت واقعیات سر سخت نشست.

\*کسانی هم هستند که دسته‌گرفته اخبار درگیری‌ها را می‌شنوند و از این که خوابشان آشفته می‌شود نگران‌اند و می‌پرسند بالاخره چه می‌شود؟ چه راه حلی هست؟ در پاسخ باید گفت تنها یک راه: تن ندادن به طمع‌ورزی‌های استعمار اسرائیل و اذعان به حقوق ملت فلسطین. اجرای قطعنامه‌های سازمان ملل متحد که در همه جای جهان قابل اجراست ولی استثنای آن اسرائیل است که بیش از ۵۰ سال است همه‌ی قطعنامه‌ها را به جز آن‌چه به نفع خودش بوده همه را به دیوار کوبیده است: عقب نشینی اسرائیل از

وزیر فرانسه، علی‌رغم اوج کارزار انتخاباتی، از ضرورت ارسال نیروهای بین‌المللی برای اجرای قطعنامه ۱۴۰۲ شورای امنیت که خواستار ایجاد دولت فلسطین است سخن می‌گوید (۳ آوریل ۲۰۰۲). گذشت روزگاری که اکثریت مردم اسرائیل جلادی به نام شارون را به نخست‌وزیری برگزیدند تا با نابودی آرمان فلسطین برای آن‌ها امنیت به وجود آورد... گذشت زمانی که آمریکا به آسانی تمام و بی هیچ مقاومتی قابل ذکر، قطعنامه‌های محکومیت اسرائیل را تو می‌کرد...

امروز به برکت مبارزه‌ی همه جانبه‌ی مردم فلسطین، اوضاع دارد روانی دیگر به خود می‌گیرد. دیگر حق فلسطینی‌ها برای احراز حقوق ملی خود، حق تعیین سرنوشت و استقلال، امری جهانی‌ست. دیگر نمی‌توان انتقاد از اسرائیل را به «آنتی سمیتیسم» نسبت داد. دیگر گروه‌های فشار صهیونیستی که همه کاری از دستشان ساخته بود، نمی‌توانند مانع رشد و گسترش حمایت از فلسطینی‌ها در جهان عرب شوند. «روشنفکران» صهیونیست که زمانی افکار عمومی غرب را مثل موم در دست داشتند افشا شده‌اند و دیگر به راحتی دیروز نمی‌توانند مقاومت در برابر اشغال اسرائیل را به سادگی مهر تروریسم بزنند و کسی در برابرشان صدای اعتراض بلند نکند. گروه‌های فشار صهیونیستی برای توجیه سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی اسرائیل دچار مشکل شده‌اند. بسیاری از شخصیت‌های فرهنگی، نویسندگان، سینماگران و هنرمندان و اساتید دانشگاه‌ها که تبار یهودی دارند در برابر فاشیسم جدید که بر اسرائیل حاکم است و به نابودی ملتی دیگر کمر بسته است موضعی بسیار شرافتمندانه دارند، دسته‌جمعی امضا می‌کنند، به تظاهرات می‌پردازند، کتاب می‌نویسند، هیئت‌های متعدد از شهروندان جامعه‌ی مدنی برای سفر به سرزمین‌های فلسطینی

سرزمین‌های اشغالی و برقراری جامعه و دولتی که فلسطینی‌ها به عنوان بشر. به عنوان صاحبان حق تعیین سرنوشت، آن را مطالبه می‌کنند. همین و بس. کسانی هم هستند که از روی مبل راحت خویش پیش‌نهادهایی را برای ملتی دیگر طرح یا تأیید می‌کنند. مثلاً این که بیت‌المقدس به منطقه‌ای جهانی و بی طرف تبدیل شود، یا این برود، آن بیاید. از اینان باید پرسید شما که در القباوی زندگی و مبارزه‌ی جامعه و کشور خودتان درمناظرید، به چه حقی خود را به جای ملتی دیگر می‌گذارید و برایش نسخه‌ی آزادی و رهایی و یا «خط مشی انقلابی پرولتری» می‌پیچید؟ کدام دموکراسی و کدام حقوق بشر یا... که سنگ‌اش را به سینه می‌زنید به شما اجازه می‌دهد که به جای آنان تصمیم بگیرید؟ مگر آقای بوش جز این می‌کند؟ آیا حداقل انصاف و فروتنی حکم نمی‌کند که آن‌ها را آزاد و مختار بدانید و اگر همدردی و همبستگی‌ای در خود احساس می‌کنید، به رفع موانع از پیش پای آنان همت گمارید؟

## فراخوان فوری به جامعه‌ی مدنی جهانی

**توطئه‌ی سکوت را درهم شکنیم. پیش از آن که دیر شود دست به عمل بزنیم.**

ما امضا کنندگان زیر معتقدیم که تهاجم تمام عیار اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی فلسطینی قریب‌الوقوع است و اعتقاد داریم که این حمله‌ی بی سابقه ایجاب می‌کند که جامعه‌ی مدنی جهانی بدان پاسخی بی‌سابقه بدهد. بدین دلیل، ما جامعه‌ی مدنی جهانی، از جمله سازمان‌های حقوق بشر، گروه‌های همبستگی و افراد را فرا می‌خوانیم که فوراً و مستقیماً دست به عمل زنند و جنگ همه جانبه‌ی اسرائیل علیه مردم فلسطین و اشغال نظامی جنگ افروزان اسرائیل را که ۳۵ سال است در نوار غزه، ساحل غربی منجمله بیت‌المقدس شرقی ادامه دارد متوقف سازند.

امروز نیروهای اشغالگر اسرائیل مقرر فرماندهی تشکیلات خود مختار فلسطین، دفتر پرزیدنت عرفات را در رام‌الله مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند و این بخشی ست از کازار دراز مدت آنان برای آن که رهبری سیاسی فلسطین را تضعیف و تحقیر کرده، آن را نابود کنند. نیروهای اسرائیل کنترل کامل شهر رام‌الله را به دست گرفته، منع عبور و مرور و حکومت نظامی در آن برقرار کرده‌اند. هم زمان، مقامات اسرائیلی دست به بسیج نظامی زده، ۱۰ هزار نفر از نیروهای ذخیره‌ی ارتش را فرا خوانده‌اند تا به جنگی علنی و همه جانبه در سراسر سرزمین‌های اشغالی دست زنند و می‌رود که هر چه بیشتر گسترده‌تر و طولانی‌تر و خونین‌تر شود.

در اوایل این ماه (مارس) با اوج‌گیری حملات اسرائیل، از جمله قتل‌های هدفمند، بمباران‌های کور، بمباران‌های هوایی، اختناق اقتصادی و اجتماعی، نابودی عمومی خانه‌ها و مناطق کشاورزی، سرانجام به تجاوز همه جانبه به اردوگاه‌های پناهندگان و روستاها دست زدند که منجر به قتل صدها تن از اهالی شد. امروز نخست‌وزیر اسرائیل آریل شارون، عرفات را «دشمن» نامیده و از ضرورت «ریشه کن کردن تروریسم فلسطینی هر جا که باشد» سخن می‌گوید. این‌ها نشان می‌دهد که این حملات قرار است با خشونت و برد هر چه گسترده‌تری دنبال شود و به پیامدهای فاجعه بار بینجامد. گروه‌های جامعه‌ی مدنی

فلسطینی‌ها سال‌هاست هشدار می‌دهند که باز بودن دست اسرائیل به عنوان دولتی مافوق قانون، فرصت‌های دست‌یابی به صلحی عادلانه و پایدار را تضعیف خواهد کرد. پس از ده‌ها سال اشغال، تبعیض نژادی و پاکسازی قومی و ۱۸ ماه جنگ همه جانبه علیه مردم غیر نظامی، ما از جامعه‌ی بین‌المللی می‌خواهیم که منتظر نشود تا کشتارهایی نظیر صبرا و شاتیلا که در سال ۱۹۸۲ رخ داد صورت گیرد. وقت عمل فرا رسیده است.

حمایتی که گروه‌های همبستگی بین‌المللی با بیانیه‌ها، دیدارها و اعمال خود از مردم فلسطین نشان داده‌اند ثابت کرده است که در جریان این بحران، این موضع‌گیری‌ها و برخوردها چقدر ارزشمند است. اکنون وقت آن است که جامعه‌ی مدنی جهانی این قدرت فرابنده و این انسجام و صداقت اخلاقی را که به دست آمده به کار گیرد تا فوراً و قاطعانه از دولت‌ها بخواهد کاری کنند تا این اشغال که منشأ کشمکش کنونی ست پایان یابد.

دولت‌ها از جمله آن‌ها که در کمیسیون ملل متحد برای حقوق بشر معمولاً با یک دیگر دیدار می‌کنند باید با فشار مستقیم و صریح ملت‌های خود رو به رو شوند تا فوراً اسرائیل را به مراعات و اجرای چهارمین معاهده‌ی ژنو و تخلیه‌ی سرزمین‌های اشغالی وادار سازند، امری که گامی ضروری برای دست یافتن به صلحی عادلانه و پایدار محسوب می‌شود.

بدین منظور، ما کلیه‌ی کسانی را که با اشغال، تبعیض نژادی، پاکسازی قومی و جنایات جنگی مخالفت‌اند، کسانی را که متعهد به عدالت و صلح‌اند، کسانی را که مصمم‌اند با قدرت‌مندان جز به حقیقت سخن نگویند، مخاطب قرار داده می‌گوییم.

فوریاد خود را برای شکستن توطئه‌ی سکوت دولت‌ها بلند کنید، دولت‌هایی که اجازه می‌دهند اسرائیل با برخورداری از حمایت نامحدود و غیر مشروط ایالات متحده به جنایات جنگی و تجاوزات دیگر به قوانین انسانی بین‌المللی دست زند و از هر مجازاتی در امان باشد.

صریحاً، قاطعانه و علناً و از طریق اعتراضات، راهپیمایی‌ها، کارزارهای تبلیغاتی در رسانه‌های گروهی و دیگر اشکال مسالمت‌آمیز، از دولت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی بخواهید که هر چه فوری‌تر و مؤثرتر حفاظت از جان شهروندان فلسطینی در سرزمین‌های اشغالی را خواستار شوند؛

بخواهید که دولت‌ها کمک نظامی به اسرائیل را قطع کنند، روابط اقتصادی‌شان را با اسرائیل معلق نمایند، از پیگرد جنایتکاران جنگی حمایت نمایند و از دیگر دولت‌ها بخواهند که آن‌ها نیز چنین کنند. فعالیت‌های خود را به عنوان بخشی از کارزاری مستمر و سیستماتیک ادامه دهید و تشدید کنید، به منظور آن که اشغال، تبعیض نژادی، پاکسازی قومی و جنایات جنگی در سرزمین‌های اشغالی به پایان رسد و از حقوق مشروع و آرمان‌های مردم فلسطین پشتیبانی گردد.

اکنون زمان اقدام فوری و مستقیم است، اقدامی در خور و هم‌وزن ستم و خشونت فرابنده‌ای که ما طی ۱۸ ماه تجربه کرده‌ایم و قطعاً به سوی فاجعه‌ای راه می‌برد که پیامدهایش را تازه می‌توان به تصور آورد. در این لحظات سیاه رنج و مقاومت مصممانه، ما مطمئنیم که بدترین فاجعه‌ها در راه است ولی ما به این امر نیز اطمینان داریم که با پشتیبانی جامعه‌ی مدنی جهانی در این اوضاع بحرانی، صلح و عدالت چیره خواهد شد. امضاءها:

دکتر حیدر عبدالشافی/ دکتر حنان عشاوی/ دکتر مصطفی برغوتی/ دکتر عزمی بشاره، رانا ناشایی/ دکتر ایاد سراج/ خضر شقیرات/ راجی سورانی.

این امضاء کنندگان همه از شخصیت‌های علمی و اجتماعی فلسطین‌اند. به ترتیب:

- عبدالشافی پزشک و رئیس هلال احمر در غزه و

رئیس هیات فلسطین در کنفرانس مادرید (۱۹۹۲)

- خانم عشاوی استاد دانشگاه و سخنگوی هیات

مذاکره کننده‌ی فلسطینی پس از کنفرانس مادرید،

نماینده مجلس فلسطین از قدس.

- دکتر برغوتی استاد دانشگاه و رئیس جامعه‌ی

دفاع از حقوق بشر. ساحل غربی.

- دکتر بشاره یکی از ۱۰ نماینده‌ی عرب

در پارلمان اسرائیل و ...

امضا کنندگان اسرائیلی زیر که ۱۷ نفر و عموماً از

دانشگاهیان‌اند، از این فراخوان حمایت کرده‌اند.

Prof.Aharon Eviatar,Hoffit / Dr.Amnon Raz-

Krakotzkin / Prof.Baruch Kimmerling,Jerusalem /

Dr.Daphna Levit, Tel Aviv / Dr. Drniel

Amit,Rome / Dr. Edeet Ravel, Toronto, Ca / Dr.

Llan Pappé,Haifa / Dr. Lev Grinberg,Jerusalem /

Haim Hanegbi,Journalist, Tel Aviv

## تروریسم دولتی اسرائیل

لوگرینبرگ

چه فرقی ست بین تروریسم دولتی و عملیات فردی تروریستی؟ اگر این فرق را خوب بفهمیم به اهریمنی بودن سیاست‌های آمریکا در خاورمیانه و فجایی که به بار خواهد آورد نیز پی خواهیم برد. وقتی یاسر عرفات در دفتر کارش به محاصره افتاد و نیروهای اشغالگر اسرائیلی وی را به گروگان گرفتند، دائماً تحت فشار قرار داشت که ترور و تروریسم مبارزین را محکوم کند. ایالات متحده تروریسم دولتی اسرائیل را «دفاع از خود» تعریف می‌کند، حال آن که کسانی را که به عملیات انتحاری انفجاری دست می‌زنند تروریست می‌نامد.

تنها فرق اندک این است که مسئولیت اقدامات تجاوزکارانه‌ی اسرائیل به عهده‌ی آریل شارون، بنیامین بن‌الیعازر وزیر دفاع، شیمون پرز [وزیر خارجه] و شائول موفاز [رئیس ستاد ارتش] است، در حالی که عملیات فردی تروریستی را افرادی نومید، و معمولاً بر خلاف میل و اراده‌ی عرفات انجام می‌دهند. یک ساعت پس از آن که عرفات با آتش بس موافقت کرد و عید پاک را به یهودیان شادباش گفت، یک نفر خود را در هتل ناتانیا [نزدیک تل‌آویو] با بمب منفجر کرد و ۲۲ بیگناه را که در جشن عید پاک شرکت داشتند کشت. اما عرفات را مسئول این اقدام شمردند و براساس این اتهام عملیات وسیع کنونی ارتش را توجیه کردند.

هم زمان، مسئولیت شارون در جنایات جنگی اسرائیل به کلی نادیده گرفته می‌شود. در برابر قتل‌های هدفمند حدود ۱۰۰ تن از فلسطینی‌ها چه کسی را باید دستگیر کرد؟ در برابر قتل بیش از ۱۲۰ تن از هیئت پیراپزشکی فلسطینی چه کسی را باید به زندان انداخت؟ در برابر قتل بیش از ۱۲۰۰ فلسطینی و مجازات دست‌جمعی بیش از ۳ میلیون نفر طی مدت ۱۸ ماه گذشته چه کسی را باید محاکمه کرد؟ در برابر شهرک سازی‌های غیرقانونی در اراضی اشغالی فلسطینی و سر بیچی از قطعه‌نامه‌های ملل متحد طی ۳۵ سال گذشته چه کسی را باید در دادگاه بین‌المللی به محاکمه کشید؟

عملیات انفجاری که منجر به قتل شهروندان می‌شود باید صریحاً محکوم شود. این‌ها اقداماتی غیر اخلاقی ست و مرتکبین آن باید به زندان بیفتند ولی



آن‌ها را نمی‌توان با تروریسم دولتی که حکومت اسرائیل مرتکب می‌شود، مقایسه کرد. عملیات انتحاری فردی اقدامات نومیدانه‌ای است از طرف مردمی که برای خود آینده‌ای نمی‌بینند و از سوی افکار عمومی بین‌المللی به نحوی غیر منصفانه و برخلاف حقیقت نادیده گرفته می‌شوند. در حالی که اقدامات دولت اسرائیل مبنی بر تصمیمات خونسردانه و از پیش محاسبه شده‌ای صورت می‌گیرد که دولت و دستگاه‌های نظامی اشغالگر با تجهیزات کامل، با تأمین مالی و برخوردار از حمایت تنها ابر قدرت جهانی به اجرا در می‌آورند.

با وجود این، در مباحث عمومی، تروریسم دولتی و عملیات انتحاری فردی را به عنوان عملیاتی که با هم قابل مقایسه‌اند، در نظر نمی‌گیرند، بلکه تروریسم دولتی و جنایاتی را که دولت اسرائیل مرتکب می‌شود، به عنوان «دفاع از خود» مشروعیت می‌دهند و در همین حال از عرفات که در محاصره قرار دارد می‌خواهند که تروریست‌ها را دستگیر کند.

من می‌خواهم بپرسم: چه کسی شارون را که مستقیماً مسئول دستور قتل فلسطینی‌هاست دستگیر خواهد کرد؟ چه موقع او را نیز تروریست خواهند نامید؟ دنیا فریاد فلسطینی‌ها را که تنها خواستشان آزادی و استقلال است، تا کی نشنیده و نادیده خواهد گرفت؟ دنیا چه وقت به این امر توجه خواهد کرد که هدف دولت اسرائیل نه برقراری امنیت، بلکه اشغال و به زیر یوغ کشیدن مردم فلسطین است؟

ما به عنوان اسرائیلی‌هایی که در اپوزیسیون قرار داریم با دولت خودمان مبارزه می‌کنیم ولی حمایت بین‌المللی که شارون از آن برخوردار است مبارزه‌ی ما را همواره به خطر می‌اندازد. افکار عمومی بین‌المللی در کلیت خود باید دگرگون شود. ملل متحد باید نیروهای بازدارنده مستقر کند تا خون ریزی را متوقف سازد و از بدتر شدن قریب‌الوقوع اوضاع جلوگیری کند. اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها شدیداً نیازمند بیداری افکار عمومی در جامعه‌ی بین‌المللی و تغییر رفتار آنند. این‌هاست آن چه بدان‌ها نیازمندیم تا زندگی خود را (به معنای مادی کلمه) حفظ کنیم و امید به آینده‌ای بهتر بر ایمان باقی بماند.

مقاله‌ی زیر هم نمونه‌ای است از بیداری وجدان‌ها در خود اسرائیل:

Lev Grinberg متخصص جامعه‌شناسی سیاسی و مدیر مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی همفردی در دانشگاه بن‌گورین در اسرائیل

## فلسطین اسم شب است

سخنی از شاعر بزرگ فلسطین، محمود

درویش

در تجمع بزرگ همبستگی با مردم فلسطین که روز سه شنبه ۹ آوریل در بیروت برپا شد، شاعر بزرگ فلسطینی، محمود درویش، از شهر اشغال شده‌ی رام‌الله پیامی تلفنی خطاب به تجمع مزبور فرستاد که ترجمه‌ای از آن را می‌خوانید. با سپاس از شاعر گرانمایه نعمت آزر که با خواندن این متن قبل از چاپ، به روانی و زیبایی آن افزود.

«امروز همه درک می‌کنیم که ما را توان آن نیست که تک و جداگانه به سوی آینده گام برداریم و نیز این



اروپائیان طرفدار صلح، در رام‌الله، جلوی زره پوش اسرائیلی دراز کشیده‌اند

کشایش درهای قلعه به سوی افق را تکامل بخشید، لذا به جنگ بازگشت. چرا که جنگ تنها وسیله در دست اوست تا هویت خویش را از خطر گشایش به روی غیر خودی حفظ کند.

گتو غایت اوست و فرهنگ نفرت همانا اصالت است. پس، چگونه می‌توان صلح را بر کسی تحمیل کرد که با آن می‌جنگد و کشمکش را به نقطه‌ی آغازش باز می‌گرداند.

نسل جوان عرب که در سایه‌ی قراردادهای صلح و پس از آن به دنیا آمده، همان نسلی است که رفتار اسرائیل وی را متقاعد کرده است که گفتن صلح با واقعیت موجود چقدر در تناقض است. این همان نسلی است که کوچه و خیابان کشورهای عرب را با خشم انباشته است، خشم بر نظام سیاسی عربی که از مجازات اسرائیل به خاطر جنایت‌های روزمره و مستمرش علیه خلق فلسطین ناتوان است.

پس خوشا به حال اسرائیل که توانسته است مردم کوچه و خیابان عرب را علیه کسانی متحد کند که صلح او را باور می‌کنند، هم چنین خوشا به حال او که عزلت اخلاقی‌اش از وجدان جهانی که از هرسو احاطه‌اش کرده، خود را در جایگاه یک دولت نژاد پرست و یاغی نسبت به قوانین بین‌المللی و ارزش‌های انسانی باز یافته است.

چنین است که محاصره شده محاصره کننده را محاصره می‌کند. فلسطین، دیگر تنها نیست، یاسر عرفات، این شهید زنده، دیگر تنها نیست. با بازگشت مردم کوچه و خیابان عرب به سیاست و بازگشت سیاست به فضای حیاتی خود در جامعه، شعاع وجود فلسطین گسترش یافته است، اما بین موضع مردم و موضع رسمی دولت‌ها فاصله هر چه گسترده‌تر شده به حدی که مردم یاد می‌گیرند پرسش دموکراسی را با تأثیر و کارایی هر چه بیشتر مطرح کنند.

اکنون می‌توانیم این سخن را تکرار کنیم که فلسطین برای کل ملت عرب همانا اسم شب است. فلسطینی، دیگر تنها نیست، چرا که خونش در رگ‌های میلیون‌ها نفر می‌تپد و فلسطین سرریز شده از مرزهای خویش، یکی از آرمان‌های اخلاقی بزرگ این عصر شده است. این خود نخستین نشانه‌های پیروزی است و ما را گزینشی جز مقاومت تا پیروزی نیست. متشکرم».

که دفاع از ملت خودتان، ملت فلسطین، دفاع تک تک شما از سرنوشت شخصی خویش است.

اینک سرزمین فلسطین است که از فضای جغرافیای‌اش سرریز شده است. خون محدودده‌اش را گسترش داده و دیگر مرزی ندارد و خود، روح و معنای گوهر وجود انسانی ما شده است. هم‌اکنون انسانیت در کلیت خویش، وجدانش را می‌آزماید و بیکرش را بر صلیب نوین لمس می‌کند.

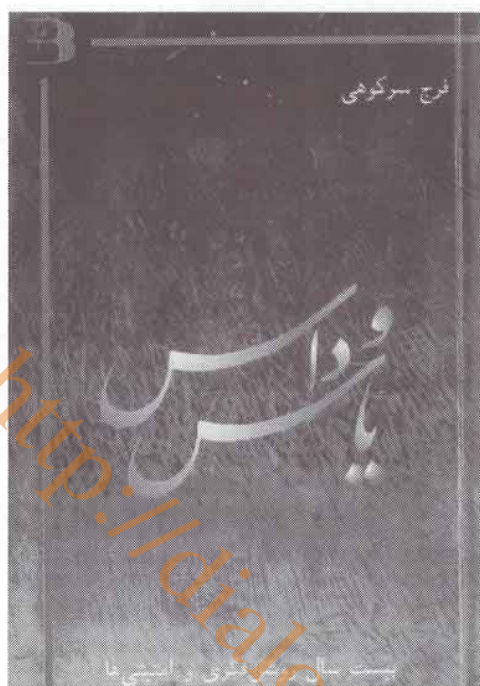
بر هر سرزمینی، مسیحی از آن خاک بر می‌خیزد و به آسمان فراز می‌شود تنها برای آن که رهایی جهان را مژده دهد. دست‌های رنج‌نمادهای بزرگ را می‌سازند، اما فلسطین خواستار چیزی است ابتدایی‌تر، اگر بتواند به سوی آن راه یابد.

فلسطین می‌خواهد تا شور زندگی، چموشی تاریخ وحشی را رام کند؛ مگر نه این است که سرانجام نیک بخشیدن به ثنویت خون و شمشیر، خویشتن را به حد کافی آزموده است. فلسطین دیگر، بیش از این، مجالی برای پذیرش رسالت‌های آسمانی ندارد. خدا همه چیز به گوش او فرو خوانده است. اما در آن بزهکاری‌های تجاوزگران امروز نیز یافت می‌شود که خشم انبیاء را بر می‌انگیزند و زمین را با خون شهیدان مزار آباد می‌کنند. نه تنها از آن رو که آزادی سیری ناپذیر هم چنان تشنه‌ی خون است، بل به خاطر آن که ساکنان تانک و خرافات نمی‌خواهند از آن برون آمده به زندگی طبیعی درآیند. به این دلیل ساده که در زندگی، ما را نیز حقیقت و آن‌ها از تقسیم زندگی با دیگری ناتوان‌اند.

فلسطین در آتش می‌سوزد و وجدان جهانی دچار خفگی است و ققنوس از نقش جاودانه‌ی خود هرگز دست بر نخواهد داشت. اما به ما مژده می‌دهد که پس از ادغام واقعیت در اسطوره و بعد از آن که اسطوره در سرزمین واقعیت با پای برهنه به شورش برخاست، دیگر به آغاز فاجعه بار خویش باز نخواهد گشت.

ما پیروز می‌شویم، زیرا عاجز از هزیمت‌ایم؛ و پیروز می‌شویم زیرا اشغال‌عاجز از پیروزی است. اشغال، هر بار در عرصه‌ی نظامی پیروز شد، بیش از پیش در بن بست وجود خود فرو رفت و نتوانست برای اثبات مشروعیت اخلاقی خود حتا یک پاسخ بیابد و هر گاه در این‌جا و آن‌جا صلیحی به دست آورد صناعت ترس از

## نگاهی بر « داس و یاس »



دیدم که دوست عزیزم فرج سرکوهی، دست به قلم برده و از داس و یاس گفته، گفتم چه کسی بهتر از او می‌تواند از زخم‌هایی که داس‌ها بر سینه‌ی یاس‌ها نشانده‌اند بگوید. با آوردن زیر تیتری با عنوان « بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها » جای شکی برایم باقی نماند که یاس همان روشنفکران و اندیشه‌ورزانی هستند که در طی حداقل بیست سال اخیر زیر ضربه‌ی داس امنیتی‌ها بوده‌اند. می‌گویم فرج بالاخره دین خود را به تمام آن‌ها که برای آزادسازی‌اش در میدان‌های شهرهای بزرگ کشورهای میزبان و بیگانه تظاهرات کردند، به همه آنها که در لحظه لحظه‌ی خواندن رنج‌نامه‌اش گریستند ادا کرد، او خود یاسی است که به فجیع‌ترین وضع مورد حمله‌ی داس امنیتی‌های جمهوری اسلامی قرار گرفته است؛ پس هموست که شاید بتواند بگوید که روشن‌فکر و اندیشه‌ورز در ایران کیست، چگونه زندگی کرده و چگونه کشته شده و یا از مرگ گریخته است.

اما خواندن کتاب فرج نه تنها عطش شناختن حقیقتی که او قادر بوده و هست آن را به تمامی بیان کند برطرف نمی‌کند، بلکه چنان برانگیزاننده است که خواننده را به یافتن ناگفته‌ها و پی‌جویی حقیقت گفته‌های نیمه‌درست فرا می‌خواند.

و چنین بود که با دریافت چندین نقد در باره‌ی کتاب فرج سرکوهی، بر این عطش جمعی پی برده و بر آن شدم تا از دست‌اندرکارانی چند بخواهم تا نگاهی عمیق‌تر به این کتاب که می‌توانست پاسخی بر سؤال‌های بسیاری باشد بیندازند. پرونده زیر حاصل این پی‌جویی است.

پرویز قلیچ‌خانی

# رنج‌نامه‌ی حافظه‌ی مخدوش

رضا براهنی

« باز هم تکرار کنیم که آدمی در برابر درد واکنش نشان نمی‌دهد؛ ناخوشی «علت» کنش نیست.

درد خود یک واکنش است، عمل انعکاسی یک واکنش دیگر و زودتر است- این هر دو از مکان‌های مختلف سرچشمه می‌گیرند.»<sup>۱</sup>

نیچه

نام فرج سرکوهی را که می‌شنویم حدیث دردمندانهای به ذهنمان متبادر می‌شود که او در ۱۴ دی ماه ۱۳۷۵ نوشت و به خارج از ایران فرستاد. این متن کوتاه که بعدها به «رنج‌نامه‌ی فرج سرکوهی» شهرت یافت، از هر چیزی که او نوشته، خواه به صورت سرمقاله و مقاله، و خواه به صورت نقد ادبی و یا هر نوع نوشته‌ی دیگر، با ارزش‌تر تلقی می‌شود. هر نسبت از ارزش که بر آن‌ها مترتب باشد، یک نکته بدیهی است، آن‌ها همه در سایه‌اند. فرج سرکوهی در واقع نام دوم آن «رنج‌نامه» است. در واقع، فرج سرکوهی نیز مثل هر نویسنده‌ی دیگر، هویت خود را از نوشته‌ی خود دریافت کرده است. «رنج‌نامه» شناسنامه‌ی نویسنده‌ی سرکوهی است. نه پیش از این متن و نه پس از نگارش آن تا زمان حال، سرکوهی متنی در خور مقایسه با «رنج‌نامه» ننوشته است. اهمیت آن نوشته در چیست؟ تنها یک زندانی از مجموع زندانیان سیاسی دوران سلطنت و جمهوری اسلامی توانست آن متن خطرناک را بنویسد، و نویسنده را با مخاطره‌ای صد برابر هرگونه مخاطره‌ی پیش از نگارش آن روبرو کند. اگر سرکوهی در دور دوم زندان‌اش از میان می‌رفت، و آن نوشته به همان صورت که به دست ما افتاد، پس از مرگ نویسنده‌اش به دست ما می‌افتاد، بی‌شک، تنها با یک «شهادت» روبرو نبودیم. می‌شد نویسنده‌ی آن را به درجه‌ی «قدیسان» ارتقا داد.

این اثر مستقیماً ادبی نیست، سندی تاریخی- اجتماعی است که به سبب ماهیت اعترافی- اعتراضی‌اش، و به سبب استفاده از تمهیدات بیان ادبی، و به علت شیاع و اشباع عاطفی و حسی‌اش، به صورت ادبی هم خواناست. این نوشته‌ی اعترافی- اعتراضی، نه تنها از اعماق جان مظلوم‌مانده‌ی روزنامه‌نگاری دردمند بر روی کاغذ روان شده، بلکه به نمایندگی از سوی مظلومان می‌خواهد انگار انتقام همه‌ی ستم‌دیدگان را از ستمگران بگیرد، منتها ستم‌دیدگان خاص، که یا به صرافت نگارش چنین اعتراف‌نامه و اعتراضیه‌ای، به تبع جنس و حس و روانشان نیفتاده بودند، و یا اگر به صرافت هم افتاده بوده باشند، در آن موقعیت دودلانه‌ی خاص روانی شقه شده بین حفظ آبرو در برابر حفظ جان- دودلی‌ای که گریبان بسیاری از دردمندان زندانی، به ویژه نویسندگان و روزنامه‌نگاران را ممکن است بگیرد و یا گرفته باشد- به نگارش سندی آن همه حسی، دردمند و سهم‌انگیز توفیق نیافته باشند. از این رو، به رغم آن که سرکوهی نقد ادبی هم نوشته است- و یکی از طولانی‌ترین آن‌ها اتفاقاً مقاله‌ای بسیار دقیق درباره‌ی صاحب این قلم است- و بسیار هم سخاوتمندانه- و به رغم این که چند سالی دبیر تحریریه‌ی مجله‌ی آدینه بوده که در آن بسیاری از روشنفکران و نویسندگان دو سه نسل قلم زده‌اند، پیش چشم من سرکوهی نویسنده‌ی حدیثی است تنها، کوتاه، و مهم، حدیث ۱۴ دی ماه ۷۵. دو روز پس از خروج او از ایران، طی نامه‌ای این مسئله را برای او نوشتیم، و تقریباً در همه‌ی صحبت‌های حضوری، مکتوب و تلفنی، که او آن سند را با حفظ روحیه‌ی آن سند، با رفتن به سوی جزئیات اعترافی و اعتراضی ماجراها تکمیل کند. به نظر من آن سند را نه می‌توان شعر کرد، نه قصه؛ و نه می‌توان از آن ایدئولوژی ساخت. دو دلی، ناتوانی عمیق و مظلومانه حاکم بر سطور آن، شبکه‌ی پاره‌پاره عصبی آن را برای همیشه از حوزه‌ی ایدئولوژی خارج می‌کند. آن نوشته قصه هم نیست. من یکی دو قصه بیشتر از سرکوهی تا حال نخوانده‌ام و باید اعتراف کنم که قصه‌نویس شدن در آن سوی پنجاه سالگی اگر محال هم نباشد، تقریباً ناممکن است. به دلیل این که زبان باید بجزخند به طرف قصه، و من در سرکوهی این استعداد را سراغ ندارم. و البته این به معنای آن نیست که آرزو نکنم او سرانجام به آرزوی خود در قصه نوشتن جامعه‌ی عمل بپوشاند. در حوزه‌ی نقد ادبی، اقبال فرج بیشتر است، و می‌توان بر او عنوان منتقد قائل شد، ولی نه مقدار و نه کیفیت نقد ادبی او هنوز از رسیدن به حریم ماندگاری ادبی فاصله‌ی فراوان دارد. خلاقیت ادبی پرتگاهی است که داوطلب آن گاهی جان بر سر آن می‌گذارد، چرا که هر چه عمیق‌تر می‌رود پرتگاه هم عمیق‌تر می‌شود زمان آینده باید تأیید کند که سرکوهی آن پرتگاه را دارد و یا ندارد. گذشته وجود و حضور آن را تأیید نمی‌کند. شاید سرکوهی شخصیت قصه است اما نویسنده‌ی آن نیست.

پس نام فرج سرکوهی مترادف آن رنج‌نامه در میان اسناد اعترافی- اعتراضی زندانیان سیاسی و وجدانی ایران، شاید به مراتب بیش از یک شعر درجه یک و یا یک مقاله و کتاب نقد ادبی درجه یک خواهد ماند. از این رو نوشته‌ی حاضر می‌خواهد بر یک اصل اساسی و انسانی دیگر، علاوه بر شهادت دادن به ارزش آن نوشته‌ی منحصر به فرد، نیز شهادت دهد که یک نفر نباید با ارزش آن کار بازی کند، حتی اگر آن یک نفر خود سرکوهی باشد. علت این است: چیزی به مراتب بزرگ‌تر از آن نوشته و هر نوشته‌ی دیگر وجود دارد که نوشته بزرگی و اهمیت خود را از آن کسب می‌کند، و آن حقیقت قضایاست، که از درد و رنج زاینده شده و اگر درد و رنج خود را زمینه و ریشه‌ی آن حقیقت نمی‌کرد، امکان نداشت آن نوشته را داشته باشیم. فرج سرکوهی اهمیت و شخصیت خود را از آن نوشته می‌گیرد و بعد بر اساس آن نوشته بار دیگر متحمل مصائب تحمل‌ناپذیر می‌شود. و مردم و اذهان عمومی روشنفکران ایران و جهان، به سبب وجود آن رنج‌نامه به یاری او می‌شتابند، چرا که در آن نوشته، نه قهرمان بودن، نه نویسنده بودن، نه در سطح «واسلاو هاول» درآمدن، نه در سطح شاملو و دیگران قرار گرفتن. بلکه انسان بودن، و مظلوم و بی‌پناه و بی‌گناه بودن در برابر ستم مطرح بوده است، و آن مظلومیت چنان اهمیت دارد که هرگونه زمینه‌تراشی برای رسیدن به آن هویت، و یا حتی استفاده اضافی از آن برای رسیدن به هویت نویسنده‌ی آن نوع و کالیبر دیگر در واقع نقض غرض کامل است، چرا که اسکناس درشت حقیقت را به سکه‌های سیاه نسبت‌های روا و ناروا به خود و دیگران نمی‌توان خرد کرد؛ چرا که این نوع خردکردن‌ها یک پول سیاه نمی‌آورد؛ چرا که «قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش» که در این خیل حصار به سواری می‌گیرند. «وقتی چیزی تحصیل حاصل بوده است و با سوار رنج‌نامه‌ای حصار گرفته شده است، دیگر این چه در بی‌درمان دیگری است که آدم رطب و یابس به هم ببافد و تاریخ بسازد و حقیقت واژگون کند تا در جای دیگری برای خود منزلتی تعبیه کند؟ «این هر دو» به قول نیچه، «از مکان‌های متفاوت سرچشمه می‌گیرند.»

شما درد داشتید، و واکنش آن درد، آن نامه است، و واکنش آن نامه- با علم به این که ممکن است آدم‌هایی که درباره‌ی اعمال آنها نامه نوشته می‌شود آدم را بگیرند و بکشند- نامه را تبدیل به نوعی آرزوی مرگ، کنش مرگ، اراده‌ی مطوف به مرگ، در جهت حفظ نام می‌کند و این حرکت آرش‌وار از پیش روشن است، و فرج سرکوهی به این قضیه علم دارد، و چنین معلوم است که بدبختی‌های دیگری را به سبب نوشتن آن نامه متحمل می‌شود. برای شستن آن ناراحتی وجدان ناشی از به قول سیاسیون- و به غلط- «وادادن»، فرج سرکوهی که شنیده است- و من خودم هم با او، تلفنی، چند ساعتی پس از آزادی اولش حرف زده‌ام- که دنیا از او دفاع می‌کند، به این فکر می‌افتد که باید نام خود را در برابر آن سوی کفه‌ی پر از مرگ این ترازو قرار دهد. نه خود او، به تنهایی- به دلیل این که آن تعبیر غلط

"وادان" در مرحله‌ی بعدی هم تکرار می‌شود- بلکه دیگران با آن همه داد و فریاد و اعتراض جهانی برای آزاد کردن او، او را از آن دام‌چاله بیرون می‌کشند. قاعدتاً هیچ دلیلی نیست که بعد از آن فرج سرکوهی حس قهرمانی، حس رهبری اجتماعی، حس عرض‌انداز در حد کسانی که هر کدام چهل یا پنجاه کتاب چاپ کرده‌اند، پیدا کند. آن آدم‌ها از "گروه خون" دیگری هستند، و فرج سرکوهی از گروه خونی دیگر، گرچه این "ژانر"های آدم‌ها گاهی زیر یک سقف هم نشسته‌اند.

نکته‌ی دیگری که اهمیت دارد این است که مهابت شکنجه و دردمندی فردی، همیشه هم تنها در این نیست که فرض کنید که یک نفر در تمام مدت و به هر طریق تا پای جان مقاومت کند. چنین آدم‌هایی بی‌همتا در جهان بسیار معدودند، تقریباً در همه‌ی اعصار. موضوع این است که یک نفر در جمعی شرکت کرده باشد، در مجله‌ای نقشی داشته باشد، یا کسانی که سر و کارشان تحقق‌بخشیدن به آزادی است همکاری کرده باشد، و سر همین قضایا، که همه از روی معصومیت و فداکاری صورت می‌گیرد او را بگیرند، و آن شکنجه‌ها را بدهند، و او تحمل آن مصائب را به حق، نتواند بکند، در نتیجه آن بلا را در فرودگاه بر سر او آورده باشند، اما او، حتا آن صحنه را، که در واقع با نام و حیثیت او بازی می‌کرد، با افشای بعدی، تبدیل به منبع انرژی دیگری بکند که هم برای خود او، و هم برای شکنجه‌گران او، تجدید مطلع در مسئله‌ی آزادی است. اهمیت فرج سرکوهی به این است- و یک نفر باید قدر آن اقبالی را که برای ایجاد شیوه‌ی مبارزه‌ی جدید آورده بدارد، و این را تبدیل به مقام ادبی، سیاسی، اجتماعی، مقام قصه‌نویسی و تئوری‌پردازی نکند. چرا که این نوع کار به مقصد نمی‌رسد و چیزی که با به خطرانداختن زندگی، و با ایستادن در برابر مرگ حاصل شده، تنزل پیدا می‌کند به مقداری رقم و امار و تاریخ درهم و برهم، و توجیه مقام رهبری حقوق بشر، و قرارگرفتن در کنار آدم‌هایی که امتیازهای خاصی در جاهای دیگر، و به حق، دارند، که بالاخره فرج سرکوهی به دلیل نوع کار و ظرفیت‌ها و استعداد‌های شخصی و فردی، امتیازهایی از نوع و یا ژانر دیگری دارد، و رقابت در عرصه‌های دیگر طبیعی است که به صلاح او نباشد.

موضوع بعدی وجود تناقض‌ها، وجود رفتار با آدم‌های دیگر است، معکوس کردن موقعیت آدم‌هاست، آوانس دادن به بعضی‌ها و کمتر نشان دادن موقعیت و خدمات آدم‌های دیگر، و از روی حب و بغض برداختن به مسائل است، که گاهی خواننده فکر می‌کند آیا خود آن محتویات رنج‌نامه را هم، همان طور که هست بپذیرد، و یا این که آن را هم به زیر سؤال برد. و متأسفانه اشتباهات، و خودبزرگ‌بینی‌ها، فراوان‌تر از آن است که چهره‌ی رنج‌نامه را مصون از خدشه نگاه دارد. به طور کلی پس از خواندن "داس و یاس" من به این نتیجه رسیدم که حافظه‌ی سرکوهی در پاره‌ای موارد بسیار جدی، به ویژه موقعی که اسناد سخن می‌گویند، به شدت غیرقابل اعتماد است، و چون بخش‌هایی از "داس و یاس" براساس همین حافظه‌ی غیرقابل اعتماد نوشته شده است، کتاب سخت احتیاج به بازنویسی پیدا می‌کند و به طور کلی سرکوهی باید از پیچاندن مسیر حرکت حافظه به سود خود دست بردارد. چیزی که به گمان من در "رنج‌نامه" اتفاق افتاده، این است که حافظه به دنبال توجیه اعمال شخصی نیست، بلکه به دنبال نشان دادن موقعیت یک مظلوم در برابر تعدادی ظالم است. در حالی که "داس و یاس" هدف دیگری را دنبال می‌کند و آن این است که یک نفر با تشبث و توسل به شهادت مردگان، به دنبال

ساختن سابقه‌ی خاصی برای خود در رشد روشنفکری جامعه، خارج از حد و حدود و انداز‌های خود است، و طبیعی است که کوتاه و بلند کردن ابعاد فعالیت‌های دیگران و خود جازدن در صف دیگری غیر از آن صفی که در ابتدا بوده، یک نهضت فکری را عملاً به زیر سؤال می‌برد و به جای آن، جایگاه برای آدمی را می‌نشانند که هرگز شایستگی آن را ندارد که در آن جایگاه قرار گیرد، چرا که او مدام در حال توجیه اعمال شخصی است. من می‌خواهم در این جا چند مثال به دست بدهم. یکی از حوادث را تعقیب می‌کنم. سرکوهی می‌نویسد:

"۱۸ شهریور ماه ۱۳۷۵ در خانه‌ی منصور کوشان جلسه‌ی جمع مشورتی داریم تا پیش‌نویس منشور جدید کانون نویسندگان را امضا کنیم. ترس بود و تهدید و نگرانی، طرح اعدام دسته‌جمعی ما در سفر ارمنستان ناکام مانده بود و هنوز نمی‌دانستیم که با ما شش نفر که در میهمانی ریزن فرهنگی سفارت آلمان دستگیر شده بودیم چه خواهند کرد... چند روزی پیش از جلسه‌ی خانه‌ی منصور، جلسه‌ای بود در خانه‌ی هوشنگ (محمد) مختاری) به من زنگ می‌زند و می‌گوید که او و محمدعلی (محمد) و براهنی به آن جلسه نمی‌آیند. می‌گوید صلاح نیست تو هم بروی و بهتر است جلسه تعطیل شود که احتمال خطر هست. می‌گوید به هوشنگ هم زنگ بزن. طرح کشتار در سفر ارمنستان و ماجرای دستگیری ما در آن میهمانی نگران‌شان کرده است. زنگ می‌زنم به هوشنگ. می‌گوید که جلسه را نمی‌تواند تعطیل کند. من به جلسه می‌روم. اطراف خانه‌ی هوشنگ در اکباتان پر است از اتومبیل‌های سرگردان و افرادی با قیافه‌ی مأموران. در جلسه می‌گویند که خانه در محاصره است، و احتمال این هست که حمله کنند. پیام دوستان مطرح می‌کنم. پیشنهاد می‌کنم که جلسه را عقب بیندازیم و تک تک خارج شویم. دیگران نیز وضعیت مشکوک دیده‌اند. پیشنهاد قبول می‌شود. قرار جلسه‌ی بعدی را در خانه‌ی منصور می‌گذاریم." (۲)

در روزی که قرار است خانه‌ی هوشنگ گلشیری برویم، من و مختاری سر خیابان وصال یکدیگر را می‌بینیم. بقیه را از یادداشت‌های روزانه‌ی آن شب خود عیناً نقل می‌کنم: «هن جریان خانه‌ی گوشت را از این و آن شنیده‌ام. به محمد می‌گویم آن چه را که خطاب به "گوشت" نوشته‌ام، به اضافی‌ی نامه‌ی گوشت به شاملو داده‌ام. محمد جریان خانه‌ی گوشت را، که می‌گوید یکی از دوستانش برایش تعریف کرده، مو به مو تعریف می‌کند. ما پیش از آن که محمدعلی را ببینیم تصمیم می‌گیریم نرویم. نسخه‌هایی که از چیزهایی که از خارج از ایران برایم رسیده، توی جیبم گذاشته‌ام. به محمد می‌گویم. محمد معتقد است که نباید ما را در خانه‌ی هوشنگ دستگیر کنند. می‌گوید هوشنگ در جاهایی به عنوان سخنگوی جمع مشورتی حرف زده، در خارج از ایران نوشته‌اند... محمدعلی را می‌بینیم. محمدعلی هم چیزهایی شنیده است. او با هوشنگ، به دلیل رفتارهای هوشنگ با او اختلاف دارد. می‌گوید که او هم حاضر نیست به خانه‌ی هوشنگ برویم. تلفن می‌کنیم به فرج، و محمد مختاری حرف می‌زند. ما فقط یک طرف قضیه را می‌شنویم. محمد می‌گوید براهنی می‌گوید صلاح نیست خانه‌ی هوشنگ برویم. حرف‌هایی را می‌شنود که ما نمی‌شنویم. بعد محمد گوشی را می‌گذارد. می‌گوید فرج می‌گوید چرا نمی‌آید؟ مگر غیر از ماجرای ارمنستان اتفاق دیگری افتاده است؟ محمد می‌گوید فرج کوچک‌ترین حرفی از خانه‌ی گوشت نمی‌زند. این‌ها که دوستان ما هستند از ماجرای ارمنستان با ما حرفی زده‌اند. از ماجرای خانه‌ی گوشت هم حرفی زده‌اند.»

فرج می‌نویسد: "طرح کشتار در سفر ارمنستان و ماجرای دستگیری ما در آن میهمانی نگران‌شان کرده است." این رسم‌الخط عجیب و غریب با تئیراتی در دستور فارسی مثل حذف "را"ی مفعولی همه از بدعت‌های سرکوهی است. [بجای از ماجرای دستگیری فرج و دیگران در خانه‌ی گوشت پیش نیامده است. فرج می‌ترسد که ما آن قضیه را بدانیم. می‌پرسد: "مگر غیر از ماجرای ارمنستان اتفاق دیگری افتاده است؟" اگر کسی از ماجرای دستگیری آن‌ها اطلاع موثقی به ما نداده باشد، چرا ما باید از این بابت احساس نگرانی کنیم؟ سفر ارمنستان را نه من رفته‌ام، نه مختاری. پس نگرانی ما از چیست؟ ما در منزل گوشت نبوده‌ایم. چرا باید نگران باشیم؟ فرج نوشته است که براهنی پیش از همه با استناد به قوانین در متن منشور و متون دیگر مخالف بوده است و بعداً همه قبول می‌کنند که حق با اوست. پس ما کانونی مستقل از دولت می‌خواهیم. وقتی که در نامه‌ی گوشت نوشته می‌شود: "چندی قبل فرصت یافتیم با همکار نویسنده‌ی شما آقای هوشنگ گلشیری تبادل نظری همه جانبه در مورد مسایل مختلف حیات روشنفکری در ایران داشته باشیم،" و بعد ادامه می‌دهد: "ما هر دو بر این امر توافق داشتیم که برقراری تماس‌های نزدیک‌تر بین نویسندگان و شاعران و روشنفکران ایرانی با بخش فرهنگی سفارت آلمان در تهران ضروری است"، ما باید به این نامه چگونه پاسخ دهیم که پاسخوگی استقلال کانون از قوانین خود جمهوری اسلامی و یا هر حکومت دیگر هم باشیم؟ کسی که کنجکاو باشد، می‌پرسد: مگر غیر از این است که آقای گوشت طبق قوانین کشور آلمان با شما تماس گرفته است؟ خب؛ شما که با دولت خارجی حاضر می‌شوید مسایل خود را در میان بگذارید، چرا با خود دولت ایران و نمایندگان فرهنگی آن وارد معامله نمی‌شوید؟ این‌ها برای ما مسایل اصلی و اساسی است. ما می‌خواهیم کانون مستقلی داشته باشیم. براساس نیازهای نویسندگان به کار خلاقه‌ی خودشان. وجود این کانون برای تاریخ معاصر ما حیاتی است. هر چیزی که هر غربی به من بگوید مربوط به تحولات تاریخ غرب و رنسانس و عصر روشنگری و انقلاب و فلسفه و ادبیات که نمی‌شود. من که گدای چاپ کتاب در اروپا و آمریکا نیستم. وجود کانون و حضور یک نفس مستقل برای آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء برای تاریخ معاصر ایران حیاتی است، همانطور که رشد حوادث بعدی در کشور نشان داد که حیاتی بوده است. مقوله‌ای به این عظمت را نمی‌توان قربانی چاپ چهارتا مجموعه قصه با فلان ناشر فرانسوی، آمریکایی یا آلمانی کرد. حضور کانون مستقل در ایران، و برای آزادی در ایران حتا مهم‌تر از همه‌ی جوایز جهانی است تا چه رسد به چاپ چهارتا و نصفی کتاب، که نهایتاً هم کسی در غرب به ندرت می‌خواند. کانون و حیات روشنفکری ایران را نه می‌شد روی سینی گذاشت و تقدیم آقای گوشت کرد، و نه می‌شد روی سینی گذاشت و تقدیم چارچوبی در ایران غیر از چارچوب خود کانون کرد.

فرج سرکوهی در ادامه‌ی بحث مربوط به خانه‌ی گلشیری موضوع را می‌رساند به ۱۸ شهریور و خانه‌ی منصور کوشان و پس از اشاره به این نکته که اطراف خانه‌ی منصور هم "همان اتومبیل‌ها و همان قیافه‌ها را" می‌بیند و حدس می‌زند که هجوم خواهند آورد، و پس از اشاره به این نکته که "هوشنگ گفته بود که می‌خواهد در باره‌ی مقدمه‌ی آن (همان مسئله‌ی استناد به قانون اساسی جمهوری اسلامی) بحث کند و هنوز پیش‌نهاد حذف واژه‌ی اندیشه را دارد"، بحث را به این‌جا می‌رساند که "می‌خواهیم هر چه زودتر منشور را امضا کنیم تا مرحله‌ای از کار فعال کردن کانون

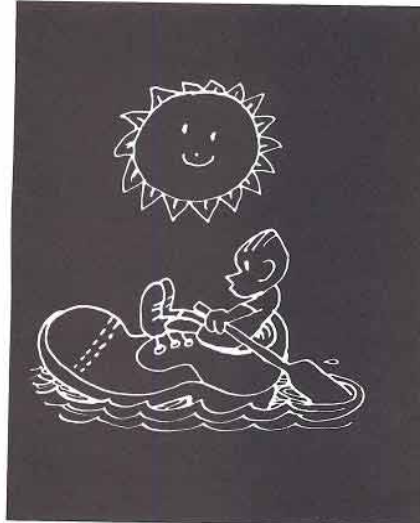
نویسندگان پشت سر بگذاریم... ۱۴ نفر که هستیم منشور را امضا می‌کنیم. کامران جمالی پس از امضا می‌رود و ما می‌مانیم و جلسه را ادامه می‌دهیم. به سرانجام متنی از خود به یادگار نهاده‌ایم" و پس از چند سطر دیگر می‌نویسد: "نامه‌ی براهنی در باره‌ی میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان که در نشریاتی چون کیهان هوایی چاپ شده است، هوشنگ را می‌آزارد. براهنی نیز رفتن به میهمانی را نادرست می‌داند و انتقادهایی به ما دارد. بحث در باره‌ی ماجرای میهمانی خانه‌ی وابسته‌ی فرهنگی سفارت آلمان آغاز می‌شود که در می‌زنند." (۳)

بخشی از یادداشت‌های روزانه‌ی من، ۱۹ شهریور ۷۵: "دوتایی با مختاری قرار گذاشته بودیم که تا زمانی که منشور تصویب نشده کوچک‌ترین حرفی در باره‌ی حادثه‌ی خانه‌ی گوست و حادثه‌ی ارمنستان ننویسیم. بعضی از مواد منشور را جا به جا می‌کنیم و نهایتاً منشور را امضا می‌کنیم. من نامه‌ی گوست را مطرح می‌کنم، و اعتراضی را که به این نامه دارم. بعضی‌ها نامه را نخوانده‌اند. گلشیری می‌گوید نامه‌ای که برای او آمده این نیست، و نامه‌ای را می‌خواند که در آن از او دعوت شده است به آلمان برود. مبلغی مارک هم در نامه ذکر شده است. بعد هوشنگ گلشیری می‌گوید که شما، یعنی براهنی به فرج گفته‌اید که این کارها برای بزرگ کردن گلشیری انجام می‌شود. فرج بلافاصله اعتراض می‌کند که براهنی هرگز به من چنین حرفی نزده است. اعتراض به نامه، و این که به دیگران در باره‌ی مسئله حرفی زده نشده بالا می‌گیرد. بحث ساعت و آدرس نیز می‌شود. پیش از آن نیز بحث اسناد کانون شده، که هوشنگ گفته که اسناد را آورده و حالا در خانه‌ی کوشان است. اما این بحث مهم به نظر نمی‌آید. اهمیت قضیه بعداً معلوم می‌شود، همان شب."

با این وضع آیا درست است که "نامه‌ی براهنی در باره‌ی میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان که در نشریاتی چون کیهان چاپ شده است، هوشنگ را می‌آزارد؟"

ما در این مقطع از زندگی جمع مشورتی کانون در ۱۸ شهریور ۱۳۷۵ هستیم. نامه‌ی من در کیهان هوایی در تاریخ ۷ آذر ۱۳۷۵، یعنی ۲۹ روز بعد چاپ شده است. من در آورده شدن گلشیری تردیدی ندارم. در حق داشتن خودم هم تردیدی ندارم. در زمان چاپ آن نامه من خارج از ایران بودم، فرج زندان بود، غفار حسینی مرده بود. فرج سرکوهی القاء شبهه کرده است که نامه را من در همان زمان به کیهان هوایی داده‌ام، در حالی که بی شک در شب معروف گوست، نامه‌ی من هم جزو اسناد، درست از جلو گوست و میهمانانش توسط همان حمله‌کنندگان برداشته شده، و طبیعی است که از جایی مثل کیهان هوایی سر درآورده باشد. چرا سرکوهی ناگهان تاریخ عوض می‌کند؟ حافظه چرا مخدوش شده است؟ چرا این نوشته انباشته از جا به جا سازی تاریخی است؟

هنوز هم نمی‌دانم بر سر حافظه سرکوهی چه آمده است. در آن شب، در جایی که ما را برده بودند، همه‌ی ما را در دو سه قدمی یک دیگر رو به دیوار نشانده بودند، روی صندلی. آن شب از فرج سرکوهی و هوشنگ گلشیری جدا از همه بازجویی کردند. بازجویی‌ای که فرج از آن صحبت می‌کند، از من به آن صورت به عمل نیامده است. در باره منشور و کانون، به آن صورت که فرج می‌گوید از من سؤال نکردند و از مختاری هم همین طور. سؤال‌هایی که از من می‌شد، سؤال‌های مقدماتی بود به اضافه‌ی مقداری حرف در باره‌ی این که من چرا دیگر به آل‌احمد بی‌توجه شده‌ام، و همان آدم چشم شیشه‌ای که سرکوهی در بازجویی‌هایش به او اشاره می‌کند مدام می‌رسید، پس



محمد کی‌ست؟ بعد معلوم شد "محمد بهار لو را می‌گوید، که من نمی‌دانستم چرا با جمع نیامده، که بعد در بازگشت ما به منزل کوشان خانم کوشان گفت، یک نفر از دستشویی آمد بیرون و دنبال اسناد کانون می‌گشت. و بعد گذاشت رفت، و بعد از من فهرست کتاب‌هایم را خواستند، و می‌خواستند- هنوز هم به دنبال یک پرونده سازی گردن من بگذارند که من در میان فهرست کتاب‌هایم "و خدایان دوشنبه‌ها می‌خندند" را هم بنویسم. بعد ما را سوار ماشین‌ها کردند و بردند و وقتی پیاده شدیم دیدم گلشیری هی سر و صورت کوشان را می‌بوسید و عذر می‌خواست که بعداً فهمیدم مسئله مربوط به اسناد بوده، که در خانه‌ی کوشان مخفی کرده بوده، و کوشان را دو بار با مأمور به خانه‌اش برده بودند تا اسناد کانون را از او بگیرند. و... روز بعد با مختاری قرار دارم که در نشر چشمه ببینمش. قرار را تلفظی گذاشته‌ام. هنوز نمی‌دانم واقعاً تلفظ‌های ما شوند دارد یا نه. وقتی حدود ساعت ۶ بعد از ظهر می‌رسم به چشمه و می‌پرسم مختاری آمده بوده یا نه، می‌گویند با فرج سرکوهی که این‌جا بود رفتند بیرون، بر می‌گردند. مدتی می‌ایستم تا ببینند، و بعد فرج اصرار می‌کند که با ماشینش ما را برساند، و ما می‌گوییم ما جایی کار داریم، ولی فرج بر ما غالب می‌شود و ما را سوار همان رنو می‌کند که در کتابش از آن بارها حرف زده. مختاری ساکت است و سرکوهی مدام می‌گوید برداشت شما از این حادثه چیه؟ جمع‌بند و از این حرف‌ها، و ما نه این که حرفی داشته باشیم و نخواهیم بزنیم، ولی انگار حرفی برای گفتن نداریم و می‌آییم تا زیر پل سید خندان، و بعد ما پیاده می‌شویم و فرج راهش را می‌کشد و می‌رود. از لحن صحبت‌مان معلوم است که به زمین و زمان شک داریم. بعد ماجرای آن نیمه شب است. درست سر ساعت ۱۲، نصف شب، تلفن زنگ می‌زند و من گوشی را بر می‌دارم. فرج است، و از من می‌خواهد که روز بعد، ساعت ۴ بعد از ظهر توی خیابان ونک سر چهار راهی ببینمش. چهار راه را هم می‌گوید. من می‌گویم چرا مثل همیشه نمی‌آید خانه. می‌گوید نه، بهتر است یک دیگر را آن‌جا ببینیم. تلفن می‌کند به مختاری. مختاری می‌گوید به او تلفن نکرده. پنج دقیقه بعد مختاری تلفن می‌کند و می‌گوید به او هم تلفن کرده، آدرس دیگری داده. روز بعد، صبح زود هوشنگ تلفن می‌کند. به او هم تلفن کرده. بعد معلوم می‌شود به محمد علی هم تلفن کرده. بعد معلوم می‌شود که به سیمین بهبهانی هم تلفن کرده. من چند ساعت بعد از خانه می‌روم بیرون، تلفن می‌کنم به منزل مختاری، خودش نیست،

به خانمش می‌گویم، مثل این که ماجرای در کار است، و بهتر است ما خانه‌ها مان نباشیم. ساعت سه‌ی بعد از ظهر تلفن می‌کنم به ذاکری. او هم مضطرب است و می‌گوید بلایی سرش نیامده باشد؛ و من می‌گویم به سیمین دانشور خواهم گفت و از همان جا که هستم به او تلفن می‌کنم، و سیمین می‌گوید ببینم چه می‌توانم بکنم، و می‌دانم که او فقط به دکتر مهاجرانی راه دارد. صبح روز بعد می‌فهمم که کوشان و کاشیگر و محمد علی را هم گرفته‌اند، و بعد گفته‌اند بقیه کجا هستند، چرا نیامده‌اند، و از این حرف‌ها، و همان شب هر سه را آزاد می‌کنند و فرج می‌ماند، و من پیله می‌کنم به سیمین دانشور، تا این که خودم هم بر می‌گردم خانه، و بعد معلوم می‌شود که محمد علی را روز قبل دوروبر خانه‌ی من و خانه‌ی مختاری آورده‌اند، و تلفن کرده‌اند به خانه‌ی ما، که ما را هم بردارند و ببرند و ما خانه نبوده‌ایم. و بعد بالاخره سیمین تلفن می‌کند که از طریق مهاجرانی فهمیده کجاست و آزادش خواهند کرد، و بعد تلفن می‌کند که ساعت ۵ آزاد می‌شود، و بعد پروین اردلان تلفن می‌کند که تلفن کرده، گفته که آزادش کرده‌اند، و بعد خودش از جایی تلفن می‌کند که آزادم کرده‌اند، اما ممنوع‌الخروج‌ام کرده‌اند. می‌گویم تلفن کند و از سیمین تشکر کند، که به دلیل مقاله‌ای که علیه سیمین دو سه سال پیش‌تر نوشته رویش نمی‌شود. اما بالاخره تلفن می‌کند.

بر سر حافظه‌ی فرج چه آمده است که یادش می‌رود به من تلفن کرده، بعد از آن هر وقت فرج با من صحبت می‌کند یا یکی دوبار که آدینه می‌بینمش، می‌پرسد: دنبال تو نیامدند؟ و من دیگر تصمیم گرفته‌ام به کسی چیزی نگویم. و در آن فاصله آنچه بر سرم آمده را به خودم مربوط می‌شود.

فرج برای پُر کردن جاهای خالی زندگی خود مدام از زبان مردگان مایه می‌گذارد. اما اشتباهات حافظه مدام بر حقیقت شخص و حرف سایه می‌اندازد. می‌گوید: "اول بار از جلال‌آل احمد بود که شنیدم تلاشی در جریان است در تهران برای بنیاد نهادن کانون نویسندگان." دو سال برای شنیدن این حرف از زبان آل احمد ذکر می‌کند. ۴۳ و ۴۴. در این سال‌ها کوچک‌ترین حرفی از کانون نویسندگان در هیچ جا نیست، و در هیچ نوشته‌ی جلال هم در این دو تاریخ کوچک‌ترین حرفی از کانون نیست. چطور ممکن است جلال‌الاحمد چهل و سه چهار ساله به یک جوان حد اکثر پانزده ساله حرف‌هایی زده باشد در بنیاد نهادن کانون نویسندگان ایران، و بعد او، یعنی فرج، که پیوسته جای برای نوشتن برخوردار می‌شد به این مهمی با مطرح‌ترین روشنفکر آن دوره در آن خردسالی داشته ناگهان حالا، و آن هم در سرآغاز کتابش یادش آمده باشد، پس از سی و هفت یا هشت سال: "آن کسان که گفتم جمعی گرد آورده بودند و حتا رفته بودند دفتر PEN گفته بودند که می‌خواهند PEN ایران راه بیندازند، انگار شتاب هم داشتند. از بیخ هم منکر سانسور دولتی شده بودند. دعوت کرده بودند اجلاس سالانه‌ی International PEN در تهران برگزار شود. هزینه‌ها را دولت ایران متقبل می‌شد و شه بانو فرج هم در افتتاحیه‌ی اجلاس سخنرانی می‌کرد. دم خروس وابسته‌گی و دولتی بودن که زده بود بیرون دست به سرشان کرده بودند. جلال خواستار نهادی مستقل از قدرت بود." (۴)

در آغاز کتاب فرج سرکوهی با آوردن این کلمات از قول جلال، که حضوری و از زبان خود جلال آن‌ها را شنیده است، به خود رسمیت و تشخیص می‌دهد که نه نیازی به آن بود، نه واقعیت دارد، و نه اصلاً دست زدن به چنین کاری درست است. سرچشمه‌ی اصلی

بخشی از این حرف‌ها در جای دیگر است که ذیلاً نقل می‌کنیم:

"جلال به من و ساعدی پیش‌نهاد کرد بهتر است در آینده همه‌ی نویسندگان بروند شعبه‌ی انجمن قلم را که در آن زمان در بلوار الزیبات بود اشغال کنند و بگویند نویسندگان واقعی کشور ما هستیم و نه این خانم‌ها و آقایان. به نظر نمی‌رسید چنین کاری عملی باشد. بعدها گویا خود او هم از صرافت این پیش‌نهاد افتاد. در سال ۱۹۷۶ در ایالت "کنه نیکت" آمریکا در منزل "هنری کارلایل"، رئیس انجمن قلم، مهمان بودم. آرتور میلر که خانهاش در همان نزدیکی‌ها بود به خانه‌ی کارلایل آمد. ضمن صحبت گفت که وقتی سال‌ها پیش ریاست انجمن قلم جهانی را داشت و در لندن زندگی می‌کرد پیر مرد قد کوتاهی که ایرانی بود به دیدن او آمده و گفته که رئیس شعبه‌ی انجمن قلم در ایران است و آمده است تا همه‌ی اعضای انجمن قلم جهانی را دعوت کند که کنگره‌ی آینده‌شان را در ایران برگزار کنند. میلر می‌گفت من ضمن این که تعجب کردم پرسیدم هزینه‌ی رفت و برگشت و اقامت و خورد و خوراک این همه آدم را چه کسی خواهد پرداخت؟ پیر مرد گفت که دولت ایران همه‌ی هزینه‌ها را تقبل می‌کند، اما تقاضایی هم دارد، و آن این که انجمن قلم جهانی از شهبانوی ایران دعوت کند که ریاست انجمن قلم جهانی را بپذیرد. میلر گفت: "من بلند شدم، در اتاق را باز کردم و به پیر مرد گفتم: بفرمایید بیرون." من ترجمه‌ی مؤدبانه‌تری در کلمات آتور میلر را در این جا تحویل دادم. پیر مرد کسی جز زین‌العابدین رهنما نبود. (۵)

برین عکسی را که در سال ۴۶. در سفر آل‌احمد به تبریز، تعدادی روشنفکران تبریز با جلال گرفته‌اند، دیده‌ام. عکس فرج بسیار جوان هم در میان آن‌هاست. مشکل اصلی این است که اگر یک نفر تاریخ چاپ متعلق به یک نامه در شش سال پیش را درست ضبط نمی‌کند، چگونه می‌توان به حافظه‌ی او از سی و هفت یا هشت سال پیش اطمینان کرد؛ اشتباهات فرج در ارائه تاریخ کانون نویسندگان و وقایع فرهنگی ایران یکی دوتا نیست، از آن جمله‌اند علل اخراج پنج نفر از رهبران حزب توده از کانون؛ و اهمیتی اجتماعی و سیاسی قائل شدن، به صورتی بسیار اغراق آمیز، به یک نوار آواز از شجریان. اهمیتی بیش از اندازه قائل شدن برای آدینه در نهضت تفکر انتقادی در ایران، و اهمیتی مطلق برای خود قائل شدن در آدینه، و حتی اشتباه کردن در مورد نقش خود. آدینه دو سر دبیر رسمی داشته است: سیروس علی‌نژاد و منصور کوشان. و یک دبیر تحریریه داشته است: فرج سرکوهی، در فاصله‌ی جدایی علی‌نژاد از آدینه تا به رسمیت شناخته شدن فرج به عنوان دبیر تحریریه، بی‌شک فرج سرکوهی دبیری هیئت تحریریه را داشته است، ولی او رسماً با شماره‌ی ۶۰ آدینه در سال ۷۰ به عنوان دبیر تحریریه ظاهر می‌شود. گرچه فرج سرکوهی انصاف را در حق ذاکری رعایت نمی‌کند، اما ذاکری در شماره‌ی ۱۰۰ آدینه می‌نویسد: "فرج سرکوهی تا شماره ۴۶ معاون سردبیر بود و پس از رفتن علی‌نژاد از مجله کار او را بر عهده گرفت." فرج سرکوهی بدجوری هم ذاکری را می‌کوبد و هم مسعود بیهود را، ولی در "روایت آغاز" در مورد بیهود می‌گوید: "غلامحسین ذاکری، مسعود بیهود را به عنوان مشاور عالی خود برگزید تا حفظ و دوام و تعادل نشریه‌ی خود را تضمین کند و از تجربه‌ی حرفه‌ای کم نظیر او بهره گیرد." ذاکری در یادداشت خود در شماره‌ی ۱۰۰ آدینه در باره‌ی بودجه‌ی آدینه می‌نویسد که او و سیروس علی‌نژاد، برادر علی‌نژاد، مسعود بیهود و فرج سرکوهی نفری بیست‌هزار تومان برای در آوردن آدینه سرمایه‌گذاری می‌کنند. فرج مستقیم و غیر مستقیم در "داس و یاس" مسعود بیهود

را در رابطه با جمهوری اسلامی معرفی می‌کند، ضمن این که از خوش قلم بودن او تعریف می‌کند. اگر ذاکری و بیهود این قدر آدم‌های بدی هستند، شما چرا شریک این دوتا شدید؟ و اگر هم با هم، طبق ادعای خود، و حتی ادعای آدمی مثل من که سرمایه‌گذاری نکرده، و فقط مطلب به آدینه داده است، آدینه مهم‌ترین مجله‌ی روشنفکری کشور در آن زمان بوده، چرا این نقش را در دوری از وطن در مورد دوستانان عوض می‌کنید؟ اگر بیهود خان بوده، شما چرا به او "تجربه‌ی حرفه‌ای کم نظیر" نسبت داده‌اید؟ چرا با او همکاری کرده‌اید؟ فیلمی که بیهود در آن بازی کرده، فیلم بسیار بدی بوده. خوب، چرا حالا می‌گویید؟ چرا آن موقع نگفتید؛ آیا غیر از این است که شما نمی‌خواستید که شرکاتتان را به هم بزیند، که در این صورت بالاخره یا شما در آدینه می‌ماندید و یا او، و چنین چیزی برای شما غیر قابل تحمل بود؟ چرا که آدینه، و کار دبیری آن، برای شما، و اتفاقاً برای خیلی‌ها که مطلب‌شان را به شما می‌سپردند ارزش داشت. یا شما سردبیر نبودید، و یا هر چه که چاپ شده، منجمه مقالات بیهود، باید از زیر دست شما رد شده باشد. در واقع داس و یاس سند رد سردبیری شما در آدینه است. و شما از یک سو خود را رد می‌کنید، و از سوی دیگر دیگران را!

اما مشکل اساسی در برخورد فرج سرکوهی با اسامی معروف است. فرج خود را مدام در این سو و آن سوی آدم‌های معروف مرده قرار می‌دهد. شاملو، ساعدی، گلشیری، حتی آل‌احمد. و مدام از قول آن‌ها حرف می‌زند. شماره‌های مختلف آدینه انباشته از تعریف‌ها و ستایش‌های گوناگون از محمود دولت‌آبادی است، من، جز دو سه مورد، شخصاً نه طرفدار آثار دولت‌آبادی هستم و نه در بسیاری از موارد طرفدار مواضع او، اما چه شده است که فرج که طرفدار او بوده، این همه به او نیش می‌زند؟ آیا منتظر است دولت‌آبادی بمیرد؟ فرج هرگز دوست محمد مختاری نبوده. در یکی دو مورد مقالات او را در آدینه عملاً رد کرد و نتیجه این بود که مختاری از دادن مقاله به آدینه تا مدت‌ها خود داری کرد. مشکل اصلی کمبود دست‌آورد شخصی سرکوهی است. آدم می‌تواند همه جویای جهان را ببرد و به آن‌ها هم بنازد، حتی آدم‌های دیگر هم به آن‌ها بنازند. چرا که این به هیچ وجه چیز کمی نیست، و به دلیل "رنج‌نامه" بر حق هم هست. ولی لازم است یک نفر رشد خود را از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر، صمیمانه و از روی خلوص، و بدون سوء استفاده از اسامی آدم‌های معروف مرده و زنده مستند کند. اگر او این کار را نکند، دیگران خواهند کرد. کسی که مسیر آن رنج‌نامه را طی کرده، از سقوط تا صعود، قاعدتاً باید در مسئله‌ی روشنفکری و مستند ساختن وقایع بیش از این‌ها رعایت امانت حافظه‌ی ایام را بکند. با ایجاد رفاقت‌های جدید حقیقت عوض نمی‌شود. شما حق دارید از معروفی عذر بخواهید، اما کسی جز شما آن غوغا را به پا نکرده. آقای معروفی می‌گفت، شما نویسنده نیستید. شما گفتید که منتقد هستید. و بعد گفتید اگر براهنی قبول داشته باشد که من منتقد، من در کانون می‌مانم. شما قبلاً عضو کانون نبودید. من گفتم شما را به عنوان منتقد قبول دارم. در مورد جمشیدی، به رغم این که او در مجله گردون خواستار محاکمه من شده بود، من نه رأی منفی دادم و نه رأی مثبت. سلیقه‌ی گلشیری در باره‌ی قصه نویسی را می‌دانستم. در جلسه از او خواستم نظر دهد او نتوانست تصمیم بگیرد. مختاری پیش‌نهاد کرد که مسئله از جمع هشت نفره‌ی ما به جمع مشورتی ارجاع شود. آقای معروفی قبول نکرد. من هنوز هم معتقدم که ما شیوه‌ای دموکراتیک در پیش گرفتیم. رفتار جمشیدی در مورد مختاری شرم‌آور بود و پرونده سازی رسمی

علیه مختاری. مختاری در آن سال‌های پایان عمر یک چپی قرار دادی با مشخصات چپ‌های داخل و خارج کشور نبود. کافی است به ارجاعات مقالات و کتاب‌های اخیرش نگاه کنید. هنوز مسیر رشد مختاری از چپی قرار دادی اوایل انقلاب تا وسط‌های دهه‌ی هفتاد مطالعه نشده است. کسانی که با او دمخورد بودند و با او کتاب رد و بدل می‌کردند، این را می‌دانند. آقای عادل‌ی سفیر ایران در کانادا چهار ماه قبل از قتل مختاری، به مسئول انجمن قلم آن زمان، مع‌الواسطه، گفته است می‌خواهند مختاری چپی را به هیئت دبیران کانون انتخاب کنند. و این عملی نیست. امیدوارم این طور نباشد. حرف عادل‌ی با حرف جمشیدی خواناست، بی آن که به هم ربطی داشته باشند. جامعه عقب مانده است. روزنامه و مجله عقب مانده است، به همین دلیل جمشیدی روزنامه‌نگار و عادل‌ی سفیر یک حرف را در باره‌ی نویسنده می‌زنند. وظیفه اولی بوده که از اعتقاد داشتن از ادانه‌ی مختاری به یک عقیده دفاع کند، به جای آن که سرزنش‌ها او را به مقتل نزدیک کند، یا برای من محاکمه تشکیل دهد. من تا پایان عمر خواهان باز شدن پرونده‌ی آن قتل خواهم ماند. هم به خاطر حس صیانت نفس هر آدمی، و هم به خاطر این که یکی از مقتولین مختاری‌و نزدیک‌ترین همکارم در دو سه مجله، و هم سال‌های جمع مشورتی بوده. و می‌خواهم بفهمم، حق هم دارم بفهمم چه کس چه کسی را به مقتل کشانده، و چه کسی قاتل واقعی است.

حقیقت دوست و دشمن نمی‌شناسد، و شما دوست من باید راستش را بگویید. این را کسی به شما می‌گوید که جز نیکی در حق شما کار دیگری نکرده است. شما به چه مناسبت پشت آقای شاملو پنهان می‌شوید، و زحمتی که من کشیده‌ام که سر آن، جانم در کشورم به خطر افتاده، به آقای شاملو نسبت می‌دهید؟ آقای شاملو، پیش از آن که شما چشم به قلم باز کنید موضوع من در برابر همه‌ی بت‌های دهه‌ی سی شد، و در باره‌اش بیش از پانصد صفحه مطلب چاپ کرده‌ام. اما آقای شاملو در مسئله کانون نویسندگان این سال‌های اخیر، فقط یک نقش داشت: شونده و پذیرنده. من می‌دانستم که باید در مورد نقشی که کانون باید بازی کند باید او را اول متقاعد می‌کردم، به همین دلیل شما نمی‌دانید، در بازگشت شاملو از آمریکا، به رغم کمر درد شدیدی که داشتم به فرودگاه رفتم. آن شب من و اسپهبد و مجابی منتظر شدید نیامد. دو روز بعد به تنهایی به خانه‌اش رفتم، و سراسر مشکلاتی را که در طول آن سال‌ها، این و آن درست کرده بودند با او روی دایره ریختم. و خیلی صریح و گفتم که مشکل منشور چهل نفره، که گروه پنج نفره، براساس متن ماشینی هوشنگ به تصویب رساند و بعد به آن مقاله‌ی کذایی "ویت کنگ‌های کافه نشین" در کیهان، و بعد به پاسخ من به همان روزنامه انجامید، قابل قبول نیست. بعد موقعی که منصور کوشان از من برای کار در تکاپو دعوت کرد، از او دو چیز خواستم، یکی این که شاملو را هم دعوت کنیم، و دیگر این که مختاری و مجابی و اشکوری را هم به عنوان شورای نویسندگان دعوت کنیم. او گفت با مجابی قبلاً صحبت کرده، و گفت که با شاملو هم صحبت کرده. من از او خواهش کردم که جلسه را در منزل شاملو بگذارد. در آن جلسه کوشان گفت که می‌خواهد محمد علی سپانلو هم باشد، شاملو مخالفت کرد، و من گفتم که اتفاقاً برای نگارش نقد کوتاه، چیزی که به آن "ریویو" می‌گویند، سپانلو بسیار هم خوب است. دیگر نفهمیدم چه شد. قرار شد شاملو مسئولیت شعر و کتاب کوچه را بر عهده بگیرد. در این بحث‌ها پاشایی هم حضور داشت. شاملو بخشی از کار را به پاشایی محول کرد. در مراحل بعدی کوشان به من اطلاع داد که گویا شاملو

نمی‌خواهد همکاری کند، و از قرار معلوم فرج سرکوهی در این قضیه دخالت داشته است. البته تکاپو رقیب شد. و چاپ مقاله در ادینه علیه من شروع شد. از شماره دوم یا سوم تکاپو، مسئله کانون مطرح شد. و موضوع اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء هم مطرح گردید. در مقابل مجله گردون که می‌خواست چراغ کانون را وزیر ارشاد روشن کند، آن هم وزیری مثل میرسلیم.

من می‌دانستم، و به صراحت این را برای اطلاع همه می‌گویم، که اگر آن‌چه را که در باره کانون و نقش آن در جامعه می‌اندیشیدم، در برابر همه گردن شاملو نگذارم، یا خودم هم دل به کانون نخواهم داد، یا با مشکلات فراوان روبرو خواهم شد. پیش‌نهاد همکاری شاملو با تکاپو را هم به همین مناسبت داده بودم. وقتی که پس از دریافت دعوتنامه ی دفتر رئیس جمهور با آن نظر خواهی فرهنگی، در خانه‌ی شاملو جمع شدیم، و نوشته‌ی شاملو را خواندیم و نوشته‌ی سیمین بهبهانی را، من پیش‌نهاد کردم که ما نمی‌توانیم در میدان دیگران بازی کنیم. میدان ما میدان کانون است. پاسخگویی به نامه را رها کنیم و بیاییم کانون را تشکیل دهیم. شاملو پرسید: "اگر آدم‌های خودشان را آوردند چطور؟" من گفتم: "ما از کانون می‌آیم بیرون. خودشان می‌مانند." و بعد گفتم "که ما باید مسئله‌ی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء را پیش بکشیم. و آن را پرچم کانون کنیم." و قرار جلسه بعدی در منزل مجابی بود. معلوم شد هوشنگ گلشیری، محمد علی سپانلو، عباس معروفی و فرج سرکوهی با یادداشتی ماشینی که توسط سپانلو به جلسه داده شد، طرحی را به جلسه پیش‌نهاد کرده‌اند. یادداشت چند سطر بیشتر نبود، اشاره داشت به دو سه ماده از قانون اساسی و اشاره داشت به این که هیئت دبیران موقت انتخاب شود، و گویا فی‌المجلس. حاضران در جلسه، زنده‌یادان احمد شاملو، هوشنگ گلشیری، محمد مختاری و حمید مصدق، و از زندگان خانم آیدا، محمود دولت‌آبادی، جواد مجابی، محمد علی سپانلو، عباس معروفی، فرج سرکوهی و منصور کوشان. در آن جا من حدود نیم ساعت و شاید کمی بیشتر، مستقیماً و خطاب به شاملو حرف زدم، و نظری را که در باره استقلال کامل کانون داشتیم با همه در میان گذاشتم. تأکید روی موقعیت نویسنده و شاعر؛ تأکید روی آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء، و تأکید به عدم ارجاع به قوانین قدیم و جدید و یا حتی هرگونه اعلامیه‌ای. و این به معنای نگارش منشور جدید بود، برابر همه‌ی دست‌اندرکاران قدیم و جدید کانون. شاملو در سکوت گوش کرد و گفت: "درسته." با این تیر در واقع دو نشان زده بودیم، منشور پنج نفره که ارجاع داشت منتفی شده بود، و هم چنین یادداشتی که توسط سپانلو آورده شده بود و مورد حمایت هوشنگ، سپانلو، معروفی و سرکوهی بود. هوشنگ و سپانلو از اعضای قدیمی کانون بودند، و معروفی و سرکوهی هنوز در کانون عضویت نداشتند، و در واقع با ورود به آن چیزی که بعداً جمع مشورتی خوانده شد به عضویت کانون در آمدند.

فرج سرکوهی در ابتدا عضو جمع موافق با اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء نبود. یک‌کاش بود. همان طور که خود او در نوشته‌اش نشان می‌دهد او به گلشیری و سپانلو نزدیک بود، در واقع نزدیک‌ترین آدم به آن‌ها بود، و همین را هم در کتابش به صراحت نشان می‌دهد. اما یک نکته روشن است. پس از آن جلسه زنده یاد احمد شاملو، حتی یک بار هم دیگر به جلسه نیامد. در هیچ بحثی شرکت نکرد. ما او را می‌دیدیم، یا با دوستان و یا تنها برای هم شعر می‌خواندیم، اما به همین دلیل معلوم نیست چرا فرج سرکوهی مدام به او اشاره می‌کند. در این تردیدی نیست که یکی از

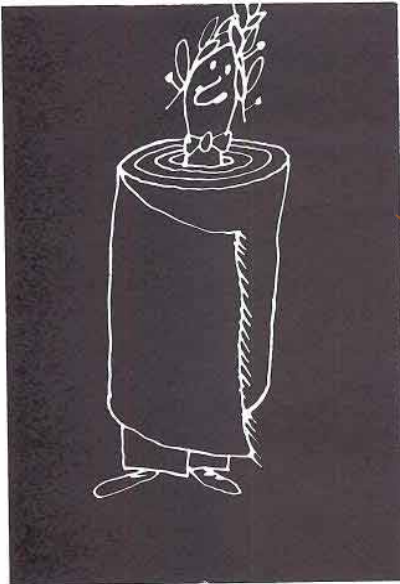
مشخصات اصلی زندگی و شعر و شاعری شاملو، موضوع آزادی انسان است، و شعرش در خدمت آزادی انسان سروده شده است. اما این فرق می‌کند با حضور جهانی یک نفر در همه ی مقولات، پذیرش مسئولیت و شرکت در تصمیم‌گیری‌ها. شاملو در واقع با امضا کردن بیانیه‌های جمع مشورتی با آن موافقت می‌کرد. فرج سرکوهی برای خود یک نوع مقام سخنگویی شاملو قائل می‌شود. من چنین مقامی را برای کسی قائل نبودم، حالا هم نیستیم. بردن نام شاملو، اگر به قصد مرعوب کردن آدم‌های دیگر باشد، اولاً بچگانه است، ثانیاً درست نیست. شاملو تیزی ندارد که یکی کاری نکرده را به او نسبت دهد، بد یا خوب.

مسئله دیگر این است که سرکوهی حتا سابقه اصلی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثناء را نمی‌داند. جای آن نیست که به این مقوله بپردازیم. می‌دانیم که این مسئله را در میان خیلی چیزها به موضوع خلق‌ها و اقوام و ملیت‌ها هم مربوط می‌کردند. در دوران جدید بود که این عبارت به صورت پرچم جدید کانون معرفی شد. سر این قضیه بعدها بحث‌های فراوان شد، همان طور سر تک تک مسائل مربوط به اشاره یا عدم اشاره به قوانین. من بسیار خوشحالم که فرج سرکوهی هم اعتقاد کامل به آن پیدا کرده است. اما این اعتقاد در سایه‌ی کار کردن و بحث اقناعی پیش آمده است. زنده یاد محمد جعفر پوپنده که دیرتر به جمع مشورتی پیوست، در ابتدا می‌گفت فرقی بین "بی هیچ حد و مرز" و "بی هیچ حصر و استثناء" نیست، و محمد مختاری و من مدام توضیح می‌دادیم و بحث می‌کردیم، و اگر ضرورت داشت شاید ما می‌توانستیم قانع شویم و نظر خود را عوض کنیم.

بیان تمام اختلاف نظرها در مورد کتاب داس و یاس نیازمند حوصله‌ای بیشتر و فرصت آزادتر است. بخش‌هایی از کتاب، بی ویژه در جاهایی که مسایل اجتماعی و تاریخی، ولو فهرست وار، آمده بسیار خوب است. اما کتاب بین احساس و واقعیت معلق می‌ماند. به این معنی که در "رنج نامه" همه چیز حسی بود. در این‌جا گاهی واقعیت گفته می‌شود، و بعد کمی احسانات در باره‌ی آن واقعیت بیان می‌شود. و دیگر این که فرج سرکوهی باید به نام خود حرف بزند، و نه به نام "ما". تاریخ ادبی ایران را باید جدا از "آدینه" هم ببیند. آدینه در ایجاد فضا بسیار مفید بوده، اما سال ۶۴ را مقطع یک حادثه قرار دادن کمی کم لطفی در حق حوادثی است که درست از شکم سال شصت بیرون خزید. نه تنها کار انتشاراتی آدم‌ها اهمیت دارد، بلکه اجتماعات، از نوع جمع روز سه شنبه، جمع روز چهارشنبه، جمع روز پنج‌شنبه، همگی پیش درآمد زندگی بعدی کانون بودند، و گاهی جلساتشان از دیدگاه روشنفکری و روشنگری داغ‌تر و آموزنده‌تر. کانون از این بابت‌ها محدود بود. و در پارهای موارد، آدینه هم، به دلیل حرمت اجتماعی ادبیات در پیش خود فرج سرکوهی به تبع احمد شاملو، از محدودیت تجربی رنج می‌برد. در واقع به رغم نوآوری‌های فراوان در آدینه، با ورود مجله ی تکاپو، مرکز نوآوری و تنوع، به صورت جدید و تجربی، به تکاپو منتقل شده بود. با چاپ متن ۱۳۴ و گزارش گروه هفت نفره به امضا کنندگان متن و جمع مشورتی در کانون، تکاپو از نظر اجتماعی سرو گردنی از همه ی مجلات و روزنامه‌ها بالاتر ایستاد آدینه در مقطع چاپ متن ۱۳۴، در ارتباط با چاپ متن و بحث‌های حول و حوش آن، و توقیف تکاپو، منفعل بود و دنبال بهانه برای توجیه انفعال کسی نپرسد چرا شما چاپ نکردید. و بعد، حالا سرکوهی می‌گوید کوشان شجاعت به خرج داد و متن ۱۳۴ را چاپ کرد. اما در آن زمان، حتا در جلسه جمع مشورتی، همان آوردگان آن یادداشت به نخستین جلسه جمع

مشورتی در خانه‌ی مجابی، در کاری که تکاپو کرده بود، سراغ توطنه می‌گرفتند تا اولاً مانع نگارش اعتراض علیه توقیف تکاپو شوند و ثانیاً ترس را به حساب هوش بگذارند. و به همین دلیل در مورد تکاپو سانسور قاطع بود، و در روز روشن. و طبیعی بود که تبر سانسور هر چه قاطع‌تر فرود آید. و آمد. خوشحالم که فرج سرکوهی در آزادی خود را متعلق به جریانی می‌داند که حقانیت آن در اسارت چون چشم خورشید روشن، اما برای تعدادی کور کننده بود.

فروردین ۸۱ تورنتو



## داس بر یاس

حسن حسام

یادداشت‌های آقای فرج سرکوهی رابه نام "یاس و داس" پیش رو دارم. نویسنده در مقدمه این نوشته‌ی دوپست و شصت و نه صفحه‌ی آورده است: این دفتر فصلی است از "حال اهل درد" که این راوی برداشت‌ها و خاطرات زندگی فرهنگی و سیاسی خود در آن روایت کرده است. فصلی که در این دفتر مکتوب شده است، اما تنها روایت کانون نویسندگان ایران است و "اشقیای فرهنگ کش در دو دهه‌ی گذشته...". یعنی این که آقای فرج سرکوهی آمده است "روایت"ش را از تاریخ کانون نویسندگان و چند و چون آن مکتوب کرده و شرح حال "اهل درد"ی را که خود

باشد، به عنوان یک تجربه بر آن افزوده و پیش روی خواننده گذاشته است.

برای رو در رو شدن با این تجربه، دفتر ۲۶۹ صفحه‌یی راوی را ورق می‌زنم. دل خوش به اینکه سرانجام "اهل درد" می‌پیدا شده و خطر کرده است تا در یک مرور تاریخی والته مستند! تلخ و شیرین روزگاری را که بر او و یارانش رفته است، برای امروزیان و فرداییان بازگویی کند. چه بهتر از این؟ آنهم در این شرب‌الیهودی که مدعیان، از چپ و از راست با پرچم کی بود کی بود من نبودم بر دوش، حافظه تاریخی مردمان ما را کورتر می‌کنند تا میدان را فارغ از هر پرسش مزاحم، برای یکه تازی خود فراخ‌تر و فراهم‌تر سازند!

قاری این روایت ۲۶۹ صفحه‌یی که من باشم، با دریغ و درد اما باید اعتراف کنم که هرچه به نقطه‌ی پایانی روایت نزدیک‌تر شده‌ام، کمتر نشانی از حقیقت‌گویی و حقیقت‌جویی یافته‌ام. در این دفترنه تنها "وقایع اتفاقیه" آنگونه که رخ داده بوده، نمود پیدا نمی‌کند که هیچ، این وقایع خود ابزار می‌شوند برای جلوه‌گری‌های شخصی و طبق طبق افاده‌های جهت‌دار! خواننده در می‌یابد که دوباره سر و کارش با "تاریخ نویسی" می‌شناخته شده‌ی افتاده است که به خاطر نوعی "مصالح عالیه" به بدل سازی و جعل کاری فرو می‌غلطد. جلوه فروشی یکه تازی می‌بینیم که خود را طاووس عیین می‌پندارد و در همه‌ی مقولات عالم، مجتهد اکبر!

متأسفانه تحریف حقایق و منم منم در این روایت کشدار چنان پررنگ است که مانع می‌شود تا بخش‌های تلخ شرح حال راوی واقعاً دردمند و مظلوم و ستم کشیده در جان و باور آدم بنشیند و انسان را به مکث در داده‌ها و گفته‌های او وادارد. راوی که روی تفکر استالینیستی به حق یک ضربدر گنده می‌گذارد، با وجود همه‌ی تلاشش در انکار همدستی با این منش و روش، قادر نیست دم خرووش را پنهان کند.

یافشاری مستعمرش بر این مدعا که از اول هم تافته‌یی جدا یافته بوده است و مستقل و در ارکستر بزرگ چپ‌های خطاکار و سازمان‌های سیاسی سیاه‌کار آن نه تنها شرکت نداشته و تا امروز پاکیزه دامن مانده است؛ که هرگز در حلقه‌ی آن نابکاران قری هم برای خوش آمدشان در کمر ندانده است!!

گشتار و کردار راوی ما اما در خود همین روایت نشان می‌دهد که برخلاف قسم آیه‌هایش، او فرزند خلف همان نگاه و اندیشه، همان راه و رسم شناخته شده ایست که سیمای زیبای سوسیالیسم را پر لک و پیس کرده است و دمکراسی و آزادی‌خواهی را ابزار دست، بگذریم...

هر چند در شکست‌های صدو پنجاه سال‌ی اخیر جنبش آزادی خواهی و عدالت جویی، گرایش‌های جفتو طاق مدعی آزادی خواهی، دست‌های آلوده‌شان را پنهان کرده و با همه‌ی امکانات گسترده‌شان - که بعضاً خود حکومت‌های جابر برایشان فراهم می‌کرده و می‌کنند - کوشیده‌اند همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها را بر سر چپ بشکنند. اما و در عین حال نمی‌توان برخطاهای چپ که البته فداکارترین و وفادارترین نیروی این راه پیمایی صد و پنجاه ساله بوده و هست، چشم پوشید. با تأسف بسیار باید گفت خطاهای ما که عموماً آب‌شخور جهانی داشته و از کرامات و میراث برادرهای بزرگ است، چنان زمینه‌ای فراهم کرده که امروزه هر پنجی در مقابل آن ادعای میریجی می‌کند، هر یالانچی و پهلوان پنبه‌ای، خود را جهان پهلوان می‌نمایند. و کار به جایی رسیده است که قورباغه‌ها هم آواز آبوعطا می‌خوانند!!

من سر آن ندارم و در کار و بارم نیست تا در همه‌ی حوزه‌ها و داعیه‌های راوی که تصادفاً بخش بزرگ آن به کانون نویسندگان و تاریخ آن مربوط نمی‌شود! چند و چون کنم. و در این آش شله قلمکار هفت جوش چمچه بزنم!

مثلاً پبله نخواهم کرد که چرا در این دفتر هرچیز با نام حقیقی‌اش نامیده نمی‌شود؟ همه می‌دانند که نام این رژیم آزادی کش و فرهنگ ستیز، رژیم جمهوری اسلامی است و رهبران آدم‌خوار آن آیت‌الله‌های مردم فریب. و حالا که کنایه "اشقیاء" را به جای نام اصلی برگزیدیم که در فرهنگ تعزیه ما را به یاد شمر و یزید و خولی و حرمله و ابن زیاد می‌اندازد، چرا در این دفتر تنها به بخشی از عوامل اجرایی حکومت اسلامی خلاصه می‌شود؟ پس نقش آمران "امنیتی‌ها" کجا باید ترسیم شود؟ چرا باید ستمی را که بر کانونیان و بر جنبش آزادی‌خواهی مردم ایران رفته است به "امنیتی‌ها" محدود کرد؟ و در مورد جنبش‌تکارتاران اصلی آنها حرفی نزد؟ نقش رهبران نظام جمهوری اسلامی ایران در این نسل کشی، قتل‌عام سیاسی، فیزیکی، اجتماعی، اخلاقی و فرهنگی مردمان دربند ایران و خیل روشنفکران مثله شده "مستقل" و "تشکیلاتی"‌اش از جمله فرج سرکوهی چرا در این گزارش بیداد ترسیم نشده و ماجرا تنها به عملکرد چند پادوی قصاب آدم‌خوار چون هاشمی و سعید امامی‌واجبی خورنده خاتمه یافته است؟ حکمت چیست که راوی در یک خودسانسوری سمج گرفتار آمده است؟

و بیش از این پرسش نخواهم کرد که چرا راوی اعترافات راست و دروغی را که علیه خود و یاران فراوان خود زیر فشار شلاق و شکنجه و آزار "اشقیاء" مکتوب کرده یا به زبان رانده است برای سوزاندن نقشه‌های همین اشقیاء و به عنوان انتقال یک تجربه تلخ اما گرانقدر در اختیار همگان قرار نمی‌دهد؟ مگر انتشار "دردنامه فرج سرکوهی" که بسیار جسورانه و ستایش انگیز بود از اعتبار او کاسته است که حالا به این خود سانسوری پرسش برانگیز تن درمی‌دهد؟ واگویی این اعترافات هم امکانات پرورنده‌سازی رژیم را علیه روشنفکران می‌سوزاند و ملات "برنامه هویت" سازی آن‌ها را نابود می‌کند و هم شانه‌ی راوی را از سنگینی بار مسئولیتی تاریخی رها می‌سازد و سرانجام این بدهی به جنبش آزادی‌خواهی که غیر قابل بخشش است پرداخت می‌شود. تخلیه اطلاعاتی علیه دشمن و برای میلیون‌ها دوست شبنامه‌یی ست علیه بی‌داد این نظام انسان ستیز و فرهنگ کش. همان طور که انتشار نامه "دردنامه فرج" اعتراف به شکست نیست و مایه سرفرازیست، اقرار بر بیان شده زیر شلاق و تبر، راوی را سرفاکنده نخواهد کرد، پس خست انتقال این تجربه از چه روست و چراست؟

و البته نه تنها پرسش که مشکل تلخی برای قاری پیش آمده است که چرا راوی در جریان گزارش تلاش خارج کشور برای نجات جان او، نام کانون نویسندگان ایران (در تبعید) را یکسره از قلم انداخته است! و نقش درجه یک آن را در برگزاری بسیاری از کارزارها و اقدامات مربوط به نجات جان فرج سرکوهی به زیر تیغ سانسور برده است؟ آیا از دید راوی "بی طرف و حقیقت جوی" ما، تلاش کانون در تبعید برای نجات جان او اگر نه به اندازه‌ی همسر و برادر محترمش که به اندازه‌ی فلان روزنامه‌نگار مسئول و بهمان شخصیت محترم طرفدار حقوق بشر هم نبوده است؟ راستی این کانونیان در تبعید چه هیزم تری به راوی فروخته‌اند که راوی خود را در حد یک سانسورچی ساقط کرده است؟ آیا او از این که در مجمع عمومی کانون در تبعید کاندیدای عضویت در هیئت دبیران شده اما رأی کافی نیاورده چنان زخمی است که تحمل و مدارا و تنوع و

تکثر و چند صدایی و خرد جمعی و انتخابات را توی کوزه کرده و آبش را یکسره خورده است؟ آیا انتخاب او به عنوان عضو علی‌البدل دوم این قدر بر او گران آمده که نه تنها به آن تن نداده و کنار کشیده، که فراتر از آن نام کانون و تلاش آن را برای نجات جان خودش هم از قلم انداخته است؟ راوی "مستقل" با تن واکشیدن از نتایج انتخابات با وجودی که ادعا می‌کند با درک پل پوتی از قدرت فاصله دارد، نشان داده است که آمادگی پذیرش حق رأی عمومی را ندارد و در شرایط مقتضی انتقام هم می‌کشد البته با وسایل موجود و این بار با ابزار سانسور!

از کانون در تبعید که بگذریم که از دید راوی، نمادی است سیاسی و نه صنفی - فرهنگی؛ چرا در حوزه تلاش تبعیدیان فرهنگ‌ورز و هنرمند در تولید آثار فرهنگی و هنری که حاصل آن انتشار ده‌ها اثر با ارزش و ماندنی است. سکوت کرده و خاموشی گرفته است؟ چرا راوی "حقیقت بین" ما خود را به شب کوری زده است؟ آیا ممکن است انسان "فرهنگی" چشم داشته باشد و این همه داستان، رمان، شعر، تئاتر، سینما، نشریه، نقد و تحقیق... تولید شده در تبعید را نبیند؟ اگر چنین نیست پس حکمت این سانسور بی‌حیا در چیست؟!

و سرانجام به این پرسش اکتفا می‌کنم که اگر بنا به گفته‌ی راوی، او از سال‌های ۴۳ به بعد داستان می‌نویسد و حتا در زندان‌های آن سال‌ها در حالی که سیاست بازان سرگرم کارهای غیرفرهنگی بوده‌اند و تنها یکی از "کمیسرهای ضد فرهنگ"‌اشان «بی‌سوادیش» را با سیاه کردن دو هزار صفحه‌ی کاغذ سفید نازنین ادامه می‌داده، او هم چنان به کار "خلاصه" و "فرهنگی" سرگرم بوده و داستان می‌نویسد، پس دنبه‌اش کوا؟ چرا در این راه‌پیمایی باشکوه داستان نویسی چهل ساله‌اش او موفق نشده تا داستانی بچاپد؟ گیریم که سانسور عاری از مهربی مانع ارتباط ما با آثار داستانی راوی «خلاصه» بوده، پس در بهار و زمستان آزادی که خود راوی صحنه گردان چند نشریه از جمله آدینه بوده است، چرا خوانندگان از خواندن داستان‌های او بی‌نصیب مانده‌اند؟ اما اگر این همه لاف در غریبی است، باید پرسید ضرورتش در چیست؟ آیا سردبیری یک نشریه خوب و موفق چینه‌دان راوی ما را اشباع نمی‌کند؟ که به این چیزها آویزان شده است؟ مخلص کلام اینکه انگیزه قاری در نگاه بر این روایت مکتوب، نه کند و کاو در مسائلی از این دست، و مطرح کردن پرسش‌های محروم از پاسخ است، که رشته‌اش سر دراز دارد! آنچه مرا برآن داشته تا در این روایت باریک شوم، روشنی انداختن بر سایه روشن‌های روایت راوی از دوره‌ی دوم فعالیت کانون نویسندگان ایران است. یعنی از اوایل سال ۱۳۵۷ تا اواخر ۱۳۶۰.

هرچند تفسیر دلخواهی از رویدادها و تحریف و حتی جعل آنها محدود به این دوره از روایت نیست و چون بختکی بر سرتاسر روایت از کار کانون و غیر آن سایه انداخته است، اما من به عنوان یک مطلع و به عنوان کسی که در این دوره حضوری روشن داشته‌ام، روی همین دوره متمرکز می‌شوم.

راوی در سه بخش از کتاب در مورد کار کرد کانون و کارگزاران و فعالین آن اظهار نظر کرده است. من پیش از اینکه به نقد آنها بنشینم، برای آن دسته از خوانندگان که موفق به خواندن "یاس و داس" نشده‌اند، آن اظهار نظرها و داعیه‌ها را از خود کتاب به طور فشرده و گاه‌ا نقل به معنی در زیر می‌آورم تا تنها به قاضی ترفقه باشم:

صفحات ۲۵ تا ۳۳ و ۸۳ تا ۸۹ و ۱۱۱ تا ۱۱۵ به طور عمده اختصاص دارد به گزارش ارزیابی و داور



راوی به کارکرد کانون نویسندگان دوره‌ی انقلاب چکیده روایت چنین است:

"کانون در سال‌های انقلاب اسلامی به شدت به سود اپوزیسیون سیاسی و جانبدار شد." شورای نویسندگان هم که حزب توده بعداً - به راه انداخت روی پررنگ‌تر همین سکه بود... راوی کانونیان را در آن دوره دارای سه برداشت می‌داند: "یک برداشت معتقد به آزادی و مخالف حکومت از زاویه آزادی بیان و اندیشه بود. یک برداشت مبارزه ضد امپریالیستی یا مبارزه با دو قطب شوروی و آمریکا برای آنان اصل بود و موافق حکومت بودند. یک برداشت مخالف حکومت اما نه از سر آزادی خواهی که بر آرزوی کسب قدرت و جایگزینی بود" (ص ۲۸ تا ۳۰)

جمع‌بندی از دیدگاه راوی: "کانون به عرصه‌ی دعوای سیاسی - تشکیلاتی کشیده شده بود." و نتیجه می‌گیرد که کانونیان کثرت و تنوع را برنمی‌تابیدند و در جریان اخراج چند عضو و انتصاب درون کانون اظهار نظر می‌کند که "شب‌های شعر و داستان‌خوانی را می‌شد عده‌ای از نویسندگان برگزار کنند و به بحث‌های حزب توده هم می‌شد به تذکری بسنده کرد..."

راوی در حوزه تعریف کارکردی کانون معتقد است کانون نهادی صنفی- فرهنگی است و نباید با سیاست کار داشته باشد و معتقد است: "هیئت دبیران سال‌های انقلاب در حمایت از اپوزیسیون و هیئت دبیران دوره‌ی اخیر در حمایت از رفرمیست‌های مذهبی و وزیر ارشاد کانون را به یک نهاد سیاسی تبدیل کرده‌اند! و ادامه می‌دهد: علاوه بر اینکه هیئت دبیران دوره انقلاب از این گروه یا آن گروه اپوزیسیون دفاع می‌کرده، در متن‌های خود گفتمان اپوزیسیون به کار می‌گرفته و یا "بر بیانیه‌های کانون جمله‌های ایدئولوژیک" نقش می‌زده است..."

صفحات یادشده بالا سرشار است از این نوع اظهارات و این همان سازی کارکرد هیئت دبیران در دوره انقلاب با کارکرد هیئت دبیران در دوره‌ی اخیر. در واقع راوی سه ایراد اساسی را به صورت سه فقره اتهام به کانونیان دوره انقلاب و هیئت دبیران و کارکرد خود کانون وارد می‌داند:

- ۱- کانون سیاسی بود، نه صنفی فرهنگی.
- ۲- کانونیان کثرت و تنوع را برنمی‌تابیدند.
- ۳- کانونیان یا طرفدار رژیم بودند یا طرفدار این یا آن اپوزیسیون.

روایت راوی و تفاسیر او از کانون دوره انقلاب، بیش از هر چیز بیانگر بی‌اطلاعی کامل و عدم حضور او در کانون تا سال ۶۱ حتا در حاشیه و به عنوان شاهد بیرونی است. هرچند راوی مدعی است از طریق زنده یادان ساعدی و گلشیری در جریان کار کانون قرار می‌گرفته است! و قاری حکمت این مسئله را که چرا او از میان این همه اعضای قدیمی حی و حاضر، دو نمونه‌ی را که خاموشی گرفته و دیگر با ما نیستند، به شهادت گرفته درک نکرده است! و این هم همانند که راوی خیر ندارد که آن دو نمونه نیز هرگز آشنای توی یک جوی نمی‌رفته است. و کمتر بر سر یک قول یگانه بوده‌اند اما و در هر صورت راوی با هر کسی رابطه داشته. اظهاراتش بیانگر بی‌اطلاعی اوست البته اگر بپذیریم ریگی به کفش نداشته است!

من با نام گم نام مستعار راوی کاری ندارم و نمی‌پرسم در آستانه انقلاب و در جریان کار علنی در یک نشریه علنی، ضرورت مخفی کاری با گذاشتن نام مستعار از چه بود. اما تا آنجا که بر این قاری آشکار است، این حقیقت است که دانشجوی رشته ادبی و زندانی سیاسی بد بازجویی پس داده‌ی ما که راوی باشد تا قبل از ورودش به آدینه نه به عنوان قصه

نویس، نه به عنوان منتقد، نه به عنوان روزنامه‌نگار- اگر خیال کنیم همه‌ی این هنرها را به کمال دارا بوده- برای اهل قلم و محافل آن از جمله و به ویژه کانون نویسندگان قبل و بعد از انقلاب ناشناس بوده است و هنوز وارد بازی نشده بوده است و البته ادعایش در مورد دیدار با آل احمد در پانزده سالگی هم نمی‌تواند به او کمکی بکند!

"شهرت ناخواسته‌اش" به بعد مربوط می‌شود که از یک سو در سایه تلاش آزادی‌خواهانه‌ی خود او به عنوان سردبیر آدینه و عضویت در جمع مشورتی کانون بدست آمده و از سوی دیگر ناشی از شرایط اعمال دیکتاتوری مذهبی آزادی‌کش حکومت آیت‌الله‌های جنایتکار و ایادی قصاب‌باش است. نه اندکی بیشتر و نه اندکی کمتر!

همه می‌دانند که ما سالتی در طبقه دوم ساختمان کانون داشتیم که محل مجامع عمومی و اجتماعات بود و ورود به این محل هنگام قصه خوانی و شعر خوانی برای



همگان باز بود اما در تمام این مدت هیچکس راوی ما را در آن محل که بسیاری، از پیر و جوان، با نام و گم‌نام می‌آمدند و می‌رفتند، و عضو هم نبودند ندیده و به یاد ندارد. زیرا راوی را قبل از آغاز کارش در آدینه جز هم‌بندان سابقش و احتمالاً هم کلاسی‌هایش، کسی نمی‌شناخت. این عدم شناخت چنان که گفتم اساساً مربوط به کار نویسندگی اوست. به احتمال زیاد اطلاعاتش از کانون دوره انقلاب شفاهی است و بر می‌گردد به دوره‌ی اخیر، در دوره‌ی که سردبیر آدینه بوده است و در جریان همکاری‌های ارزنده‌اش در جمع مشورتی کانون.

راوی هیئت دبیران دوره انقلاب را متهم می‌کند به اینکه: "بر بیانیه‌ی کانون، جمله‌های ایدئولوژیک" نقش می‌زده است! این نشان می‌دهد که از مدل‌های کار و اعلام نظر کانون در آن دوره هم اطلاعاتش ضعیف

است. برای اطلاع راوی کتاب "یاس و داس" و خوانندگان آن یادآوری می‌کنم که کانونیان در دوره انقلاب در سه شکل و با هدف‌های متفاوت اعلامیه می‌دادند. از میان آنها تنها اعلامیه‌هایی که امضای هیئت دبیران را در زیر خود داشتند، موضع رسمی کانون بودند. در شکل دوم اعلام نظر افراد نویسنده به صفت شخصی‌شان بود. (چرا که هرکس به صفت شخصی و با مسئولیت خود زیر اعلامیه را امضاء می‌کرد" شکل سوم هم اعلام مواضعی بود در همکاری با سایر نهادهای دمکراتیک همسو و هم جهت منشور کانون و نه به ادعای راوی نیروهای اپوزیسیون!!

در اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های آزاد که هرکسی به صفت شخصی زیر آن را امضاء می‌کرد، همیشه و عموماً نویسندگان و روزنامه نگاران با نام و بی‌نام غیر کانونی هم پای آن را امضا می‌کردند. مثل همین نامه‌ی ۱۳۴ نفره ما نویسنده‌ایم. (این اعلامیه‌ها موجود است و نامی از آقای سرکوهی در پای هیچ‌کدام آنها نیست). این نوع اعلامیه‌ها اعتراض‌های فرهنگی - سیاسی بود علیه سیاست فرهنگ کش و آزادی ستیز رژیم اسلامی تازه از گرد راه رسیده و شمشیر از رو بسته. اعلامیه‌هایی بود مشترک با تشکل‌های همسو چون سازمان زنان، سازمان دانشگاهیان، جمعیت حقوق دانان، انجمن روزنامه نگاران، جمعیت دفاع از آزادی مطبوعات. این اعلامیه‌ها عموماً علیه سرکوب این تشکل‌ها توسط گروه‌های جفت و تاق حزب‌الله و اعتراض به سوزاندن کتابخانه‌ها، ضرب و شتم فرهنگیان، بهم زدن تشکلات این تشکل‌ها بود که عموماً متن به درخواست تشکلی که مورد حمله قرار می‌گرفت تهیه و بقیه با هدف حمایتی زیر آن را امضاء می‌کردند. حاصلت عمومی این اعلامیه‌ها، اعتراضی و افشاگری بود و پیش از هر چیز همدلی گروه‌های صنفی - فرهنگی را در مقابل گروه‌های سازمان یافته‌ی سرکوب رژیم اسلامی به نمایش می‌گذاشت.

بنابراین کانون نویسندگان ایران در آن دوره چون همیشه در چهارچوب منشور و اساسنامه خود تنها مسئول اعلامیه‌هایی بوده که زیر آن را هیئت دبیران امضا می‌کرده است. این اعلامیه‌ها که عموماً زیر نظارت و حتا نقادی کانونیان که برخلاف ادعای راوی تجلی کثرت گرایی در میان تشکل‌های موجود در تاریخ جنبش آزادی خواهی ایران بودند تهیه و صادر می‌شده و اگر تهیه کنندگان آن هم می‌خواستند خارج از خط بزنند، نمی‌توانستند یک سوبه عمل کنند و به نفع این گروه یا آن گروه اپوزیسیون جهت‌گیری نماید. زیرا بر اقدامات آنان از طرف جمع متنوعی نظارت مستمر می‌شد. خوب بود راوی در اثبات "ایدئولوژیک بودن بیانیه‌های کانون دوره انقلاب برای اطلاع خوانندگان خود سندی می‌آورد و زحمت ما را کم می‌کرد! که البته ما نه در این مورد و نه در هیچ مورد دیگر سندی در این روایت تاریخی رؤیت نکرده‌ایم! پس داعیه این که بیانیه‌های کانون دوره انقلاب ایدئولوژیک بوده یا به نفع این اپوزیسیون یا آن یک بوده، اظهار نظری است که اگر آن را از روی حسن نیت راوی هم نگاه کنیم، ناچاریم اعتراف کنیم که این اظهارات از روی بی‌اطلاعی یا اطلاعات دست و پا شکسته افواهی بیان شده است. در این‌جا نمی‌توان از مسئله مهمی که راوی مدعی است گذشت و یا خود را به فراموشی زد. راوی، کانون دوره انقلاب را متهم می‌کند که بیشتر سیاسی عمل می‌کرده است. گیرم که این داعیه درست باشد و ادعاهای قاری در نفی این ادعا باد هوا! آیا راوی اذعان دارد که دوره مورد بحث "دوره انقلاب" بوده است؟ و کانون نویسندگان ایران، نه سندیکای آرایش‌گران و حلبی‌سازان، بلکه تجمعی از نویسندگان و صاحب‌نظران و اهل اندیشه بوده است؟ در زمانه‌ای که کودکان و

دانش‌آموزان به خانه باز نمی‌گشتند و در حفظ دست‌آورد انقلاب که همانا آزادی بود، در مقابل تعرض حکومت از ره رسیده پافشاری می‌کردند، «راوی ره جوی» ما انتظار دارد که کانون نویسندگان و اعضای آن در آن دوران پر تپشی که نبرد بر سر هستی و نیستی آزادی در گرفته بود، سرشان را پایین انداخته و ماستشان را می‌خوردند؟ وقتی شب و روز ایران پرتلاطم بود، و حکومت آنجا کردها و ترکمن‌ها را می‌گشت، اینجا حزب‌الله‌اش زنان را سنگسار می‌کرد، این کتاب‌فروش را می‌ربودند و می‌کشتند آن کتاب‌خانه را می‌سوزانند، به اجتماعات حمله می‌کردند، در دوره زهرا خانم‌ها و غفاری‌های جلوی دانشگاه‌ها، در کشاکش دفاع از آزادی توسط اکثریت مردم و سرکوب آن توسط حاکمیت شمشیر از رو بسته، در یک برآمد انقلابی که صنف حلبی سازان و آرایش‌گران هم علی‌رغم میل خود و سیاسی نبودنشان به ناچار سیاسی عمل می‌کردند، در شرایطی که هر روز و هر لحظه در سراسر ایران دهان‌ها را می‌شکستند و آزادی بیان را تعطیل می‌کردند، قلم‌ها را می‌شکستند و آزادی قلم را تعطیل می‌کردند و آزادی خواهان را تنها به جرم اندیشه و نه اقدام با همه‌ی توان سرکوب می‌کردند، راوی محترم که اکنون در جای گرم نشسته است، توقع دارد که کانون بی‌طرف می‌ماند و فعالیتش را محدود می‌کرد به چاپ آثارش و احیاناً دعوا با ناشران و یک سره پشت می‌کرد به همه‌ی مردمی که به خیابان‌ها آمده بودند و چشمانش را در لحظه‌ی که آزادی را سر می‌بریدند می‌بست و خود را چون صنفی - فرهنگی است به خرگوش و کوری می‌زد و کتاب‌سوزان را به تماشا می‌نشست؟! را به فراموش کرد که رژیم جمهوری اسلامی در تمام این بیست‌ساله‌ی سیاه از جمله در دوره‌ای که، که برکه هنوز ناروشن بود، با تعرضش علیه آزادی، علیه حق تجمع، علیه حقوق شهروندی و علیه قلم و اندیشه... همه لایه‌های اجتماعی، همه‌ی خلق‌ها، همه‌ی گروه‌بندی‌های غیر سیاسی و تشکل‌های صرفاً صنفی را به اجبار به سیاست می‌کشاند. آیا در آن دوره روای خوش‌خیال ما در افلاک به سر می‌برد؟ یا امروز این نوع «تاریخ» نویسی را برای پاستوریزه کردن ذهن کسانی تهیه می‌کنند که در دوره‌ی انقلاب تازه به دنیا آمده بودند و در آن فضا نزیسته‌اند!

چطور و با چه محملی می‌توان برای کسانی که آن فضا را لحظه به لحظه زیسته‌اند حقانیت دفاع از آزادی‌ها را حتا برای کانونیان و کانون زیر سؤال برد. آری این فضا بود و برای این فضا برای اینکه کانون در چهارچوب منشور خود باقی بماند و پرنسیپ‌های کارکردی‌اش را رعایت کند، و در عین حال با مردمش همدلی نماید، شیوه امضای فردی و امضاء با تشکل‌های همسو را به عنوان یک راه حل انتخاب کرد و کوشید به عنوان کانون از چهارچوب اساسنامه و منشورش خارج نشود.

هر روز می‌آمدند و از کانون سخنران می‌خواستند. این دانشکده، آن صنف، این گروه زنان و آن گروه دانشگاهیان... و هیئت دبیران برای ماندن در چهارچوب و پرنسیپ‌های خود و برای برکنار ماندن از موضع‌گیری‌های له و علیه صرفاً سیاسی از میان اعضای خود داوطلبین را با مسئولیت خود داوطلب به متقاضیان معرفی می‌کرد بدون این که به نام کانون مسئولیت گفتار سخنران را به عهده بگیرد.

راوی در مورد کانون دوره انقلاب از وجود سه برداشت در میان کانونیان سخن می‌گوید و تأکید دارد که کانونیان کمتر و تنوع را بر نمی‌تابیده‌اند! این حکم حکیمانه هم اگر خوشبین باشیم باید اذعان کنیم که از سر بی‌اطلاعی است! تصادفاً و برعکس ادعای راوی از

صدر مشروطیت به این سو، کانون نویسندگان ایران تنها تجربه‌ی بزرگ و تنها تشکلی است که ظرفیت بالای پذیرش تنوع افکار را دارا بوده و تا به امروز به آن وفادار مانده است. در کانون نویسندگان هم شیخ مصطفی رهنما عضو بود و هم سعید سلطانیور. هم مذهبی‌ها بودند و هم لامذهب‌ها، هم کمونیست‌ها بودند و هم دشمنان کمونیست‌ها و اینها با هم‌دیگر تنها در چهارچوب منشور کانون فعالیت می‌کردند. هیچ‌یک از اعضای کانون به صفت وابستگی فکری - سیاسی - تشکیلاتی به این حزب یا آن گرایش فکری، در کانون به رسمیت شناخته نمی‌شد. هرچند اکثریت کانونیان به صفت شخصی خود، وابستگی فکری و تشکیلاتی به گرایش‌ها متفاوت داشتند و این امر عمومی و جاری بود و اکنون هم هست و خواهد بود. اساس کار رعایت اساسنامه و منشور کانون و بازی در آن چهارچوب است که به یک پرنسیب ماندگار تبدیل شده و همگان تا به امروز آن را پذیرفته‌اند و به آن گردن گذاشته‌اند. وقتی گرایشی آن را در عمل رعایت نکرد اکثریت تصمیم به اخراج آنان گرفت آنهم اکثریتی ناهمکن که بیان آشکار تنوع و تکثر بود.

اخراج شدگان هرگز به خاطر اینکه توده‌ای بودند، از کانون اخراج نشده‌اند. آنها آشکارا علیه کانون، علیه منشور کانون و به دفاع از رژیم اسلامی و سیاست سرکوب آن دست به اقدام عملی زده بودند و در ارگان‌های رسمی خود با امضای فردی مقاله نوشتند و کار را به آنجا کشاندند که از دستگاه سرکوب رژیم خواستند که مواظب ضد انقلاب رخنه کرده در کانون نویسندگان باشد. تصادفاً همدلی و یکدستی همه‌ی گرایش‌های کانون از چپ و از راست، از مسلمان و نا مسلمان در دفاع از منشور کانون و در دفاع از آزادی اندیشه و بیان و قلم بدون هیچ حصر و استثناء بود که آنان را واداشت با وجود همدلی بعضی‌ها با گرایش اخراج شده، در مقابل این گرایش که بنا به ملاحظه‌ی سیاسی آن زمان خود دفاع مطلق و بدون حصر و استثناء از آزادی قلم و اندیشه را درست نمی‌دانست، قاطع ایستاد. اکثریت کانونیان در حفظ پرنسیپ‌های بنیانی منشور ایستادند، و اصرار کسانی که بنا به ملاحظه‌ی سیاسی خواهان شل کردن آن و در عمل به نفع سانسور و حذف بودند، روند جدایی صورت گرفت. برخلاف ادعای راوی که بازم نامی از بی‌اطلاعی اوست این داستان یک شبه به وجود نیامد و یک شبه کار با جدایی فیصله نیافت.

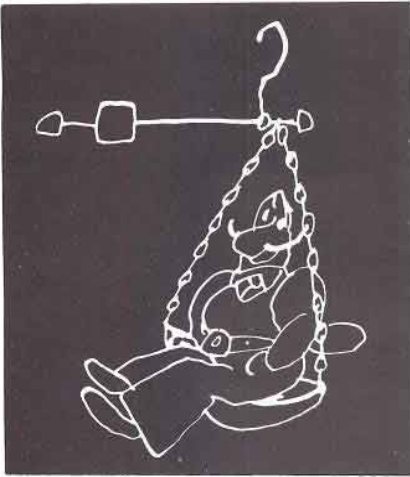
تدارک شب‌های شعر چون تداوم تجربه شب‌های انستیتو گوته‌ی قبل از انقلاب و برای یاری طلبیدن از مردم در دفاع از آزادی بیان و اندیشه بدون هیچ حصر و استثناء و دفاع از حق اظهار نظر دگراندیشان، چندماهه‌ی طول کشید. در ابتدا حتا یک تن از اعضای اخراج شده، زنده‌یاد سیاوش کسری‌ی در برگزاری این شب‌ها حضور می‌یافت و مدافع آن بود و به نوعی عملاً صحنه‌گردان سازماندهی آن بود. وقتی فشار حزبی برآنان وارد شد، آنها از درون شروع کردند به کارشکنی و برای شب‌های شعر مانع تراشیدند. در آن زمان در کانون کسانی بودند که به فداپایان اکثریت وابستگی داشتند. آن عزیزان در حالی که سازمان‌شان رسماً از رژیم حمایت می‌کرد، نه تنها دنبال آن سیاست آزادی گش ترفتنند، بلکه در درون کانون قاطعانه از منشور و از آزادی اندیشه و بیان بدون هیچ حصر و استثناء دفاع کردند. برای اینکه روشن کنم دست‌بندی صورت گرفته توسط راوی کتاب «یاس و داس» در کانون دوره‌ی انقلاب خیالی و ناشی از بی‌اطلاعی است یادآور می‌شوم که دوستان عزیز و بزرگوارم زنده یاد محمد مختاری و نسیم خاکسار با وجودی که آن زمان به سازمان اکثریت نزدیک بودند، اینجا بی ذره‌ای تزلزل ایستادند.

زیرا آنها پیش از اینکه سیاست‌مدار باشند. نویسنده و عضو کانون بودند و منشور کانون و دفاع از آزادی و اندیشه و قلم هویتشان بود. حتا پیش نویس آخرین اطلاعیه‌ای که در دفاع از این بند منشور و علیه سرکوب و آزادی گشتی و فرهنگ ستیزی رژیم، تهیه شد، در خانه‌ی مادر سعید سلطانیور، توسط او، نسیم خاکسار و من انجام گرفت و به هیئت دبیران وقت برای اصلاح و تصویب تسلیم گردید.

اظهار نظر و رهنمود راوی زیر عنوان دفاع از «کثرت و تنوع» در رابطه با اعضای اخراجی و انشعاب عده‌ی از کانونیان از کانون آنقدر پرت از واقعیت و رخ داده‌های آن دوره است که اگر غرض و مرضی در کار نباشد که امیدواریم نباشد، بیشتر ساده‌لوحانه می‌نماید و می‌تواند موجب انبساط خاطر گردد. وی می‌گوید: «شب‌های شعر و داستان‌خوانی را می‌شد عده‌ی از نویسندگان برگزار کنند و به بحث‌های خبز توده هم می‌شد به تذکری بسنده کرد...»! خود نویسندگان وابسته به حزب توده آنقدر صداقت دارند که به این اظهار نظر حکیمانه‌ی کسی که از دور هم دستی بر آتش نداشت با حیرت و طنز بنگرند. قضیه به این سادگی‌ها نبود که! کشاکش بین اعضای مختلف‌العقیده اما وفادار به منشور کانون به عنوان نویسنده از یک‌سو و پافشاری تنی چند که از یک خط سیاسی بیرون از کانون تبعیت می‌کردند و اصرار داشتند کانون را هم به دنبال روی از سیاست ضد آزادی و اعمال سانسور امام ضد امپریالیست بکشاند از سوی دیگر، چندماهه‌ی به درازا کشید. ده‌ها جلسه‌ی خصوصی و عمومی برگزار شد. بحث و جدل‌های فراوان صورت گرفت و طرح‌های مختلف داده شد. مشکل و موضوع دعوی اکثریت اعضایی که ترکیب فکری‌شان بشدت متفاوت بود اما جملگی در دفاع از آزادی بیان و اندیشه حول منشور کانون به عنوان نویسنده گردهم آمده بودند با مخالفین دفاع از منشور و آزادی بدون قید و شرط اندیشه و قلم و بیان، بر سر توده‌ی بودن یا نبودن آنان نبود. و حتا درگیری بر سر این نبود که آنها از رژیم آشکارا حمایت می‌کنند و حزبشان اینجا و آنجا در سرکوب آزادی‌خواهان با حکومت هم‌دست است! این به کانون مربوط نبود و هرگز کانون در آن وارد نشد.

اگر منشور کانون رعایت می‌شد، می‌شد اصلاً از خیر برگزاری شب‌های شعر اعتراضی گذشت و اعتراض را در فرم دیگری شکل داد. مسأله این بود که دوستان اخراجی و یارانشان از اکثریت اعضای کانون می‌خواستند به نفع حکومت ضد امپریالیست خمینی ضد آزادی از قاطعیت خود در دفاع از منشور بکاهند! و از پافشاری بر سر آزادی اندیشه و بیان و قلم بدون هیچ حصر و استثناء بلاملاحظه‌ی «حکومت انقلابی»! «اندکی» کوتاه بیاید. یعنی از کانون که دارای اعضایی بود به شدت با عقاید مختلف اما مشترک و متفق در منشور کانون، عملاً می‌خواستند از سیاست حزب توده پیروی کنند!!

با این وجود تا زمانی که اختلاف نظر در رابطه با آزادی‌ها و دفاع از آنها در درون کانون محدود بود و ماجرا هنوز بیرونی نشده بود، اختلاف تا حد اظهارنظرهای افراد درون یک تشکل دمکراتیک باقی‌مانده بود. اما هنگامی که این اختلاف توسط به‌آذین که مورد احترام کامل اعضای کانون، به عنوان یک نویسنده بود، رسماً در روزنامه‌اش «اتحاد مردم» علنی شد و وی اعلام نمود که ضد انقلاب در درون کانون رخنه کرده و علیه حاکمیت مردمی اقدام می‌کند، وقتی کار به اینجا کشید، هیئت دبیران وقت که مرتب زیر فشار حزب‌الله پشت در ساختمان کانون بود، مجمع عمومی را فرا خواند. در آن مجمع باز هم حضرات بر مواضع خود پای فشرده و از بقیه اعضا هم



تنوع انتخابات و ترکیب هیئت‌های دبیران منتخب پنج دوره آنهم در اوج تلاطم انقلابی از لحظه‌ی فضای مطلقاً باز سیاسی تا لحظه‌ی فضای مطلقاً بسته و خونین سراسر ایران، می‌تواند به روشنی بیانگر "تکثر و تنوع" ویژگی‌های دموکراتیک کانون و کانونیان باشد. تنوعی که اعضای کانون با هشیاری در گزینش مدیریت اجرایی نهاد خود به کار می‌برده‌اند، خود بیش از هر داعیه‌ی گویا است. و در ضمن بیانگر سطح معینی از تحمل و مدارا و تنوع و تکثر و به قول امروزیان چند صدایی است.

از راوی «یاس و داس» باید پرسید جز واقعه‌ی که به اخراج و انشعاب در درون کانون کشیده شده که شرحش در بالا آمد، چه مورد و سند دیگری در دست است که استقلال کانون زیر ضرب قرار گرفته و هیئت دبیرانش از چهارچوب منشور فراتر رفته و از این اپوزیسیون یا گروه سیاسی حمایت کرده است؟ کدام متن بیابانه با امضای هیئت دبیران در دست است که در آن جمله‌های ایدئولوژیک نقش زده است؟ و راوی "تاریخ نویسی و بی‌طرف و درستکار ما" که "مستقل" است و هرگز به خطای عضویت در حزبی آلوده نشده، این داستان "توتالیتر کمونیستی و مذهبی را در کانون در کجا و بر اساس چه سندی کشف کرده است؟ کانون هرگز تک صدا نبوده است. از روز نخست تا به امروز بدون هیچ زیاده‌گویی می‌توان گفت که چندین و چند برداشت از شکل دموکراتیک و کارکرد آن و هم چنین چندگونه اندیشی در مقوله‌ی آزادی، در درون کانون وجود داشته است و دارد. این البته که از نقاط قوت کانون به مثابه یک شکل دموکراتیک است. مدلی که افراد درون آن با گرایش‌ها و تفاسیر مختلف، با ایدئولوژی‌ها و تفکرهای مختلف و حتا بعضاً با وابستگی سیاسی متفاوت به گرایش‌ها و شکل‌های اجتماعی حول یک موضوع واحد یعنی دفاع از آزادی اندیشه و بیان و قلم بدون هیچ حصر و استثناء گرد هم آمده‌اند و در دفاع از آن به هیچ‌سازي تن در نمی‌دهند و حتا در پا فشاری بر این پرنسیب، زشتی انشعاب را به جان خریدند و توانستند با این ویژگی، نزدیک به چهار دهه با وجود تلاطم‌های سیاسی بسیار، با وجود سرکوب‌ها و زندان‌ها و بسیاری موانع دیگر دوام آورند. آیا این تجربه را باید گرمی داشت یا توی سرش زد و علیه آن سندسازی کرد که الله و باله این شکل هم با شکل‌های دیگر فرقی نداشته و ندارد و ملدزاد "استالینیستی" بوده است!! هم از این روست که پرسش نامطلوب زیر پیش می‌آید که چرا راوی «دردمند» ما که بخشی از حیات کانون را در دوره‌ی آخر زیسته است و به جرم همین کارها چوبش را از "اشقی" خورده است، به جای ترسیم سیمای واقعی کانون نویسندگان، به تخریب غیرواقعی کارکرد آن و همکاران شناخته و ناشناخته‌اش کمر بسته است؟

در تاریخ بیست و سوم خرداد پنجاه و شش که راوی روایت یاس و داس و قاری آن، هر دو در زندان پسر رضاخان به سر می‌بردیم، ۴۰ تن از نویسندگان، چون ۱۳۴ نویسنده عزیزمان در آغاز دوره‌ی سوم کار کانون نامه‌ی در دفاع از آزادی‌ها به عنوان نویسنده تهیه می‌کنند و دو هفته بعد از انتشار آن در منزل آقای مهندس مقدم مراغه‌ای گرد هم می‌آیند. در این نشست منوچهر هزارخانی، اسلام کاظمیه، باقر پرهام، به‌آذین و رحمت‌الله مقدم به عنوان هیئت دبیران و فریدون تنکابنی و سیاوش کسرای به عنوان عضو علی‌البدل انتخاب می‌شوند. در سی و یکم اردیبهشت ۵۷ که باز هم قاری و راوی در زندان بودند، انتخابات مجددی در خانه‌ی خانم گلی ترقی که آن زمان زنده یاد گلشیری در آن زندگی می‌کرد، انجام می‌شود که حاصل آن چنین است:

م.ا. به‌آذین ۷۶ رای، باقر پرهام ۶۶ رای، منوچهر هزارخانی ۶۴ رای، فریدون آدمیت ۶۲ رای، فریدون تنکابنی ۴۹ رای، علی حاج سید جوادی با آنکه در جلسه حضور نداشت ۴۷ رای، شمس‌آل احمد ۴۶ رای. مجدداً در آغاز ۱۳۵۸ که حالا قاری و راوی از زندان آزاد شده بودند و قاری به همراه تنی جند از یاران نویسنده زندانی چون محسن یلفانی، نسیم خاکسار و ناصر رحمانی نژاد در همان هفته اول آزادی به کانون دوباره پا گرفته پیوسته بود؛ انتخابات سوم صورت گرفت که نتیجه‌ی آن چنین است: احمد شاملو، باقر پرهام، غلامحسین ساعدی، محسن یلفانی، اسماعیل خوبی (علی‌البدل‌ها را به یاد نمی‌آورم).

در این دوره منشور و اساسنامه تهیه و پس از بحث بسیار تصویب شدند و متعاقب آن انتخابات چهارم دوره انقلاب صورت گرفت و این اعضا انتخاب شدند: منوچهر هزارخانی، ناصر پاکدامن، سعید سلطانیپور، نسیم خاکسار، محمد مختاری، علی‌البدل‌ها: عاطفه گرگین و محمد محمدعلی.

در این دوره چنان که همه‌ی همسالان ما می‌دانند، درگیری و جنگ و گریز ساعت به ساعت و روزانه در سراسر ایران بین گروه‌های مختلف مردم و دار و دسته‌های متنوع رژیم و هواداران آن ادامه داشت. هر روز به شکل‌های قانونی و غیر قانونی حمله می‌شد. از جمله دو سه بار دفتر کانون مورد حمله و تاراج قرار گرفت. سعید سلطانیپور که عضو هیئت دبیران کانون بود و حسین اقدامی که عضو کانون بود بازداشت شدند و یکی از وکلای عضو کانون به نمایندگی از کانون کار وکالت آنان را به عهده گرفت. درست در چنین شرایطی مجمع عمومی کانون تشکیل شد تا پنجمین هیئت دبیران کانون را انتخاب کند. در این نشست، سلطانیپور که در زندان به سر می‌برد، تقریباً به اتفاق آرا - (منهای دو رای) به شکل سمبلیک به عنوان دبیر صوری کانون گزین شد. نتیجه‌ی انتخابات این دوره که دوره آخر هم بود چنین است: احمد شاملو، هما ناطق، باقر پرهام، محسن یلفانی، اسماعیل خوبی، علی‌البدل‌ها: هوشنگ گلشیری، حسن حسام.

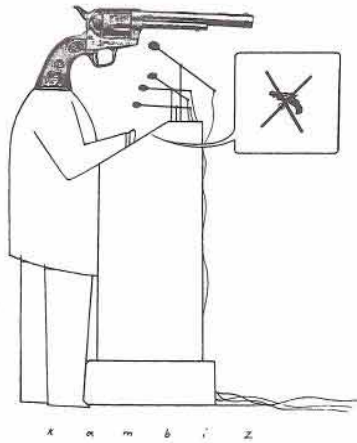
این دوره به خاطر وجود فضای پرتنش و داغ در بیرون، با یک فضای داغ درونی هم روبرو بود و پس از چند نشست، دفتر کانون توسط حزب‌الله مصادره شد و اموال و اسناد آن مورد تاراج قرار گرفت. هیئت دبیران به ناچار مدت‌ها به صورت نیمه مخفی تشکیل جلسه می‌داد و وظایفش را به پیش می‌برد از جمله ی این کارها تهیه ویژه‌نامه‌ی بود برای سعید سلطانیپور پس از اعدام او. سرانجام کار کانون با خروج اجباری تنی چند از هیئت دبیران به خارج و بازداشت من و خطر بازداشت دیگر یاران، معلق ماند. تا این که یاران ما در جمع مشورتی دوباره کار را از سر گرفتند و به پیش بردند.

پیروی از سیاست خود را طلب می‌کردند و کار به تشنج‌های جدی کشیدند نتیجه‌ی این جلسه اما، رای اکثریت بود در اخراج پنج تن از کسانی که منشور کانون را با عدم وفاداری به آن و اقدام علیه آن، نقض کرده بودند. این اخراج به هیچ وجه اخراج عده‌ای توده‌ی از کانون نبود. زیرا چنان که آوردیم این سنت درست کانون بوده و هست که افراد و اعضا حق دارند به صفت شخصی، هر عقیده و مرامی داشته باشند یا اصلاً وابسته به هر حزب و تشکلی باشند، ملاک عضویت و تداوم آن پذیرش و وفاداری به منشور و اساسنامه کانون در رفتار و گفتار بوده و امروز هم این امر به عنوان یک پرنسیب دموکراتیک جاری است.

این اتفاق زمانی رخ داد که هیچ تمهیدی چاره‌گر کار نشد و کانون در بن‌بست قرار گرفت، و با وجود این که اکثریت قاطعانه بر سر وفاداری به منشور خود ایستاد، عده‌ای دیگر از دوستان به عنوان اعتراض به اخراج پنج تن، به یاران خود پیوستند و تشکیلاتی دیگر پی افکندند. و البته امروزه بخش بزرگی از آنان دوباره به کانون (چه در داخل و چه در تبعید) بازگشته‌اند و مقدمشان گرمی باد...

این روند را مقایسه کنید با گزارش راوی دفتر "یاس و داس" از واقعه‌ی تاریخی‌اش را دریابید و آنگاه به رهنمود حکیمانه‌اش نظر افکنید! تحمل و مدارا برخلاف تبلیغاتی که علیه کانون نویسندگان راه انداخته‌اند، از روز نخست پاگیری کانون به عنوان یک پرنسیب در آن جا افتاده و نهادی شده است. از آغاز کار کانون تا به امروز کانون بر پایه‌ی "تکثر و تنوع" هویتش را ادامه می‌دهد و درست همین ویژگی عامل بقای آن شده است. آنوقت‌ها که ما اعضای جوان کانون تازه پاگرفته به زیر زمین تالار قندریز می‌رفتیم، پیرمردهای ما آل احمد و به‌آذین و... بودند. در یکی از جلسات همان دوره پس از اینکه به‌آذین نوشته‌اش را در دویخش درباره‌ی آزادی، قرائت کرد، درگیری لفظی تندی بین آل احمد و او پیش آمد. فریده فرجام که هم‌سن و سال ما بود، به شوخی گفته بود که هر جلسه آقایان آل احمد و به‌آذین چون بابا و ننه‌ها منم به جان هم می‌افتند و ما بچه‌ها اینجا باید تلقی بلرزیم!! با این همه و با وجودی که هم پیرترهای ما و هم میان‌سال‌های ما چون نادرپور و کسرای، ساعدی، وثوقی، برهنی و وزیری، و ما جوان‌ها چون سپانلو و کوش‌آبادی و سلطانیپور و نوری علاء، م.آزم از طیف‌های مختلف فکری، از گرایش‌های مختلف سیاسی و با نگاه‌های متفاوت به انسان و جهان و حتی ادبیات و داستان و شعر بودیم و تا به امروز هم کار به همین روال چه در داخل و چه در خارج ادامه دارد، کانون نویسندگان پلرجاست و کار و وظیفه خود را به پیش می‌برد.

راوی ما از هیئت دبیران دوره‌ی انقلاب به گونه‌ی سخن می‌گوید که انگار یک عده‌ی معین و ثابت از گرایش‌های سیاسی در این دوره مسئولیت کار کانون را به عهده داشته‌اند و هم اینها کانون صنفی - فرهنگی را به سیاست کشانیده و کانون را سیاسی و ایدئولوژیک کرده‌اند و بقیه داستان... این ادعای راوی هم از بنیان بی‌پایه است و من همچنان مصرم که تقصیر این امر را هم به گردن بی‌اطلاعی راوی بگذارم و نه چیز دیگر! و برای اینکه راوی ما برای تحقیق و تفحص و ارزیابی و صدور احکام اشراف لازم را پیدا کند، با پوزش از خواننده وقت او را می‌گیرم و ترکیب‌های هیئت دبیران را در دوره‌ی انقلاب به ترتیب تاریخ در زیر می‌آورم تا خود خواننده با در نظر داشت طیف فکری متنوع مدیران منتخب کانون به قضاوت به نشینند و ادعای او را محک زند! همین‌جا باید از ناصر پاکدامن که با آرشوایش به یاری حافظ‌ام آمد تشکر کنم.



## برای سخن نگفتن،

# ادامه‌ی سکوت بهتر بود تا...

کاظم کردوانی

پیشاپیش از کلیه‌ی خانم‌ها و آقایان و دوستانی که در این جا نام برده‌ام، پوزش می‌خواه که به هنگام ذکر نام‌شان واژه‌های خانم یا آقا را ذکر نکرده‌ام چون اسامی فراوانی در این مقاله ذکر می‌شود که آوردن هر بار... شاید خسته کننده شود. قصد هیچ گونه جسارتی نداشتم

آن دوره‌ی پُر بیم و خطر، سرکوهی را که اسیر دست جانیان با نام و بی نام بود، مجبور کرده بودند به چند تن از دوستان ما زنگ بزنند و... احساسی همه‌ی ما چیزی جز همدردی با او نبود، اما وضعیت بسیار بدی به وجود آمده بود. اوضاع را چنان بر ما تنگ کرده بودند که پس از دست رفتن غفار حسینی، بیش از ده - دوازده نفر به هنگام تشییع جنازه‌ی او در بهشت زهرا نیامده بودند. قرار گذاشته بودیم که همگی ساعت ۱۰ صبح در بهشت زهرا باشیم تا آخرین خداحافظی را با دوست از دست رفته‌مان بکنیم؛ با این که همگی نیم ساعتی جلوتر رسیده بودیم، اما نیم ساعتی پیش از رسیدن ما تن بی‌جان دوست ما را حرکت داده بودند به سمت شهرستان. یک خداحافظی را هم از ما دریغ کردند (۲). حتا در جمع مشورتی بیش از ۱۲-۱۳ نفر حاضر نمی‌شدند، که طبیعی بود و هیچ ایرادی به هیچ دوست عزیز نبود و نیست. تا این جای مطلب، یعنی نصف واقعیت در گزارش سرکوهی، تا حدودی درست گزارش شده است. اما نیمی دیگرش! حقیقت این است که بعد از "دستگیری آقایان ماه ۷۵" جلسات جمع مشورتی ادامه داشت و زنده یاد هوشنگ گلشیری در یکی از همین جلسه‌ها، ماجرای رفتنش به خانه‌ی سرکوهی (پس از زندان ۴۸ روز اول) را مفصلاً شرح داد که البته آن روایت با روایتی که سرکوهی در این کتاب به خواننده می‌دهد تفاوت‌هایی هم داشت (۳). اما، بعداً جمع تصمیم گرفت که به طور موقت جلسه‌های جمع مشورتی تعطیل شود که همه موافق بودیم. البته دیدارهای فعالین کانون به مناسبت‌های مختلف در جمع‌های سه - چهار نفری ادامه داشت. اما، پس از تحولاتی که جامعه‌ی ایران به خود دید و انتخابات دوم خرداد ۷۶ به وقوع پیوست و جامعه جان تازه‌ای به خود گرفت و روزنامه‌ها منتشر شدند و... اصولاً اوضاع کاملاً عوض شد (دست کم در ظاهر) به پیش‌نهاد منصور کوشان، جلسه‌ای گذاشته شد در منزل او به مناسبت تولد صادق هدایت. و از درون این جلسه بود که جمع مشورتی مجدداً فعالیت‌های خود را از سر گرفت - سه - چهار روز پیش

به هنگام عزیمت سرکوهی به خارج، من به رغم آنچه در ایران دیده و شنیده بودم صمیمانه آرزو کردم که این اقامت خارج، دوران تأملی باشد برای او در باره‌ی خود و آنچه کرده است - خوب و بد -؛ امکانی باشد برای او که از این فرصت و آرامش به دست آمده استفاده کند تا به جبران آن چیزهایی بپردازد که در آموختنش غفلت کرده بود یا حال و هوای میلکت مانع شده بود یا... و صمیمانه آرزو کردم که در حدی که توان دارد از این وضعیت پیش آمده بهره بگیرد برای کمک و همدلی و همبستگی روشنفکران ایرانی. اما، با خواندن کتاب "یاس و داس" (۱) که به تازگی منتشر کرده است، بسیار متأسف شدم.

در حقیقت می‌بایستی مطالب این کتاب و نویسنده‌اش را به خود و نهاد و تنها تأسف خورد. اما به دلایلی که امیدوارم در پایان این متن برای خواننده‌ی محترم آشکار شود، این سطور را می‌نویسم. هر چند که این نوشتن با اکراه فراوان درونی همراه است.

از یک جمله‌ی کتاب در باره‌ی یک جلسه‌ی "جمع مشورتی کانون نویسندگان ایران" شروع می‌کنم. جمله‌ای که راست و دروغ آن در حقیقت امر، اهمیتی ندارد. نویسنده کتاب می‌نویسد: "در اوج سرکوهی اشقیایا و پس از دستگیری من در آبان ۱۳۷۵ جلسه‌های جمع سالی به محاق افتاد. چه می‌توانستند بکنند؟ پس از آزادی من از زندان اولین جلسه را در خانه‌ی منصور [کوشان] گذاشتیم" (ص ۱۱۰). یعنی "پس از دستگیری" سرکوهی در آبان ۷۵، جلسه‌های جمع "به محاق افتاد". "چه می‌توانستند بکنند؟" در غیاب سرکوهی، جمع مشورتی که کاری نمی‌توانست بکند! اما "پس از آزادی من [سرکوهی]" از زندان اولین جلسه را در خانه‌ی منصور گذاشتیم و... این که در آن دوران همه‌ی ما در وضعیت بسیار مشکل و هولناکی به سر می‌بردیم، اوج فشارها بود و... حرف درستی است. که یک بخش آن اوضاع معلول وضعیتی بود که پس از دستگیری سرکوهی برای کانونیان پیش آمده بود. در

قاری این روایت که من باشم گمان می‌کند که راوی با رونویسی از دست دکتر باقر پرهام، به دام این بازی افتاده است. شیر و خط این بازی هم مهر باقر پرهام را دارد. زیرا هم او بود که سیاسی بودن کانون دوره‌ی انقلاب را برای اولین بار طرح کرد. این بحث را پرهام در آستانه‌ی دوره‌ی که "می‌گویند" با چشمک از بالا قرار بود کانون آقا فرموده‌ای تشکیل شود طرح کرد و احمد شاملو به نوعی در مخالفت با آن در یک مصاحبه گفته بود: "این گوشت بو می‌دهد، ما را می‌خواهند از چراغ سبز رد کنند تا دیگران را پشت چراغ قرمز نگه دارند..." باقر پرهام در این مصاحبه چپ‌ها را متهم می‌کند به کشاندن کانون به امور اخص سیاسی، و چندی بعد محمد مختاری به روشنی و مستند اتهام او را رد و از او یک گوش کشی اخلاقی می‌کند که چرا باید در مورد کسانی حرف زد و انگشت اتهام به سوی‌شان دراز کرد که امکان پاسخ‌گویی در ایران را ندارند؟ البته دوستان پرهام وقتی شنید حریفان ممکن است در نشریات خارج سکوت را بشکنند، و روشن کنند آن کس که تلاش کرد کانون را سیاسی کند و موفق نشد خود آن بزرگوار است، ماست‌ها را کیسه کرد و از سر دلجویی در آمد. (مصاحبه پرهام آبان ۷۲، در شماره‌های ۳۱ و ۳۲ مجله گردون به سردبیری عباس معروفی و مصاحبه محمد مختاری زیر عنوان تمرین مدارا، در شماره‌های ۳۳ و ۳۴ همان مجله در آذر و دی ۷۲ منتشر شده است.

حقیقت آن است که به غیر از مسأله پنجس عضو اخراجی، یکی از افراد مؤثر کانون دو بار خواست پای کانون را به اقدام اخص سیاسی بکشاند و هر بار با مقاومت هیئت دبیران و اعضای کانون روبرو شد و پا پس کشید. بار اول پرهام در جمعی وسیع‌تر از هیئت دبیران وقت، جزوه‌ای را با خود آورد که کسانی آن را به نام "میثاق" می‌شناختند و می‌خواستند که کانون برود زیر بار آن و حاضرین به اتفاق با این پیش‌نهاد مخالفت کردند و پیش‌نهاد رد شد. بار دوم در دوره‌ای که نشست‌های کانون نیمه‌مخفی صورت می‌گرفت و پرهام عضو هیئت دبیران بود، به هیئت دبیران پیشنهاد کرد تا بیانیه‌ای را در حمایت از یک جریان سیاسی تهیه و منتشر کند. در این نشست احمد شاملو به درخواست ما به دلیل حساسیت رژیم نسبت به او حاضر نبود اما بقیه باضافه‌ی ناصر پاکدامن و نسیم خاکسار حضور داشتند... من این واقعه را در مصاحبه با آرش یک بار دیگر آورده‌ام. این پیش‌نهاد مشخصاً با مخالفت جدی هما ناطق و من و بقیه حاضرین کاملاً رد شد.

و حالا راوی ما به تبعیت از باقر پرهام که چپ‌ها را در کانون متهم می‌کند، بی آن که سرو ته قضیه را بداند شاید هم می‌داند و خودش را به گوجه‌ی علی چپ می‌زند این را البته خداوندی که نیست می‌داند! با او همساز می‌کند. آخر ندامت از چپ بودن هم امروزه فضیلتی است قابل رقابت و چرا باید از قافله عقب ماند؟ چپی که از برکت خطاهای بسیارش شده است مرغ عروسی و عزا چرا نباید سرش را برید؟ این‌ها هم که نشد بالاخره برای آن که آدم پست مدرن بنماید و آزادی‌خواه، آیا جایز نیست برای ثواب هم که شده تیغی به گردن چپ بکشید؟!

و سر انجام باید اضافه کنم که می‌شد روایت راوی را در "یاس و داس" دید اما موضوع را ندیده گرفت و شُر را کم کرد و آسمان هم به زمین نمی‌آمد. زیرا، تاریخ نویسی استالینستی پدیده‌ی تازه‌ای نبوده و نیست. بگذار راوی "حقیقت" جوی ما هم از این نوع تاریخ نویسی پاسداری کند. در پاسخ قاری که من باشم اما باید گفت: "بالاخره آیا هرکسی نباید پایش را به اندازه گلیم خودش دراز کند؟"

از این جلسه (جلسه‌ای که از مدت‌ها قبل فراخوانده شده بود) سرکوهی از زندان آزاد شد. یک روز مانده به جلسه، منصور کوشان و جعفر پوینده و من در دفتر تعاونی مسکن مطبوعات نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که تلفن زنگ زد و کوشان پس از سلام و احوال پرسشی به شخص آن طرف سیم گفت: "بگذار از بچه‌ها بپرسم" و رو کرد به ما که "فرج" می‌پرسم می‌توانه بیاد جلسه یانه؟" که هر دو گفتیم "آره خب بیاد". ملاحظه می‌شود واقعه‌ای به این سادگی، در داستان پردازی این کتاب به چه چیزی تبدیل شده است! که در غیاب سرکوهی ما "چه می‌توانستیم" بکنیم، که پس از حضور ایشان تصمیم می‌گیرند که جلسه گذاشته شود و...!

البته می‌شود این همه بزرگواری و افتادگی را با لبخندی بدرقه کرد. اگر چنین دست‌کاری‌هایی باعث سرخوشی کسی شود، چرا باید دریغ کنیم؟ اما اگر موضوع به همین موارد ختم می‌شد، باید چنین می‌کردیم. ولی حقیقت این است که همین واقعه ساده و شکلی که نویسنده کتاب به آن داده است، بُن‌مایه‌ی کتاب است و اساساً بر اساس همین بُن‌مایه است که ساختار کتاب شکل می‌گیرد و بر همین اساس است که در این جا و آن‌جای کتاب سناریویی پرداخته می‌شود تا برای اهداف نویسنده‌ی آن، هدف و حرکت کانون نویسندگان ایران و فعالین آن و هیئت دبیران آن وارونه و مخدوش نشان داده شود.

### کانون نویسندگان ایران، هیئت دبیران؛ ادعاها و تهمت‌ها

سرکوهی مدعی شده است که هیئت دبیران کانون به "ترغیب مردم در شرکت انتخابات" (ص ۸۴) دست یازیده است و "در انتخابات به نفع رفرمیست‌های مذهبی" (ص ۱۱۲) موضع‌گیری کرده است. سرکوهی نه نامی از این هیئت دبیران برده است و نه به دوره‌ی آن اشاره می‌کند و یکجا هم از "هیئت دبیران ۵ نفره" (ص ۱۱۴) نام برده است. اما با اشاراتی که در باره‌ی بیانیه‌ی هیئت دبیران به هنگام استیضاح عطاالله مهاجرانی (۴)، وزیر ارشاد وقت، می‌کند، مشخص می‌شود که منظورش هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان ایران است که نه ۵ نفر که ۱۰ نفر بودند (۵ عضو اصلی متشکل از: سیمین بهبهانی، علی‌اشرف درویشیان، شیرین عبادی، کاظم کردوانی، هوشنگ گلشیری؛ و ۵ عضو علی‌البدل یا جانشین: ایرج کابلی، سهرانگیز کار، کاوه گوهرین، شهبلا لاهیجی، اکبر معصوم بیگی).

آیا ادعا دلیل نمی‌خواهد؟ آیا می‌شود همین‌طور چشمان خود را بست و دهان را گشود و هر چه دل تنگ خواست گفت؟ هر تحریف هر تهمتی؟ دغدغه‌های اخلاقی و انسانی نادر شده‌اند یا...؟! سؤال این است: هیئت دبیران موقت کانون (یا هیئت دبیران کانون در هر دوره‌ای) در کجا، در چه بیانیه‌ای، در چه مصاحبه‌ای، در چه تاریخی و... اصولاً در باره‌ی انتخابات نظر داده‌اند که بر له یا علیه رفرمیست‌های مذهبی موضع‌گیری کرده باشند؟ جمع مشورتی کانون و پس از آن هیئت دبیران موقت و بعد از آن هیئت دبیران دوره‌های بعد، همواره خود را از مسایل سیاسی دور نگه داشته‌اند و هیچ‌گاه وارد دعواهای جناحی حکومت نشده‌اند. دروغی چنین آشکار به چه منظوری تعبیه شده است؟ آیا سرکوهی یک لحظه نیندیشیده است که به قدری ذهنش امنیتی شده است که در باره‌ی کانون و... همان‌طور عمل می‌کند که خود مدعی است امنیتی‌ها عمل می‌کنند؟

دوره‌ی هیئت دبیران موقت، به رغم اوضاع ظاهری آن روز ایران، یکی از دشوارترین دوره‌های کار ما بود. دو نازنین را از دست داده بودیم، فشارهای بسیار از سوی تمامیت‌خواهان متوجه ما بود و ما به خوبی از آن‌چه در بطن می‌گذشت آگاه بودیم، اتفاقات مهیمی در جامعه به وقوع پیوست - حرکت جنبش دانشجویی و سپس سرکوب آن و... کانون وظایفی به عهده‌ی ما

گذاشته بود و .. در تمام این دوران، هیئت دبیران موقت کانون- به رغم اشتباهات احتمالی که هر کسی می‌تواند در نقدی سالم و بدون حب و بغض بر روی آن‌ها انگشت بگذارد- توانست از موازین و معیارهای کانون نگهداری و به یمن همراهی و همدلی اعضای کانون پایه‌های حرکت‌های بعدی کانون را مستحکم کند.

در ادامه‌ی همین سناریو خود ساخته، سرکوهی مدعی شده است که گویا "شاملو و براهنی و مختاری و کوشان و غفار حسینی و پوینده و من [سرکوهی]" در یک طرف قرار داشته‌اند و هوشنگ گلشیری و محمد علی سپانلو و.. در طرف دیگر (ص ۹۰) و بعد هم "از مؤثران جمع مشورتی غفار (حسینی) و محمد (مختاری) و جعفر پوینده را کشتند. منصور (کوشان) به نوروز پناه برد و رضا براهنی به کانادا و مرا [سرکوهی] نیز تا آستانه‌ی اعدام بردند و اکنون سرگردان" است (ص ۱۱۰) و "به گمان من [سرکوهی] تارو مار شدن مؤثران یکی از گرایش‌ها در این گونه موضع‌گیری‌ها بی تأثیر نیست و نیز راه‌یابی کسانی به هیئت دبیران که از تجربه‌های جمع مشورتی بی‌خبرند" (ص ۱۱۴) و "در هر جمعی تسلط یک صدا و یک دستی انحراف به بار می‌آورد. ترکیب هیئت دبیران دوره‌ی اخیر بیشتر نشان از تسلط یکی از جناح‌ها دارد" (ص ۱۱۴ و ۱۱۵) و هیئت دبیران "کانون را به پراگماتیسم معطوف به کسب قدرت تقلیل داده و به اعتماد اعضاء پشت کرده است" (ص ۸۴) و "سیاسی شدن کانون به استقلال آن و به اعتماد اعضاء ضربه می‌زند" (ص ۸۵).

انسان در برابر این ادعاها بی دلیل و این سبب اتهامات بی‌پایه و غرض‌ورزانه در شگفت می‌ماند. اگر روزی سرکوهی در برابر اعضای کانون حاضر شود، چه پاسخی برای این همه اتهامات دارد؟ نه تنها فعالان که هر عضو کانون می‌داند که این ادعاها و اتهامات نه با واقعیت کانون خوانایی دارد و نه عنصری از حقیقت در آن‌ها نهفته است. مسئولین کانون نویسندگان در دوره‌ی سوم - که مورد بحث این‌جاست - هیچ‌گاه نه "یک دست" برده‌اند و نه "یک صدا" و نه مبین "تسلط یکی از جناح‌ها" - اصولاً چه جناحی! - و نه کسی به سمت قدرت رفته است (۵) و نه کانون "سیاسی" شده است و به اصطلاح به سمت یکی از جناح‌های حکومتی رفته است. تمام این ادعاها که در حد پرونده سازی برای کانون پیش می‌رود، چیزی جز اتهامات بی‌پایه نیست. به نام‌های مجموعه‌ی مسئولین کانون در این دوره - از جمله هیئت دبیران موقت - نظری بیاندازیم - که سرکوهی از آوردن نام آن‌ها عاقدانه طفره می‌رود - تا مشاهده کنیم که این اتهامات تا چه میزان در غرض‌ورزی و خصومت شخصی غرق شده‌اند.

پس از تشکیل "کمیته تهیه پیش‌نویس منشور" و "هیئت ۸ نفره" برای جمع‌آوری امضاء برای متن ۱۳۴ (که در آن‌ها هم هیچ "یک دستی" و "تک صدایی" وجود نداشت)؛ مجموعه‌ی کسانی که برای پیش‌برد کارهای کانون تا به امروز انتخاب شده‌اند، از این قرار است:

۱ - "کمیته‌ی تدارک و برگزار نشستی عمومی کانون نویسندگان ایران" متشکل از: "محمد جعفر پوینده، علی‌اشرف درویشیان، کاظم کردوانی، منصور کوشان، هوشنگ گلشیری، محمد مختاری". در جلسه جمع مشورتی که این "کمیته" انتخاب شد، نه محمد مختاری حضور داشت و نه جعفر پوینده، اما جمع از غیاب آن‌ها، آنان را انتخاب کرد که خود گویای روحیه‌ی حاکم بر جمع ما است. پس از شهادت محمد مختاری و جعفر پوینده و عزیمت منصور کوشان به خارج، محمد رضا باطنی، چنگیز پهلوان، شیرین عبادی به جای آنان انتخاب شدند. و این کمیته بود که نشست عمومی کانون را که در منزل سیمین بهبهانی برگزار شد، تدارک دید و برگزار کرد.

۲ - "هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان ایران" (منتخب نشست عمومی کانون در ۱۳ اسفند ۷۷

در منزل سیمین بهبهانی) متشکل از: "اعضای اصلی - سیمین بهبهانی، علی‌اشرف درویشیان، شیرین عبادی، کاظم کردوانی، هوشنگ گلشیری؛ اعضای علی‌البدل: ایرج کابلی، سهرانگیز کار، کاوه گوهرین، شهبلا لاهیجی، اکبر معصوم بیگی".

۳ - "هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران" (منتخب نخستین مجمع عمومی کانون در دوره‌ی سوم - ۱۴ آذر ۷۸ در سالن اجتماعات اتحادیه ناشران و کتاب‌فروشان تهران) متشکل از "اعضای اصلی: هوشنگ گلشیری، کاظم کردوانی، محمود دولت‌آبادی، علی‌اشرف درویشیان، سیمین بهبهانی؛ اعضای علی‌البدل: فریبرز رئیس‌دانا، محمد علی سپانلو، ایرج کابلی، اکبر معصوم بیگی، ناصر زرافشان".

۴ - "هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران" (منتخب دومین مجمع عمومی کانون - ۸ آبان ۷۹ در سالن اجتماعات اتحادیه‌ی ناشران و کتاب‌فروشان تهران) متشکل از "اعضای اصلی: علی‌اشرف درویشیان، محمود دولت‌آبادی، حافظ موسوی، ناصر زرافشان، فریبرز رئیس‌دانا؛ اعضای جانشین (علی‌البدل): فرشته ساری، اکبر معصوم بیگی، محمد علی سپانلو، جمشید برزگر، نسترن موسوی".

۵ - "هیئت دبیران کانون نویسندگان" (منتخب سومین مجمع عمومی کانون - ۲۹ آذر ۸۰ در سالن اجتماعات اتحادیه‌ی ناشران و کتاب‌فروشان تهران) متشکل از "اعضای اصلی: سیمین بهبهانی، ایرج کابلی، سید علی صالحی، عباس مخبر، نسترن موسوی؛ اعضای جانشین: جواد مجابی، امیر حسن چهل تن، جاهد جهانشاهی، محمد قائد، محمد قاسم‌زاده".

نگاهی دوباره بیاندازید به این فهرست‌ها، در کدام یک از این منتخبین کانون "یک دستی" و "یک صدایی" هست؟ در "هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان ایران" که مورد اشاره‌ی سرکوهی است چه "یک دستی" و "یک صدایی" وجود دارد؟ تا با ادعایی کاذب‌تر از آن مبنی بر این که آنان به "ترغیب مردم به رای دادن در انتخابات به نفع رفرمیست‌های مذهبی" کشیده‌اند، به تحریف آشکار و عاقدانه‌ی واقعیت کانون نویسندگان پردازد! چگونه است که همین هیئت دبیران موقت، به جز شیرین عبادی (از اعضای اصلی) و سهرانگیز کار و شهبلا لاهیجی (از اعضای علی‌البدل) که اصولاً نامزد نشدند، در مجمع عمومی بعدی کانون - با حضور نزدیک به ۱۰۰ نفر از اعضای کانون - به عنوان هیئت دبیران کانون انتخاب شدند؟ و تفاوت رای میان دوازده‌ی بیش‌ترین و کمترین رای (در هیئت دبیران اصلی) تنها ۸ رأی بود! یعنی یک نوع وفاق جمعی در کانون حاکم بود.

اتهام به هیئت دبیران موقت کانون که گویا به "استقلال" کانون و "اعتماد اعضاء ضربه" زده‌اند، اتهام کمی نیست؛ اما گویا در زبان کسانی واژه‌ها و حرف‌ها هیچ معنا و اعتباری ندارند و می‌شود همین‌طور با بی مسئولیتی کامل و فارغ از هرگونه اخلاقی روشنفکری، برای مقاصد خاص فردی خود، هر چیزی را به هر کسی نسبت داد! گویا مجموعه‌ی صد نفری اعضای کانون که از نزدیک در جریان تمام کارها و اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و... هیئت دبیران موقت بوده‌اند؛ درک و ادراکشان به اندازه‌ی سرکوهی نبوده است که متوجه بشوند ما به "اعتماد آنان ضربه زده‌ایم" و... و دوباره ما را انتخاب کرده‌اند!

سرکوهی از "راه‌یابی کسانی به هیئت دبیران موقت" یاد می‌کند که "از تجربه‌های جمع مشورتی بی‌خبرند". این کسان کیانند؟ و چرا واژه‌ی "راه‌یابی"؟ مگر اینان یواشکی از "گنگ راه آب" وارد هیئت دبیران شده‌اند؟ مجموعه‌ی این انسان‌ها "منتخب" نشست مجمع عمومی کانون بوده‌اند که از اعضای جمع مشورتی تشکیل شده بود. این چه زبانی است؟

سرکوهی در این صغرا و کبرای وهمی خود چیده و برای نفی فعالیت‌های کانون و مسئولین آن می‌گوید "من البته ناگزیری‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها و ضرورت ائتلاف‌ها می‌فهمم و خود ۱۱ سال در ایران در شرایطی دشوارتر آدینه را راه بردم... در آدینه به اقتضای

زمانه، مصلحت دوام را با تاکتیک‌هایی پیوند می‌زدیم (ص ۱۱۲) "اما جانبداری سیاسی هیات دبیران نه تاکتیک که بیان اعتقاد است" (ص ۱۱۴). چرا؟ به چه دلیل؟ به همان دلیلی که گویا هیئت دبیران "در انتخابات به نفع رفرمیست‌های مذهبی" موضع گرفته بود! من نمی‌دانم چگونه سرکوهی با چه "تاگزیری" و "مصلحت‌اندیشی‌ها" و "ضرورت ائتلاف‌ها"، ۱۱ سال آدینه را راه برده است یا کی "آدینه را راه برده است" و در این کتاب هم هیچ اطلاعی در این زمینه‌ها به خواننده‌ی خود نمی‌دهد: اما در مورد کانون می‌توانم بگویم که "ائتلافی" نکرده‌ایم و مجموعه‌ی فعالیت‌های همه‌ی ما (چه در دوره‌ی ما و چه در دوره‌های بعدی) همواره با شفافیت در زیر نگاه دقیق و همراهی اعضای کانون صورت گرفته است، چه خوب و چه بد، چه نادرست.

بی‌توجه‌ای و عدم امانت‌داری، حتا در ذکر مواد منشور کانون - که برای هر کلمه‌اش آن همه کار و بحث کردیم مشهود است. سرکوهی به عنوان یکی از مواد منشور کانون قید "بی‌حصر و استثنا به یک سان برای همه" (ص ۸۵) را ذکر می‌کند یا می‌گوید «در منشور ما آمده است که کانون خواهان "آزادی بیان و اندیشه بی‌حصر و استثنا و به یک سان برای همه" است» (ص ۹۲). حال آن که در منشور ما عبارتی به این شکل وجود ندارد، بلکه عبارت درست آن از این قرار است: «آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه‌ی عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی بی‌هیچ حصر و استثنا حق همگان است» (از ماده‌ی ۱ منشور).

شاید برای شناساندن سازوکار کار در درون هیئت دبیران بد نباشد که اضافه کنم که در دوره‌ی سوم کانون، در کلیه‌ی جلسه‌های هیئت دبیران، اعضای علی‌البدل (جانشین) حضور دارند و در بحث‌ها حق مساوی با اعضای اصلی دارند و اگر اختلافی پیش بیاید و پس از بحث‌های اقناعی رأی‌گیری لازم شود، اعضای اصلی رأی می‌دهند. در مجموع این جلسات - تا دوره‌ای که من افتخار عضویت در هیئت دبیران را داشته‌ام - می‌توانم شهادت بدهم که در موارد بسیار کمی کار به رأی‌گیری کشیده است. چون اصل را بر اقا گذاشته بودیم. مضافاً این که در هیئت دبیران موقت ما کماکان اصل جمع مشورتی را رعایت کردیم. یعنی اصولاً رأی‌گیری نمی‌کردیم و اصل را بر توافق همه گذاشته بودیم (چه اصلی و چه علی‌البدل). و اگر اختلافی بود - حتا در مواردی مثلاً در خصوص اساس‌نامه‌ی کانون. پس از چندین هفته بحث بر سر یک موضوع، مورد اختلاف را به میان جمع مشورتی - که ماهی یک بار تشکیل می‌دادیم می‌بردیم و براساس اجماع عمل می‌کردیم و از موافق و مخالف نظر جمع مشورتی را محترم می‌شمردیم.

گرایش سازی سرکوهی برای کانون که گویا "شاملو و براهنی و مختاری و کوشان و غفار حسینی و پوینده و سرکوهی" یک طرف بوده‌اند و گلشیری و سپانلو و... طرف دیگر، از پایه نادرست و خلاف واقعیت کانون است. نمی‌دانم چه موقع از این عادت مذموم وابسته کردن نام شهدا به خود باید دست برداشت! اگر در گذشته‌های دور کسانی سعی می‌کردند با چنین تلاش‌هایی برای خود نام و نشانی دست و پا کنند (که در همان زمان هم عملی ناپسند بود)، امروز که دیگر چنین حرف‌های ناشایسته‌ای هیچ خریدار ندارد. تمام آن‌هایی که در جمع مشورتی بوده‌اند یا در خارج از آن با آن عزیزان از دست رفتی ما آقضا نایب داشته‌اند، می‌دانند که آنان چه به لحاظ رفتار و منش شخصی خود و چه به لحاظ نگاه و دیدگاه‌های خود، با سرکوهی در چنین بن‌بست کوچک و تنگی جمع نمی‌سده‌اند و خوشحالیم که براهنی و کوشان زنده‌اند و سالیان دراز برقرار باشند که خود بر چنین ادعاهایی روزی گواهی خواند داد و ما داوری خواهیم کرد. شاملو خیلی بزرگتر از آن بود که سرکوهی او را در کنار خود قرار دهد و یک گرایش از آن بسازد! شاملو از روز نخست دوره‌ی سوم تا آخرین لحظه‌های زندگی‌اش، چون چشم بیدار جمع به زندگی کانون آرش شماره ۸۰

حساس بود و در هر ملاقاتی که هر یک از ما با او داشتیم، حرف‌های خود را می‌زد و نظر خود را مطرح می‌کرد. در بدو شروع کار که کاملاً موافق بود نظری داشت و رأی به عملی داد و سپس نظر دیگری داشت و ... زمانی صحبت از "گوشت کندیده" کرده بود که نمی‌توان با آن غذای خوبی پخت و ... (که در ص ۸۰ کتاب سرکوهی به طور ناقص و نادرست طرح می‌کند) و این صحبت او باعث سوء استفاده‌های فراوانی شد و آن گاه که از او سؤال شد که منظور چیست، به صراحت گفت به کانون و فعالان آن نظر نداشته است. شاملوی شریف آن گاه که به سوء استفاده‌های نارقیقانه از سخن خود آگاه شد، در آخرین دیدار جمعی که با او داشتیم (یعنی هفته‌ای مانده به تشکیل نخستین مجمع عمومی کانون، ما هیئت دبیران موقت به دیدنش رفته بودیم و به رسم احترام موضوع تشکیل مجمع عمومی را به اطلاعش رسانیدیم ...) گفت پیامی برای ما دارد. پیامش را فرستاد و ما در شروع مجمع عمومی آن را خواندیم (پس از پیام شاملو، پیام خانم دانشور خوانده شد) و در آن پیام با اشاره به همین سوء استفاده‌ها ... گفت:



"یاران هم قلم گرچه در این سال‌ها توانسته‌ام در میدان عمل هم‌گام‌تان باشم آن چه را که بر شما رفته است لحظه به لحظه با دقت و نگرانی دنبال کرده‌ام؛ تلاش پی‌گیرتان را، از درون بهتان خوردن و از بیرون دشنام شنیدن‌تان را. تا لب دره‌ی مرگ رفتن‌تان را، در جوار مرگ زیستن‌تان را و مصیبت دیدن‌تان را، آن گاه که هم‌گامان شجاعان میرعلایی و حسینی و مختاری و پوینده قربانی کینه‌ی سیاه اندیشان شدند. اکنون از این که توانسته‌اید به رغم همه این دشواری‌های توان‌کاه به آرمان‌های دیرین اهل قلم دیارمان - آزاده‌گی و ناوابسته‌گی به قدرت و فادار بمانید به خودم و به شما تهنیت می‌گویم و به عنوان یکی از اعضای هیئت دبیران پیشین کانون نویسندگان ایران امیدوارم گردهم آمدنتان به توفیق کامل انجامد و متن نهایی منشور و اساس‌نامه‌ی کانون نویسندگان به تصویب رسد و هیئت دبیران جدید برگزیده شوند. سلام‌های گرم قلبی‌ی مرا بپذیرید. شهرک ده‌کده، آذر ماه ۱۳۲۸ خورشیدی. احمد شاملو"

نکته آخر در این خصوص را متذکر شوم که اصولاً در کانون این دوره (دوره‌ی سوم) برخلاف دوره‌های قبل (که دلیل خاص آن موضوع بحث این جا نمی‌تواند باشد) عنوان کردن چنین جناح‌بندی‌ها و این طور خط کشیدن‌ها خلاف واقعیت زندگی کانون است و تنها باب طبع کسانی است که می‌خواسته‌اند و می‌خواهند در این گیرودار "گرایش بازی" در آوردن، جا و پای برای خود دست و پا کنند. در این دوره، بسیار اتفاق افتاده است که عده‌ای بر سر موضوعی، کنار هم ایستاده‌اند و دوستانه با کسان دیگری بحث و جدل کرده‌اند و در موضوعی دیگر این ترکیب به هم خورده است، حتا در یک جلسه‌ی جمع مشورتی، بسیار اتفاق افتاده است که به ترتیب عوض شدن بحث (از جمله مواد منشور)، این صنف‌بندی‌ها چندبار به هم خورده است. و این از نقاط قوت کانون در وضعیت کنونی که ما زنده‌گی کرده و می‌کنیم، بوده و هست.

## هوشنگ گلشیری و چهره‌ای که از او ساخته می‌شود

سرکوهی در این کتاب به جز آن جاها که به نوعی تایید او است یا سخن از نظر مساعد زنده یاد گلشیری نسبت به او است، از سر "لطف" نگاهی به گلشیری انداخته است، اما آن‌جا که سخن از فعالیت‌ها و دیدگاه‌های گلشیری، کوشش بی نظیر و خستگی‌ناپذیرش برای کانون است به سکوت گذرانیده است و افزون بر آن در موارد بسیار کوشیده است چهره‌های محدودش و غیر واقعی از او ارایه کند. از این جمله است مطالبی که در صفحه‌های ۸۱، ۹۰، ۹۸، ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۲۲، ۲۲۱ به هوشنگ گلشیری و دیدگاه‌های او اشاره می‌کند. در خلال طرح آرام آرام جایی ۳ گرایش و جایی دو گرایش در کانون... در صدد القای این موضوع به خواننده‌ی کتاب است که گویا مثلاً یک "گرایش" (هوشنگ گلشیری) طرفدار نزدیکی به یک جناح حکومتی بوده است و... از جمله «هوشنگ و محمد علی شبانلو... با گرایش بودند که با استناد به بندهایی از قانون اساسی و بندهایی از اعلامیه‌ی حقوق بشر در متن ۱۳۴ و مقدمه‌ی منشور جدید کانون موافق بودند و التزام مشروط به قوانین و ثبت رسمی کانون چاره‌ی کار می‌دانستند و پیشنهاد حذف واژه‌ی "اندیشه" از عبارت "آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا" داشتند» (ص ۱۰۷) و شاه بیت این شیوه‌های مفایر اخلاق روشنفکری در جایی است که سرکوهی شرح گفت و گوهای سعید امامی و هاشمی با خود (در زمان بازجویی) را می‌دهد. به او گفته‌اند که جایگاه "مهمی" در کانون دارد و "می‌گفت [سعید امامی] مواضع تو و برخی از دوستان تو در جمع مشورتی خلاف قانون است و گرایش‌های کانون را مثال می‌زد" (ص ۲۲۱) و بی درنگ اضافه می‌کند "در جمع مشورتی کانون دو گرایش اصلی بود. گرایشی که خواستار ذکر موادی از قانون اساسی در مقدمه‌ی منشور و حذف واژه‌ی اندیشه و قید بی حصر و استثنا در منشور بود و نوعی ارتباط با نهادها و افرادی در درون نظام و حتا عضویت برخی از معتدلین آن‌ها را در کانون برای ثبت رسمی و قانونی کاملاً لازم می‌دید" (ص ۲۲۱) و بعد بحث‌های مقام امنیتی در روایت سرکوهی ادامه پیدا می‌کند. یعنی در جایی از داستان که به شرح شکنجه‌های خود می‌پردازد که علی‌الاصول جایی است که نویسنده بیشترین همدردی خواننده‌ی کتاب را با خود طلب می‌کند، به زبان مقام امنیتی گفته می‌شود که سرکوهی آدم "مهمی" است و... و در زبان امنیتی‌ها و توضیح سرکوهی بر گفته‌ی آنان در خصوص "گرایش" سازشکار و "طرفداران نوعی ارتباط با نهادهای... نظام"، "حقانیت" سرکوهی به شهری خدشه ناپذیر مهور می‌شود و "سازشکاران"، "افشا" می‌شوند! و این شد طرح مسایل درونی کانون! هوشنگ گلشیری را همه می‌شناختیم و با حرف‌ها و نظرهایش آشنا بودیم. در مواردی با او موافق بودیم و

در مواردی مخالف، اما نمی‌توان در برابر نگاهی چنین غیر مستولانه و غیر اخلاقی که حیثیت دوستان‌مان را به بازی گرفته است و به تحریف واقعیات دست زده است، ساکت ماند. من از نزدیک شاهد کوشش‌ها و تلاش‌های مجموعه دوستان کانون بودم و می‌دانم که هر کدام شان برای به ثمر رسیدن این فعالیت‌ها چه زحمات کوشیده‌اند و چه خون دل‌ها خورده‌اند. کاری بوده است دسته جمعی و هر یک به فراخور توان و امکان خود (و از هر زمانی که شروع به فعالیت در کانون کرده‌اند) گوشه‌ای از این کار را گرفته‌اند. نه می‌خواهم کسی را بزرگتر از دیگران نشان بدهم و نه می‌خواهم سهم دیگری را کوچک بدانم. اما، اگر برای این دوره‌ی کانون بتوانیم یک جمع ۲۰ - ۳۰ نفره را به عنوان فعالین اصلی (یا آن‌ها که بار بیش‌تری را به دوش خود گذاشتند) نام ببریم، تصور من این است که هوشنگ گلشیری، نخستین نام خواهد بود. کسی که از روز نخست دوره‌ی سوم تا آخرین لحظه‌های زندگی‌اش برای چیدن سنگ بنای کانون از هیچ کوششی دریغ نکرد و از جان خود مایه گذاشت، که دلبسته‌ی کانون بود. و این دلبستگی‌ها، او، تنها نگاهی عاطفی نبود، که از دیدگاه او به نقش کانون سرچشمه می‌گرفت، همان طور که خود در مقاله‌ای در سال ۷۴ می‌گوید: «به جای انگ خیانت به این گروه زدن و صحنه گذاشتن بر همه‌ی اعمال دیگران و شهید ساختن از آن‌ها باید از انحصار قدرت دولتها در عرصه‌ی فرهنگ کاست و به بالیدن و نیرومندتر شدن نهادهای مستقل چون مجلات غیر دولتی، اتحادیه‌های صنفی، نشر خصوصی یاری رساند» (۶)

زنده یاد محمد مختاری سال‌ها پیش در مصاحبه‌ای با مسعود نقره‌کار شروع دوره‌ی سوم را چنین بیان می‌کند:

« به نظر من از سال‌های ۶۷ شروع شد. من با دوستان دیگر در شورای سردبیری دنیای سخن بودیم، گلشیری آمد و طرح کرد بد نیست نشستنی برگزار کنیم در رابطه با بزرگداشت نیما. همین پیش نهاد باعث شد از تعدادی اهل قلم دعوت شود و این پیش نهاد به بحث و تبادل نظر گذاشته شود... در همین نشست‌ها قرار شد که ببایم راجع به مسئله‌ی کاغذ و سانوسور بیانیه‌ای بنویسیم و منتشر کنیم. در ادامه‌ی همین بحث این موضوع مطرح شد که ما اصلاً حذف فرهنگی شده‌ایم و چه بهتر در باره‌ی «حذف فرهنگی» بنویسیم، نشستیم بیانیه‌ای با عنوان «حذف فرهنگی» تهیه کردیم. کسانی که در تهیه این بیانیه حضور داشتند: من بودم، شاملو، دولت‌آبادی، گلشیری، مجابی، سپانلو... یکی دو دوست دیگر» (۷)

من در قدم زدن‌های هر از گاهی خود با هوشنگ در محوطه‌ی آپارتمان‌های محل زندگی‌مان، دو - سه بار در این مورد با هوشنگ گلشیری صحبت کردم برای آن که منظور واقعی‌اش و بن نگاه‌اش را در باره‌ی برخی بحث‌های کانون درک کنم. در توضیحات گلشیری متوجه شدم که نگرانی او در شروع بحث‌ها در کانون - نه در زمان تهیه پیش نویس منشور - از دو موضوع سرچشمه می‌گرفت. یکی از افراط و تفریط‌هایی بود که در این جا و آن جای دوره‌ی دوم کانون وجود داشت و خود شاهد بوده است. گلشیری معتقد بود که در دوره‌ی دوم، به کانون یک بار ایدئولوژیک تحمیل شد و استنادش به اصطلاح‌هایی نظیر «گروه‌های عقیدتی» و «خلوهای ایران» در «موضع کانون نویسندگان ایران» و برخی عملکردهای این دوره بود. و تصور می‌کرد که آوردن واژه‌های «عقیده» و... نوعی وارد شدن همان بحث‌ها باشد و... می‌توان در این باره با هوشنگ گلشیری موافق بود یا مخالف. می‌توان حال هزای دوران انقلاب و حاکم شدن آن جو ایدئولوژیک همه جانبه بر جامعه‌ی ایران را متذکر شد و گفت کانونیان را از آن گریزی نبوده است یا برعکس می‌توان استدلال کرد که روشنفکران ایران، به ویژه کانونیان، می‌بایستی به عنوان وجدان بیدار جامعه از این دام‌ها کناره می‌جستند. این که کدام یک از این دو استدلال یا استدلال‌های دیگری آرش شماره ۸۰

که مطرح هستند، کدام درست است یا نادرست، امری است که باید در یک محیط سالم و روشنفکرانه - نه در تنور داغ تهمت پراکنی و خود قهرمان سازی - به بحث گذاشته شوند تا از درون آن توشه‌ای برای امروز و فردای ما حاصل آید. موضوع دوم نگرانی گلشیری، تمبیر نبودن چندان شکل گرفته در زبان برخی از دوستان ما از «آزادی بی حصر و استثنا» به «آزادی بی حد و حصر» یا «بدون قید و شرط» بود. این نگرانی‌های گلشیری را به نزدیکی به جناحی از حکومت تعبیر کردن و بعد بردن آن در درون یک بحث امنیتی، نه با واقعیت تلاش‌ها و دیدگاه‌های گلشیری منطبق است و نه در آن از انصاف خبری هست. این چه فرهنگی است که تصور می‌کند با رفتن یک رفیق - که برای ما ضایعه‌ی بزرگی بود - و در نبود او می‌توان هر چیزی را به او نسبت داد تا خود بجایی برسد! آن هم موقعی که موضعی که سرکوهی به خود نسبت می‌دهد نادرست و در آن روز او چنین موضعی نداشت.

در دوره‌ی سوم کانون، در زمان شکل گیری جمع طبیعی بود که در نخستین بحث‌ها گذشته و سنت کانون مطرح شود که هیچ ربطی به این داستان پردازی‌ها ندارد. اما، پس از یک بحث مقدماتی مجموعه‌ی جمع مشورتی به این نظر رسید که اصول راهنمای کانون به صورت آرمان‌های کلی اهل قلم مطرح شود و در تمام بحث‌های مرتبط با تهیه پیش‌نویس منشور کانون همه آن را رعایت کردند.

من به عنوان عضو «کمیته‌ی پیش‌نویس منشور کانون» (اگر حافظه‌ام خطا نکند متشکل بود از: هوشنگ گلشیری، رضا براهنی، منصور کوشان، محمد مختاری، جعفر پوپنده، و من) شهادت می‌دهم که در تمام دوران چند ماهه که نوشتن این پیش‌نویس در «کمیته» به طول انجامید و سپس در جمع مشورتی به بحث و تبادل نظر گذاشته شد، گلشیری حتا یک بار سخنی در باره‌ی حذف واژه‌ی «آندیشه» یا قید «بی حصر و استثنا» در منشور نگفت و بحثی هم در خصوص آوردن مواردی از قانون اساسی و... انجام نداد. چطور می‌شود که این همه مدت بحث منشور در «کمیته تهیه پیش‌نویس» و در جمع مشورتی مطرح بود، هوشنگ گلشیری نظری داشته است و طرح کرده است! از دوست و دشمن می‌دانند که گلشیری انسانی بود صریح. در عرصه‌ی جدی زندگی، اگر بر نظری اعتقاد داشت، پنهان نمی‌کرد.

و دیگر این که اصولاً موضوع ثبت کانون و... اصلاً در آن دوران مطرح نبود. چون به قول معروف نه به بازی بود و نه به داری. جمع مشورتی در گام‌های نخستین خود بود. موضوع ثبت کانون و قانونی شدن آن و... تازه امروز مطرح است. این بحث، که بحثی است بسیار جدی - که در آن سناریوها و داستان سازی‌های کتاب‌های پلیسی در آن جایی ندارند - باید به صورت معقول و به گونه‌ای همه جانبه و با روحیه‌ی دوستانه و بدون انگ زدن به این و آن مطرح شود. و به گمان من اگر این بحث، بدون از خواست‌های جنجالی این و آن... به پیش برده شود، نتیجه‌ی آن دست آوردی خواهد بود در حد دست آورد منشور کانون. متأسفانه ذهن امنیتی شده‌ی سرکوهی با قاطی کردن مبانی نظری بحث‌های درون کانون با جناح‌های حکومتی و سخنان مقامات امنیتی و کشاندن مسایل نظری میان اهل قلم به قلمرو کار گروه سمید انامی، خواننده‌ی کتاب را تحقیر و او را از شناخت درست روی دادها و تاریخ کانون محروم می‌کند.

## یک اتفاق: دور رفتار

سرکوهی می‌نویسد زنده یاد غفار حسینی، پس از احضار و بازجویی شدن، در جمع مشورتی به توضیح آن پرداخت و از حساسیت‌های مأمورین آن موقع وزارت اطلاعات نسبت به چند نفر از اعضای جمع - که در فحوی کلام بازجوها فهمیده بود - سخن گفته بود و همان شب به خانه‌ی سرکوهی می‌رود و به او می‌گوید که آن مأموران قصد جان او را دارند و... (ص ۱۴۶). یعنی غفار حسینی در حین بازجویی‌ها به موضوعی پی

برده است و آمده است خبر آن را به سرکوهی داده است. این یک رفتار است و رفتار سرکوهی، رفتاری کاملاً دیگر، مقابل آن. من هیچ‌گاه چشمان نگران جعفر پوپنده را فراموش نمی‌کنم که پس از دیدن سرکوهی، پس از آزادی‌اش از زندان، می‌گفت: «فراج گفت برای همه‌تان تک نگاری کرده‌ام. اما هر چه اصرار کردم که چی گفتی، هیچی نگفت». شاهدان این سخنان پوپنده هنوز زنده‌اند. این که سرکوهی را با آزار جسمانی و روحی فراوان و با شکنجه مجبور به اعترافات دروغین و تک نگاری در باره‌ی افراد کرده‌اند، نه شکی در آن است و نه ایرادی به او وارد است. بر عکس، نتیجه‌ی جز احساس همدردی بیش‌تر با او و نفرت بیش‌تر از آن باند مخوف نداشته و ندارد. اما حق این بود و بهتر بگویم که سرکوهی وظیفه داشت که پس از خلاصی از چنگ آن جمع بی چهره‌ی مخوف، حساسیت‌ها و صحبت‌های آنان و اعترافات کتبی و شفاهی که با زور او را وادار به انجامش کرده بودند، به افراد می‌گفت. یعنی همان کاری که غفار حسینی کرد. شاید این گفته‌ها می‌توانست و می‌تواند از برخی ضایعات اسفانگیز چلوگیری کرده یا دست کم پیش‌گیری‌هایی انجام شود.

خوشبختانه سال‌ها است که در ایران و در خارج، طشت رسوایی چنین شیوه‌های ضد انسانی از بام افتاده است و بر خلاف دوران شاه که در مواردی از این دست - بدون توجه به ظرفیت انسانی فرد و بدون توجه به شکنجه‌های اعمال شده - سبب سرزنش و طرد انسان زجر کشیده می‌شد؛ در ایران امروز ما حاصل چنین اعمال سرکوبگرانه‌ی، جز همدردی بیش با انسان نبوده و نیست. نمونه‌ی سعیدی سیرجانی و برخورد اهل قلم و روشنفکران و مردم با او بسیار روشنگرانه بود. نمونه‌ی برخورد احترام آمیز و بسیار همدردانه با سهندس سجایی چه پس از بازداشت اول (فیلم «هویت») و چه پس از بازداشت اخیر ایشان، به اندازه‌ی کافی روشن بوده و هست. و آخرین نمونه، مصاحبه‌های اجباری و تحت فشار فراوان علی افشاری است. در همان زمان، علاوه بر محکومیت جمعی آن شیوه‌ها و اظهار همبستگی فراوان با ایشان، دانشجویان ایران اعلامیه‌ای دادند و ضمن دفاع از علی افشاری او خواستند که هر چه می‌خواهند او بگوید!! و پس از اقدام شریفانه‌ی علی افشاری، پس از آزادی از زندان و عذر خواهی از مردم، همه اشک شوق و محبت و دوستی نثارش کردند و اعلام کردند که اصولاً نیازی به این کار نبوده و نیست.

## آن حرف‌ها

در سراسر کتاب، این جا و آن جا هاله‌ای از شکایت از روزگار و بی وفایی دوستان و این که آن یکی فلان حرف را در باره‌ی من زد و آن دیگری فلان و... و شکل گرفته و سرکوهی متأسفانه به عمد از توضیح آن وضعیت و اوضاع بفرنج که برای همه به وجود آمده بود، طفره می‌رود. حقیقت این است که برخلاف آه و ناله‌های امروز سرکوهی، در آن روز ایران، همه - حتا آن‌ها که مدت‌ها با او قطع رابطه کرده بودند - با او همدردی کردند. اگر جمع مشورتی در آن وضعیت امکان هیچ کاری را نداشت، اما همه در حوزه‌ی فردی و حرکت‌های روزمره‌ی خود، تا آن جا که اطلاع دارم، از او دفاع کردند. اما، امروز پس از گذشت چند سال می‌توان به آن اوضاع اشاره کرد و سبمی که متأسفانه خود سرکوهی در به وجود آمدن آن وضعیت داشت، بازگو کرد.

سرکوهی به علت رفتارهایی که چه در مجله‌ی «آدینه»، چه در جمع مشورتی و چه در حوزه‌ی اهل قلم با افراد داشت، اعتبار شخصی خود را به نازلترین سطح رسانده بود. و در واقع تنها سرنخی که او را به عده‌ای از اهل قلم وصل می‌کرد، همین بودند در نشریه‌ی آدینه بود. برخلاف آن چه در این کتاب نوشته است، سرکوهی پیش از دستگیری‌اش بسیار کوشید که یکی از داعیه داران میدان سیاست باشد - که البته حق او و حق هر کسی است، اما با سخنان امروزش

خونایی ندارد- سعی فراوان می‌کرد با تمام کسانی که دارای سابقه سیاسی هستند، تماس برقرار کند و ... و از زمانی هم که شروع به سفرهای خارج کرد در هر بازگشت سخن از طرح‌هایی می‌کرد که ما "خانواده فدائیان" می‌خواهیم... و "زاپت‌ها" و ... و به افراد بسیاری می‌گفت که در هر بازگشت اطلاعات او را می‌خواهد و بازجویی می‌کند و او تنها نام اشخاص سرشناس مثل مهدی خاننابا تهرانی و مهدی سام و... را به بازجویان می‌دهد به علاوه مقداری اطلاعات سوخته شده در خارج کشور و معتقد بود که از این طریق وزارت اطلاعات را بازی می‌دهد و... و در ضمن با کنجکاوی فراوان علاقه داشت که در هر جمع روشنفکری که می‌شناخت شرکت کند و بعد هم به شوخی بگوید که "اگر یک چک بزنند همه چیز را می‌گویم" البته در این جمع‌ها نه بحث بر سازماندهی و نه... بود و اصولاً از این نشست‌ها در تهران فراوان بود. منتها همیشه روشنفکران گله داشتند و نگرانی که چرا اصلاً در جمع‌های ما شرکت می‌کند، درست است که در این جمع‌های نامرتب و بسیار باز نه "نقشه‌ای" در آنها طرح می‌شد و نه کار عجیب و غریبی می‌کردند؛ منتها دوست نداشتند برای همین کارهای بی‌آزار روشنفکری مورد فشار و تعقیب قرار بگیرند. اصولاً این تفکر که یک نفر - و این‌جا سرکوهی - می‌تواند وزارت اطلاعات را "بازی بدهد" که سازمانی است با تمام مشخصات خاص خود و امکانات وسیع آن، بازی خطرناکی بوده و هست. و در زمان شاه نیز، ما نمونه‌های اسفانگیزی از این نوع تفکر ماجراجویانه و بی‌مسئولیت داشته‌ایم. اضافه بر آن، یک بار سرکوهی (پس از آزادی اولش از زندان "۴۸ روز زنده به گوری") به دیدن زنده یاد زال زاده در محلی که مشغول ساختن خانه بود، رفت و سپس بار دوم، بدون جلب توافق اولیه به محل مهمانی زال زاده - که خانمی از آن جمع عازم سفر آلمان بود- می‌رود و می‌گوید "۷۱۸ بار پشتم را پاک کردم، ماشین عوض کردم و نگرانی نداشته باشید"، اما، پس از رفتن سرکوهی، در موقع خروج مهمانان مأموران اطلاعات در جلوی در حاضر بودند و مهمانان را چک کردند و از زال زاده سؤالاتی می‌کنند. و مضاف بر این‌ها یک موضوع، وضعیت را مقداری پیچیده‌تر می‌کرد و آن، سابقه ذهنی بود که یک عده از سرکوهی در رژیم گذشته از سرکوهی داشتند. به علت همین خصلت کنجکاوی و دانستن این که در فلان جا چه می‌گذرد، اطلاعات فراوانی از دسته‌ای از گروه‌های سیاسی، به خصوص گروه "ستاره سرخ" شیراز به دست آورده بود و پس از دستگیری و در زیر شکنجه مجبور به دادن همه آن اطلاعات شد. (۸) برای رفع هر گونه سوء برداشتی باید تصریح کنم که نه به قهرمان سازی و قهرمان بازی اعتقاد دارم و نه می‌خواهم از مسائلی که مربوط به گذشته است - و باید به همان گذشته سپرد- دست آویزی برای امروز بسازم. همه ما می‌دانیم که هر انسانی ظرفیتی محدود دارد و دستگاه انبیتی شاه و دستگاه‌های اطلاعاتی (به خصوص از نوع فلاحیان و سعید امینی آن) امکاناتی نامحدود برای درهم شکستن انسان‌ها. معلوم نبود اکی کس دیگری به جای سرکوهی بود، بهتر از او عمل می‌کرد. اصولاً سال‌هاست که آن تصور گذشته‌ی "زندانی قهرمان و شکست ناپذیر" (که در گذشته هم در بسیاری موارد واقعیت نداشت) جایی در حوزه‌ی خرد روشنفکران ایران ندارد. در نتیجه، بحث من در اینجا نشان دادن آن فضا و بیان وضعیت فکری کانونیان و دیگر اصحاب قلم (با این پیش زمینه‌ها و پس از آن تلفن‌های از سر اجبار سرکوهی به چندتن از دوستان جمع مشورتی) در آن زمان بود. در چنین اوضاعی، طبیعی بود که هر کس پرسش‌هایی و حتی برخی نگرانی‌هایی داشته باشند و... اما این پرسش‌های به حق، هیچ ارتباطی به امر دفاع از او نداشته است. به گمان من آنچه که همه در آن زمان برای سرکوهی و در دفاع از او انجام دادند، درست بود و امروز نباید به علت

رفتارهای بعدی سرکوهی (و از جمله همین کتاب) از آن پشتیبان باشند. خواه سرکوهی به چشم داشته باشد یا نداشته باشد.

## طلب یا تشکر

در این کتاب روحیه‌ای وجود دارد که در همه جا به نوعی جلوه می‌کند و آن روحیه‌ی "طلب کاری" سرکوهی از همه است. غریب است کسی که این همه برای او فعالیت شده است (و این فعالیت‌های عظیم و بی سابقه به طور اساسی در خارج کشور انجام شد) حتی یک جمله‌ی تشکر آمیز نمی‌نویسد. البته تمام آن‌ها که در سراسر دنیا به رغم همه‌ی مشکلات شخصی و زندگی خود برای آزادی سرکوهی از زندان و شکنجه ماه‌ها فعالیت و مبارزه کرده‌اند و به یمن آن فعالیت‌ها است که امروز سرکوهی در خارج است، احتیاجی به تشکر ندارد. آنان بر اصل آزادی خواهی و آزاد منشی خود و برای مقابله با سرکوب و استبداد و زندان و شکنجه عمل کردند، اما سرکوهی وظیفه داشت در کمال فروتنی این همه گذشت و آزادی را سپاس بگوید، سر تعظیم فرود بیاورد؛ دست کم یک جمله‌ی تشکر آمیز بنویسد. این حداقل یک رفتار متمدانه است. برای من، این روحیه بیشتر آزار دهنده بود؛ چون همین مورد را در ایران به او گوشزد کرده بودم و مسبق به سابقه بود. قبل از خارج شدن از ایران، مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی "جامعه" انجام داد. پیش از چاپ آن در روزنامه، متن آن را برای من و دو- سه نفر از دوستان ما آورد و از ما خواست تا آن را نگاه کنیم و تصحیح کنیم، که طبیعتاً تا آن جا که می‌توانستیم درج نکردیم. در همان جا، پس از خواندن مصاحبه، نخستین موضوعی که جلب توجه می‌کرد، همین امر بود. در نتیجه به سرکوهی گفتم "آقا، این همه آدم برای تو زحمت کشیده‌اند! اقلاً یک تشکر بکن"، که فوراً پذیرفت و من آن جمله‌ی تشکر را در متن مصاحبه جای دادم. اما حالا به نظر می‌آید که پذیرش این امر هم نه یک پذیرش واقعی که بسته به آن شرایط بود.

## آدینه و...

سرکوهی که سال‌ها در کنار غلام حسین ذاکری و مسعود بهبود کار کرده است، سخن‌های فراوانی در باره‌ی آن‌ها زده است. معرفی غلام حسین ذاکری را چنین شروع می‌کند: "به آقای غلام حسین ذاکری امتیاز نشر مجله‌ی ادبی و فرهنگی و اجتماعی دادند. آقای غلام حسین ذاکری به دوران شاه گوینده رادیو بود و در ۱۳۶۴ که آدینه را منتشر کردیم کارمند سازمان سروش -جای‌گزین تماشا- وابسته به رادیو و تلویزیون" (ص ۶۱) و این که "علاوه بر احضارها و تهدیدها در وزارت اطلاعات با فشار آقای غلام حسین ذاکری مدیر آدینه رویه‌رو بودیم" (۱۳۱) و... و بعد هم در حق مسعود بهبود از زمان شاه تا دوران زلفنجانی مفصل صحبت می‌کند و چیزی را فروگذار نمی‌کند و... سپس موضوع درج خبر رفتن سرکوهی به آلمان در آدینه را مطرح می‌کند. در واقع و از اول ماجرا تا پایان آن معرفی گاه به اشاره و گاه به صراحت به نوبه‌ی به خواننده‌ی کتاب القا می‌کند که ریسمان اصلی "آدینه" در دست حکومت و در چنگ وزارت اطلاعات بوده است.

نخستین پرسشی که مطرح می‌شود، این است که اگر "آدینه" این بوده است که سرکوهی شرح می‌دهد؛ خود او در این سال‌ها در آن جا چکار می‌کرده است؟ چرا سرکوهی که این همه مسایل را می‌دانسته است، از هیچ کوشش و کاری برای ماندن در "آدینه" فروگذار نمی‌کرده است؟

من با غلام حسین ذاکری و با مسعود بهبود دوستی و نزدیکی خاصی نه داشته‌ام و نه دارم. اما در شگفتم که چرا در ایران سرکوهی برخوردی خاضعانه به مسعود بهبود داشت و به هر مشکلی بر می‌خورد - در هر زمینه‌ای- سراغ مسعود بهبود می‌رفت و از او

یاری می‌طلبید؟ حتی تا آخرین روزهای پیش از خروجش از ایران.

این که به جز چند مورد، "غیر خودی"‌های معروف، نتوانسته‌اند امتیاز روزنامه و مجله دریافت کنند و... و این را همه می‌دانیم؛ یک طرف قضیه است؛ اما طرف دیگر قضیه، این است که این چه اخلاق روشنفکری است که برای کوبیدن کسی بگوییم "به او ... امتیاز دادند" و "کارمند سازمان سروش"، "جای‌گزین تماشا" و "وابسته" به رادیو تلویزیون... با این نوع القا کردن‌ها به چه نتیجه‌ای می‌خواهیم برسیم؟ آیا امروز است که سرکوهی همه‌ی این رازهای مگر را می‌داند؟ از روز اول نمی‌دانست؟ و اگر می‌دانست چرا حال به یادش افتاده است؟ اصولاً مگر قرار بوده است که چه انتظاری از غلام حسین ذاکری داشته باشیم؟ غلامحسین ذاکری سال‌ها نشریه‌ی آدینه را در اختیار روشنفکران و دگراندیشان ایران قرار داد و به یمن درایت و کاردانی سیروس علی‌نژاد و همکاری اهل قلم ایران، آدینه، آدینه شد. و فرج سرکوهی به رغم زحمت‌هایی که کشید که در جای خود مشکور است، به علت همین خصوصیت تمهت زنی و شخصی کردن مسایل و رفتارهای کینه توزانه با این و آن، نتوانست آن جایگاه آدینه را حفظ کند.

ما باید سپاسگزار غلام حسین ذاکری باشیم، چون سرمایه و تلاشش را در کاری فرهنگی به کار گرفت. چه انتظاری بیش از این می‌شود داشت؟ در وجود غلام حسین ذاکری هیچ نقطه‌ی مثبتی وجود نداشت، اما سال‌ها آدینه، آدینه نظر و زبان بخشی از روشنفکران و دگراندیشان بوده است؛ زمانی که سرکوهی مجبور می‌شود زیر فشار و تحت شکنجه به آن همه اعترافات دستوری (که خود می‌گوید) تن بدهد، چرا یک لحظه کلاه خود را قاضی نمی‌کند و نمی‌گوید که شاید غلام حسین ذاکری را هم مجبور کرده بودند یک خبر نادرست در باره‌ی او درج کند؟ چنین کینه توزی و خود محوری کمتر دیده شده است.

متأسفانه این نوع برخوردها که تنها یک قطب‌نما دارد آن هم منافع لحظه‌ای و شخصی، در سرکوهی مسبق به سابقه است. حتی علیه کسانی که با آن‌ها ادعای دوستی و رفاقت داشته است و در حق او محبت‌ها کرده‌اند. سرکوهی در یکی از سال‌های پس از انقلاب که بی کار بود دوستی را ملاقات می‌کند، از فعالین قبل از انقلاب که شرکتی تشکیل داده بود و با چند شرکت خارجی هم کار می‌کرد و به اصطلاح با آن‌ها طرف معامله بود. پس از آن که سرکوهی به او می‌گوید که بی کار است، آن دوست او را به شرکت خود می‌برد و در حد توان و بیش از انتظار مرسوم در حق‌اش محبت می‌کند. اما بعداً در آن جا دیگر کار نمی‌کرد و اگر متوجه می‌شد کسی یا کسانی سهام داران آن شرکت را می‌شناسد، داستان‌هایی را ردیف می‌کرد و نتیجه می‌گرفت که آن‌ها جزو باند "مؤلفه" هستند. ما که حداقل دو نفر از آن‌ها را می‌شناختیم و بعد هم بیشتر با آنان آشنا شدیم به او تذکر می‌دادیم که این‌ها انسان‌های شریفی هستند و... پاسخ سرکوهی این بود که من با این‌ها کار کرده‌ام، فلان روز من را فلان جا فرستادند، فلان روز به فلان جا... که البته کسی قانع نمی‌شد و او را بر حذر می‌کردند از چنین حرف‌هایی. تا آن که بعد از سال‌ها دانستیم که سرکوهی با استفاده از اطلاعات درونی این شرکت با طرف‌های خارجی آن‌ها تماس می‌گیرد و به آن‌ها پیش نهاد می‌کند که به جای شرکت دوستان‌اش، او می‌تواند جنس مورد نیاز آن‌ها را با قیمت ارزان‌تر عرضه کند. طرف‌های خارجی شرکت هم با او جلسه‌ای می‌گذارند در ترکیه، اما چون حساب و کتاب به دستشان بوده است، صاحب اصلی شرکت را هم - بدون آن که به سرکوهی بگویند- به همین جلسه دعوت می‌کنند. در جلسه‌ی ترکیه، سرکوهی با آمدن همان دوستی که او را به شرکت خود برده بود و کارمندش بود روبرو می‌شود... حتی آن دوست، در جلسه به طرف‌های خارجی شرکت می‌گوید که ما دیگر با شما



کاری نداریم و با سرکوهی معامله کنید، که البته قبول نمی‌کنند... شاهدان این تهمت‌ها و... هنوز زنده‌اند.

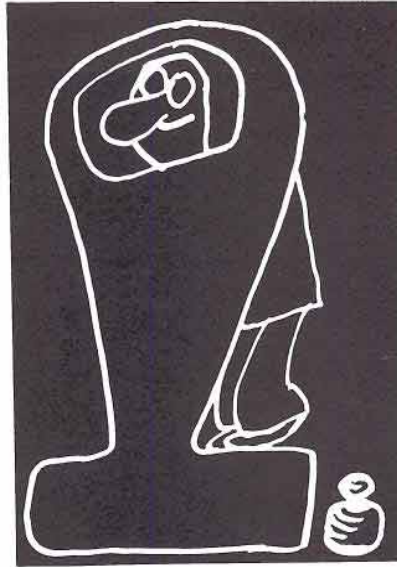
## مخاطبان خود را باید جدی گرفت و به آنان احترام گذاشت

در این کتاب، سرکوهی با دادن اطلاعات نادرست و کاملاً وارونه، سعی در گمراه کردن خواننده‌ی کتاب کرده است که عملی است سخت زشت و ناپسندیده. در حوزه‌ی نظر و ارزیابی و تحلیل از یک واقعه، می‌توان نظری درست داشت یا نادرست یا... و خواننده‌ی کتاب است که با دانش و خرد و آگاهی خود آن را خواهد سنجید. اما عمداً خبر نادرست و تحریف کننده دادن، دیگر به حوزه‌ی نظر تعلق ندارد و به قول بیهقی از "گون دیگری" است.

از جمله این که سرکوهی می‌بایست موضوع ملاقات خود با فائزه هاشمی رفسنجانی را (به هنگام نمایشگاه ناشران زن در فرهنگسرای اندیشه)، یکی- دو هفته قبل از خروجش از ایران، با خواننده‌ی کتابش در میان می‌گذاشت که در آنجا احتمالاً مجبور شده است به او بگوید که "من با پدر شما در زندان شیراز دوست بودم. شما واسطه شوید که ایشان دخالت کنند تا به من پاسپورت بدهند" و فائزه هاشمی ضمن موافقت از او خواست که موضوع را طی نامه‌ای بنویسد و نامه را به دفترش ببرد و سرکوهی قبل از بردن نامه به دفتر فائزه هاشمی آن را دورن یک جمع برد و خواست که آن نامه تصحیح شود و... چون ذکر چنین موردی علاوه بر این که نوعی احترام به خواننده‌ی کتاب است (که نویسنده چیزی را از او مخفی نمی‌کند) مبین پیچیدگی اوضاع ایران است و نوعی آموزش و شناخت جامعه را در خود مستتر دارد. چون ما، جمع مشورتی کانون نویسندگان، نامه‌ی سرکشاده به سید محمد خاتمی رئیس‌جمهور نوشته بودیم که در آن اعتراض کرده بودیم و خواسته بودیم که به سرکوهی پاسپورت بدهند و... خود سرکوهی هم که می‌گوید "برای اجازت سفر مبارزه می‌کرده است" (ص ۲۶۴)، اما مجبور شده است به فائزه هاشمی هم رجوع کند و... بیان همه‌ی این مطالب در آن اوضاع پس از دوم خرداد ۷۶ می‌توانست چندانکه بودن جامعه ایران را و... نشان بدهد.

## از آن "نقد" و آن "بازاندیشی" بیاموزیم

در باره‌ی بازاندیشی و تأملی که در میان روشنفکران ایران از اوایل سال‌های ۶۰ جوانه زد، در گذشته گفته‌ایم و نمی‌خواهیم در این جا به آن بپردازم (که این مقاله بیش از حد خواستم طولانی شد)، اما چون دیدم به رغم اشاره‌ای که سرکوهی در کتابش به آن می‌کند، خود این کتاب و نوع نگاه سرکوهی نشان می‌دهد که آن بحث‌ها را چندان متوجه نشده است و بهره‌ی لازم را از آن نگرفته است، از او خواهش می‌کنم که حتماً به کتاب "تمرین مدارا"ی محمد مختاری رجوع کند (از جمله مقاله‌ی: باز خوانی فرهنگ)، و جهت مزید اطلاع او و خوانندگان محترم، قسمتی از یک مقاله‌ی هوشنگ گلشیری در سال ۱۳۶۳ (مقدمه‌ای که بر یک کتاب نوشته است) را نقل می‌کنم. شاید حاصلی داشته باشد: «روزگار غربی‌بی است و غریب‌تر این که پیش از این، بیش‌ترین هم‌همه‌ی آنها که چهره پرداز روزگار ما بودند، حتا در اوج خلافتشان، تنها می‌خواستند تصویرگر تقابل نور و ظلمت باشند؛ از تقلیل همه‌ی هستی به خیر و شر گرفته تا تحلیل همه‌ی مسایل پیچیده‌ی جهان بر بنیاد قبول دو قطب، و بالاخره در قلمرو این محدوده که خاک ماست، شجاع‌ترین‌مان خط بطلان بر "زمستان" یا "فصل سرد" می‌کشیدند تا بهاری را نوید دهند بی شکل و کلی. تا آن‌جا که انسان امروز که پای در خاک پییده دارد و دستی زخمدار بر افلاک، در می‌یابد که اغلب آن آثار، به خصوص آن‌ها که بر گرت‌های قالب باسسه سازان نوشته بودند، پاسخگوی نیازهای امروزش نیست. به همین جهت و برای برآوردن نیازهای امروزان و



شکل دادن به هستی در گذر و خاک شدنی‌مان باید باز دست به کار شویم، و گوشه‌ای از این کار سترگ مسلماً بر عهده‌ی داستان نویسان ما است. اما امروز، کار داستان نویسی ما با وجود سنتی که دیگر به شصت سالگی می‌رسد و با سابقه‌ی هزارساله در زمینه‌ی حکایت و قصه و حدیث و مقاله و تاریخ و غیره دشوارتر از پیش خواهد بود. ساده‌ترین فرق فارق ما تفاوت بینش ماست که حداقل در همین ابزار دست داستان نویسان، میان نور و ظلمت قدمای معاصر لحظه‌های بسیار می‌توان یافت: از خروس خوان، اذان صبح، صبح کاذب، صبح صادق، دم‌دهای صبح، گرگ و میش و طلوع گرفته تا بالاخره به تیغ آفتاب و صلات ظهر برسیم. تازه از همان نور و ظلمت به ظاهر مطلق و با استفاده از ترکیب سازی‌های زبان -صرفنظر از مفاهیم موجود در تصوف- می‌توان مفاهیمی ساخت هم چون نور سیاه یا ظلمت نورانی. فرق دوم شاید این باشد که به تیغ زلزله‌ای که بنیان سلطنت را فرو ریخت، همه‌ی گذشته‌ی ما حاضر و ناظر و در جلو چشم ما به جلوه درآمد و آنچه را که در داستان‌ها به کنایه می‌گفتیم به رای‌ال‌عین می‌بینیم که اسطوره و خیال دست در دست واقفیت ملموس، هم در کوچه و خانه‌ی ما و هم در سرزهای ما راه می‌سپارند. به همین دلیل است عنایت به آثار گذشتگان، و لزوم بازبینی و شناخت همه‌ی آن گذشته و همه‌ی آن مطلق‌های فرهنگی و سیاسی و غیره به حدی است که انگار داریم حافظ و مولوی و حتا نیما و هدایت را دوباره می‌شناسیم» (۹)

زیر نویس‌ها:

- ۱ - "یاس و داس" (بیست سال روشنفکری و امنیتی‌ها)، فرج سرکوهی، نشر باران، سوند، چاپ اول ۲۰۰۲
- ۲ - در میان چهار دوست عزیز که در این سال‌ها از دست دادیم (احمد میرعلایی، غفار حسینی، محمد مختاری، جعفر پوپنده)، غفار از همه غریب‌تر به خاک سپرده شد. حتا جمع مشورتی نتوانست اعلامیه و بیانیه‌ای بنویسد. تنها عده‌ای از دوستان او که روزهای پنجشنبه با هم به کوه می‌رفتیم، اعلامیه‌ی تسلیتی و خیر از دست رفتن او را در نشری‌ای چاپ کردیم. و من متن کوچکی در "فرهنگ و توسع" نوشتم.
- ۳ - از جمله، اشاره‌های چشم سرکوهی به درو دیوار منزل‌اش، برای نشان دادن شند و... (ص ۲۴۶) در روایت گلشیری نبود که بماند و...
- ۴ - به هنگام استیضاح عطاالله مهاجرانی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در آن زمان، در دوره‌ی پنجم مجلس شورای اسلامی (با اکثریت عظیم محافظه‌کاران و تمایت خواهان) از آن‌جا که دو ماده اصلی استیضاح عبارت بودند از نوافقت با برگزاری نشست عمومی کانون نویسندگان در

منزل شخصی سیمین بهبهانی و برگزاری مراسم بیست سال ادبیات ایران (که در آن از عده‌ای از نویسندگان عضو کانون نیز تجلیل شده بودند) هیئت دبیران موقت کانون برای مقابله با آن استیضاح بیانیه‌ای صادر کرد که هیچ کس از اعضا و بعداً جمع عمومی کانون نیز با آن مخالفت اصولی نداشت. من این موضوع را در مصاحبه با مسعود نقره کار شرح داده‌ام و نمی‌خواهم در این‌جا آن را تکرار کنم، اما این بیانیه که برای حفظ کانون و دست آورده‌های بزرگ آن بود، هیچ ربطی به این تحریف‌ها و داستان پردازی‌های نزدیکی به این یا آن جناح حکومتی و... ندارد. البته در همین مورد نیز می‌توان به نقد کار ما پرداخت و ما هم توضیحات خود را داریم. و مسلماً حاصل این برخوردهای سالم برای همه‌ی ما آموزنده خواهد بود. اما، نقد با تحریف و تهمت و اتهام دو مقوله‌ی جداست.

۵ - شاید بد نباشد به بخشی از مطلبی که در یک مصاحبه در خصوص "قدرت" و "روشنفکران" گفته‌ام اشاره کنم: "... قدرت سیاسی، اول از همه یک فریبندگی دارد. فریبندگی هم برای صاحب قدرت و هم برای مردم. تصور نمی‌کنم که قدرت سیاسی، با روحیه‌ی روشنفکری، با روحیه‌ی انتقاد و نگاه انتقادی چندان سازگاری داشته باشد. زمانی که شما در قدرت سیاسی و در مقام اجرایی هستید باید تصمیم بگیرید و کار شخصی را انجام دهید. به رغم جوانب منفی مترتب بر آن که خیلی وقت‌ها هم خیلی منفی است. آن وقت بطور می‌شود که در قدرت بود و چون و چرا کرد و بدون یافتن پاسخ مطلوب یک روشنفکر، تصمیم گرفت و اجرا کرد. به نظر من کار مشکلی است. به خصوص برای جوامعی نظیر جامعه ما. کار بسیار مشکلی است. چون سازکار قدرت در جوامعی نظیر جامعه ما، به گونه‌ای است که به روشنفکر و رمان نویس و شاعر امکان حفظ هویت خودش را نمی‌دهد.... تا نمونه‌های فراوان مثبت را ندیده باشم به خودم حق نمی‌دهم از امکانی موهوم دفاع کنم.

به نظر من مجموعه‌ی جریان‌ات روشنفکری مترقی و ترقی‌خواه نمی‌توانند نگاه معطوف به قدرت داشته باشند. این‌ها در جایگاه روشنفکری‌شان، در مقام روشنفکران منتقد به مراتب بهتر می‌توانند به جامعه‌شان خدمت کنند و در پیشرفت جامعه‌شان سهیم باشند تا این که در قدرت باشند. البته در روزگار بسیار دوری که قبهادهای مختلف مدنی و سیاسی و دموکراتیک در جامعه ریشه‌های عمیق دوانیده باشند و جامعه به آن چنان سطحی از رشد رسیده باشد که به روشنفکرانش در آن مرقمیت اجازه روشنفکر بودن را بدهد، تازه آن موقع می‌توان در باره چنین سیاست‌های عملی‌ای بحث مشخص کرد....

[روشنفکر] باید [یک مرزبندی با قدرت] داشته باشد. ولی این مرزبندی به این معنا نیست که می‌خواهد قدرت را سرنگون کند... ضرورت این مرزبندی از این جا ناشی می‌شود که روشنفکر وجدان بیدار جامعه است. این وجدان بیدار زمانی می‌تواند به وظیفه‌اش عمل کند که خودش دخیل در قدرت نباشد... اگر در دایره قدرت قرار بگیرد آن شاخک‌های حساس و آن نگاه انتقادی‌اش را از دست می‌دهد....

(قدرت، سیاست، ادبیات" گفت‌وگو با کاظم کردوانی، فتح سه شنبه ۱۴ دی ۷۸: متن کامل این گفت‌وگو در کتاب "هر اتاقی مرکز جهان است" آمده است. "گفت‌وگوهایی با اهل قلم" - سایر محمدی- مؤسسه انتشارات نگاه تهران ۱۳۸۰).

۶ - هوشنگ گلشیری، "دو راهی من و من دیگر" گردون، شماره ۵۲، آذر ۱۳۷۲.

۷ - مصاحبه‌ی مسعود نقره‌کار با محمد مختاری، صدای آواز، یادنامه‌ی محمد مختاری و محمد جعفر پوپنده، (ص ۱۱۷) کانون نویسندگان ایران. پانیز ۱۳۷۸، انتشارات فصل سبز.

۸ - و این موضوع تا بدان‌جا بود که "سازمان مجاهدین خلق ایران" در تابستان ۱۳۵۳ در جزوه‌ی "سازماندهی و تاکتیک‌ها"ی خود از جمله می‌نویسد "فرج سرکوهی (اهل شیراز) دانشجوی دانشکده علوم اجتماعی تبریز، فرد دیگری از همین گروه است که با در اختیار گذاشتن تمام اطلاعاتش عملاً در خدمت ساواک قرار گرفت. اطلاعات او قبلاً بسیار زیاد و به همین دلیل بسیاری از افراد را توتستنه بود بشناسد. او در دادگاه با دفاع از نظرات سیاسی خود خواست این ضحک را جبران کند. به این سبب محکوم به ۱۵ سال زندان شد" (ص ۱۲۶)

۹ - هوشنگ گلشیری، وجیزه‌ای در کارنامه‌ی این دفتر، مقدمه‌ای بر ۸ داستان، اسفناز ۱۳۶۳

و برداشت خود را به صراحت بیان کنیم. نهایت این که پیرامون آن بحث خواهد شد و نتیجه‌ی مطلوب به دست خواهد آمد.

«یاس و داس» اگر از نظر من - به رغم کاستی‌هایش - جذاب است، بیشتر از این رو است که در آن صراحت بیان نویسنده را دریانم. در واقع اگر قرار باشد کسانی که ادعای مبارزه علیه سانسور را دارند و برای آزادی بیان تلاش می‌کنند خود به این اصل وفادار نباشند، همه‌ی فعالیت‌های این چنینی آب در هاون کوبیدن است.

کتاب «یاس و داس» خاطرات روزنامه‌نگار و منتقدی است که یکی از اعضای فعال جمع مشورتی کانون نویسندگان ایران هم بوده است. در واقع یکی از وجه‌های منشوری را نشان می‌دهد که جامعه‌شناس و یا تاریخ‌نویس با در کنار گذاشتن وجه‌های دیگر از نویسندگان و یا اعضای دیگر جمع مشورتی، می‌تواند از آن متنی را به‌شابه‌ی سندی معتبر استخراج کند و برای آیندگان به‌یادگار بگذارد. بدیهی است که کم و بیش دیگران هم آثاری در همین زمینه منتشر کرده‌اند و یا منتشر خواهند کرد و برای شناخت و درستی و یا نادرستی بخش‌هایی از کتاب «یاس و داس» به‌ناگزیر باید به آن‌ها مراجعه کرد و از در کنار هم قرار دادنشان حاصل نهایی‌ی تلاش‌های جمع مشورتی کانون نویسندگان را برای رسیدن به دموکراسی و آزادی بیان و اندیشه، بدون حصر و استثنا برای همه‌گان به‌طور یک‌سان، به دست آورد.

از آن‌جا که یکی از اعضای کانون نویسندگان ایران، یکی از اعضای جمع مشورتی و یکی از اعضای فعال کمیته‌های انتخاب شده‌ی آن بوده‌ام و به‌ویژه از آن‌رو که فرج سرکوهی در کتابش بارها نام من را طرح کرده است، خواننده‌ی کنجکاو در این مسایل را اشاره می‌دهم به کتاب خود «حدیث تشنه و آب، سایه‌روشن‌های کانون نویسندگان و قتل‌های زنجیره‌ای» که به‌زودی منتشر خواهد شد. اما از آن‌جا که آقای پرویز قلیچ‌خانی خواسته است یادداشتی در باره‌ی کتاب بنویسم و چون مواردی در «یاس و داس» مطرح است که در کتاب یاد شده به آن اشاره نکرده‌ام، به‌اختصار مواردی از آن را، همراه با نظر اجمالی خود در باره‌ی ساختار کتاب بیان می‌کنم.

همان‌طور که اشاره کردم کتاب «یاس و داس» در زیر عنوانی واحد نمی‌گنجد. چرا که نه فقط خاطرات است و نه فقط گزارش و نه فقط تاریخ. رساله‌ای هم نیست. نویسنده، شاید به دلیل شرایط روحی و مصایب سنگینی که بر او نازوا وارد شده است و هم‌ما کم‌وبیش از آن آگاهی داریم، مجموعه‌ای از نظراتش را بدون انسجام منطقی و یا رسیدن به نتیجه‌ی واحد بیان کرده است.

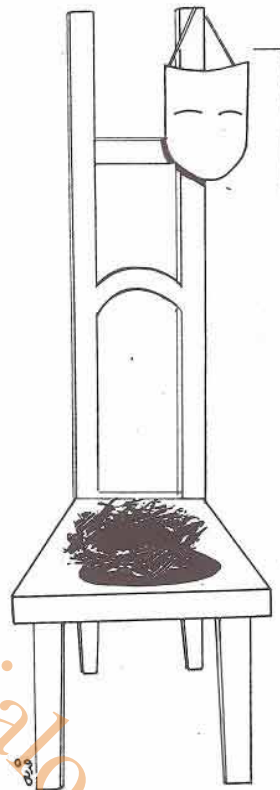
نویسنده اگر تنها به خاطرات خود نظر داشت و از این منظر در جایگاه نویسنده قرار می‌گرفت، بدیهی است نمی‌توانست به‌اموری که در آن‌ها حضور نداشته و یا تجربه‌ای حاصل نکرده است، به‌گونه‌ای بپردازد که گویی شاهد عینی آن بوده است. نوشتن بر اساس روایت این و آن که هیچ سندیتی هم ندارد، نمی‌تواند ملاک آگاهی و یا تجربه باشد.

نمونه‌ی روشن آن، دورانی است که نویسنده در زندان بوده است و یا به‌قول حکومت جمهوری اسلامی ناپدید شده بود. فرج سرکوهی می‌نویسد بعد از دستگیری‌اش کانون نویسندگان و یا جمع مشورتی از هر گونه فعالیت باز ایستادند و بی آن که خواسته باشد، این تصور را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که گویی او نیروی متحرک جمع مشورتی بوده است. این نگرش و برداشت را البته تا مدت‌ها گروهی در مورد هوشنگ گلشیری - به دلیل گفته‌های نادرست او - داشتند. در صورتی که نه تنها جمع مشورتی وابسته نبود و نبود فرج سرکوهی یا هوشنگ گلشیری و یا دیگری نبود که مدت‌ها در این راستا فعالیت کرد تا ذهن‌های مخرب این چنینی را اصلاح گردانند. جمع مشورتی تکیه به اعضای خود داشت و به‌رغم تصور دوستانمان در همان یک سال زندانی بودن فرج و در سفر بودن هوشنگ، جلسه‌های متعددی را با افراد کمتری برگزار کرد. حضور افراد مثل همیشه اختیاری بود و بدیهی بود کسانی به دلایل گوناگون به جلسه‌ها نمی‌آمدند.

مورد دیگری که نشان می‌دهد نویسنده بدون تعمق و یا حضور داشتن به‌خود اجازه‌ی اظهار نظر داده است اشاره‌ی او به جشن هنر شیراز است که بیش از بیست سال است بر مبنای کینه و تنگ‌نظری، ناآگاهی و دشمنی، اراجیفی را به آن نسبت می‌دهند. دیکتاتوری پهلوی ملو از حرکت‌های ضد مردمی و ضد فرهنگی بود. جشن هنر شیراز با توجه به شرایط فرهنگی و سیاسی کشور حرکتی ناهماهنگ بود که در جای خود اعتراض سنجیده به آن پذیرفتنی است. اما مشتکی اراجیف را از روی ناآگاهی به آن نسبت دادن فقط نشانه‌ی سطح فرهنگی بسیار نازل و کورذهنی است. چرا که جشن هنر شیراز از نظر فرهنگی یکی از معتبرترین و مطرح‌ترین جشنواره‌های جهان بود. افرادی که در جشن هنر برنامه

## حقیقت پویاتر از علت وجودی

حاشیه‌ای بر یاس و داس



منصور کوشان

یاس و داس  
بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها  
فرج سرکوهی  
نشر باران، سوند  
چاپ اول: ۲۰۰۲  
قیمت: برابر ۱۱ دلار  
۲۶۹ صفحه، قطع رقعی

بگذار همه سخن گویند تا راستی جلوه‌ی بهتری یابد!  
م.ک

«داس و یاس» کتابی است با نثری ساده و روان که حاصل سال‌ها روزنامه‌نگاری نویسنده‌ی آن است. کتاب همان‌گونه که از نام دوشم برمی‌آید گزارشی است در باره‌ی جامعه‌ی روشن‌فکری و سازمان امنیت و اطلاعات جمهوری اسلامی. نویسنده اما با افزودن بخش‌هایی به کتاب، به‌رغم ادعای خود از بیست سال حکومت جمهوری اسلامی فراتر می‌رود و گریزی به دوران حکومت محمدرضا پهلوی می‌زند. نظرات شتاب‌زده‌ای در خصوص این دوره ارائه می‌دهد که به‌نظر می‌رسد تعمق و پژوهش بیشتری لازم داشت و بهتر بود که نویسنده با حوصله‌ی بیشتری به‌مسایل آن دوره می‌پرداخت. یا به‌طور کلی بحث در این زمینه را در کتابی جداگانه بررسی می‌کرد و نظرات جالب خود را پیرامون چند و چون آن می‌نمایاند. به‌ویژه که اهم مطالب کتاب حول مسایل نویسندگان و نه جامعه‌ی روشن‌فکری دور می‌زند. می‌گویم نویسندگان، چرا که از طیف گسترده‌ی جامعه‌ی روشن‌فکری و حتا نویسندگان مقیم تهران، به دلیل هراس از حکومت و یا داشتن عقاید دیگری، تنها گروه اندکی در جمع مشورتی کانون نویسندگان ایران حضور می‌یافتند.

با این احوال کتاب «یاس و داس» در نوع خود جذاب و خواندنی است. چرا که فرج سرکوهی کوشیده است به‌رغم پیشینیان، بسیاری از مسایل را، به‌دور از بده و بستان‌های معمول و سیاسی ارائه دهد و هراسی از طرح و توطئه علیه خود نداشته باشد. به‌دنبال یارکشی و گروه بازی نباشد. در واقع کتاب بیش از آن که یک گزارش تاریخی باشد و یا چنین ادعایی داشته باشد، به‌صراحت نظرات نویسنده‌ی آن را اعلام می‌کند. کوششی که به‌نظر می‌رسد حاصل سال‌ها نشست در جلسه‌های طولانی و گاه کشنده‌ی جمع مشورتی کانون نویسندگان باشد که سرانجام به‌همه‌ی ما آموخت پیش از آن که به‌سلیقه‌ی دیگران بیندیشیم و هراس خوش آمدن و یا بد آمدن آن‌ها را در نظر بگیریم، بهتر است که اندیشه

اجرا می‌کردند هنوز هم از بهترین‌ها در زمینه‌ی فعالیت خود هستند و هویت و کار آنان را نمی‌توان به‌دلیل حضور در یک حکومت دیکتاتوری نادیده گرفت و یا پنداشت که سطحی و نازل بوده است. در ثانی آزادی بیان و اندیشه بی‌حصر و استثنا که دوست عزیزم سرکوهی از آن دفاع می‌کند مگر معنایی به‌غیر از این دارد؟ اگر چه برای اطلاع دقیق لازم است که گفته شود گروه «سکوات» که نمایش «خوک، بچه، آتش» را در یک فروشگاه بزرگ گوشت اجرا کردند، گروهی سیاسی بودند و در همان نمایشی که فرج سرکوهی به‌آن اشاره می‌کند، بازیگری با پوشیدن پالتو رضا شاهی نقش فاشیستی را اجرا می‌کند که به‌مردم زور می‌گوید و به‌زنی تجاوز می‌کند. تلویزیون مدار بسته هم فقط و فقط در روی صحنه وجود داشت و نه در محله‌ای که نویسنده به‌آن اشاره می‌کند. تلویزیون تصویر دوربینی را نشان می‌داد که در زیر دامن خانمی قرار داشت که مانیفست آندره برتون، نماینده‌ی سوررئالیست‌ها را می‌خواند. حالا این تماشاگر بود که باید با کنار هم قرار دادن تمام بخش‌های نمایش به‌برداشت درست می‌رسید که یقین دارم اگر دوستان با دانش و آگاهی امروز خود به‌تماشای آن نمایش می‌نشستند، نمی‌توانستند از تحسین آن خود داری کنند. همچنین فراموش نکنیم که همین گروه در شب نخستین اجرای خود اعلامیه‌ی کنفدراسیون دانشجویان ایرانی را پخش کردند و من خود برای نخستین بار توانستم متنی این چنینی را بخوانم. شاید روشنفکران و یا دوستم امروز بهتر درک کنند که گروه سکوات که از اهالی چک و اسلواکی بودند و سال‌ها دیکتاتوری کمونیسم شوروی را تحمل کرده بودند و تبعیدی بودند، چرا به‌جای نشستن و خزعبلات به‌هم بافتن، کار می‌کردند و می‌کوشیدند حاصل نیرویشان را به‌ویژه به‌کشورهایی چون ایران نشان بدهند. در همین جشن هنر شیراز فرناندو آرابال که سال‌ها برای آزادی بیان مبارزه کرده بود و محکوم به‌مرگ شده بود، و به‌کمک ساموئل بکت و نویسندگان آزادی‌خواه دیگری از زندان فرانکو نجات یافت، با هزینه شخصی حضور داشت. چون دریافته بود آن‌چه در این سرزمین نفرین شده و دیکتاتوری می‌گذرد آن‌قدر ارزش دارد که رنج سفر را به‌خود هموار کند. او نمی‌دانست که بخشی از نویسندگان و روشنفکران ایرانی نمی‌دانند چه اتفاقی کنار گوششان می‌افتد. البته فرناندو آرابال هنوز هم نمی‌داند که گروهی از هنرمندان، روشنفکران، نویسندگان و ... ایران نه تنها به‌دلیل غفلت‌ها و کورذهنی‌هایشان از این شانس بهره نبردند که هم‌چنان با کور ذهنی‌شان می‌پندارند که جمعی اوباش در جشن هنر شیراز برنامه اجرا می‌کردند. من کم و بیش تمام آن برنامه‌ها، به‌ویژه تاترها، فیلم‌ها، باله‌ها و کنسرت‌های جشن هنر شیراز را دیده‌ام چون با سرمایه‌ی کشورم، سرزمین اجدادام برگزار می‌شد و من باید برای دست کم روز مبادا از آن بهره می‌بردم. می‌بایست می‌دیدم تا بتوانم قضاوت کنم. امروز هم بسیار خوشحالم که توانسته‌ام دانش اندک خود را با حضور در آن بازورتر کنم.

البته گفته‌ها و نوشته‌های فرج سرکوهی همه دال بر این ادعا است که او در آن سال‌ها در زندان بوده است و نمی‌توانسته شاهد وقایع جشن هنر شیراز باشد و شایسته بود که به‌نظر نادرست دیگران اکتفا نمی‌کرد. به‌ویژه که نه تنها هیچ نقطه‌ی کوری را روشن نمی‌کند که خواننده ناآگاه را هم دچار قضاوت غلط می‌گرداند. نمونه‌ی درست آن را البته در همین کتاب «پاس و داس» می‌توان دید: نی‌پل نویسنده‌ی انگلیسی‌ی هندی‌تبار را حکومت جمهوری اسلامی به‌ایران دعوت کرده بود. جمعی از نویسندگان و از جمله رضا براهنی تلاش کردند با او نشست و گفت‌وگو شوند داشته باشند و او را از وضعیت موجود در ایران آگاه گردانند. هیچ کدام فکر نکردیم عامل یا مزدور و یا ... جمهوری اسلامی است. با همه‌ی نویسندگان، هنرمندان و ... می‌توان بیرون از مرام و مسلکشان و یا کار و حرفه‌های دیگرشان داد و ستد فرهنگی داشت.

موردهای دیگری هم هست که اگر چه از اهمیت چندانی برخوردار نیستند، اما نوع نگرش و یا نوشته‌ی دوستان خواننده را دچار سردرگمی می‌کنند. نمونه‌ی آن صفحه‌ی ۶۹ کتاب است. نویسنده که همه جا با صراحت مبدا و یا بانوی حرکتی را بیان می‌کند، ناگهان با فاعل مجهول جمله‌ی را آغاز می‌کند: «دعوتی شد از جمعی نویسندگان» چه کسانی و یا چه کسی دعوت کرد؟ فرج سرکوهی نمی‌نویسد چون در آن زمان حضور عینی در جمع‌های نویسندگان نداشت. هم‌چنین گفته‌های این و آن را در باره‌ی نشست‌های اضطراری و ضروری به‌یاد نمی‌آورد. آن جلسه فقط و فقط به‌ابتکار شخصی‌ی این جانب بود با ایده گرفتن از یادداشت دوستان محمود دولت‌آبادی در دنیای سخن. در آن یادداشت کوتاه خواسته بود که از جانب نویسندگان هم کمکی بشود به‌زلزله زدگان. حرکتی که بیشتر یک ژست فرهنگی و یک انسان دوستی را نشان می‌داد و باتوجه به‌زمانه و شرایط بسیار هم جذاب بود. من پس از خواندن آن یادداشت، با این یقین که امکان عملی بودن خواست دولت‌آبادی وجود ندارد، تصمیم گرفتم که جمعی را

به‌چند دلیل که شرح کامل آن را در کتاب «حدیث تشنه و آب» آورده‌ام، به‌خانه‌ام دعوت کنم. پس از همه‌ی نویسندگان، به‌ویژه کسانی که سایه‌ی هم را به‌دلایل گوناگون با تیر می‌زدند، دعوت کردم که به‌خانه‌ام بیایند. آن دعوت هیچ ربطی به‌بزرگ بودن خانه نداشت. اگر هم کوچک بود، همین کار را می‌کردم. چنان چه در بدترین شرایط با این که خانه‌ی کوچکی داشتم که فرج می‌داند، جلسه‌ی خصوصی‌ی جمعی از افراد «جبهه دموکراتیک» و نویسندگان در خانه‌ام برپا شد و شاید آن جلسه آخرین نشست شکراله پاک‌نژاد بود. آیا باید آن‌چه را که لازم نیست باز برای پیش‌برد اهداف خود بگویم؟

فرج می‌نویسد: «در اولین جلسه به‌گمانم سپان (محمدعلی سیانلو) بود یا هوشنگ که بحث بستر مشترک ما را مطرح کردند.» نویسنده به‌درستی از واژه‌ی «گمانم» استفاده می‌کند، چون به‌کلی اصل موضوع چنین نبود. در واقع بخش بیشتر «گام اول، جمع زلزله» با واقعیت نمی‌خواند و دوستان به‌دلیل نداشتن اسناد و مدارک در این زمینه بیشتر با تکیه به‌حافظه نوشته است که درست نیست. این بخش نیاز به‌شرح مفصل دارد که خواننده‌ی کنجکاو را باز حوالت می‌دهم به‌کتاب «حدیث تشنه و آب».

هم‌چنین نویسنده در بخش «کانون به‌دوران انقلاب اسلامی» و «انشعاب حزبی‌ها» نکته‌ی بی‌اهمیت دیگری را مطرح می‌کند که به‌هرحال چون نادرست است به‌آن اشاره می‌کنم. نویسنده متذکر شده است که سردبیر مجله‌ی هفتگی «ایران» بوده است که من مدیر آن بودم. آن نشریه سردبیر نداشت و آن زمان من هنوز گمان می‌کردم که می‌توان با گروهی روشنفکر و نویسنده کار شورایی کرد و می‌خواستیم که مجله شورایی اداره شود. این مهم البته اتفاق نیفتاد. اما هر بخش به‌افرادی واگذار شد و فرج سرکوهی هم مسئول بخش گزارش‌ها و مصاحبه‌های سیاسی بود و در واقع دبیر یک بخش. چنان که سیروس علی‌نژاد و یا ... هر کدام دبیر بخشی و البته همه، کم و بیش در تصمیم‌گیری نهایی سهیم بودند. (موضوع کم‌اهمیتی است. در روزگاری که همه چیز لوٹ شده است حتی سردبیری، دیگر سردبیر بودن یا نبودن هیچ امتیاز خارق‌العاده‌ی نیست. آن را بیشتر طرح کردم به‌خاطر نکته‌ای که اشاره خواهم کرد و هم این که خواننده و شنیده‌ام دیگران هم ادعای سردبیری مجله‌ی ایران را کرده‌اند.) نویسنده هم چنین اشاره می‌کند که او سندی از کانون نویسندگان را از باقر پرهام گرفته است تا علیه حزبی‌های کانون از جمله مقدم سراغی منتشر کند و بعدها دریافته است که امضای سوم از آن هزارخانی بوده است که چاپ نشده است. در صورتی که واقعیت به‌این گونه نبود. امضای آقای منوچهر هزارخانی در پای برگ تأیید مقدم مراغه‌ای وجود داشت، اما آقای پرهام از من و بهمن شاکری خواست که آن را حذف کنیم. حرکتی ژست که من هرگز به‌خاطر آن خودم را نمی‌بخشم و بعدها با این که به‌موردهای بسیاری از آن برخورد کردم، هرگز زیربار نرفتم و همه‌ی آن‌ها را در کتابم شرح داده‌ام. در جلسه‌های کانون هم که بیشتر از نویسندگان، روزنامه‌نگاران سیاسی - که گاهی ده صفحه هم نوشته بودند. حضور داشتند از جمع کارکنان نشریه تنها من به‌دلیل عضو بودن حضور می‌یافتم. البته به‌ندرت و فقط به‌ضرورت در جلسه‌ها حضور داشتم چون عضو هیچ گروه و دار و دسته و مشی سیاسی نبودم و هوادارعه‌ی حتی شاملو عزیز و یا دوست بسیار نزدیک هوشنگ گلشیری هم نبودم. آن قال و قیل را یاد هوا می‌دیدم و در چند مقاله، در همان نشریه‌ی ایران به‌آن اشاره کرده‌ام و به‌صراحت کارکرد نویسندگان و شاعران و ... در زمینه‌ی ادبیات در دوره انقلاب (سال‌های ۵۷ تا ۵۹) با نمره‌ی صفر نشان داده‌ام شاید چشم بینا و یا گوش شنوایی باشند. گزارش آن مجمع عمومی، در مورد اخراج نویسندگان حزبی از کانون نویسندگان را هم به‌دلیل حضور در آن، لحظه به‌لحظه نوشتم که چاپ شد و دوستم اسماعیل خوبی هم پاسخی به‌آن داد که منتشر کردم. آن نشریه‌ها هست و مراجعه به‌آن حکم سند را دارد.

نکته‌ای که در کتاب «پاس و داس» قابل تحمل و از نظر من شتایش‌آمیز است صراحت نویسنده است. کمتر کتاب و یا نوشته‌ای منتشر شده است که نویسنده واهمه‌ای از نام بردن افراد نداشته باشد. بدیهی است که وقتی مسئله سیاسی است و جان انسانی در خطر است، پنهان کردن نام افراد سانسور و یا واهمه نیست. اما بسیاری از نوشته‌ها نشان می‌دهند که نویسنده تنها به‌دلیل دل‌جویی یا رفاقت و یا ... از ذکر نام‌ها می‌گذرد. روی همین اصل هم انتظار می‌رفت که فرج سرکوهی در همه جا بر این مرام درست خود می‌ایستاد و نام‌ها را ذکر می‌کرد تا سوتفاهمی هم نباشد. به‌عنوان نمونه در صفحه‌ی ۸۶ چند اشاره دارد که خواننده‌ی ناآگاه را ممکن است دچار اشتباه بکند. «دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی‌حصر و استثنا و به‌یک سان برای همه را در پای پراگماتیسم معطوف به‌قدرت و بند و بست‌های آشکار و پنهان سر بریده‌اند. آن یکی به‌نفع اپوزیسیون

اعلامیه داده است و دیگری به سود وزیری که وزارتخانه‌اش مستول سانسور رسمی است. آن یکی از گفتمان گروه‌های برانداز چپ بهره گرفته است و این یکی از گفتمان خداباوری»

فرج سرکوهی به چه کسانی اشاره می‌کند؟ اگر منظورش محمود دولت‌آبادی، هوشنگ گلشیری، باقر پرهام و داریوش آشوری است چرا از نوشتن نام آن‌ها خودداری کرده است؟ موضوع مورد بحث هیچ تهدیدی از طرف حکومت برای نام‌برندگان ایجاد نمی‌کند و مصلحت جان و آزادی در میان نبوده است. پس چه عاملی سبب می‌شود که نویسنده در این‌جا ناگهان از صراحت بیان خود دور می‌شود؟ آیا منظور افراد دیگری‌اند؟ این اتفاق در بخش دیگری از کتاب هم می‌افتد. نویسنده اشاره می‌کند که حکومت جمهوری اسلامی نیروهای امنیتی‌اش را در دانشگاه امام جعفر صادق تربیت می‌کرد و اشاره‌ی صریح می‌کند به چگونگی فعالیت فریبرز رییس‌دانا که آب به آسیاب حکومت جمهوری اسلامی ریخته است. اما هیچ سندی برای فعالیت رییس دانا ارائه نمی‌دهد و هیچ استثنایی هم برای استادان آن دانشگاه قائل نمی‌شود. بدیهی است که این گونه نوشتن ذهن‌ها را مفشوش می‌کند و حیثیت افرادی چون کاظم کردوانی را که در این اواخر از فعالان جمع مشورتی و عضو کمیته‌ی تدارک و برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان بود، زیر سؤال می‌برد. در صورتی که برای نمونه در مورد آقای فریبرز رییس‌دانا می‌توانست اشاره کند به گفته‌های او در نشریه‌ی «فرهنگ و توسعه» که به صراحت گفته است آقای مهاجرانی گفتند که بروید کانون را تشکیل بدهید و ما هرچه کردیم مثنی چریک و برانداز نگذاشتند. بحث و چگونگی این موضوع را در کتاب «حدیث تشنه و آب» مفصل آورده‌ام و در مصاحبه با رحمانی گفته‌ام که در نشریه‌ی «بامداد» چاپ سوئد منتشر شده است. نویسنده

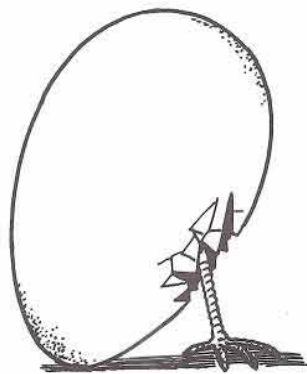
هم‌چنین در صفحه‌ی ۹۰ اشاره‌ی نامفهوم‌ی دارد: «یا کمک کسی از نویسندگان جوان که می‌پنداشتند که به‌آنان (حکومتی‌ها) راه دارند.» اگر منظور عباس معروفی است چرا از صراحت بیان خود جدا می‌شود؟ اگر نیست چه کسی است؟ من خود نزدیک دو سال با عباس معروفی در انتشار مجله‌ی گردون همکاری داشتم و چون شرط همکاری ما معرفی آثار نویسندگان نسل سوم بود و به‌طبع از نویسندگان نسل دوم افرادی چون گلشیری و دولت‌آبادی تریبونی را از دست داده بودند و مهم‌تر از آن رقبایشان امکان حضور در صحنه‌ی فرهنگی را پیدا کرده بودند، بارها به‌مجله‌ی تهمت‌های ناروا زدند. آن زمان و هم‌چنان بعد از آن افراد زیادی کارمند وزارت ارشاد بودند و یا با آن همکاری داشتند و یا به‌دلایل متعدد از جمله خانوادگی با بسیاری از سران حکومت و یا دست‌اندرکاران حشر و نشری داشتند. عباس معروفی هم داشت به‌ویژه که مدتی را با حوزه تبلیغات اسلامی همکاری داشت و یا وزارت ارشاد. جاهایی که بعدها بسیاری از روشنفکران به آن پیوستند. این همکاری‌ها هیچ کدام دلیل طرد و یا تهمت زدن به افراد نمی‌شود. ارائه‌ی سند گویای هر نوع همکاری می‌تواند باشد. شاید جالب باشد که خوانندگان بدانند که پس از جدا شدن من از مجله‌ی گردون، هوشنگ گلشیری که آن را بارها نشریه‌ی دولتی خوانده بود و گفته بود منصور فریب خورده است، خود به‌شرط نوشتن مقاله‌ی علیه من و مجله‌ی «تکاپو» همکاری‌اش را با گردون و معروفی آغاز کرد که شرح مفصل آن در کتاب یاد شده آمده است. در واقع انتقادی که بعدها به‌معروفی وارد بود و من هنوز هم بر

آن پافشاری می‌کنم، باور حرف‌های سپانلو و گلشیری بود. آنان از روی دوستی یا دشمنی و یا به‌خاطر اهداف شخصی همیشه به‌معروفی پیشنهادهای غلط می‌دادند و از او انتظاراتی داشتند که درست و سنجیده نبود. به‌یقین معروفی امروز خود بهتر از هر کس می‌داند که با او چه کرده‌اند و چه شد که ناگهان او مخالف جمع مشورتی و یا متن ۱۳۴ نویسنده گشت. چه شد که اسماعیل جمشیدی ناگهان علیه دوستانمان دولت‌آبادی و رضا براهنی و ... متن‌هایی غیر ادبی و بیشتر سیاسی اجتماعی را نوشت و او اجازه‌ی انتشار داد. هم‌چنین بهتر بود نویسنده در شرح جلسه‌ی جمع مشورتی و بگو مگو با عباس معروفی روشن‌تر می‌نوشت تا خواننده بهتر چند و چون مسایل را دریابد.

در صفحه‌ی ۱۱۰ فرج سرکوهی می‌نویسد: «در اوج سرکوب اشقیا و پس از دستگیری من در آبان ۱۳۷۵ جلسه‌های جمع سالی به‌حق افتاد. چه می‌توانستند بکنند؟ پس از آزادی من از زندان اولین جلسه را در خانه‌ی منصور گذاشتیم. تا ...» به‌بخش نخست پیشتر اشاره کردم. به‌رغم سرکوب اشقیا - بخوانید نیروهای امنیتی - ما با تعداد کمتری جلسه‌هایی را در خانه‌هایمان چون سابق و دفتر سابق تکاپو برگزار می‌کردیم. علتش هم نه به‌دلیل کوچک بودن خانه و یا دفتر بود و نه به‌دلیل بزرگ بودن. حتی بعد از دوم خرداد و انتخاب آقای خاتمی هم این جلسه‌ها را داشتیم. اما به‌دلیل شرایط بسیار نامساعد و سواستفاده‌ی حکومت و به‌ویژه دوم خرداد‌ها و تبلیغات کاذبشان از اعلام آن خودداری می‌کردیم. حتی زمانی که آقای رییس دانا به‌اتفاق دوست منوچهر آتشی - که هیچ کدام هم هیچ ربطی به‌کانون و جمع مشورتی نداشتند - تصمیم گرفتند جلسه بگذارند و کانون را تشکیل بدهند، من و محمد مختاری تنها کسانی بودیم که آگاهانه در آن جلسه در منزل خانم شهلا لاهیجی شرکت نکردیم و دوستان دیگری از جمله پوینده، چهلتن، و ... دو جلسه رفتند و بعد چون در آن سلامت ندیدند دیگر در آن حضور نیافتند و آن جلسه‌ها خود به‌خود تعطیل شد. بعد از آن که آقای رییس دانا یا آقای مهاجرانی موفق نشدند کانون تشکیل بدهند، من با مشورت محمد مختاری، پس از مدتی وقفه و نومید شدن دار و دسته‌ی حکومتی و به‌ویژه به‌دلیل توطئه‌ی آقای اکبر گنجی و یارانش در مجله‌ی نگاه نو، کبان و ... - که می‌کوشیدند به‌کمک گلشیری، دولت‌آبادی، پرهام، آشوری و ... کانون نویسندگان را تشکیل بدهند و اعضای هیأت دبیران و یا مؤسس آن را هم در مجله‌ی نگاه نو اعلام کردند - تصمیم گرفتم که به‌رغم مخالفت بسیاری از جمله گلشیری دوستان را به‌بهانه‌ی سالگرد صادق هدایت به‌خانه‌ام دعوت کنم. علت هم نه بزرگ بودن خانه بود و نه کوچک بودن. چون در هیچ جلسه‌ی جمع مشورتی، به‌جز یکی دو استثنا حتی به بیست نفر هم نمی‌رسید که به‌محل بزرگ نیاز باشد. اتاقی کفایت می‌کرد. دوست عزیزم سرکوهی اگر خاطرش باشد در آن روزها که گنجی آزادی بود و تا حدودی گنجی توهمی که دامن همه را گرفته بود، تلفن زد به‌خانه که «شنیده‌ام جلسه است، من هم می‌توانم بیایم؟» توضیح دادم که «جلسه بزرگداشت هدایت است و بدیهی است که تو هم می‌توانی بیایی.» فرج شاید نیم ساعت بعد آمد. اسناد دقیق آن در دادگاه انقلاب اسلامی و اداره‌ی امنیت، شبکه‌ی روشنفکری موجود است و اگر روزی آن‌ها منتشر شود، بسیاری از ما از توهم خود بیرون می‌آییم. نکات دیگری هم هست که فرج سرکوهی فراموش کرده است به‌آن‌ها اشاره کند و یا به‌طبع تنها از دید خود آن‌ها را نگریسته است. از آن‌جا که حوصله‌ی آن در این مقال نمی‌گنجد و به‌ویژه که در کتاب «حدیث تشنه و آب» شرح مفصل آن‌ها را داده‌ام، این یادداشت را با یک تکلله تمام شده تلقی می‌کنم:

نوشتن بعد از شرایطی که فرج سرکوهی داشته است به‌یقین بسیار دشوار و سخت خواهد بود. من یقین دارم که اگر او در شرایط بهتری زیسته بود و یا امروز از آسایش بهتری برخوردار بود، کتابی جامع‌تر با کمتر اشتباه منتشر می‌کرد، اما در همین حد هم از نظر من درخور ستایش است و جای تبریک دارد.

سرانجام روزی فراخواهد رسید که همه‌ی ما درمی‌یابیم حقیقت پویاتر و جذاب‌تر از علت وجودی ما است و دست‌کم به‌پاس احترام به‌جان‌باختگان جمع مشورتی کانون نویسندگان احمد میرعلایی، غفار حسینی، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده و همه‌ی کسانی که در پای مواضع خود استوارند و ناگزیر شرایط و مصایب ناگواری را تحمل می‌کنند، فارغ از کیش شخصی آشکار و عریان سخن خواهیم گفت.





## یادداشت هائی در حاشیه صفحات کتاب

( « یاس و داس » های فرج سرکوهی

نسیم خاکسار

آورده بودند، بعد از ساعت ها بحث و جدل سه پیشنهاد مطرح شد: ۱- پیشنهاد سپانلو که حکم بر ادامه تعلیق آنها می داد. ۲- پیشنهاد براهنی که حکم بر اخراج آن ها داشت. ۳- یک پیشنهاد جمعی، که جدا از اخراج آن ها، پیشنهاد تشکیل کمیسیونی را به کانون می داد که با بررسی و تحلیل این رویداده و رویداده های مشابه این وظیفه را به عهده بگیرد که درباره فرهنگ ارباب و تهمت زنی و ایجاد جو ترس برای کوبیدن حریف مطالعه کند و حاصل بررسی را برای آن که در آینده شاهد چنین برخوردهای نباشیم در اختیار جمع بگذارد. و این فکر از جانب من بود که با برخی از دوستان مطرح کردم و فکر می کنم حدود ۱۷ نفر آن را امضا کرده بودیم که اسامی چند نفری از آن در یادم است: ناصر پاکدامن، حسن حسام، نسیم خاکسار، سعید سلطانیپور، محمد مختاری، هزارخانی، قدسی قاضی نور. نصراله کسریایان، رضاعلامه زاده، و وووووو

من وقتی متن پیشنهادی جمعی مان را می خواندم براهنی با صدای بلند اعلام کرد که پیشنهادش را پس می گیرد و به جمع ما می پیوندد. و همین پیشنهاد بود که رای آورد. این که در آن شرایط آیا توده ای ها با آن نقطه نظرهای سیاسی شان اصلاً می خواستند در کانون بمانند یا نه، و یا راههای دیگری بود که جلو جدائی را بگیرد یک بررسی خاص می طلبد. ولی آنچه را نمی توان نادیده گرفت این بود که در آن دوره علیرغم جو پر تشنج بیرون و هیجانی که مسلط بر اندیشه و عمل در همه ما بود، نطفه یک تفکر سالم هم در جمع کانون وجود داشت. تفکری که چشم به آینده داشت. همین جا بگویم در بحث از سیاسی شدن کانون در آن زمان یعنی سال ۵۸ و ۵۹ به دلیل حضور چند نفری از ما که سابقه زندانی سیاسی داشتیم و به یا در پیوند با سازمان های سیاسی بودیم عموماً بیشتر کاسه کوزه ها را سر همین چند نفر می شکنند. بی آنکه به مردهای مثل همین پیشنهاد کمیسیون توجه کنند که بعدها مختاری در سرلوحه یکی از کتاب هایش از آن به مثابه کوششی اصیل برای سالم سازی فکر و کار جمعی نام می برد. دیگر اینکه تا آن جایی که به ما، یعنی حسن حسام و سعید سلطانیپور و مختاری و من، مربوط می شود دوستانی که در ارتباط کاری با ما بودند در کانون شاهدند هیچگاه نشد که بگذاریم کار سیاسی از نوع تشکیلاتی آن تأثیری در فعالیت های کانونی مان داشته باشد و من با همه آرامی در خلق و خو به هیچ کس اجازه نمی دادم که برای من خط و جهت تعیین کند. نمونه اش اینکه وقتی اعضای حزب توده از کانون انشعاب کردند با همه فشارهای مضحکی که سعی داشت رهبری سازمان اکثریت برای مجاب کردن من بیاورد برای رفتن از کانون، و جای بخش اینجا نیست نتوانست کاری به پیش ببرد و به محمد مختاری هم که سعی کرده بودند به او نزدیک شوند گفته بودم که مواظب باشد. یا اینکه من و سعید یکبارگی بیانیه ای را که شامل متنش را تهیه کرده بود امضا کرده بودیم و در آنوقت سعید با اقلیت کار می کرد و من با اکثریت و بعد که بیانیه در آمد به دلیل موضعی ضد شوروی که در آن بود هم سازمان

کتاب داس و یاس فرج سرکوهی را دوباره خواندم، وقتی پرویز قلیچ خانی به من تلفن کرد و گفت قرار است در شماره آینده آرش به این کتاب بپردازند و خواست که من هم درباره آن مطلبی بنویسم. بار اول که آن را خوانده بودم به فکرم افتاده بود مطلبی درباره آن بنویسم. نه از جهت نقد کل اثر، بلکه طرح حرف هایی به موازات حرف های او، آن هم در مورد هایی که کتاب او شتابزده از آن ها گذشته است و یا درست با آن برخورد نکرده است. و یا اصلاً آن را ندیده است. هنگام خواندن هم در گوشه های کتاب یادداشت هائی می نوشتم. انگار برای روشن کردن خودم. حالا همان ها را جمع و جور کرده ام. به نظر من کتاب فرج از جهاتی باید نقد شود زیرا خود به گونه ای کار را در این حیطه کشانده است. او در این کتاب جدا از شرح ماجراهای تلخ و دردناکی که بر او و دیگر دوستان نویسنده مان در طول دو دهه بعد انقلاب در ایران رفته است، روشنفکران ایرانی و به خصوص چپ ها را از جهت بی توجهی و یا کم توجهی به موضوع مهم آزادی و نیز عدم تحمل یکدیگر و پرونده سازی برای یکدیگر و سکوت نسبت به هم با زبانی صریح به نقد می کشد. همین جا هم بگویم تعریفم از نقد، کوبیدن و چکش کاری یکدیگر نیست، کاری که نویسنده در این کتاب در مواردی می کند، بلکه توضیح بی پیرایه خودمان است. تا بالاخره معلومان شود که وقتی می گوییم : ما و یا، من، این ما و این من معلوم باشد چیست و کیست. کاری که به مثل فرهنگ اروپا می کند. کافی است به یکی از کتاب های نیچه نظر ببیند تا ببیند چگونه از خود سخن می گویند برای روشن کردن فردا.

و اما نکته اول در باره این کتاب، بحثی است که فرج می کند درباره دوره ای از کانون نویسندگان ایران که منجر به اخراج پنج نفر از کانون شد و به دنبال آن انشعاب هواداران حزب توده از کانون پیش آمد. او می نویسد چون توده ای ها با برگزاری شب های شعر و داستان خوانی به مخالفت برخاستند، آن هم به این دلیل که طلب آزادی بیان و اعتراض به استبداد مذهبی باعث تضعیف مبارزه ضد امپریالیستی میشود، عده ایی و یا مخالفان آنها فرصت را برای حذف حزب توده از کانون مناسب دیدند. و می گوید هر دو آنها در اتهام زنی و تخریب شخصیت و حذف فرهنگی و شایعه پردازی دست کم از یکدیگر نداشتند. این که منتقدی بتواند به سود یک طرف ماجرا، واقعیت را تعریف و یا در واقع تحریف نکند جنبه خوب نقد است. اما فرج به نظر من چون اصلاً در آن وقتها در کانون نبوده، که اصلاً هم مهم نیست و نمی دانم چرا او با سریش آدم های رفته ای مثل ساعدی و گلشیری می خواهد خود را به آن دوره از کانون به چسباند، از پس باز گوئی درست واقعیت این اخراج برنیامده است. زیرا یکی از نکات برجسته در آن درگیری ها موضعی آینده نگر بود که همان چپ های به گونه ای در پیوند به جریان های سیاسی از خود نشان دادند. و نمونه ای را هم که فرج از باقر پرهام ذکر می کند خود می داند ربطی به بچه های چپ ندارد. در جلسه عمومی برای طرح مسئله ای که آن پنج نفر به وجود

در ایران در راستای تلاش در جهت اعتلای اندیشه تحمل یکدیگر و پیگیری در دفاع از آزادی و تصحیح خطاهای ذهنی گذشته و دقت در امور و ... یاد می‌کرد سهمی هم برای این طرف قائل می‌شد. برای مثال وقتی داشت از خودشان انتقاد می‌کرد در مورد حذف نام جمشیدی در بیانیه ۱۳۴ نفر و یا وقایع آن روزها را مرور می‌کرد چه اشکالی داشت نگاهی هم می‌کرد به یکی از دفترهای افسانه که داریوش کارگر اختصاص داده بود به همین موضوع. او کتابش را در خارج نوشته است و دستیابی به واقعیات این طرف مرز برای تکمیل گزارشش در ترسیم چهره کامل روشنفکری برای او که با پیش کشیدن قلم انداز پرونده بیژن جزنی در زندان و از سال‌های دور می‌خواهد به مثل یک خانه تکانی در ذهن‌ها به وجود بیاورد از هر جهت لازم بود. اما او متأسفانه چنین کاری نمی‌کند نکات خوب و تکان دهنده ای را هم که از بازجویی‌های خود و حمله امنیتی‌ها به آنها در کتابش آورده است با بررسی‌ها و نظر اندازی‌های شتابزده و عجولانه و گاه حرف‌های بریده بریده و نا آشکار و چشم بستن‌های عمدی بر وقایع در سایه برده است. ای کاش به جای آن‌ها به همان وقایعی که بر او و آنها رفته بود بسنده می‌کرد و در بسط و توضیح بیشترشان می‌کوشید و حرف‌های دیگرش را می‌گذاشت برای کتاب دیگری که با فرصت بیشتری و دیدی همه جانبه به آن می‌پرداخت که اینطور حرام نشوند. نهم مارس ۲۰۰۲، اوترخت

## اخلاق «راست‌تر نوشتن تاریخ»

یادداشتی بر کتاب «یاس و داس»

اصغر ایزدی



نوشتن درباره کتابی که نویسنده نسخه‌ای از آن‌را به خاطر بیش از ۳۰ سال آشنائی، هم‌رزمی و هم‌بندی و «بااحترام و دوستی و مهر و ارادت» برایت هدیه آورده است، دشوار است و گریزناپذیر. دشوار است چرا که «یاس و داس» پاره روایتی است از آن‌چه که بر نسل ما رفته است: «جوانی را که شوروشری بود ... با زندان و درد به میان‌سالگی بردیم و میان‌سالگی‌مان را اشقیبا با زجر و هراس و شکنجه و داغ و درفش به پیری رساندند.» و اما گریزناپذیر است چون روایتی کج‌اندیشه‌انه از رویدادها و قضاوتی واژگونه از افراد ارائه می‌دهد.

اقلیت از دست سعید عصبانی بود و هم بچه‌های اکثریت از دست من و هردو سعی کردند به طریقی مجاب مان کنند که امضایمان را پس بگیریم، مثلاً در یک مصاحبه، و هردو زیر بار نرفتیم. و هم و غم ما در آن دوره در کانون همه اش هم فقط مسایل سیاسی‌ئی که کانون به ناچار با آن درگیر می‌شد نبود. و از کارهای فرهنگی حتی در شرایط سخت هم غافل نبودیم، نمونه اش تلاش برای انتشار دفتری از کانون در یادبود سعید بود در سال ۶۰، یعنی در آن وقت که دیگر کانون نمی‌توانست جلسه علنی بگذارد و هیئت دبیران با عده ای از اعضا در خانه‌های دوستان و یا در دفترهای کار دوستان یار کانون، جلسه مخفی می‌گذاشت. متأسفانه با همه آن که مقالات انتخاب شد و دفتر حروف چینی و صفحه بندی شده و آماده برای چاپ به دوستی سپرده شده بود کار چاپ آن پیگیر نشد. شعر معروف شاملو به نام پیغام یکی از مطالب آن دفتر بود. از این کارها که فکر می‌کنم ناصر پاکدامن و حسن حسام که حافظه‌شان قویتر از من است باید زیاد در یادشان مانده باشد می‌توان نمونه‌های بیشتری آورد. بحث فضای ضد امپریالیستی در کانون و بعد آن علم برداشتن و رفتن دم سفارت که به خوبی و با اندوهی صمیمی محسن یلفانی در یکی از نوشته‌هایش به آن اشاره میکند مقوله ای است دیگر که باید ریشه‌هایش را در کل جامعه آنروز هم دید. و تحقیر تاریخی ما، اما چرا فرج در بحثش سعی می‌کند همه را یکدست کند و این حرکت‌های مستقل را نبیند. دوست ندارم این طور دآوری کنم. اما آیا این نیست که می‌خواهد همه تلاش‌های در جهت روشنگری و آزاد اندیشی و فرهنگ اندیشی را در کانون فقط به دوره ای محدود کند که او خودش در آن فعال بوده است؟ بی‌تردید تلاش دوستان ما از جمله فرج سرکوهی در آن سال‌های سیاه در حفظ و ادامه یک رابطه سالم برای حفظ و تداوم کانون که منجر به انتشار بیانیه ما نویسنده ایم شد قابل تقدیر است، اما آیا همان دوستان که از خلا فرهنگ عدم تحمل در ما در آن دوره به او گفته بودند آیا به او نگفته بودند که در همان دوره هم تا مدتی بعد از آن که کانون دیگر فعالیت علنی نداشت، نشست‌ها در خانه‌ها برگزار می‌شد، کاری که بعدها و در دوره آنها سنت شد و در همان دوره‌ها هم سر و کله زدن باهم هم داشتیم؟ و درست در حفظ منشور کانون و استقلالش از احزاب سیاسی و میثاق‌ها که در یاد آن‌هایی که در آن نشست‌ها بودند هست و تا وقتی فضای مناسب برای وارد شدن در جزئیاتشان نیست نمی‌توان به شرح‌شان پرداخت.

نکته دوم که در وقت خواندن «یاس و داس» نظرم را گرفت سکوت مطلق فرج بود در مورد فعالیت‌های کانون نویسندگان ایران در تبعید در اعتراض به بازداشت او و تلاش‌های وسیع کانون نویسندگان در تبعید برای سرانگیختن افکار عمومی جهان و هموطنان در تبعید و نهادهای ادبی و فرهنگی جهان در دفاع از او و افشای وضعیت دردناک روشنفکر و نویسنده ایرانی در زیر سلطه استبدادی حکومت جمهوری اسلامی ایران. فرج می‌نویسد حکایت همه فعالیت‌ها را فریاده، همسرش در نوشته‌ای در کتاب دوم زندان آورده است و او مکرر نمی‌کند. اما چه اشکالی داشت وقتی او چند خط بعد از همین حرف، وقتی از مبارزه پیگیری ایرانی‌های خارج از کشور می‌نویسد و فریاده در آلمان و علی برادرش در سوئد و موریس فرهی در لندن و آرنه روت در سوئد و توماس در دیگر در آلمان و برخی دوستان دیگرش در HAN و خبرنگاران بدون مرز و لیگ حقوق بشر و عفو بین‌المللی که کارهایشان در آزادی او ثمر بخش بود از فعالیت‌های دوستانش در کانون نویسندگان ایران در تبعید هم یاد کند. در هیچ‌کجای کتاب او کانون نویسندگان ایران در تبعید حضور ندارد. کانون در همان ابتدای دستگیری او فعالانه به میدان آمد. و اعضایش در همه نقاط دنیا با همه امکاناتی که داشتند در دفاع از چهره او و افشای جنایات و طرح و توطئه‌های رژیم در بازداشت او و سرکوب آزادی‌خواهان و روشنفکران ایران برخاستند. دفتر هشتم کانون در تبعید با طرحی از چهره او و یادداشتی درباره او آغاز می‌شود. بیانیه‌های کانون که برخی از آن‌ها در دفترهای شماره‌های هفت و هشت و نهم کانون نویسندگان در تبعید آمده است گواه است که از خیلی پیشتر از بازداشت فرج سرکوهی، کانون در تبعید متوجه جو روز افزون اختناق در ایران بوده و با انتشار بیانیه و ترجمه آن‌ها به زبان‌های انگلیسی و آلمانی و فرانسوی و زبان‌های دیگر در بیداری افکار عمومی کوشیده است. اینجا نمی‌خواهیم به کسی نمره انضباط بدهیم اما وقتی سرکوهی می‌خواهد از یاس و داس‌ها گزارشی تاریخی به روال گزارش بی‌سازد که حیات یک دوره روشنفکری ایران درگیر با امنیتی‌ها را در برگیرد آن وقت این سکوت درباره بخشی از همین روشنفکرها که در پیوند با دردهای هم بودند برای خواننده گزارش او پرسش برانگیز می‌شود. این سکوت در این مورد شاید به چشم نمی‌آید اگر در بخش‌های دیگری از کتابش که او از کوشش‌های نویسندگان آرش شماره ۸۰

زمانی که «رویداد سرکوهی» برزمینه سرکوب و نابودی فیزیکی اهل قلم در ایران به وقوع پیوست، ایرانیان تبعیدی کارزار موثری در دفاع از اهل قلم و درهم شکستن و تخریب شخصیت سردو زامی با عنوان «فرج منم، عزیز منم» بازتاب یافت و ترکید. کارزار مبارزاتی و برای نجات جان فرج «جامعه‌ای استبدادزده‌ی ایرانی از تخریب انسان‌ها لذت می‌برد»، بلکه صداقت نهفته در آن نامه بر سرکوهی به راه انداختند. نامه همبستگی با فرج در میان ایرانیان تبعیدی و به‌ویژه سازمان‌ها و انجمن‌ها و افراد چپ و زندانی، که نفرت از رژیم اسلامی را مشهور سرکوهی که نشان آخرین تلاش و امید در اوج یاس و درهم‌شکستگی کامل او بود، چون بغضی در گلو در قطعه‌ای نمایش‌واره به نشانه گرفت. اما چنین صداقتی متأسفانه در کتاب «یاس و داس» در راس همه کانون نویسندگان ایران در تبعید (که هیچ نامی از آن در قلم اکبر زمینه نقد نگارش نسبت به قربانیان شکنجه بود که این بار نه «یاس و داس» برده نمی‌شود) این مبارزه موثر و بین‌المللی را سازمان دادند. این کارزار نه به خاطر آن بود که در اوج شهرت جهانی نویسنده آن رنگ می‌بازد.

سرکوهی که در بخشی از کتاب خود به روانشناسی انسان استبدادزده می‌پردازد و بر نقد فرهنگ اتهام‌زنی، شایعه‌پردازی و تخریب شخصیت انگشت می‌گذارد، اما در همان حال به خود اجازه می‌دهد با وجدانی آسوده کسانی را به همکاری اطلاعاتی - پلیسی با رژیم اسلامی متهم کند. این که چنین اتهام‌هایی درست است یا نه، پرداختن افراد مورد و قضاوت نسبت به آن جایگاه دیگری دارد. اما این اخلاقی نیست که نشانه‌ها و آدرس اتهام داده شود ولی نام آن‌ها برده نشود. آیا چنین روشی سبب محروم کردن «متهم» از حداقل امکان برای دفاع از خود نخواهد شد؟

کتاب «یاس و داس» اگر در محدوده «بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها» باقی می‌ماند، می‌توانست کتابی باشد روشنگر و آموزنده. اما زمانی که از این محدوده پافرازمی می‌نهد و ادعای «به‌کار راست‌تر نوشتن تاریخ» را یدک می‌کشد، پای خرد به گل می‌ماند و حاصل آن تحریف تاریخ می‌شود. از نگاه نویسنده کتاب «اهل فرهنگ در زندان هم از ساواک و پلیس و بند در تعب بودند و هم از دوستان هم‌بند... و آن دیگر درهم‌جوش و آن رهبران کار به جایی کشانده بودند در زندان که گاه رمان و داستانی اگر می‌خواندی، جز همان چند اثر مورد قبول رهبران و تشکیلات، طرد می‌شدی». برخلاف نظر نویسنده، دهه پنجاه در زندان‌های زمان شاه آن‌چه که سبب می‌شد که برخی از زندانی‌ها «در تعب باشند و طرد شوند» به میزان ضعف و وادادگی آن‌ها در زیر شکنجه و بعداً به دعوت برعدم مقاومت در زندان بود. میزان مقاومت و وادادگی سنجش ارزش‌گذاری بود، و این شامل هرکس چه افراد تشکیلاتی و غیر تشکیلاتی و چه اهل فرهنگ میشد. اما این همان رهبران و تشکیلات‌ها و نیروهای پیرامون آن‌ها بودند که با تلاش فراوان و پذیرش تنبیه و مجازات برای خود و خانواده‌ها، کتاب و مجله به زندان وارد میکردند و هم‌چون مردک‌چشم از آن‌ها نگهداری می‌کردند و برای خواندن کتاب چون دیگران در نوبت قرار می‌گرفتند. این‌که در سال‌های ۵۱-۵۲ زندانیان جوان کمتر اهل مطالعه بودند و توجه‌ای به ادبیات و هنر و فرهنگ نداشتند، این‌که آن‌ها خام‌اندیش و براین باور غلط بودند که «زمان تئوری به‌سرا آمده و جنبش به‌پراتسین نیاز دارد»، حقیقتی است، اما آن‌ها را نباید بی فرهنگ و فرهنگ‌ستیز دانست. نقد سرکوهی از زاویه فرهنگی بر آن دوره از سال‌های زندان و به‌طور کلی بر سازمان‌های چپ غرض‌ورزانه است و «سوراخ دعا را گم کرده‌است». او براین باور است که «از چپ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغات عوام‌گرایانه‌ی سطحی کم‌تر کاری با ارج بر جای مانده است و ... جز بستن چشم‌های خود و دیگران و تکرار کلیشه‌ها و حاشیه‌نویسی و گرت‌برداری و حدف و کشتن استعداد‌های فرهنگی و فکری کاری برنیامد». در مقابل، او «چپ مستقل و چپ رها از بندهای تشکیلاتی» از مشروطه به‌بعد و در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ را خالق «بخش اعظم فرهنگ معاصر ایران» میدانند. البته منظور سرکوهی از «چپ مستقل» نه فعالان سیاسی چپ بیرون از سازمان‌های چپ، بلکه روشنفکران و اهل قلم است که از منظر سیاسی «در سوی نزدیک به جنبش چپ» قرار می‌گیرند.

من براین باورم که پایه نقد سازمان‌های چپ باید بر وظایف و رسالتی که آن‌ها در مبارزه سیاسی برای خود قائل هستند صورت گیرد و نه آن‌که وظایف و رسالت روشنفکران و اهل قلم در عرصه فرهنگ‌سازی را بردوش سازمان‌های چپ نهاد و آن‌گاه آن‌ها را به خاطر عدم تولید فرهنگ شلاق زد. اما این‌که سرکوهی بزرگانی چون دهخدا و هدایت و نیما و شاملو و اخوان و فروغ را نه به‌عنوان روشنفکران و اهل قلم، بلکه به عنوان «چپ مستقل و رها از بندهای

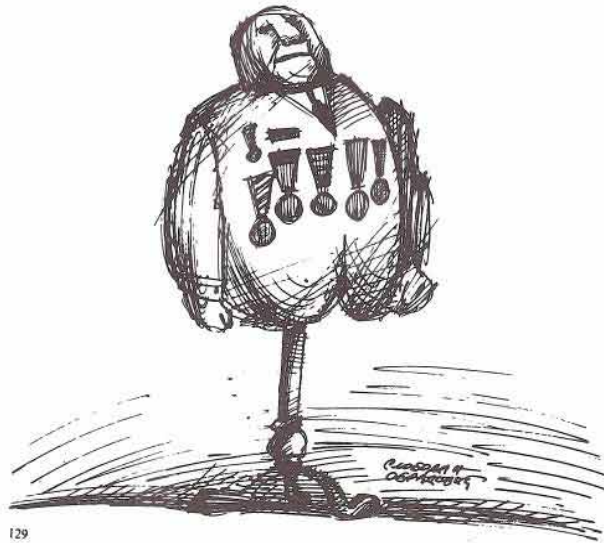
تشکیلاتی و یا در جبهه‌ی مقابل قدرت» هويت می‌بخشد، نمی‌تواند صرفاً از آشفته‌گی فکری او باشد. او عزم کرده‌است به بهانه نقد فرهنگی، تشکیلات‌های چپ و حتی برخی از رهبران چریک‌های فدائی را به‌زعم خود بی اعتبار کند و در تاریخچه آن دست‌کاری نماید.

یکی از رهبران چریک‌های فدائی بیژن جزینی است، که سرکوهی نه فقط در متن کتاب خود با او «تسویه‌حساب» می‌کند، بلکه لازم دیده‌است در پانویس کتاب در تخریب شخصیت او کوتاهی نکند. من در جای دیگری نظرم را در باره شخصیت بیژن جزینی بیان کرده‌ام. بیژن جزینی نه فقط یکی از رهبران طبیعی و واقعی فدائی‌ها بود بلکه به عنوان یک شخصیت سیاسی چپ جای او هنوز هم در جنبش چپ ایران خالی مانده‌است. می‌شد تمام «نقد»ی را که سرکوهی از بیژن جزینی می‌کند به حساب غیرتاریخی دیدن نگاه او دانست و از آن صرف‌نظر کرد، اما نمی‌توان در مقابل تخریب شخصیت جزینی و تحریف تاریخچه شکل‌گیری چریک‌های فدائی سکوت کرد. سرکوهی در پانویس کتاب «یاس و داس» می‌نویسد: «حتا تاریخچه سازمان فدائی مقلوب شد تا رهبری او (بیژن جزینی) را بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشند. گفتند سازمان از ترکیب گروه جزینی و گروه پویان و مسعود احمدزاده به‌وجود آمده‌است. هنوز هم می‌گویند. چندان درست نیست... شاید که آن تاریخچه نه چندان درست را در زندان برای جزینی ساختند یا او خود ساخت تا رهبری‌اش را مشروعیت بخشند».

لازم به توضیح است که چریک‌های فدائی خلق به شاخه یک گروه و سازمان، زمانی این نام را برای خود برگزید که دو گروه تا آن زمان بی‌نام - درهم‌ادغام شدند. و آن زمانی بود که پس از حمله مسلحانه به پاسگاه ژاندارمی سیاهکل توسط بقایای تجدید سازمان شده گروه «جزینی-ظریفی»، و پس از حمله مسلحانه به یک کلانتری در تبریز و سپس به کلانتری قلهک در تهران توسط گروه «پویان احمدزاده»، بحث‌های نظری-تاکتیک-سیاسی دو گروه به نتیجه رسید و از وحدت آن‌ها گروه «چریک‌های فدائی خلق ایران» تولد یافت. و اما بحث شرایط عینی انقلاب. سرکوهی پس از ارائه اطلاعاتی مفشوش از نظرات و پروسه شکل‌گیری گروه «پویان-احمدزاده» به بحث شرایط عینی انقلاب اشاره می‌کند. او این بحث را به مباحثات دو گروه برسر درستی یا نادرستی کانون شورشی گره می‌زند و باور به مهیا بودن شرایط عینی انقلاب را به مدافعان کانون شورشی، یعنی بقایای گروه «جزینی-ظریفی» نسبت می‌دهد. اما این بحث اساساً در زندان مطرح شد و در سال‌های ۵۱-۵۳ اوج گرفت و به شکاف میان دو گرایش چریک‌های فدائی خلق انجامید. بر مبنای نظر مسعود احمدزاده «شرایط عینی انقلاب» فراهم بود و طرف‌داران آن در مقابل نظر بیژن جزینی قرار گرفتند. جزینی با عدم باور به مهیا بودن شرایط عینی انقلاب، مبارزه مسلحانه را «تاکتیک محوری» و کارکرد آن را «تبلیغ مسلحانه» می‌دانست.

به‌راستی این همه تحریف تاریخ و دادن اطلاعات واژگونه را نه به ولنگاری کسی که ادعای «راست‌تر نوشتن تاریخ» را دارد، بلکه در بی‌اخلاقی او برای تخریب شخصیت بیژن جزینی باید دانست. آن زمان برای چریک‌های فدائی خلق مقولاتی چون رهبر و رئیس معنایی نداشت و بیژن جزینی هم نیازی به دستکاری در تاریخچه سازمان فدائی برای «مشروعیت بخشیدن به رهبری خود بر سازمان» نداشت.

کتاب «یاس و داس» به‌شابه یک ادعا نامه علیه تبهکاری‌های جمهوری اسلامی بر فرهنگ و بر روشنفکران و اهل قلم ایران مانده‌گار خواهد ماند. و تلاش سرکوهی در این کتاب نشان «حال اهل درد» است. اما این ادعا که «جمهوری اسلامی اما حکومتی بود با فرهنگ و آشنا با کار فرهنگی» به تمامی با تلاش او در کتاب در بازتاب سیمای ضد فرهنگی و فرهنگ‌کش این حکومت دینی و آن‌چه که بر روشنفکران ایران رفته‌است، کاملاً متناقض است. این‌که اصلاً «حکومت با فرهنگ» می‌تواند وجود داشته باشد یا نه، به‌کنار! اما قطعاً جمهوری اسلامی را نمی‌توان «حکومتی با فرهنگ و آشنا با کار فرهنگی» دانست. درک سرکوهی به‌عنوان یک اهل قلم و روزنامه‌نگار از فرهنگ چیست؟ آیا او از کارکردهای ضد فرهنگی حکومت‌های ایدئولوژیک بی‌اطلاع است؟ و به این‌خاطر جمهوری اسلامی را نه یک دولت ایدئولوژیک، بلکه «حکومتی با فرهنگ» قلمداد می‌کند؟ آیا این خطای سرکوهی صرفاً از بی‌دقتی‌ها و آشفته‌گی‌های فکری او سرچشمه می‌گیرد؟



129

## این همه عداوت از کجا برمی خیزد؟

محمد رضا شالگونی

شخصی لازم است تا در نوشته‌های خود نویسنده آن را تنها روایت کانون نویسندگان ایران... در دو دهه‌ی گذشته می‌نامد، جایی نسبتاً زیاد به کوبیدن فردی اختصاص یابد که تمام هشت سال آخر عمرش را، کت بسته و دهان بسته، در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های استبداد پهلوی گذراند و اکنون نزدیک به ۳۰ سال از خاموشی مظلومانه‌اش می‌گذرد و یارای دفاع از خود ندارد. البته ظاهراً فرج سرکوهی مدعی است که چنین کاری را به قصد نقد فرهنگ سرکوب‌گر حاکم بر چپ در آن دوره انجام می‌دهد. و می‌گوید انتقاداتش "نه به معنای نفی تلاش جان‌های پاکی است که جوانی در زندان‌ها... پسر کردند و نه به معنای نفی آرمان‌های بلندی است که در سر داشتند... اما آن فرهنگ نه در زندان و نه پس از انقلاب نقد نشد... باریکه‌های تاریک همان فرهنگ بود که پس از انقلاب دامن مبارزان و برخی اهل فرهنگ و کتاب‌خوانان رها نکرد و فاجعه‌ها به بار آورد." تردیدی نیست که چپ ایران ضعف‌های زیادی داشته و دارد و تردیدی نیست که بدون نقد مداوم نمی‌تواند از این ضعف‌ها و کژی‌ها رهایی یابد و راه به جایی بیبرد. اما "نقد" فرج سرکوهی آدم را به یاد می‌بخشد طریقه‌ی الاغ ملانصرالدین می‌اندازد که هر جا کوبیده می‌شد، مرکز عالم به حساب می‌آمد. داوری او درباره‌ی هر نظر و واقعه و فرد و جریان بر مدار رابطه‌ی آن با فرج سرکوهی است. برخورد او با بیژن جزنی نمونه‌ی برجسته‌ای از این نوع داوری است. اما البته تنها نمونه نیست.

او بیژن جزنی را فردی "ستبد"، "عوام‌فریب"، ضد فرهنگ و "کم‌سواد" معرفی می‌کند که خود را به دروغ، نه تنها عضو سازمان فدایی، که رهبر آن جازده است. و همه‌ی این اتهامات در متن خاطره‌های وی از دوره‌ی زندان در استبداد سلطنتی، زیر عنوان "بندیان فرهنگی، بیان می‌شود. (۱) بنابراین، هر صحبتی درباره‌ی این اتهامات، خواه ناخواه، به یک ارزیابی از فضای زندان‌های سیاسی آن دوره گره می‌خورد و من قبل از هر چیز ناگزیرم بسیار کوتاه و تلگرافی، نظرم را در این باره بیان کنم.

در هر زندانی علی‌القاعده، و در هر زندان سیاسی به طور خاص، رابطه‌ی زندانیان با همدیگر، بیش از هر چیز، از رابطه‌ی آن‌ها با زندانبان (یا دقیق‌تر بگویم: دستگاه قدرت و سرکوب) تأثیر می‌گیرد. هر که در این باره تردیدی دارد، می‌تواند به انبوه خاطرات و اسنادی مراجعه کند که رابطه‌ی درونی زندانیان را

رفیق پرویز عزیزم، نظرم را درباره‌ی نوشته‌ی فرج سرکوهی (در «پاس و داس») در مورد بیژن جزنی پرسیده‌ای. در صحبت با خودت گفتم و این جا نیز می‌خواهم تکرار کنم که به دو دلیل خودم را موظف به اظهار نظر در این مورد می‌دانم. نخست به این دلیل که بیژن جزنی یکی از اثرگذارترین چهره‌های چپ ایران بوده است و ابهام‌زدایی درباره‌ی چنین چهره‌هایی می‌تواند به خانه‌تکانی فکری و تجدید آرایش جنبش چپ کمک کند. دوم به دلیل این که من یکی از کسانی هستم که از فضای زندان‌های سیاسی ایران در دوره‌ای که فرج سرکوهی اشاره دارد، تجربه‌ی مستقیم دارند و از بیژن جزنی شناختی حضوری.

پیشاپیش بگویم که من هرگز عضو سازمان فدایی نبوده‌ام و به آن وابستگی نداشته‌ام و علی‌رغم ارادت قلبی‌ام به همه‌ی آنها، که در "مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آن دوره سخاوتمندانه جان باختند و علیرغم دوستی عمیق‌ام با دهه‌تن از آنها، نسبت به کارآمدی سیاسی آن جنبش، تقریباً همیشه (یا بهتر بگویم، جز در دوری محدودی) تردید داشتم. و نیز باید بگویم که من هرگز از طرفداران بیژن جزنی نبوده‌ام و علاوه بر پاره‌های اختلاف‌نظرهای سیاسی؛ هنگامی که در یک بند بودیم، اختلاف سلیقه‌های چشم‌گیری هم با او داشتم و بعضی از شیوه‌های برخورد او را با موافقان و مخالفان نظری‌اش نمی‌پسندیدم. هم‌چنین لازم می‌دانم یادآوری کنم که علی‌رغم آشنایی دورانه‌ی دیرینه با فرج سرکوهی، جز چند دیدار کوتاه، هرگز ارتباطی مستقیم و حضوری، و بنابراین، اصطکاکی شخصی با او نداشته‌ام. و همین جا تأکید می‌کنم که صرف نظر از همه‌ی ایرادی که به او دارم، تلاش‌های او را در دوره‌ی سردبیری "آدینه" و راه‌اندازی تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران در داخل کشور، خدمت به فرهنگ متمدنی ایران و دارم، تلاش‌های او را در دوره‌ی سردبیری "آدینه" و راه‌اندازی تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران در داخل کشور، خدمت به فرهنگ متمدنی ایران و خدمت به جنبش چپ می‌دانم و معتقدم نامه‌ی صادقانه‌ی او در ۱۴ دی ماه ۱۳۷۵- که می‌توانست به قیمت جان‌اش تمام شود- در رسواترکردن شوهای تلویزیونی رژیم اسلامی نقش غیرقابل انکاری داشت.

این مقدمه را آوردم تا بتوانم حرف‌ام را راحت‌تر و قابل فهم‌تر بیان کنم. و حرف‌ام این است که نوشته‌ی فرج سرکوهی درباره‌ی بیژن جزنی کاملاً مفرضانه و کینه‌توزانه و در موارد زیادی تحریف شده است. ببینید چه مایه از کینه‌ی



منعکس می‌کنند، از زندان‌های ایران در دوره‌های مختلف گرفته تا مثلا زندانهای رژیم‌های سرکوبگر امریکای لاتین و از اردوگاههای کار نازی‌ها گرفته تا اردوگاههای کار دیکتاتوری استالینی. و این نه جای شگفتی دارد و نه جای شکوه. زندان‌های سیاسی ایران در دهه‌های چهل و پنجاه نیز این قاعده مستثنا نبودند. به طور مشخص، در سالهای ۵۰ تا ۵۷ (یعنی همان دوره‌ای که سرکوهی در زندان بوده) که طرفداران "مبارزه‌ی مسلحانه" اکثریت زندانیان سیاسی ایران را تشکیل می‌دادند، دو چیز بیش از همه بر روابط درونی زندانیان اثر می‌گذاشت. در وهله‌ی اول، چگونگی مقاومت در مرحله‌ی دستگیری و بازجویی و زندان، و در وهله‌ی بعد، چگونگی برخورد هر فرد به "مبارزه‌ی مسلحانه"، در این میان، البته، بی‌انصافی‌ها و سنگ‌دلی‌هایی هم صورت می‌گرفت که مسلما قابل دفاع و توجیه نبودند و نیستند. مثلا افرادی بودند که بازجویی بسیار خرابی داشتند ولی می‌کوشیدند به همکاری با دشمن درنفلتند و شرافتمند باقی بمانند. اما بعضی از این‌ها، به خاطر همان ضعف‌ها، زیر فشار قرار می‌گرفتند، تحقیر و گاهی کاملا بایکوت می‌شدند. یا در مواردی مخالفان "مبارزه‌ی مسلحانه" عملا و به طرق مختلف به انزوا کشانده می‌شدند و احساس فشار می‌کردند. از این‌ها که بگذریم، طبیعا عوامل دیگری هم بر روابط زندانیان با هم دیگر اثر می‌گذاشتند، ولی همه نقشی فرعی داشتند. در هر حال، بر خلاف ادعای فرج سرکوهی، "دل‌بستگان به ادبیات و هنر معاصر" در معرض تبعیض نبودند و "داغ تکفیر" بر پیشانی نداشتند. بر عکس، بعضی از آنها عزیز دردانه‌های زندان محسوب می‌شدند.

از فحواي سخن فرج سرکوهی معلوم است که در آن دوره از طرف زندانیان مورد بی‌مهری بوده و زنجیدگی ناشی از آن هنوز رهایش نکرده است. او اکنون می‌کوشد بیژن جزنی را باعث (یا یکی از باعثان) رنج‌های خودش در آن دوره تصویر نماید و منشاء اختلاف را هم بی‌فرهنگی زندانیان سیاسی آن دوره و مستبد منشی بیژن جزنی و دشمنی او با "ادبیات و هنر معاصر" قلم‌داد کند. حقیقت این است که من نمی‌دانم آیا فرج سرکوهی اصلا با بیژن جزنی در یک بند بوده و با او برخورد شخصی داشته است یا نه؛ ولی یقین دارم که ماجرا نمی‌توانسته چنان باشد که او روایت می‌کند.

قبل از هر چیز باید توجه داشت که فضای زندان‌های سیاسی آن دوره، هر چه بود (خوب یا بد) ساخته‌ی بیژن جزنی یا حتی حلقه‌ی اصلی طرفداران او نبود؛ برعکس، بیژن جزنی یکی از کسانی بود که سعی می‌کردند درشتی‌های آن را تعدیل کنند مثلا من خودم بارها از بیژن شنیدم که "کمون لباس" زندان قول قلعه (که سرکوهی به آن اشاره می‌کند) را به تندی مسخره می‌کرد. کسانی را می‌شناسم که به خاطر ضعف‌های شدیدشان در بازجویی، مدتی از طرف زندانیان به بایکوت حتما کامل رانده شده بوده‌اند و در نتیجه‌ی وساطت‌های بیژن، دوباره توانستند به جمع زندانیان مقاوم - یا به اصطلاح "سرموضعی" - بازگردند. کسانی را می‌شناسم که در زندان اختلافات شدیدی با بیژن داشتند ولی او در برخورد با آن‌ها هرگز شرط رفاقت را زیر پا نگذاشت. مثلا یکی از این افراد که از مقاوم‌ترین بچه‌های زندان بود، برایم تعریف می‌کرد که علی‌رغم درگیری‌های طولانی که با بیژن داشته، کمک‌های مالی (سازمان یافته از طرف بیژن) به خانواده‌ی بسیار فقیرش، هرگز قطع نشد. بسیاری از بدترین برخوردها در میان زندانیان آن دوره، در زندان‌هایی اتفاق افتادند که بیژن جزنی در آنها نبود و از طرف کسانی سازمان داده شدند که یا اصلا فدایی نبودند یا از فدائیان طرفدار بیژن نبودند.

هم چنین بیژن جزنی - بر خلاف تصویری که سرکوهی به دست می‌دهد - نه فردی بی‌فرهنگ و ناآشنا و مخالف با "ادبیات و هنر معاصر" بود و نه مدافع رئالیسم سوسیالیستی دوره‌ی استالینی. کافی است در این باره نوشته‌ی فرج سرکوهی را با حرف‌های علی میرفطروس درباره‌ی حسن ظریفی و بیژن جزنی مقایسه کنید که حالا به جرگه‌ی سلطنت‌طلبان پیوسته و در توجیه استبداد پهلوی و اثبات ناحقی و بی‌فرهنگی جنبش چپ آن دوره، برای ساواکی‌ها و درباریهایی سابق خوراک تبلیغاتی فراهم می‌کند. او چندی با حسن ظریفی در زندان کرمان هم‌بند بوده است و علی‌رغم دشمنی علنی با چپ، ظریفی و جزنی را روشنفکرانی با فرهنگ و هنرمند و هنر دوست معرفی می‌کند. سرکوهی مدعی است که "برای جزنی فرهنگ هم چیزی بود در ردیف تبلیغات عوام پسند برای این یا آن برنامه‌ی سیاسی". این افترا بی‌اساسی است که برای خراب کردن بیژن پرداخت شده است. حقیقت این است که بیژن در مقایسه با غالب فعالان چپ در آن دوره، درک فرهنگی پخته‌تری داشت. خود هنرمند بود و حس هنری تیزی داشت. البته تا آنجا که من به یاد دارم، به تصد اجتماعي در هنر معتقد بود. اما اولاً چنین اعتقادی ضرورتاً به معنای درک ابزاری از هنر نبود و نیست. ثانیاً

در آن دوره، خلاف چنین نظری در میان روشنفکران مترقی ایران، پدیدهای نادری بود. مثلا روشنفکرانی که سرکوهی در همین بخش خاطرات‌اش از آنها نام می‌برد. از "دهخدا و هدایت و نیما و شاملو واخوان و فروغ" گرفته تا خلیل ملکی و امیر پرویز پویان. کدام یک مخالف چنین نظری بودند؟ مثلا آیا شاملو که فرج سرکوهی به درستی "خلافت شعری شکست‌انگیز او" را می‌ستاید نبود که در این زمینه تا آنجا پیش رفت که حتما مدعی شد "غزل شعر زمانه‌ی ما نیست؟" و از برتولد برشت نقل کرد که "سخن گفتن از درخت، کم و بیش، چنانی است...؟" نمونه‌ی زمخت دفاع از "هنر متعدد" را در آن دوره می‌شد در جلال آل احمد دید که به نظر می‌رسد هنوز هم برای فرج سرکوهی "مرجع" و "اتوریت" است. به نظر من، درک بیژن جزنی درباره‌ی تصد اجتماعي هنر، انصافاً از مال آل احمد متعادل‌تر و واقع‌بینانه‌تر بود. در واقع، مقایسه برخورد سرکوهی با آل احمد و جزنی، از جهتی روشنگر است. اگر سرکوهی در پی "نقد" فرهنگی بود که می‌گوید "باریکه‌های تاریک" آن پس از انقلاب دامن مبارزان و برخی اهل فرهنگ و کتاب‌خوانان را رها نکرد و فاجعه‌ها به بار آورد، قاعدتاً می‌بایست لاقول، انتقادی هم از آل احمد می‌کرد. زیرا اکنون دیگر تردیدی نمی‌توان داشت که جلال آل احمد یکی از کسانی بود که در تدارک فکری موج تاریکاندیشی گسترده‌ای که انقلاب ضد استبدادی مردم ایران را به "انقلاب اسلامی" تبدیل کرد، نقش مهمی داشتند. اما او از آل احمد همچون یک مرشد کامل یاد می‌کند. چرا؟ به خاطر این که "نقد" مورد نظر او - همان طور که قبلاً گفتم - به میخ طویله‌ی الاغ ملانصرالدین شباهت دارد. جلال آل احمد - که انصافاً در نوجه‌پرووری هم دستی داشت - ظاهراً به "بچه‌محصل"ی که فرج سرکوهی باشد، افتخار داده بوده که در چندمجلس از ملتزمان رکاب باشد. بنابراین در "نقد" سرکوهی هم چون فردی ظاهر می‌شود که "حضور معترض" و پویای‌اش "بر جامعه‌ی روشنفکری

آن روزگار موثر بود" و هوش تیز و شجاعت و بی‌پروایی‌اش بر همه کس تأثیر می‌گذاشت. اما بیژن جزنی - که در همه‌ی عمر آگاهانه‌اش با استبداد پنجه در افکند و به خاطر سرسپردگی‌اش به آرمان بزرگ سوسیالیسم، حتا با پدر خودش در افتاد - در روایت سرکوهی عملا یک شارلاتان معرفی می‌شود. زیرا در میان زندانیانی که فرج سرکوهی را تحویل نگرفته‌اند، اتوریت محسوب می‌شده است!

در روایت سرکوهی حتا نوشته‌هایی که بیژن در زندان نوشته، مدرک جرم تلقی می‌شوند! آقای بیژن جزنی هم بود که جزوه‌های سیاسی می‌نوشت تحلیل‌های قالبی و باب روز. اتهام علیه این و آن، بی هیچ سند و مدرک و مرجعی. شفاهیات بی مأخذ و گاه من‌دراوردی. نوعی تاریخ نویسی استالینی برای تسویه حساب‌های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی. اما حقیقت این است که اولاً "جزوه‌ی سیاسی" نوشتن در زندان دل و جرأت می‌خواست و در حکم بازی با مرگ بود، حتا از میان زندانیان مقاوم و فعال نیز هر کسی حاضر نمی‌شد به خط خود مدرکی به دست بدهد که اگر به چنگ پلیس می‌افتاد، کارش با کرام‌الکاتبین بود. ثانیاً آن "جزوه‌های سیاسی" برای رسیدن به نام و آوازه نوشته نمی‌شدند، بلکه پاسخی بودند به داغ‌ترین پرسش‌ها و بحث‌هایی که در میان زندانیان مطرح بودند. جای خالی آموزش سیاسی و بحث‌های جمعی را پر می‌کردند. نبود کتاب و منابع تاریخی را جبران می‌کردند. ثانیاً نبود "سند و مدرک و مرجع" در آن نوشته‌ها، بیش از هر چیز دیگر، حکایت‌گر شرایط زندگی بیژن جزنی است در هشت سال آخر عمر او. در آن شرایط آیا او جز "شفاهیات بی مأخذ" به چیز دیگری می‌توانست دست‌رسی داشته باشد؟ اگر یک زندان ندیده این انتقاد را به نوشته‌های بیژن جزنی می‌کرد، می‌شد حرف او را به خاطر بی‌اطلاعی‌اش از "گرداب هابیلی" که جزنی و جزنی‌ها در آن گرفتار بودند، نادیده گرفت. اما حرف فرج سرکوهی جز ناجوان‌مردی معنای دیگری می‌تواند داشته باشد؟ انتقاد سرکوهی مرا به یاد سخن معروف عیسی مسیح می‌اندازد که "ای ریاکار، تیر را در چشم خود نمی‌بینی و گاه را در چشم برادرت می‌بینی؟" او از بیژن جزنی انتقاد می‌کند که چرا در زندان، یعنی زیر کنترل شبانه‌روزی پلیس، مطالبی نوشته که "هیچ سند و مدرک و مرجعی" ندارند؛ ولی خودش سه دهه بعد از خاموشی بیژن، در اروپا می‌نشیند کتابی می‌نویسد که جز "شفاهیات بی مأخذ" چیز دیگری نیست!

اما "تاریخ نویسی استالینی برای تسویه حساب‌های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی" عنوانی است شایسته برای شیوه‌های برخورد خود اتهام‌زننده که فرج سرکوهی باشد. تقریباً در هر صفحه‌ی همین کتاب "یاس و داس" شما به نمونه‌هایی برمی‌خورید که به قصد تحریف حقیقت، تسویه حساب شخصی یا بده و بستان‌های حساب‌گرانه نوشته شده‌اند. در این جا من فقط به چند نمونه از این‌ها که در مورد بیژن جزنی آمده‌اند، اشاره می‌کنم. یکی از بارزترین نمونه‌های



چنین برخوردی این ادعای اوست که بیژن جزینی و اطرافیان او "حتا تاریخچهی سازمان فدایی را" تحریف کردند تا "رهبری او را بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشند. گفتند سازمان از ترکیب گروه جزینی و گروه پویان و مسعود احمد زاده به وجود آمده است. هنوز هم می‌گویند. چندان درست نیست". قبل از هر چیز، بگذارید ببینیم این "چندان درست نیست" چه معنایی دارد؟ اگر منظور این است که بیژن جزینی قبل از تشکیل سازمان فدایی عضو آن نبود، مهمل‌گویی است. زیرا بدیهی است که قبل از تشکیل سازمان فدایی، نه تنها بیژن جزینی، بلکه مسعود احمدزاده نیز نمی‌توانست عضو آن باشد. اگر منظور این است که بعد از تشکیل سازمان نیز بیژن - چون در زندان بوده - نمی‌توانسته عضو آن باشد، تحریف حقیقت است. زیرا همه‌ی کسانی که با "تاریخچهی سازمان فدایی" آشنایی مستقیم دارند، می‌دانند که بعد از شکل‌گیری آن سازمان، هم بیژن خود را عضو آن سازمان می‌دانست و هم اعضای آن سازمان او را عضو آن می‌دانستند و هم مراودات فکری فعالی (که طبعاً سری بود) میان او و رهبری سازمان در بیرون از زندان وجود داشت، ظاهراً منظور سرکوهی این است که "چندان درست نیست" که "سازمان از ترکیب گروه جزینی و گروه پویان و مسعود احمدزاده به وجود آمده است". اما چنین ادعایی نیز جز "تحریف تاریخچهی سازمان" معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. زیرا همه می‌دانیم (و مستقل از نوشته‌های جزینی هم می‌دانیم) که سازمان فدایی از ترکیب این دو گروه بوجود آمد. اما فرج سرکوهی که مخالف "تاریخ نویسی استالینی" است، می‌گوید: همه اشتباه می‌کنند! و برهان قاطع‌اش هم این است که دو گروه مزبور نمی‌توانستند در یک سازمان ادغام شوند، زیرا گروه جزینی "به کانون‌های شورشی" اعتقاد داشت و گروه احمدزاده آن را نفی کرده بود. اما می‌دانیم که این هم تحریف حقیقت است. زیرا اولاً تردیدی نیست که بقایای گروه جزینی - صرف نظر از هر اختلاف نظری که با گروه احمدزاده داشتند - با آن ادغام شدند. ظاهراً خود سرکوهی نیز می‌پذیرد که حمید اشرف از گروه جزینی بوده است. ثانیاً بر خلاف ادعای سرکوهی، تز "کانون‌های شورشی" نه از نظر گروه جزینی وحی منزل تلقی می‌شد و نه از نظر گروه احمد زاده یک ارتداد. آن بحث، حداکثر، بحثی درباره‌ی تاکتیک بود که بیش از حد معینی نمی‌توانست اهمیت داشته باشد. حقیقت این است که بحث درباره‌ی تفاوت "کانون‌های شورشی" و جنگ چریکی شهری نه فقط در ایران بلکه حتا در امریکای لاتین نیز - هنگامی مطرح شد که بخشی از گروه جزینی و از جمله خود بیژن، در زندان بودند. ثالثاً بحث درباره‌ی این مسایل در میان آن دو گروه هر چه بوده باشد، عملیات سیاهکل بود که آوازه و نفوذ معنوی سازمان فدایی را در میان اکثریت روشنفکران رادیکال کشور تثبیت کرد. در واقع بدون سیاهکل، یعنی پروازترین عملیات چریکی ده‌های چهل و پنجاه، و حمید اشرف، یعنی پروازترین چریک تمام "مبارزه‌ی مسلحانه" آن دوره، چهره‌ی سازمان فدایی در ذهنیت مردم ایران چقدر قابل شناسایی است؟ نمونه‌ای دیگر از تاریخ نویسی فرج سرکوهی این ادعای اوست که "دور و بری‌های او" (یعنی بیژن جزینی) در زندان بودند که بعد از آزادی از زندان سازمان درهم پاشیده و ضربه خورده‌ی فدایی را در سال‌های ۵۶ به بعد جمع و جور و البته با همان شیوه‌های استالینی - قبضه کردند. اما جز سرکوهی، همه می‌دانند که نفوذ فکری بیژن در سازمان فدایی از سال ۵۲ به بعد بی‌منازع شده بود و همه‌ی حرکت‌های سازمان نشان می‌داد که آن‌ها در مسیری پیش می‌روند که او توصیه می‌کند. و همین نفوذ بی‌منازع بود که از تابستان ۵۳ ساواک را به نابودی همه‌ی افراد اصلی گروه جزینی مصمم ساخت. به علاوه ادعای سرکوهی نه فقط درباره‌ی زمان غلبه‌ی فکر بیژن در سازمان فدایی بلکه درباره‌ی چگونگی این غلبه نیز تحریف‌گرانه است. او بدون "هیچ سند و مدرک و مرجعی" قاطعانه می‌گوید طرفداران بیژن با شیوه‌های استالینیستی، سازمان را قبضه کردند. نمونه‌ای دیگر از تاریخ نویسی او این ادعاست که گویا بیژن و طرفداران او شرایط انقلاب را مهیا می‌دیدند ولی فداییان اصیل که "مسعود احمد زاده و امیر پرویز پویان و مفتاحی‌ها و بچه‌های تبریز" باشند - صرفاً می‌خواستند با "تبلیغ مسلحانه" مبارزان آگاه را متحد کنند و مردم را آگاه سازند. اما هر کسی که نوشته‌های احمدزاده و پویان و جزینی را خوانده باشد، می‌داند که عکس این ادعا درست است. یعنی احمد زاده و پویان بودند که "شرایط انقلاب را مهیا می‌دیدند" و احمد زاده در "مبارزه مسلحانه، هم استراتژی، هم تاکتیک"، کسانی را که می‌گفتند هنوز "شرایط عینی انقلاب" آماده نیست اپورتونیست نامیده بود. برعکس، بیژن جزینی بود که در نوشته‌های اش در زندان یادآوری می‌کرد که شرایط عینی انقلاب هنوز آماده نیست. بحث روی این مسأله در میان طرفداران "مبارزه‌ی مسلحانه" در زندان‌های آن دوره، مخصوصاً در سالهای ۵۲ و ۵۳، چنان گسترده بود که بسیار بعید است فرج سرکوهی آن

را نشنیده باشد. کار او جز تحریف آگاهانه و عامدانه‌ی حقیقت، به منظور "تسویه حساب‌های شخصی" نام دیگری نمی‌تواند داشته باشد. در واقع، تقلاهای سرکوهی برای بدنام کردن بیژن جزینی، چنان چشم‌گیر و زننده است که آدم درمی‌ماند که این همه عداوت با یک مبارز در خون خفته از کجا برمی‌خیزد؟

البته فرج سرکوهی در کنار این "تسویه حساب‌های شخصی" شرم‌آور با بیژن جزینی، با همان شیوه‌ی بده و بستان‌های حساب‌گرانه‌ی خاص خودش، می‌کوشد با چپ نیز "تسویه حساب" بکند. ادعای او این است که چپ ایران بی‌فرهنگ و بی‌مایه بوده است و سرکوب‌گر، و ادبیات و هنر نمی‌فهمیده" ولی افرادی "مستقل از سازمان‌ها" وجود داشته‌اند که "بخش اعظم فرهنگ معاصر ایران در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ را خلق کرده‌اند. این ادعا نیز همان داستان میخ طویله‌ی ملانصرالدین را به یاد می‌آورد. چپ و فرهنگ و "هنر و ادبیات معاصر ایران" آنجا شروع می‌شوند که فرج سرکوهی ایستاده است. او در جرگه‌ی چپ بوده و "خود نیز ۸ سالی به بند بوده" ولی در همان "زندان به این نتیجه رسیده" که "گروه خونی من با کار تشکیلاتی نمی‌خواند". ضمناً از طرف بعضی طرفداران خلیل ملکی و امیر پرویز پویان نیز نواخته شده، و البته که از همان آغاز نیز قلم‌زنی آگاه بوده است و روشنفکری "اهل اندیشه‌ورزی و چون و چرا".

اما این طرز تفکر و نگاه کردن به عالم و آدم یکی از نشانه‌های بیماری مزمنی است که ما ایرانیان از آن رنج برده‌ایم و هنوز می‌بریم. اولاً چپ ایران در مجموعه‌ی خودش (چه سازمانی و چه غیر سازمانی) جزیی از کائناتی بوده است که جامعه‌ی معاصر ایران می‌خواست و می‌پروراند و تحمل می‌کرده است. نمی‌گویم آن چه بوده مقدر بوده است و طوری دیگر نمی‌توانسته باشد و نیز نمی‌گویم همه در نیک و بد آن چه بوده سهم یکسانی داشته‌ایم.

مسلم است که منشاء مشکلات ما قبل از همه، در استبداد سیاسی بوده‌است ولی ما گرفتارآمدگان در چنگ استبداد نیز فرجه‌ها و ظرفیت‌های زیادی داشته‌ایم که سوزانده‌ایم و کارهای بسیاری می‌توانستیم بکنیم که نکرده‌ایم. بی‌هیچ تردید، چپ و مخصوصاً چپ باید از اشتباهات و ضعف‌ها و کرده‌ها و ناکرده‌های به ناحق‌اش، شرم‌منده باشد. زیرا چپ و مخصوصاً چپ، نیروی دگرگونی است و شرم (به قول مارکس) احساسی انقلابی. اما نقد کارنامه‌ی چپ اگر با تسویه حساب‌های شخصی و فرقه‌ای و قبیله‌ای همراه شود، راه به جایی نخواهد برد



## فرج، نگاه کن!

مصطفی مدنی

نگاه کن، فرج! «یاس و داس»ات که خواندم، سخت تأسف خوردم. برای تو، برای خودم و نسلی که به آن تعلق داریم. نحوه نگاه تو به انسان ها، مرا بیاد نیم بیتی از سعدی انداخت:

صاحب سخن نگیرد بر بی هنر بهانه!

فرج! تو را از تبار یاس می دانستم. منتقد ادبی توانمند نسل ما. روزنامه نگاری باهوش، قلم زنی صاحب سبک، جسور و مبتکر. اگر بخاطر داشته باشی هفت یا هشت سال پیش، قبل از ماجرای دستگیری ها، در هامبورگ به تو گفتم، با آدینه تان کاری کرده‌اید کارستان. گفتم تو در قلب همه انسان هائی جا گرفته‌ای که وقتی برای اندیشیدن، و نیازی برای تغییر دادن، دارند. این همدلی را تو بعدها، آن زمان که بدام مرگ اسیر افتاده بودی، خود در قالب یک پشتیبانی جهانی به چشم دیدی و تأثیرش راهما می دانستی و می دانی که این مهم، بی تلاش بچه های ایران و بیشتر از همه «باقی» مانده های چپ، یعنی همه‌ی آن‌هائی که امروز با اندیشه‌ها و آرمان‌های «کاذب» شان به تحقیر نگریسته‌ای، هرگز میسر نمی افتاد.

هیچ کدام از این تلاش‌ها بخاطر شخص فرج سرکوهی نبود. قدردانی بجا از کار تو و ارزش گذاری برای یک پیش کسوت روزنامه نگاری مدرن در سال‌های اولیه حیات جمهوری اسلامی بود. نمی‌خواهد تو بگوئی. بگذار ما بگوئیم، که آدینه، نسلی قلم بدست پرورش داده است که امروز، در برابر استبداد مذهبی سینه سپر کرده‌اند و هیچ نیروئی جز پاسخگویی به نیازهای شان، جلودار آن‌ها نمی تواند باشد. فرج! این حقیقتی ست که هیچ کس نمی تواند آن را خدشه دار کند. حتا خود تو و با «یاس و داس»ی که با آن به جنگ خویش رفتی! نحوه نگاه تو به دیگران، بیشتر از آنکه غیر تو را بی ارزش کند، خود تو را از اعتبار انداخته است. فرج، تو برای هر ایرانی اهل فکر، یک کشت کار بودی و در سرزمین ادب ایران، بزر نقد می پاشیدی. امروز با «یاس و داس» ات، آینه شکسته‌ای گشته‌ای، تا این حقیقت را کج و کوله نشان بدهی. «داس» ی شده‌ای علیه خویشتن و درو کردن بدرهائی که خود کاشته‌ای.

اشتباه نشود. این یادداشت کوتاه، نقد «یاس و داس» نیست. «یاس و داس» حاوی ایده‌های ارزشمند و بازگویی حقایق ناگفته‌ای از زندگی سخت و مشقت بار نویسنده‌گان در سایه استبداد است. همطراز و در کنار، ضعف‌ها و اشتباهات فاحشی در خود دارد که به هیچ رو از ارزش آن کم نمی‌کند. قدر مسلم جامعه نویسندگی ایران فرج را در تصحیح این ضعف‌ها بی نصیب نخواهد گذاشت. اینجا انگیزه من فقط نقد یک نگاه است. بهانه انتقاد از نسلی‌ست که فرج نیز به آن تعلق دارد. نسلی که علی رغم کوهی از شکست، هنوز نتوانسته است بر عوامل این شکست غلبه کند. آنچه در برش عمومی، از «یاس و داس» به یاد می ماند، نه ارزش‌ها و نه ضعف‌های این روایت، که دشمن داری و تحقیر انسان هاست. تداوم یک نگاه سنتی، در قالب نقد همان «سنت» ها را در ذهن حک می کند. ادامه یک استبداد فکری در ظاهر انتقاد از «استبداد» است. کینه ورزی نسبت به آدمهائی ست که دست روزگار آنها را با فرج آشنا کرده است. تراکم کینه، گاه خواننده را به تقدیس نفرت، می کشاند و انسان را نسبت به چشم خود بد بین می کند.

در میانه مجموعه روایت، تجسم کینه‌ای کور نسبت به بیژن جزئی، مسعود بهنود، فریبرز رئیس دانا و کاظم کردوانی از همه شاخص تر است. از دو نفر آخر فرج، نام نمی‌برد. فقط آدرس می دهد. این هم شیوه‌ای ست که راه را بر پاسخ می بندد.

و بیماری را مزمن‌تر خواهد کرد. ثانیاً کوبیدن «چپ سازمانی» و به عرش علین بردن کسانی که «گروه خون‌شان با کار تشکیلاتی نمی‌خواند» جز ضد ارزش ساختن از «کار تشکیلاتی» معنایی ندارد، آن هم در کشوری که بی تشکیلات بودن مردمانش مصیبتی است بزرگ‌تر از بی بار و بری کویرهای گسترده‌اش، و در تمام هفتاد سال تاریخ اخیرش، جمع آمدن مستقل سه نفر به بالا دور هم دیگر، قانوناً «اقدام علیه امنیت کشور» محسوب می‌شده است. منظورم از تشکیلات فقط تشکیلات حزبی نیست. کار حزبی فقط سطحی از کار تشکیلاتی است و ما در همه‌ی سطوح به کار تشکیلاتی نیاز داریم وگرنه هم‌چنان رعایای پراکنده‌ی سلاطین با تاج و بی تاج و پیروان بره صفت رهبران و مرشدانی همه‌دان خواهیم ماند که همیشه «بزرگان» درباره‌ی مان و برابیمان تصمیم بگیرند. بر خلاف «نقد» سرکوهی، در مقابل هم قرار دادن «چپ سازمانی» و «چپ مستقل» کاری است بسیار نادرست و حتا خطرناک. تاکنون هر جا که چپ توانسته است تأثیر مثبتی در مقیاس بزرگ در جامعه داشته باشد، بی تردید با کار تشکیلاتی بوده است. بگذارید فقط به نمونه‌هایی اشاره کنم که خود سرکوهی آن‌ها را شاخص‌ترین چهره‌های «چپ مستقل» در عرصه‌ی ادبیات و هنر از «مشروطه تا سال‌های ۴۰» معرفی می‌کند، یعنی «دهخدا و هدایت و نیما و شاملو و اخوان و فروغ». غالب این‌ها هر جا که گسستی در نظام سرکوب ایجاد شده و زمانه اجازه داده، یا «کار تشکیلاتی» کرده‌اند، یا به انحاء مختلف از آن حمایت کرده‌اند. دهخدا فقط اهل ادب و هنر نبوده و در دوره‌های حساس، به مبارزه‌ی سیاسی و «کار تشکیلاتی» به معنای اخص کلمه نیز دست زده است. هدایت با همه‌ی روحیه‌ی انزواطلبی‌اش، بعد از شهریور ۲۰ ارتباطات زیادی با جنبش چپ سازمان یافته‌ی آن دوره داشته و به گفته‌ی بعضی از کسانی که درباره‌ی زندگی او تحقیق کرده‌اند، به بی‌راهه کشیده شدن حزب توده (از دیدگاهی که او داشته) یکی از عواملی بوده که امید به زندگی را در او کشته است. نیما از نوجوانی با «چپ سازمانی» پیوند داشته، بعدها عضو حزب توده بوده و بعد از کودتای ۲۸ مرداد به همین اتهام به زندان افتاده و حتا بعد از آن نیز، به اعتراف خود آل احمد در «پیرمرد چشم ما بود» - علی‌رغم تلاش «نیروی سومی‌ها» حاضر نشده از آن حزب بپرد. شاملو و اخوان نیز تکلیف‌شان روشن است. هر دو در پیوند با «چپ سازمانی» کار هنری‌شان را شروع کردند و در ستایش و سوگ انبوه مردان و زنانی که در متن مبارزات «چپ سازمانی» جان‌فشانی می‌کردند، و شاملو در یکی از زیباترین سروده‌هایش آنها را «خداندان درد من» می‌نامد که «مرگ را به ابدیت زیست گره می‌زند» - سرودند و آوازه یافتند. شاید تنها فروغ بود که به اقتضای سن و دوره‌ی شکوفایی هنری‌اش امکانی برای پیوند با «چپ سازمانی» نیافت ولی حتی او نیز پرشورترین خوانندگان و ستایش‌گران شعرش را در میان آنها بی پیدا کرد که در تولید و بازتولید «چپ سازمانی» نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند. خوب به یاد دارم که در نخستین سالگرد مرگ فروغ، عده‌ای از دانشجویان دانشگاه تهران، مجموعه‌ی کوچکی از شعرهای او را چاپ کردند با عنوان «مرگ در مرداب را یاد آورید». غالب آن دانشجویان بعدها به «مبارزه‌ی مسلحانه» پیوستند و بسیاری سر در راه آرمان‌شان گذاشتند. مسلم است که نه همه‌ی اهل فرهنگ و هنر و ادبیات باید چپ باشند و نه هر فرد چپ حتماً باید سازمانی باشد. و هم چنین مسلم است که نه «چپ سازمانی» باید خود را مرکز عالم بداند و نه چپ غیر سازمانی خود را نمک جهان. تصویری که فرج سرکوهی از نقش اهل فرهنگ و ادبیات و هنر و یا «چپ مستقل» دارد به نوعی ادامه‌ی فرهنگ قبیله‌ای و صنفی و رسته‌ای است. فرهنگی که در آن هویت هر کس با میزان حیثیت رسته‌ای و دسته‌ای تعیین می‌شود و هر کس هر جا که ایستاده باشد، آن جا را مرکز عالم به حساب می‌آورد. چنین فرهنگی اگر در جوامع سنتی کارکرد داشت و قابل تحمل بود، در جامعه‌ی مدرن، غیر قابل فهم و غیر قابل تحمل است و نشانه‌ای از عقب‌ماندگی و نا به هنگامی. در جامعه‌ی امروزی هر کس هر قدر هم که «محیط فضل و آداب» شود، بهتر می‌داند که بدون دیگران هیچ است. زیرا در این جامعه، به قول یک جامعه‌شناس انگلیسی، «ما همه متخصص هستیم و همه عامی».

(۱) در این یادداشت، تمام نکات و عبارات نقل شده از فرج سرکوهی، از صفحات ۱۶ تا ۲۳ و ۲۶۵ تا ۲۶۷ کتاب «یاس و داس» آورده شده‌اند.

«یاس و داس» همانند اکثر خاطره نویسی‌های «مد روز»، از فرج سرکوهی، اگر نه یک بت، که فردی استثنائی می‌سازد. مردی برای «تمامی فصول». تک چهره‌ای، برای همه افت و خیزهای تاریخ معاصر. ممتازی، از یک نسل. چه قبل از دوران چریکی. چه بروبیای این دوران، چه در زندان و چه در عصر هزیمت چریک و فصل نویسندگی! خود البته می‌گوید «قهрман» نیست و «پهلوان» هم نیست. اما تنها «عاشق»، از نسل نا عاشقی‌ست که از هنر سردر نمی‌آورد، برابری و اتحاد را با «اشتراکی» کردن «شورت و زیرشلواری»، عوضی می‌گیرد و هنرش از لوله تفنگ بیرون می‌آید!

هم زنجیران، همه استالینیست و مستبد هستند و نزدیک‌ترین همکار او در آدینه، آدمی فرصت طلب و نان به نرخ روز خور است! فرج سرکوهی روی یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های چپ معاصر یعنی بیژن جزنی پا می‌گذارد و به تاریخچه نویسی جدیدی از جنبش فدائی مجبور می‌شود، برای اینکه ثابت کند، بیژن یک فرد «زرنگ»، «موقع شناس»، «مستبد» و «عوام فریب» بوده است. «کی کی کمیسرهای حزبی کم سواد که به اقتضای زمان و زمانه، و به دلیل موقعیت سیاسی شان بر فرهنگ حکم می‌رانند و اهل اندیشه و پرسش را تاب نمی‌آورند.» می‌گوید: «تاریخچه سازمان مقلوب شده است تارهریری بیژن را بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشند.»

فرج پیش چشم صدها فدائی که هنوز زنده هستند و از آغاز با این سازمان بوده اند، مدعی می‌شود:

«گفتند و هنوز هم می‌گویند که سازمان از ترکیب گروه جزنی و گروه پویان و مسعود احمد زاده به وجود آمده است. این چندان درست نیست... این تاریخچه نه چندان درست را در زندان برای جزنی ساختند یا خود او ساخت، تا رهبری اش را مشروعیت بخشد. تا زنده بود در زندان رهبر بود. مستبد بود و عوام فریب. تحلیل های قالبی و باب روز می‌نوشت. جزوه ای هم دارد بنام تاریخ سی ساله که سراپا اتهام است علیه این و آن. شفاهیات بی‌ماخذ و گاه من درآوردی!»

فرج سرکوهی در مورد همکار خود، مسعود بهنود می‌نویسد: «آقای مسعود بهنود به دوران شاه کوتاه زمانی با روشن فکران پریده بود. با موقع شناسی که در او است به سرعت دریافته بود که باد از کدام سو می‌وزد. خود را در باند نخست وزیر وقت عباس هویدا جا کرده بود و... شامه ای قوی داشت در تشخیص قدرت. سازش با قدرت را استلزام حضور مدام خود در رسانه ها می‌دید. پس از انقلاب به پسند روز نان از دشنام دادن به خاندان پهلوی و عباس هویدا می‌خورد. به اتهام همکاری با رژیم سابق به زندان افتاد. آن جا کار خود کرد و هرچه بود پس از آزادی به حلقه هایی از باند آقای هاشمی رفسنجانی راه یافت. شهرت داشت که فدیة آزادی او از زندان فیلم تارعنکبوت است.»

فرج در «یاس و داس» ادعا کرده است: «این روایت که نوشته‌ام نه به قصد نقد که تنها به کار راست تر نوشتن تاریخ می‌آید». عجبا! راست تر نوشتن تاریخ با «روایتی سراسر «اتهام» علیه این و آن. «شفاهی»، «بی‌ماخذ» و گاه استناد به شایعات!

قصد دفاع از جزنی را ندارم. زندگی سیاسی و شخصیت فردی بیژن، نیازمند دفاعی ای نیست. «تاریخ سی ساله» او نیز با هر اشکالی که داشته باشد، آنقدر حائز اهمیت هست که هرکس بخواهد به شناختی از تاریخ معاصر ایران دست پیدا کند، نمی‌تواند تاریخ سی ساله بیژن را نادیده بگیرد. همانطور که «یاس و داس» فرج سرکوهی را. درست به این اعتبار، تردید فرج سرکوهی در زوایای تاریخچه سازمان فدائی، این تاریخچه را مخدوش نه، که مجبور به بیشتر دقیق شدن می‌کند. آقای مسعود بهنود هم زنده است و اگر می‌خواهد «نان به نرخ روز بخورد»، با انتشار «یاس و داس» مجبور است، پشت رابطه با باند هاشمی رفسنجانی و مقام آن شایعه را روشن کند.

اینها ولی هرچه باشد. بار آن فرهنگ پس مانده‌ای را که فرج سرکوهی روایت‌گر آن شده اس، کم نمی‌کند.

در آموزه این فرهنگ، انسان ها فاقد شخصیت و ارزش اند. قائم به خود نیستند، اراده ای از خویششان ندارند و بعنوان یک فرد، صاحب اعتبار نمی‌توانند باشند. در منظر فرج، انسان ها یا فریب خورد اند و یا فریب دهند. یا مرید اند یا مراد. یا ربه اند و یا چوپان. یا دیواند و یا فرشته. و امثال فرج سرکوهی که به دامن هیچکدام از این دو گناه نیالوده است، فرهیختگان بی طرفی هستند که در تاریخ متولد نگشته اند. در خارج از زمان و مکان زندگی می‌کنند و به آنچه که امروز رسیده اند فکر می‌کنند که دیروز هم رسیده بودند. چنین باوری آنان را به این نتیجه می‌رساند که تصور کنند، همواره از همه سر بوده اند. «یاس و داس» را که زیر و رو می‌کنی به این نتیجه می‌رسی که فرج از جوانی به سن و سال و تجربه امروز بوده است.

توجه کنید. هزاران فدائی فریب خورده اعدام شده اند، بی آنکه فهمیده باشند. «عوام فریب مستبدي» به اسم بیژن جزنی، تاریخ سازمان شان را بگونه ای نوشته است که به رهبری خود «مشروعیت» بخشد! و هزاران فدائی دیگر که از این جریان دست کشیده اند یا با باقی مانده هائی از آن همکاری می‌کنند، «گفته اند» و هنوز هم «می‌گویند» مدح تاریخچه ای را که «مقلوب» بیژن شده بود. تاریخچه ای که

یا خود او و یا دیگران برای مشروعیت دادن به رهبری او نوشته اند. استناد فرج این است که فدائی زمانی بوجود آمد که جزنی در زندان بود و تازه به تئوری کانون اعتقاد داشت و این به نظرات مسعود احمدزاده ربطی نمی‌توانست داشته باشد. از این مهمتر جزنی طبق اعتبارنامه فرج سرکوهی اصلاً «عضو» این سازمان نبود!

فرج مکتب را به نقد می‌گیرد بی آنکه توجه داشته باشد، واژه هائی همانند: «عوام فریب»، «نان به نرخ روز خور»، «بی سواد» و... واکنش های ایدئولوژیک هستند، از دایره تنگ مکتب تراوش می‌کنند و با فداکارو خائن، انقلاب و ضد انقلاب، حق و باطل، و مومن و کافر، در یک رده قرار می‌گیرند. اتهاماتی که فقط با تکیه بر ایدئولوژی های غلبه یافته، معنا پیدا می‌کنند. بسته به اینکه کدام فرقه در مسن قضا قرار بگیرد، هر یک از این واژه ها، قانونمند محکومیتی می‌شوند.

در این نگاه، فقط خدایان حق دارند. مابقی انسانها حتی اجازه تغییر نظرات خود را هم ندارند و باید در افکار و اندیشه های گذشته خود جاودانه بمانند. امثال بیژن جزنی که قبل از پیدایش فدائی از نظریه کانون دفاع می‌کردند، حتی عضویت شان هم زیر سوال می‌رود، چه به اینکه بخواهند در روش و نظریه فدائی «دخل و تصرف» کنند. مثل منشویک هائی که بعداز انقلاب اکثراً به بلشویکها پیوستند. یا توده ای هائی که از سازمانهای چپ نسل دوم، سر درآوردند.

در روایت های فرج وقتی از این یا آن فرد سخن به میان می‌آید، همه مناسبات شک برانگیز می‌شود و آدمها بی آنکه استنادی باشد «سر در جای دیگری» پیدا می‌کنند. فرج بی هیچ دلیل و مدرکی، آنها را فقط با معیار و تمایلات خود قضاوت می‌کند. بر این روایت، حقوق مدنی و حق فردی مطلقاً مفهومی ندارد و هیچ متهمی قادر نیست از خود دفاع کند. جزنی اگر در قید حیات بود، آیا می‌توانست نفی اتهام کند که «عوام فریب» نیست؟ و اهل «نگ» زدن نیست؟ یا چه سند، کدام معیار و در چه چارچوبی؟

در دادگاه فرج، مثل دادگاه آقای شاهرودی، اصل بر برائت نیست و متهم نه در چهارچوب حقوقی، که با معیار و میثاق های صاحب محکمه، محاکمه می‌شود. یک مجرم «عوام فریب» است و دیگری «جاهد صاف کن» تهاجم فرهنگی! حتی معیارهای اخلاقی هم مانع و رادعی نمی‌شود. وگرنه خود فرج از همه بهتر می‌داند که در زندان شاه و در شرایطی که نسل خام، هر ضعف و لغزشی را «روی تشت» می‌ریخت، فرج اگر فقط یک مدافع داشت آنهم بیژن بود. وقتی سخن از سازمان «ستاره سرخ» به میان می‌آمد، هرکس این را از زبان جزنی می‌شنید.

من با فرج البته صد بار موافقم که به این دفاع نباید باج داد. انتقاد هرچه جسورانه تر، دلسوزانه تر. ولی برای خاطره نویسی هم آیا معیاری هست؟ این معیار چه می‌تواند باشد؟ معیارها!

فرج در یک روایت از تاریخ علت موجودیت آدینه و دلایل همکاری باقول خود او «سازش» با مسعود بهنود را چنین تصویر می‌کند:

«مدیران نظام تصویری از آنچه آدینه خواهد شد نداشتند. ما هم می‌خواستند فضا را بازتر کنند؟ از سر عقل به این نتیجه رسیده بودند؟ به نمایش دموکراسی احتیاج داشتند و یا روشنفکران را نمی‌توانستند یکباره نادیده بگیرند؟» هیچکدام از اینها را فرج نمی‌داند. فقط می‌داند که هیچکس جز مسعود بهنود حق نداشت در باره مسائل حاد ایران نبویسد. می‌گوید: «او غمزه های زیبا در قلم می‌کرد... بافته های معمول در نوشته های او فراوان بود. هر شماره ی مجله آدینه باید با مقاله ایی از بهنود در صفحه اول چاپ می‌شد... این یکی از شرایط آقای غلام حسین ذاکری به بهانه حفظ تعادل بود.» فرج می‌گوید: «من نیز پذیرفته بودم که در آن سالها چاره جز این نبود و آن خدمت ها که آدینه کرد به سازشی چنین سر بود!»

در روایت فرج، مسعود بهنود، ستون پنجم حکومت، باند آقای هاشمی رفسنجانی معرفی می‌شود و با جمله های قابل تعبیری از این دست که: «در زندان کار خود کرد»، نماینده وزارت اطلاعات در آدینه از کار در می‌آید. فرج به «سازش» با او در مجله آدینه تن می‌دهد، چون بر این ارزیابی دست دارد که خدمات آدینه بر «سازش» او سر کرده است.

بسیار خوب فرج، این ارزیابی از نظر منم غلط نیست. ولی هرچه هست یک ارزیابی است. ارزیابی دیگری هم می‌تواند این باشد که مضرات آدینه بر خدمات آن «سر» کرده است. «مدیران نظام» می‌توانند در برابر فرج، مبدع چنین ارزیابی ای باشند. پس مهم اینجا ارزیابی نیست. صاحب مقام ارزیابی ست. آقای فرج سرکوهی حق دارد و مجاز است به این ارزیابی برسد، که برای نشر آگاهی و خدمت به جامعه به «سازش» با نشر اکاذیب و «جعلیات» تن داده است. در مقابل، آقای مسعود بهنود مجاز نیست این ارزیابی را داشته باشد که «سازش» او نیز می‌تواند وسیله انتشار مجله ای باشد که خدمت کردن آن بر ضرر وزیان اش سر می‌کند؟!

فرج، اگر ارزیابی تو از آدینه درست است، آیا روایت تو این را نمی‌رساند که آدینه تداوم کار خود را می‌تواند مدیون «هوش» بهنود نیز باشد. و اگر درست نیست، حکایت های تو آیا خود تو را زیر تازیانه نقد نخواهد گرفت؟ چگونه می‌شود یک منتقد ادبی پا در چاه نقدی بگذارد که کسی نمی‌تواند انتهایی بر آن متصور باشد؟ کدام الگو «عوام فریب»ی بیژن را تشخیص می‌دهد؟ چه کسی می‌فهمد،

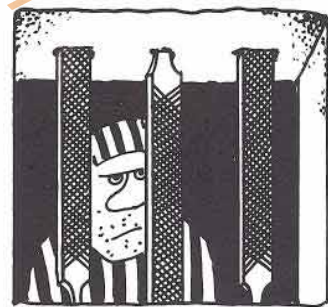
آقای مسعود بهنود کدام حلقه را و چرا به گوش گرفته است؟ برای تاریخچه فدائی مدرک و سند بسیار زیاد است که روشن کند کسی در مکتوب کردن آن تقلب کرده است یا نه. ولی کدام شهود و چه سندی می تواند «عوام فریب» ی و «رهبری طلبی» جزئی را تکذیب و یا تأیید کند؟ روایت های تو یا خاطرات من؟

در نظام فکری مکتب، احکام فقط با وفاداری به رهبران و پیش کسوتان، مسجل می شود. مثل کفه ای که تو برای قضاوت به میان گذاشته ای. اگر کسی تو را باور کند، جزئی عوام فریب از کار در می آید. مستبدی که برای اعمال رهبری خود به «تقلب» هم دست می زند یا با «انگی» روی دیگران! و اگر به من اعتماد داشته باشد. جزئی خدا می شود. پس آیا معیاری دیگری هست؟ در چنین نظام فکری قطعاً نه!

فرج، بیژن جزئی نه فرشته است که من می گویم و نه انسان سالوسی که تو تصویر کرده ای. جزئی یک انسان است. یک انسان با همه ضعفها و قوتها. روایت تو این حق را از بیژن سلب کرده است. حق انسان بودن را.

این درد جامعه ماست. که «یاس» و «داس» اش در بستر سنت، گاه هم رنگ می شوند و گاه از هم فاصله می گیرند. هنر روزنامه نگار یا منتقد ادبی این می تواند باشد که این فاصله را کم نکند و نه این که به مخدوش شدن خط و مرزهایی یاری دهد که در ایران امروز در حال تضییع گرفتن است. جدال بزرگ در ایران امروز این است که چرا چارچوب های حقوقی را که پایه های اولیه جامعه مدنی ست زیر پا می گذارند و با احکام غیر رسمی و مکتبی دست به قضاوت می زنند. اینجا فرج که زمانی در جامعه روزنامه نگاری ایران پیشواز بوده است، ما را به عقب می برد که به مکتب باور، به کینه و تقدیس بازگردیم. فرج جامعه روشنفکری ایران را بسوی بی چهرگی و دور ماندن از قواعد جامعه مدنی دعوت می کند. بگذار جامعه خود فکر کند. جامعه ضعفها و قوت های امثال بیژن جزئی یا مسعود بهنود را نیز تنها در چهارچوب های مشخص حقوقی و با انتقاد مستند می تواند بشناسد. بگذار مسعود بهنود با غمزه زیبای قلم پرچم «سردار سازندگی» را سردست بیاورد. وقتی کارنامه هاشمی رفسنجانی، ویرانی را منعکس کند، جامعه، قبل از هاشمی از آقای بهنود پاسخ می خواهد. این اعتبار قلم اوست که از دست می رود. جامعه در عین حال جای دفاع مسعود بهنود را به رسمیت می شناسد. تاریخ سی ساله بیژن را نیز، یک برداشت دقیق و مستند از تاریخ تکلیف می کند یا منسوخ می دارد.

نه انتقاد از مسعود بهنود و نه نقد آثار بیژن جزئی، هیچکدام شخصیت فردی این دو را زیر سؤال نمی برد و حقوق انسانی شان را آنگونه که فرج، رواج می دهد، پایمال نمی کند. این اولین گام بسوی دموکراسی و جامعه قانون مدار است. به همین دلیل دادگاه های قوه قضائیه همه تلاش خود را گذاشته است تا به روش فرج، مخالفان سیاسی نظام مکتبی را نخست از شخصیت فردی شان ساقط کند. ای کاش فرج، از حرکت جامعه باز نمی ماند و به سنت آدینه، شیوه های دفاع از شخصیت فرد را به نسلی که آدینه آموزش داده بود، می آموخت.



## پاسخ به یک اتهام

مجید دارابیگی

فرج سرکوهی کتابی انتشار داده است به نام «یاس و داس» یا «بیست سال سال روشن فکری و امنیتی ها» اما از محتوای کتاب بر می آید که نه بیست سال اقتدار جمهوری اسلامی، بلکه گوشه ی چشمی است بر چهار دهه فعالیت نویسندگان برای راه اندازی کانونی نوابسته و غیر دولتی! فرج سرکوهی به دلیل سر دبیری مجله هفتگی آدینه و مشارکت در جمع مشورتی کانون نویسندگان مورد تعقیب و آزار جمهوری اسلامی قرار گرفت و به دلایل چندی که نشانه های بارزی از کودنی و حماقت امنیتی ها و دستگاه های سرکوب رژیم را با خود داشت، مورد توجه

کانون های خبری و دستگاه های خبر رسانی قرار گرفت و هم به این اعتبار نامش برآواره شد. اما متأسفانه آوازه ای از سر ترحم و مظلومیت! و نه آوازه ای به اعتبار خلاقیت، فرهنگی، ادبی و یا سیاسی!

اینک فرج در پایان دوره دیگری از رنج و اندوه وصف ناپذیر زندان و تعقیب، و در پی فرو نشستن گرد و خاک امواج رادیویی و دیگر رسانه های خبری، دست به قلم برده و یا زبان گشوده - چون اصل مطلب مصاحبه ای است با مسعود نقره کار - تا به مسائلی بپردازد که از سر گذرانیده است. مسائلی با گفتنی های بسیار. گفتنی هایی که می تواند هر چه بیشتر تاریخ خانه ی اشباح را بنمایند و ضمن افشای هر چه بیشتر سیاست ها و ترفندهای پلیسی رژیم، اعاده ی حیثیتی باشد از قربانیان این دستگاه و به ویژه روشن فکران و اهل قلم! دستگاهی که جان و روان همه ی انسان های آزاده، مبارز، آزاده اندیش و دگراندیش را آماج قرار داده و رسالت تاریخی اش مسخ و تهی سازی شخصیت هر انسان دگر اندیشی است!

این کتاب به گفته ی نویسنده روایتی است از تلاش ها برای تشکیل کانون نویسندگان ایران در چهار دهه ی گذشته! و حضور نویسنده از حاشیه تا بطن این تلاش ها! که به اعتبار اطلاع رسانی، تنها بخش قابل ملاحظه ی آن، بررسی تجربه ی جمع مشورتی است! کتاب فاقد انسجام لازم بوده و بین دو شیوه ی گفتاری و نوشتاری در نوسان است! بسیاری از مطالب به شیوه ای سراسری، نامستند و تکراری عرضه شده که از یک نویسنده و روزنامه نگار نقاد هم به اعتبار ارزش ادبی و هم به اعتبار ثبت روی دادهای تاریخی بعید می نماید. در حالی که در بعضی جا دارای ظرائف خاصی است!

نویسنده از همان بدو کار در تلاش است که با همه ی جریان های فرهنگ ستیز و یک جانبه نگر تسویه حساب نماید! و چون خود از بطن چپ برآمده، به زعم خود با فرهنگ ستیزی و یک سوپه نگری آن از صفحه ی ۱۶ تا ۲۳ تحت عنوان بندیان فرهنگی به مرزبندی پرداخته است تا کاسه ی خود را از آنان جدا سازد؛ و نشان دهد وی را با آنان کاری نیست! تا جایی که به مرزبندی بر می گردد، آدم ها حق دارند موضع خویش را در هر مقطعی از زمان روشن سازند. از گذشته و یا حال انتقاد کنند و بدون اجبار و تحمیل فشار خارجی از گذشته و یا حال خویش ندامت کنند! اما در این اعلام حضورها و نقد و نقادی ها، اگر روی دادهای تاریخی را به خدمت می گیرند حق جعل و تحریف حقایق و روی دادها را ندارند! فرج در این نوشته در دو نقش ظاهر می شود. در نقش بازیگر صحنه و در نقش منتقد اجتماعی! آن جا که بازیگر است منتقد می شود و آن گاه که منتقد، بازیگر! در برخورد با دیگران هم نقش های خود را در هم می ریزد و وحجم کتاب را این چنین پر می کند.

فرج می نویسد اهل فرهنگ در زندان هم از ساواک و پلیس و بند در تعب بودند و هم از دوستان هم بند! تا آن جا که از فرج اطلاع داریم، فرج در زمان شاه در ارتباط با رفقای ستاره ی سرخ به اسارت در آمد و در این رابطه به پانزده سال زندان محکوم شد! گروه یا سازمانی متشکل از چند محفل با بینش مبارزه مسلحانه و فرج هم از اعضای موثر و یا مرتبط با آن! و هوادار مشی مسلحانه! البته فرج با زیگزاک های فراوان، سرانجام پس از چندی مثل بسیاری از هواداران پیشین جریان های هوادار مشی چریکی، در برابر آن موضع گرفت! در نتیجه اگر رفقای هوادار مشی مسلحانه در زندان ها در برابر امثال فرج موضع می گرفتند، نه به دلیل فرهنگ کاری فرج یا هر کس دیگری، بلکه از موضع له و علیه مشی مسلحانه و مشی چریکی و جنگ «مشی ها» و چه بهتر همین مساله مطرح شود و از این دیدگاه نقد گردد! اگر فرج به جای دراز کردن بیژن و بستن اتهامات نادرستی و ناروای عوام فریب، بی سواد و کمیسر، به اصل قضیه می پرداخت، مساله ی تصفیه حساب با گذشته به ذهن کسی خطور نمی کرد. اما برچسب هائی چون عنوان کمیسر حزبی، جای تردیدی از نیت نویسنده و قصد تصفیه وی برای تصفیه حساب باقی نمی گذارد! انتساب صفت عوام فریبی به بیژن آن اندازه یابوه و دور از واقعیت است که برچسب بی سواد به او، آن هم بیژنی که به اعتبار دانش سیاسی، فلسفه، تاریخ مبارزه ی طبقاتی و جامعه شناسی، به گواهی دوست و دشمن، یک سر و گردن از همه ی مدعیان راستین و دروغین بالاتر بود. عوام فریب کسی است که توده ی نا آگاه را خطاب قرار می دهد، در حالی که خطاب بیژن در همه ی نوشته هایش پیش آهنگان انقلاب، نیروهای آگاه و پیش روان مبارزه بود.

فرج در این نوشته از زاویه ی دیگری دعوی مرده یا جنگ کهنه ی مشی بیژن یا مسعود را زنده کرده و با تمجید از نوشته های رفقا احمدزاده و پویان علیه بیژن به قیام برخاسته است، آن هم نه از موضع استدلال و نقد آثار، که از موضعی تفرعن آمیز و دست بالا! اما باید گفت چه فرج بخواهد و چه نخواهد! خرسند باشد و یا ناخرسند! بیژن جزئی علی رغم انتقاداتی که ممکن است بر او وارد باشد، رهبر اصلی و کاریزمای جنبش متأسفانه شکست خورده ی چریکی است! اگر بازیگر در بازگویی نقش بازیگری خویش به مذمت مخالفان و یا رقیبان خود بپردازد، در سیاست امری است عادی! زیرا همه ی بازیگران سیاسی تلاش دارند که خود را یگانه ای بی همتا جا بزنند! اما هنگامی که بازیگر در نقش منتقد ظاهر می شود، باید کینه ها و عقده های شخصی را کنار بگذارد و نقشی را که داوطلبانه برگزیده است به درستی ایفا کند! اگر فرج علاقمند است این گوی و این هم میدان! مشی چریکی و کارنامه یک

دهه مبارزه چریکی و بازتاب آن در زندان ها و در همین رابطه اختلاف مشی بیژن و مسعود و نقش نظری و عملی بیژن را هم نقد کند و هر چه در چنته دارد، عرضه نماید! اما حق ندارد به بهانه ی برخورد با کانون نویسندگان، فرصت را برای تصفیه همه ی حساب های کهنه و کینه های فرقه ای غنیمت شمرده، به شیوه ی حیدری نعمتی، دعوای مسعود و بیژن را علم کند و یکی از بارزترین مدافعان آزادی را با کمیسرهای سانسورچی مقایسه کند! و با چسباندن عنوان آقا به جزئی به تحقیر شخصیتی بپردازد، که نامش در میان دو نسل از چپ ها و روشن فکران ایرانی، نیازی به پیشوندی آقا و حتا رفیق ندارد! اگر قرار است جلال آل احمد مدافع سنت های ارتجاعی و فضل اله نوری با تمام اشتباهاتش مستحق عنوان زنده یاد باشد که به باور من هست، دریغ داشتن آن از بیژن اگر از موضع تبه کاری نباشد از سر خشم است!

با استیلاي همه جانبه ی جمهوری اسلامی و بازپس گیری آخرین دستاوردهای انقلاب، بخشی از روشن فکران به درستی به این واقعیت پرداختند که آن چه بر ماست از ماست و جمهوری اسلامی از بطن جامعه ی ما بر خاسته است و اگر قرار است در این میان حلقه ی مفقوده ای جست و جو شود، همانا سطح نازل فرهنگ است، که به ظهور دیکتاتورها و رژیم های سرکوب گر می انجامد. در این زمین بکر باید شخم زد و در کشت و باروری فرهنگی نو و انسانی متعالی و همه جانبه نگر به تلاش پرداخت! تا این جای قضیه بحثی است درست و منطقی با کوله باری از تجربه! اما مسولیت سطح نازل فرهنگ جامعه یا نا باروری فرهنگی ما بر عهده ی کیست؟ برعهده ی سردم داران حکومتی، رژیم های فرهنگ ستیز، گردانندگان ماشین سرکوب و سانسور، روشن فکران و قلم به مزدان رژیم های حاکم و یا مبارزان سیاسی! اگر قرار است ادعایمانه ای صادر شود و به پرونده ی هر گروه از متهمان رسیدگی شود، بی گمان مسولیت و اتهام مبارزان انقلابی از همه کمتر است! با توجه به درک واقعیت نا باروری فرهنگی و سطح نازل آن، بخشی از روشن فکران امروزی و مبارزان سیاسی دیروزی نظیر فرج می خواهد بگوید که کارشان همواره کار فرهنگی بوده و در همه جا حتا در زندان هم با سانسور و سرکوب! خودی ها مواجه بوده اند!

بی گمان برای نوشتن و ترجمه در تمام زندان ها مشکلاتی وجود داشت اما نه از جانب هم بندان و یا رهبران زندان، که از جانب زندان بانان و نمی توان جای زندانی و زندان بان را عوض کرد! در زندان های شاه و به تعبیر خود نویسنده پهلوی دوم که دریافت کتاب نسبت به زندان های جمهوری اسلامی به مراتب آسان تر بود، زندان بانان اجازه نمی دادند که کتاب وارد زندان شود. از ده جلد کتابی که خانواده ها تحویل می دادند، به زحمت یکی دو جلدش وارد بند می شد. در جمهوری اسلامی که جای خود دارد. چه در زندان شاه و چه در زندان امام، گاهی از اوقات یک کتاب از ساعت ۸ صبح تا ده شب، دو ساعت به دو ساعت در گردش بود! شوخی هائی هم همیشه مطرح بوده و خواهد بود که "کتاب بیوست می آره" اما از انصاف نباید گذشت وقت زندانیان را در درجه ی اول مطالعه پر می کنند! دریافت کتاب به زبان های بیگانه به مراتب دشوار تر بود و می بایستی از هفت توی اداری و سانسور ساواک و دادستانی ارتش می گذشت. در نتیجه امکان ترجمه ی هر اثری هم وجود نداشت! شرایط زندان هم همیشه یک سان نیست. در مقاطعی که آرامش برقرار است می شود چیزی خواند و یا نوشت! اما در مقاطعی که چوب و فلک برقرار است و هر ساعت یکی را به نگرهبانی یا زیر هشت احصار می کنند و به بند می کشند و کسی هم جرئت جیک زند ندارد، کدام آدم سالم می تواند قلم بزند! وقتی که هر ساعت ممکن است به زیر هشت احصار شوی و کف پاهایت را به شلاق ببندند و یا آویزان کنند، اگر در ورزش روزانه شرکت کنی و خودت را برای کتک خوردن گرم نگه نداری، نشانه ی بریدن و تسلیم شدن است! وقتی که وجوب زندان شکنجه است و مقاومت، اگر ادعا کنی که کار فرهنگی می کنی و به خصوص اگر در این زمینه هنوز هم نامی نداشته باشی و چیزی در چنته نداشته باشی، حمل بر بریدن است و در محیط تنگ زندان سرزنش آمیز! اما گفتنی است که در زمان شاه کدام نشریه فرهنگی انتشار می یافت و آزادانه وارد زندان می شد و می بایستی زیر جلگی خواند! مگر این رژیم شاه نبود که در سال ۱۳۵۰ هم زمان با برگزاری جشن های ۲۵۰۰ ساله مجله ی فردوسی، تهران مصور و سپید و سیاه را که تنها خاصیت سرگرمی داشتند، هم بست. کدام نشریه ی فرهنگی وجود داشت! نکند اطلاعات هفتگی و زن روز مورد نظر باشد که بعضی ها خجالت می کشیدند، در میان جمع بخوانند. آن هم از تواضع خودشان بود!

کمونیست های ایرانی اگر هیچ اقدامی هم انجام ندادند باشند، در طی یک صد سال گذشته، پرچم دار مبارزه علیه دیکتاتورها و نظام های رنگارنگ استبدادی، میشر آزادی و مروج فرهنگ بوده اند! حال ببینیم فرج چه می گوید! و چرا خود را مرکز ثقل جهان قرار می دهد!

"تادر کسانی بودند که کار فرهنگی می کردند. مجیدآقا! مجید امین مویذ) مثلا در زندان عادل آباد شیراز تاریخ اجتماعی هنر هاووزر را ترجمه می کرد. من داستان و مقاله می نوشتم و یکی دو نفر دیگری. کسانی هم بودند که از همان منظر سیاست روز به فرهنگ گوشه ی چشمی داشتند. آقای ابوتراب باقر زاده از افسرها در باره ی ادبیات مارکسیسم گورکی را ترجمه کرد و آقای بوسف بنی طرفی از توده ای ها کاری از اوپارین را به نام منشا حیات، آقای جزئی هم بود که جزوه های سیاسی می نوشت. تحلیل های قالبی و باب روز و ... هم آن ص ۱۷ گویا زندان تنها محدود است به دوره ی فرج و عادل آباد شیراز و ایشان بوده اند با یکی دو نفر دیگر کار فرهنگی می کرده اند و محدودی هم در چهار چوب تنگ تشکیلات های زندان تحلیل های کلیشه ای می نوشته اند یا مطالبی از باب روز!

نخست این که در زندان های شاه مقوله ای به نام "فرهنگی کاری" وجود نداشت یا مشی "سیاسی کاری" بود و یا "چریک" کسانی هم که به قول خودشان کار فرهنگی می کردند، در خدمت یکی از این دو مشی بودند. اگر چه در ده ساله ی پایانی حکومت شاه، شماری از نویسندگان و شاعران سرشناس نظیر محمود اعتماد زاده، محمود دولت آبادی، نعمت میرزا زاده (م - آذرم) علی اشرف درویشیان، ناصر یلفانی، فریدون تنکابنی، زنده یاد سعید سلطان پور و ... به کرات و یا تواتر در زندان بودند، اما هیچ کدام در آن مقطع ادعای کار فرهنگی نداشتند. پرسش این است که کار فرهنگی چیست؟ آیا هر نوشته ی ژورنالیستی، قصه، داستان، شعر و ترجمه را می توان کار فرهنگی دانست؟ و یا در مقبول ترین تعریف اثری را می توان دارای بار فرهنگی دانست که نقشی از واقعیت های جاری و تاریخی مقطعی از زمان را با خود داشته باشد! فرج که بیژن را بی سواد و کلیشه نویس می داند و لابد سواد امروز هم بالاتر از سواد سی سال پیش امثال بیژن است، بهتر می داند که این قافله سر دراز دارد. "مسعود سعد سلمان" بیشتر اشعارش را در زندان های مسعود غزنوی در بندهای نای و دهک سرود. ناب ترین غزل های شاعر بزرگ آزادی "محمد فرخی یزدی" در زندان قصر سروده شد! "بزرگ علوی" تعدادی از داستان هایش را در همان زندان نوشت. "محمد علی افغانی" از سازمان افسران رمان مشهور "شهر آهو خانم" را در زندان های شاه نوشت! مجموعه ی پانز در زندان "مهدی اخوان ثالث" مهر زندان قصر را با خود دارد. "محمدعلی عمونی" و "خانم" مهرنوش پارسی پور" خاطرات خود را در زندان های جمهوری اسلامی نوشتند و اگر و ردیف کنیم بیش از صد اثر ارزنده، مهر زندان را با خود دارد. و هرگز محدود به فرج و دو سه نفری که یاد نموده نیست!

در این خصوص پرسیدنی است که فرج در طی این همه سال، چرا قصه های زندان را یک جا به چاپ نرسانیده تا تو ذهنی باشد به کسانی که با اعتراض می گفتند فرج فقط روزنامه نگار است و حق ندارد بیانیه "ما نویسنده ایم" را امضا کند! اعتراضی که بدون پاسخ ماند و موجبات نفاق و دو دستگی در جمع نویسندگان را پدید آورد و فرج هم خود بدان معترف است! آیا این ادعای امروز، نوش داروی بعد از سهراب نیست؟

اگر فرج به صدور فرمان بی سواد، بی فرهنگی و تک صدائی چپ در کلیت خود اکتفا می کرد، خواننده ی کنجکاو می توانست خود را قانع کند که غرض و مرضی در کار نیست. اما زیر نویس ۲۶۵ تا ۲۶۷ که به شکل گیری چریک های فدائی خلق اختصاص داده و به انکار اتحاد دو جریان پیرو مشی چریکی می پردازد، تردیدی بر جای نمی گذارد! که نویسنده غرض ورزانه قصدش تنها و تنها تخریب شخصیت و تحقیر نه فقط بیژن که بسیاری از چهره ها و اسطوره های مقاومت زندان است! کینه ای است از موضع فراقکنی!

در این پا نوشت، ادعا شده که بیژن فدائی نبوده و جریان فدائی را تنها گروه پویان - احمدزاده تشکیل داده اند و بقایای گروه جنگل به آن ها پیوسته اند. دروغی به این بزرگی آن هم پیش روی کسانی که خود بیانیه چریک های فدائی خلق را بازتکثیر و پخش کرده اند، برای نویسنده حرجی به بار نمی آورد! اما فرض کنیم چنین باشد و سازمانی یا تشکیلاتی درست شده باشد. آیا آدم هایی که در تشکیل آن نقشی نداشته اند، حق ندارند به آن بیبوندند و وقتی هم بیبوندند حق ندارند به تناسب شایستگی و توان خود در اداره و رهبری آن مشارکت کنند. همان طور که شماری از رفقای ستاره سرخ پس از مدتی در زندان های رژیم شاه، به رفقای فدائی پیوستند و خود را فدائی می دانستند! اگر قرار است حمید اشرف، اسکندر صادقی نژاد، منوچهر بهائی پور، یوسف صفاری آشتیانی، حسن نوروزی و ... همگی از بقایای گروه جنگل، به رفقای چریک های فدائی بیبوندند چرا بیژن و سایر رفقای در زندان نتوانند وارد این جریان شوند؟ اما برخلاف ادعای فرج، بقایای گروه جزئی طریقی پس از ضربه ی سیاه کل باز هم از آن چنان کمیت و کیفیتی برخوردار بود که گروه احمدزاده - پویان با آن بیبوند اتحاد نمودند و رفقای هر دو گروه در چهار تیم نظامی سیاسی تقسیم شدند. فرماندهی تیم ها هم به طور مساوی و بین دو جریان تقسیم شد! و نباید فراموش کرد که مسعود احمدزاده یا پویان جدی تر از آن بودند که به گروهی و یا کسانی امتیاز بدهند!

ادعا شده است که جزئی خلایق را پر کرد و هوادارانش آمدند او را فدائی کردند تا رهبر تلقی کنند. اشتباه تکنید جزئی اگر فدائی هم نبود، رهبر بود. از همان هنگام که جزئی برای بار دوم و این بار با گروهی ورزیده و پرتوان وارد زندان شد و به اتفاق سایر رفقا در برابر شکنجه گران ایستاد و در برابر دادگاه فرمایشی از اصل آزادی و حق فعالیت آزاد سیاسی و تشکیل حزب دفاع نمود، هم الگوئی شد برای نسل جدیدی که قدم به میدان مبارزه می نهاد و هم خلایق را پر نمود که تنظیم رابطه ی زندانی و زندانبان بود.

وقتی مسائل زندان در آخرین دهه ی حکومت پهلوی با دهه های پیشین مقایسه کنیم آن وقت نقش سازمان گری گروه جزئی. ظریفی بارزتر می شود. در زندان رضاشاه، فرخی یزدی و شمار زیادی از گروه ۵۳ نفر در کنار قابلمه های غذای گرم اشرافیت گروه که روزانه روانه ی زندان می شد، گرسنگی می کشیدند. صفر قهرمانی بیش از ده سال در کنار کمون افسران با جیره خشکه ی ۱۵ ریال و بیست ریال و آب شور برازجان می ساخت! اما در کمون های عمومی که با ورود بیژن سر و سازگار گرفت، امتیاز طبقاتی جای خود را به یک وفای و برابری همگانی سپرد! و دیگر کسی از زندانیان فاقد ملاقات و یا شهرستانی در حسرت خوردن و آشامیدن نبود! سازمان دهی درونی زندان ها دست پلیس را از بکارگیری زندانیان علیه هم دیگر، جاسوس سازی و جاسوس پروری و تخریب شخصیت زندانیان تا حدود بسیار زیادی کوتاه ساخت! بیژن و رفقایش هم به این اعتبار وزنه ی سنگین زندان ها

بودند و اگر این رفقا ایفاگر نقش رهبری بودند هم به اعتبار کردارشان در زندان ها بود و هم به اعتبار پیشگام بودن شان در جست و جو راهی تازه برای مبارزه! یعنی مبارزه مسلحانه! صرف نظر از این که با این مشی موافق باشیم یا نباشیم!

اما آن چه که بیژن در درون زندان و بیخ گوش پلیسی که چهار چشمی او را می پائید، نوشت برخلاف ادعای فرج نه تحلیل هایی از باب روز، یا نوشته هایی از سر تفتن، بلکه پاسخی بود در حد توان یک انسان در بند، در چهارچوب ایدئولوژی مارکسیستی برای برون رفت از بحرانی که بر جنبش چریکی غالب بود و این نوشته ها هیچ ربطی هم به رئالیسم سوسیالیستی اخ شده ی مورد نظر فرج ندارد! با تمام اهمیتی که تلاش های تئوریک احمدزاده و پویان در تکوین ایدئولوژی مشی چریکی داشته است. در طی ده سال حیات این جنبش دو نفر بیشترین سهم را در شکل گیری، ادامه کاری و تکامل آن بر عهده داشته اند. حمید اشرف در بیرون و بیژن جزینی در زندان!

نوشته دیگری از بیژن که تخت عنوان تاریخ سی ساله پس از جان باختن بیژن انتشار یافت و به درستی بر من روشن نیست که این عنوان از خود بیژن باشد و شاید عنوان سی سال مبارزه یا تلاش های سی ساله بر آن مناسب تر باشد، متأسفانه دارای اشتباهات فاحشی است که آدم از بیژن انتظار ندارد. همان طور که اشتباهات مشابه در خصوص گروه ها و جریان های مبارز سیاسی را از فرج هم انتظار ندارد! برای مثال آن چه که به غلط در باره ی کوژوک ها و ساکا نوشت در حالی که چند تن از رهبران ساکا در همان زندان شماره ی سه در مجاورتش بودند. اگر به دلایل امنیتی و نبود امکانات و اصل مخفی کاری در تهیه گزارشی در باره ی فعالیت های سیاسی جریان های مخفی و زیر زمینی که هیچ آثار مستندی از آنان در دسترس نیست، خطاها و لغزش های احتمالی بیژن قابل توجیه باشد، در شرایط امروز ما و از جانب ما چنین خطاهایی به هیچ عنوان قابل توجیه نیست! ببینیم فرج خود در این نوشته چه دسته گل هایی به آب داده است؟ فرج می نویسد فرهنگ نقد نشد! کدام فرهنگ نقد نشد. فرهنگ یک سوئه نگری! شماهایی که به نقد فرهنگ یک سوئه نگری رسیده اید چرا هنوز در همان حوزه ی فرهنگی یک سوئه نگری قلم می زنید! در کدام زندان نمایش نامه ی برشت تحریم شد؟ بیشتر آثار ترجمه شده ی برشت در زندان های سیاسی کشور و به ویژه زندان قصر موجود بود و نه فقط تحریمی در میان نبود، برعکس با اشتیاق هم خوانده می شد. اما واژگونه سازی حقایق چه مشکلی را حل می کند. نمایش نامه ی مادر برشت را چه کسی می توانست تحریم کند! و چرا مسیب اصلی را تبریته می کنید! یکی از رفقای زندانی که متن این نمایش نامه را به زبان اصلی دیده بود و رفیقی که تلاش نموده بود تمام متن را ترجمه و چاپ نماید اذعان داشتند که بیش از چهل در صد آن توسط مترجم و یا اداره ی نگارش حذف و سانسور شده است! در نتیجه نگرش به این کتاب، نگرش بر یک کتاب سانسور شده بود و نه یک کتاب تحریم شده!

فرج می نویسد به مثل چند وقتی در زندان جمشیدیه، زندانیان را وادار کردن که فقط غذای زندان بخورند و هر چه از خانواده ها بگیرند، دور بپزند! کدام وقت؟ زندان جمشیدیه به نظامیان اختصاص داشت و هنوز هم به نیروهای نظامی سنتی اختصاص دارد. و در طی سال های متمادی تنها شمار محدودی از افسران یا سربازان وظیفه ای را در بر می گرفت که جرم سیاسی داشتند و هرگز هم کمون آن چنانی نداشت که بتواند ریاضت کشی را تحمیل کند. مگر زندانیان دیوانه بودند که از ملاقاتی خوراکی بگیرند و به دور بپزند و چرا به انبوه سربازانی ندهند که به جرائم عادی کوچک و بزرگ در زندان بسر می بردند و اغلب هم بدون ملاقات! در زندان قصر هر زمان که ملاقاتی زیادی بود بخشی از میوه ها به سرعت در میان زندانیان عادی تقسیم می شد تا به مصرف برسد!

فرج می نویسد چند ماهی در زندان قزل قلعه ائتلافی از مجاهد، مائوئیست و فدائی حتا لباس های زیر را اشتراکی کرده بودند! چون فرج به هر کدام از گروه ها لگدی پراکنده است، حیفش آمده که مائوئیست ها را هم بی نصیب نگذارد. کمون لباس در زندان شماره ۴ قصر بود و نه در قزل قلعه! تشکیل آن هم از ضرورت لباس شستن ناشی می شد و این که بر سر استفاده از تشتک های لباس شوئی درگیری وجود داشت و همواره عده ای معترض، که مجال استفاده از تشتک ها نصیب آنان نشده و یا طناب ها جای لباس پهن کردن ندارد. عضویت در کمون لباس داوطلبانه بود و اجباری هم در کار نبود. همان زمان چند پزشک و چند دانش جوی پزشکی هم در بند چهار بسر می بردند و برای مقابله با عوارض احتمالی و سرایت بیماری ناشناخته توصیه های لازم را به عمل آوردند که لباس های زیر در آب جوش استریل شده! وقتی هم پس از بحث های اغنائی، لباس های زیر از کمون لباس حذف شد، همه داخل کمون لباس شدید! کت و شلوارهای مان را هم آوردیم و در اختیار کمون گذاشتیم تا موقع دادگاه رفتن کسی بدون لباس نماند! اگر اشتباهات دبروزی و یا چپ روی های کودکانه در زندان ها قابل توجیه بود، بیان غرض مدارانه ی آن از جانب ما به هیچ وجه قابل توجیه نیست! آیا مشکل فرهنگی کاران و عدم خلاقیت فرهنگی در جامعه ی ما ناشی چپ روتی های زندان است و کمیسرهای کمونیست، یا ناشی از دستگاه سرکوب دولتی و آیا این ادعاها به طور ناآگاهانه آب تتهیر پاشیدن بر رژیم شاه و سوراخ دعا گم کردن نیست؟

و چند نکته ی دیگر در باره ی کتاب!

من بر آن نیستم که به نقد تمام کتاب و کردار فرج بپردازم و آن چه به قلم آمده، تنها ادعای دین و پاسخی است به اتهام فرهنگ ستیزی چپ و یا اتهاماتی که به بیژن و به کل چپ انقلابی وارد است. اتهاماتی در خور تحقیق و بررسی و همه ی ما اعم از این که سیاسی کار بوده باشیم و یا نظامی کار نسبت به آن پاسخ گوئیم! زیرا فشار سرکوب پلیسی در هر دو رژیم همه ی مرزهای سیاسی کاری و نظامی

کاری را در هر ره ریخته است. هنگامی که جرم پخش یک برگ اعلامیه معادل است با جرم حمل سلاح و گاه بیشتر! و سبک کار سیاسی عین سبک کار چریکی! و ناچار سیاسی کار هم سبکی دارد نظیر چریک و نظامی کار! دیگر مرزی وجود ندارد! در پایان تنها به چند نکته اشاره می کنم! فرج در این کتاب آن چه را که می باید بگوید نگفته است و چه بسا بهتر بود به جای حاشیه پردازی در متنی وارد می شد که در رنج نامه آغازید و سوظن و یا کنجکاوی دیگرانی را بر انگیزخت یا به دنبال آورد و موجب شد که بازار شایعات را پر سازند! این مطلب که من تا تاریخ ۱۳ آبان که دستگیر شدم آدم شرافت مندی بوده ام، را باید باز می کرد و کدام عمل خود را غیر شرافت مندانه می دانند؟ در برابر زور تسلیم شدن و ضعف نشان دادن بی شرفی نیست و در فرهنگ ما توجیه هزار ساله دارد: "در چنگال شیر درنده ای، جز رضا و تسلیم کی چاره ای" مرز شرف و بی شرفی در ضعف نیست. در تسلیم است. و یک انسان هر اندازه که در زیر شکنجه ضعف نشان بدهد، مادام که در تلاش است چیزی را حفظ کند. کسی را نجات دهد. اسراری را حفظ کند و مرزهایش را با پلیس در هم نیامیزد، شرافت مند است!

فرج یک بار در صفحه ی ۱۶۲ و بار دیگر در صفحه ی ۲۲۷ کشورهای زیادی از جمله آلمان شرقی، کوبا و رومانی را به هم کاری با وزارت اطلاعات متهم ساخته است! آیا به راستی جمهوری اسلامی برای ساختن دستگاه های عریض و طویل پلیسی نیازمند کوبا و رومانی است و کوبا در طی چهل سال گذشته در داخل کشور به مخالفت آن چنان گسترده ای مواجه بوده است که تجربیات خود را به جمهوری اسلامی آموزش دهد و یا بر عکس نیازمند فراگیری از جمهوری اسلامی است! آیا برای این ادعاها مدارکی وجود دارد و یا ادعائی است برای خوشایند دیگران و گفتاری از باب روز! و اما آن چه که به رومانی بر می گردد. پس از بازگشت چانو شکو از سفر تهران و مقابله ی دستگاه امنیتی وی با کودتای نظامیان و مردم معترض، رسانه های خبری غرب مدعی بودند که وی شیوه ی سرکوب را از جمهوری اسلامی فرا گرفته است و نه برعکس! آیا به تسلیم واداشتن امثال فرج و سعیدی سیرجانی مستلزم فراگیری آموزش های پلیسی آن چنانی از آموزش گاه های جاسوسی شوروی و آلمان شرقی است و یا جمهوری اسلامی و شکنجه گران جمهوری اسلامی با بهره مندی از مکتب انسان ساز اسلام و قرآنی که هیچ یابس و رطبی نیست که در آن نباشد، خود استاد دهراند؟!!

بسیاری از مبارزان و روشن فکران نسل کنونی و از جمله فرج که مزه ی تلخ شکنجه های هر دو رژیم را چشیده اند بهتر می دانند که شکنجه در ایران اگر بومی نبوده، بومی شده و نیازی به واردات آن نیست و بهتر آن که در امر اعمال شکنجه هم جمهوری اسلامی را ببینیم! با توان پلیسی اش و پشتوانه ی عظیم دولتی اش! فرج ادعا کرده که در زندان ها تنها شعر شاملو رواج داشته و به استثنای حزب ملل اسلامی و جمعیت های مولفه همگی تخت تاثیر جادوی شعر شاملو بوده اند. نخست این که در زندان های شاه به تناسب، شماری از دفاتر ریز و درشت شعر از شاعران نوبردار و کلاسیک وجود داشته است. دفاتر شعر نیما، فروغ فرخ زاد، اخوان، نادر نادریبور، اسماعیل خوئی و شمار دیگری از شاعران و نویسندگان معاصر، در بندهای زندان ها موجود بوده و هرگز هم منحصر به شاملو نبوده و این ادعا هم یاهو ای بیش نیست! ادعای فرج در مورد جمعیت مولفه شاید صحت داشته باشد اما در مورد حزب ملل اسلامی صادق نیست و صحت ندارد. اعضای حزب ملل اسلامی در زندان های کشور پراکنده بودند و به جز یکی دو نفر کسی با این حزب باقی نماند. بیشتر اعضای آن در طی زمان تغییر ایدئولوژی دادند. شماری پس از گذراندن زندان به سازمان مجاهدین خلق پیوستند و یا به سازمان های کمونیستی و دو تن از رهبران حزب هم که در آلمان و بیخ گوش فرج زندگی می کنند و زندان ابد داشتند و ده سال از چهارده سال زندان را در تبعید بسر بردند، در زندان تغییر ایدئولوژی دادند و با قاطعیت و جسارت کم نظیری چشم در چشم تبول داران معصوم غیر معصوم مذهب اعلام کردند که به دلیل مطالعه به بطلان مذهب رسیده و کمونیست شده اند. چند نفری از آنان نویسنده و مترجم شدند و آثار فریاد را ترجمه کردند و همگی آنان نه فقط از جاذبه ی شعر شاملو برکنار نبودند، بلکه در حد توان و فرصت از اهل کتاب های خرفه ای شدند. فرج چون اطلاع ندارد بهتر است تنها در مورد همان یکی دو نفری که می شناسد صحبت کند و بر دیگرانی که شناخت ندارد برچسب شعر ستیزی نزند!

در بررسی نوشته ی فرج وقتی که در چند صفحه این همه داوری و یا پیش داوری نادرست وجود داشته باشد، آن وقت می توان ارزیابی نمود که بر کل جریان چه می گذرد!

در ارزیابی کارنامه ی کانون و تلاش جمع مشورتی کانون، نکته ظریفی که مورد پسند این دوستان قرار گرفته و تلاش برای توافق را جایگزین بدوی ترین پایه دموکراسی، یعنی اقلیت و اکثریت ساخته اند، متأسفانه نمی توان چنین الگویی را برای اداره ی جامعه و حتا کانون نویسندگان توصیه نمود زیرا اگر توافق و چکش کاری در یک بیانیه و یا یک اساس نامه در بین یک اقلیت ۱۰، ۱۵، ۲۰ و حتا ۱۰۰ نفره شدنی باشد، در مقیاس انبوه، نا ممکن و نشدنی است. دموکراسی همانا اعمال نظر اکثریت نسبی شهروندان و یا وابسته گان یک حزب، گروه، انجمن و ... است در پرتو قرارهای معین اجتماعی که با برخورداری از رسمیت اصل آزادی و رسمیت حق اعتراض و مخالفت دائمی اقلیت و پذیرش این مخالفت و دادن فرصت کافی برای تجلی این مخالفت ها است! و گرنه نظم کارها در تداوم بحث های بی پایان محفلی فلج خواهد شد!

# تاریخ را چگونه نباید نوشت

(مروری بر حاشیه نویسی‌های آقای سرکوهی در باره‌ی بیژن جزنی و سازمان فدایی)

محمد بابا علی - ناصر مهاجر



پیشگفتار

آقای فرج سرکوهی به تازگی کتابی نوشته است به نام «یاس و داس، بیست سال روشن‌فکری و امنیتی‌ها» (۱). در «درآمد» این نوشتار، نویسنده قید کرده که هدفش ارائه «روایت کانون نویسندگان ایران و اشقیای فرهنگ‌کش در دو دهه گذشته» (همانجا، ص ۷) است. با این حال کتاب حاوی بسیاری حاشیه‌روی‌هاست و از جمله، حاشیه‌روی ۴-۵ صفحه‌ای درباره‌ی بیژن جزنی، تاریخچه شکل‌گیری سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و ویژگی‌های فرهنگی - سیاسی نسلی از مبارزین که از «انقلاب سفید» در زندان‌ها به اسارت بودند.

به نظر می‌رسد خود آقای سرکوهی هم از توجیه شان نزول حاشیه‌روی خود درباره بیژن جزنی و سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران ناتوان بوده اند، چراکه از اظهارات خود در بخش پایانی نوشتار با عنوان «تکمله ای خارج از متن بر صفحه ۲۰» (همانجا، ص ۲۶۵) یاد کرده‌اند. ما نیز اعتراف می‌کنیم که از علت گریز زدن آقای سرکوهی به بیژن جزنی و سازمان چریک‌های فدایی خلق درمیانه‌ی بحث پیرامون کانون نویسندگان ایران در شگفتیم. در خلال مطالعه کتاب اما به این برداشت دست یافتیم که روانشناسی حاکم بر بخش‌هایی از نوشته که به فضای زندان و جایگاه جزنی اختصاص یافته، آکنده از حس رنجش، بُفُض، غیض و گونه‌ای سرخوردگی‌ست. آیا علت حاشیه روی را باید در روان‌شناسی فردی نویسنده، رابطه شخصی وی با دیگر زندانیان و فضای حاکم بر زندان جستجو کرد، یا دلایل دیگری این امر را توجیه می‌کنند؟ پاسخ روشنی برای این پرسش نداریم. در هر حال هر آن چه موجب نگارش این حواشی از جانب آقای سرکوهی شده باشد، اکنون که نوشتار ایشان انتشار یافته، ملاک و میزان، مضمون دعوی ایشان و نه انگیزه‌ی روان‌شناختی و شخصی ایشان است. قبل از شروع بررسی اظهارات ایشان، مجدداً تأکید می‌کنیم که هدف ما در مقاله حاضر نه بررسی موضوع اصلی کتاب «یاس و داس» که پرداختن به حاشیه‌رویه‌های کتاب در باره بیژن جزنی و سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران است.

آقای سرکوهی در بازشناسایی فضای فرهنگی زندانهای سیاسی دوران پهلوی دوم و نقش بیژن جزنی این طور اظهار نظر می‌کند: «نادر کسانی در زندان کار فرهنگی می‌کردند. مجید آقا (مجید امین‌مویذ) مثلاً در زندان عادل آباد شیراز «تاریخ اجتماعی هنر» هاوزر را ترجمه کرد. من داستان و مقاله می‌نوشتم و یکی دونفر دیگر. کسانی هم بودند که از همان منظر سیاست روز به فرهنگ گوشه چشمی داشتند. آقای بیژن جزنی هم بود که «جزوه‌های سیاسی می‌نوشت». تحلیل‌های قالبی و باب روز- جزوه‌ای هم دارد به نام «تاریخ سی ساله». روایتی نامستند و سراسر اتهام علیه این و آن، بی‌هیچ سند و مدرک و مرجعی. شفاهیات بی‌ماخذ و گاه من درآوردی. نوعی تاریخ نویسی استالینیستی برای تسویه حساب‌های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی. در دانش‌گاه تهران فلسفه خوانده بود. نقاشی هم می‌کرد. اما برای جزنی فرهنگ هم چیزی بود در ردیف تبلیغات عوام پسند برای این یا آن برنامه سیاسی. در نوشته‌های‌اش از اتحاد علیه دیکتاتوری، تلفیق کار نظامی و سیاسی، اهمیت دادن به کار سیاسی و تشکیلاتی در میان مردم می‌گوید و از نظامی‌گری و یک‌جانبه‌نگری چریک‌ها انتقاد

می‌کند. اما بیش از این همه در همان محدوده‌ی گفتمان قالبی و سطحی و کلیشه‌های حزب توده و مارکسیسم روسی مانده است. حتا همین برداشتها را هم سطحی و ساده کرده بود یا ساده و سطحی فهمیده بود. انتقاد هم داشت به رهبری حزب توده که چرا در کودتای ۲۸ مرداد عمل نکرده است. نمی‌دید فرهنگ را و جامعه را. (همانجا، صص ۱۸-۱۷، تأکیدها از ماست).

بنابراین می‌توان دریافت که بیژن جزنی در زندان کتاب ترجمه‌نمی‌کرد، داستان و مقاله هم نمی‌نوشت (۲) بلکه جزوه‌های سیاسی می‌نوشت که از میان این جزوه‌های سیاسی، عنوان یکی به گوش آقای سرکوهی خورده است: «تاریخ سی ساله» (۳) به نظر نمی‌رسد که آقای سرکوهی سایر «جزوه‌های سیاسی» جزنی را که مجموعاً به بیش از دوهزار صفحه می‌رسد، خوانده باشد؛ چه در زندان و چه پس از رهایی از زندان. چرا که ایشان به استثنای «تاریخ سی‌ساله» از هیچ جزوه دیگری نام نمی‌برد و به هیچ یک از آن‌ها ارجاع نمی‌دهد. مراد ما البته القای شبهه به خوانندگان این سطور نیست که آقای سرکوهی «تاریخ سی ساله» را نیز سربه سر خوانده است. برعکس، همان طوری که در این مقاله نشان خواهیم داد، به سختی می‌شود به این نتیجه رسید که ایشان همین یک کتاب را هم تمام و کمال خوانده باشند.

راستی چگونه می‌توان، آثاری چون «طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران (بخش اول: اقتصادی)» (زمستان ۱۳۵۱)، «جمع‌بندی مبارزات سی‌ساله‌ی اخیر در ایران بخش اول و بخش دوم» (یا ۱۹ بهمن تنوریک ۵ و ۶، بهار سال ۵۳، منشره به تاریخ دی ماه ۱۳۵۴) انتشار یافت، نباید با «تاریخ سی‌ساله» اشتباه شود - نگاه کنید به پانویس شماره‌ی ۳، «چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود» (۱۹ بهمن تنوریک شماره‌ی ۲، چاپ دوم ۱۳۵۷)، «نبرد با دیکتاتوری شاه» (۱۹ بهمن تنوریک شماره‌ی ۳، چاپ دوم ۱۳۵۷)، را مطالعه کرد و اظهار داشت که بیژن جزنی «نمی‌دید فرهنگ را و جامعه را» در این آثار، جزنی تاریخ تحول اقتصادی، اجتماعی، سیاسی ایران را از مشروطیت تا پس از اصلاحات ارضی شاهانه بررسی کرده، طبقات و گروه‌بندی‌های اجتماعی، خصوصیات فرهنگی، روانشناسی اجتماعی، اشکال و شیوه‌های مبارزاتی آنان، ویژگی‌های دستگاه حاکمه، جایگاه پیشاهنگ سیاسی و غیره را مورد مطالعه قرار داده، استنتاجات مشخصی برای پیکار سیاسی در جامعه‌ی ایران دست یافته است. هیچ یک از این آثار و از جمله «تاریخ سی‌ساله» بری از کثرتی و کاستی نیست، اما در داوری نسبت به کاستی‌های این آثار، باید شرایط تاریخی نگارش‌شان را به خاطر آورد. جزنی، «تاریخ سی ساله» را در زندان شاهنشاهی، بر روی کاغذ سیگار، به رشته‌ی تحریر درآورد. در آن شرایط، البته، امکان دسترسی و ارجاع به هرگونه مدرک و مرجعی اگر نگوییم غیر ممکن، لاقلاً باید بگوییم بسیار دشوار بود. آقای سرکوهی می‌دانند که دستگاه ساواک و گردانندگان زندان‌های شاه، کتاب‌خانه مجهزی برای پژوهش‌های تاریخی و فرهنگی و... مخالفان سیاسی به وجود نیاورده بودند؛ اما آیا این را هم می‌دانند که در همان دوران، جزنی کتاب‌خانه‌ی مخفی‌ی در زندان به پا کرده بود در برگیرنده شماری از کتاب‌های مارکس، انگلس و لنین و... این اقدام



ارزنده، در تغذیه فکری بسیاری از زندانیان بی‌تأثیر نبود. با این حال دشوار نیست تصور کنیم که زندان آریا مهری، کتابخانه‌ی ملی نبود. وانگهی، باید از آقای سرکوهی پرسید که به هنگام نگارش «تاریخ سی ساله»، چند کتاب در باره‌ی تاریخ سی ساله‌ی پس از شهریور ۱۳۲۰ از جانب پژوهشگران و تاریخ‌دانان برشته‌ی تحریر درآمده بود؟ «تاریخ سی ساله» با این که گونه‌ای تاریخ نگاری حزبیست و از غرض ورزی‌های سیاسی و تسویه حساب‌های فرقه‌ای بری نیست؛ نخستین آثار است که در باره‌ی تاریخ سی ساله‌ی آن دوران به نگارش درآمد، نظیر هر طرح جسورانه و نوپای مشحون از کمبودها و کاستی‌هاست، و آن را تنها باید منبع خام اولیه‌ای تلقی کرد که اساساً در محدوده‌ی «تاریخ شفاهی» قرار می‌گیرد و از جمله مبتنی بر خاطرات برخی از زندانیان سیاسی مؤثر در ایجاد گروه‌بندی‌های سیاسی پس از فروپاشی دیکتاتوری رضا شاه است. بیژن جزنی، هرگز این فرصت را نیافت که نظیر ما از مجموعه‌ی خاطرات شفاهی و مکتوبی که در یکی دو دهه‌ی پس از انقلاب انتشار یافته‌اند، بهره‌مند شود، اما او دست‌کم سه دهه پیش از حرکت کنونی جامعه‌ی ما برای کندوکاو و هویت یابی تاریخی خود، در این راستا عملاً گام برداشته بود.

جزنی، با تجربه و دانش عمیقی که نسبت به دیگر مبارزین آن سال‌ها داشت، این ضرورت را تشخیص داده بود که باید نسل جوانی از مبارزین که نظیر آقای سرکوهی از بضاعت فرهنگی و سیاسی ناچیزی برخوردار بودند، بتوانند با خواندن آن «جزوات سیاسی» بیچیدگی‌های شرایط اجتماعی، سیاسی، فرهنگی عرصه مبارزاتی خود را باز بشناسد، و خام دلانه نیندازد که با خواندن چند رمان انقلابی نظیر «مادر» (چه «مادر» گورکی، چه «مادر» برشت، همان‌جا، ص ۲۰) قادر به راهیابی برای شرایط ایران است. پس بر بیژن جزنی حرجی نیست اگر «تاریخ سی ساله» شفاف‌سند و مدرک و مرجع و مبتنی بر «شفاهیات بی‌مآخذ» است؛ اما لاقلاً سه دهه پس از شهادت جزنی، در شرایط آزاد خارج از کشور که امکان هرگونه دسترسی به هر گونه منبع و مآخذ، و بهره‌گیری از حافظه‌ی جمعی دیگر زندانیان سیاسی موجود است، پرسیدنی است که چرا آقای سرکوهی در طرح دعوت پیرامون آراء جزنی، تاریخچه‌ی سازمان فدایی، و نسلی از مبارزین سیاسی که در زندان‌های رژیم پهلوی در بند بود به «شفاهیات بی‌مآخذ» و اغلب من درآوردی بسنده می‌کند.

## الف) جزنی، استالینسم، و تاریخ نویسی استالینی

آقای سرکوهی مدعی است که «تاریخ سی ساله» نوعی «تاریخ نویسی استالینی» است و «رهبران سازمان‌ها و انورته‌های زندان و از جمله آقای بیژن جزنی بیشتر به کمیسرهای حزبی شباهت می‌برند تا روشنفکرانی اهل اندیشه‌ورزی و چون چرا» (همانجا، ص ۱۹-۱۸) تأکید از ماست: آقای فرج سرکوهی که خود را از زمره «روشنفکران اهل اندیشه‌ورزی و چون چرا» قلمداد می‌کند، در هیچ کجای کتاب اشاره نمی‌کند که در ارتباط با چه جریان یا گروهی در دوران پهلوی دوم دستگیر و زندانی شد و از چه مرام و سیمای مسلکی برخوردار بود؛ تا آنجا که ما می‌دانیم ایشان ارتباط با یکی از تندروترین جرگه‌های چپ آخرهای دهه چهل خورشیدی دستگیر و زندانی شد و قاعدتاً نباید در دوران زندان‌شان از مخالفین اندیشه‌ی مانوسه دون یا استالینیزم بوده باشد. طرح این پرسش و یادآوری این نکته دارای اهمیت ویژه‌ای است، چرا که امروزه انتقاد از استالینیزم وریده نگاری بر میراث او کار چندان جسارت آمیزی نیست. حال آن که اگر به سالهای چهل و پنجاه خورشیدی رجوع نماییم، ملاحظه می‌کنیم که عقاید استالین و مانوسه دون از نفوذ قاطعی در فرهنگ عمومی چپ ایران برخوردار بود، و انتقاد از مانوئیسم و به طور اولی از انحرافات استالینی نه تنها رایج نبود، بلکه کاری مخاطره آمیز بود و متضمن خطر انزوا‌ی سیاسی در میان مبارزین و فعالین سیاسی آن سالها.

پرسیدنی است که موضع بیژن جزنی در دوران مزبور پیرامون مشی استالین کدام بود؟ بگذارید به اسناد و مدارک رجوع نماییم. در میان این اسناد، مقدمتاً از «جمع‌بندی مبارزات سی ساله اخیر در ایران، بخش اول، ۱۹ بهمن تنوریک شماره ۵» انتشارات ۱۹ بهمن، دی ماه ۱۳۵۴، آغاز می‌کنیم.

مطالعه این اثر، تردیدی بجای نمی‌گذارد که جزنی یکی از منتقدان پیگیر شیوه حاکمیت و رهبری استالین در جامعه شوروی، و نیز شیوه رهبری وی در قبال سایر احزاب کمونیست و همچنین روش او در قبال انقلاب ایران بوده است. به عنوان نمونه، وی در رد تز «سوسیال امپریالیسم» مطروحه از جانب حزب کار آلبانی (به رهبری انورخوجه) و سپس حزب کمونیست چین که به موجب آن مصوبات کنگره‌های ۲۰ و ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی مبنی بر «منافع کودتاگران ریزویونیستی خروشچنی» علیه «مشی مارکسیستی - لنینیستی رفیق استالین» قلمداد می‌شد، می‌نویسد: «مطالبه امتیاز نفت شمال، سرهم بندی کردن فرقه دمکرات و راندن این فرقه به سوی حاکمیتی بدون ریشه جدی، تاخیر در خروج ارتش سرخ از ایران به خاطر ایجاد جریان‌هایی برای پرکردن خلاء ناشی از خروج، مذاکره با قوام و نتیجه این مذاکرات و بالاخره بازداشتن نیروهای داخلی یعنی فرقه دمکرات آذربایجان و کردستان از برخورد نظامی با ارتش مرکزی در پایان ماجرای فرقه، اشتباهات جبران ناپذیر شوروی در ایران بود که از انحراف حزب و دولت شوروی در همان دوره ناشی می‌شود. ما تعجب می‌کنیم که چگونه برخی جریان‌های به ظاهر انقلابی که خود را مارکسیست لنینیست می‌نامند، از شوروی پس از سال ۱۹۶۰ (یا ۱۹۵۶) به عنوان «سوسیال امپریالیسم» نام می‌برند ولی این اشتباهات را که نه تنها در ایران بلکه در بسیاری موارد دیگر تکرار شده است نادیده گرفته، شوروی این دوره تحت رهبری استالین را بدون انتقاد اساسی می‌پذیرند. ما تردید نداریم که شوروی ملزم به تخلیه ایران بود. ما معتقدیم که شوروی می‌بایست در ایران چنان سیاستی در پیش می‌گرفت که بدون تاخیر می‌توانست ایران را ترک کرده و افکار عمومی را بر ضد خود نشوراند. ما معتقدیم که شوروی می‌بایست در ایران از هرگونه نفع طلبی مصون مانده و به جای کسب امتیاز نفت، جریان‌های چپی را به مبارزه بر ضد امتیازات انگلستان رهنمون می‌گشت. در این صورت حاصل ورود ارتش سرخ به ایران رشد یک جنبش ریشه‌دار و متکی به خود کارگری در راس جنبش رهایی‌بخش ملی بود. بی‌آنکه بخواهیم ضعف‌ها و نارسایی‌های جریان‌های داخلی را که زمینه

مساعدی برای سیاست نادرست شوروی ایجاد کرد انکار کنیم، معتقدیم وظیفه انترناسیونالیستی همان بود که گفتیم» (۴)

می‌بینیم که دایره انتقادات جزنی به رهبری حزب توده به انفعال این حزب در کودتای ۲۸ مرداد محدود نشده، کل سیاست اتحاد شوروی زیر رهبری استالین را زیر سوال می‌برد. آیا اظهارات نقل شده از جانب جزنی را می‌توان با دعوی غیرمستند آقای سرکوهی تطبیق داد و ابراز داشت که «بینش او (جزنی) در همان محدوده گفت‌وگوهای قالی و سطحی و کلیشه‌ای حزب توده و مارکسیسم روسی مانده است. حتی همین برداشت‌ها را هم سطحی و ساده کرد بود یا ساده و سطحی فهمیده بود.» (یاس و داس، ص ۱۸)

بازخوانی ساده ستور فوق موید آنست که جزنی مدافع پیگیر عدم پیروی از قطب‌های جهانی (شوروی و چین) و مبنای مشی مستقل و انتقادی مبتنی بر منافع جنبش رهایی‌بخش ملی در ایران بود. به واقع نیز یکی از قطب‌های جنبش نوین چپ ایران، که به ویژه فداییان خلق تجسم آن بودند، علیرغم همه کاستی‌ها و نواقص، پیروی از سیاست عدم تبعیت از اقطاب جهانی و مقدم شمردن منافع جنبش رهایی‌بخش ایران بود. شاید گفته شود که نقل قول مزبور، با دیگر آثار جزنی، به ویژه «تاریخ سی ساله» در تعارض است و به تنهایی نمی‌تواند منبع مورد اتکالی برای رد دعوی آقای سرکوهی باشد. به ویژه آن که ایشان در اثر خود تنها از «تاریخ سی ساله» نام برده‌اند. با این حال بازخوانی کامل «تاریخ سی ساله»، شواهد بیشتری در تایید و تقویت آن‌چه آورده شد، می‌آورد. بگذارید به «تاریخ سی ساله» باز گردیم.

جزنی در ارزیابی رابطه حزب کمونیست شوروی با حزب توده در دوران رهبری استالین، چنین خاطر نشان می‌کند: «در ایجاد رابطه غلط با شوروی عوامل زیر موثر بود: ۱- فقدان تجارب و شخصیت انقلابی در رهبری حزب (همانطور که قبلاً یاد شد) ۲- حاکمیت مشی استالین در جنبش جهانی که به صورت تبعیت بی‌قید و شرط احزاب برادر از حزب کمونیست شوروی ظاهر می‌شد. این عامل دوم دست به دست عامل اول داد و رهبری بی‌تجربه حزب توده را به پیروی کورکورانه از حزب و دولت شوروی کشاند. تجارب جنبش‌های جهانی نشان می‌دهد که رهبران انقلابی دیگر احزاب کمونیست، علیرغم مشکلاتی که از مشی استالین ناشی می‌شد، توانستند خود را از پیروی بی‌قید و شرط رهبری شوروی رها سازند و خط مشی خود را علیرغم مخالفت پنهانی و یا ظاهری اتحاد شوروی، دنبال کنند.» (۵)

فزون بر این، جزنی در ریشه‌یابی اشتباهات بنیادین حزب توده، باز به نقش مشی استالین باز می‌گردد و می‌نویسد: «مهم‌ترین اشتباهات حزب توده در آغاز عبارتند از: ۱- غفلت نسبت به مبارزه ضد امپریالیستی ویی اعتدالی به احساسات توده‌ها نسبت به امپریالیسم انگلیس ۲- تبعیت بی‌قید و شرط از سیاست شوروی و انصراف از انترناسیونالیسم پرولتری. در ارتکاب اشتباه اول این عوامل دخالت داشتند: ۱- عدم شناخت اهمیت مبارزه ضد امپریالیستی از جانب رهبری حزب توده ۲- بی‌توجهی جنبش کارگری جهان زیر رهبری شوروی نسبت به جنبش‌های رهایی‌بخش ملی ۳- مصالح شوروی در جنگ خود ایجاد می‌کرد که به خصوص در سال‌های اول جنگ همکاری با انگلستان و آمریکا خلی نبیند. امپریالیسم انگلیس به مثابه امپریالیسم حاکم در ایران متحد شوروی محسوب می‌شد و مقابله با آن مفایر مصالح شوروی بود. تبعیت حزب توده از شوروی و عدم توجه به مسئولیت سنگین خود، در به عهده گرفتن رسالت رهبری جنبش رهایی‌بخش، او را به انحراف کشاند.» (۶)

تمامی نقل قولهای پیش گفته برگرفته از «تاریخ سی ساله» است که به زعم آقای سرکوهی چیزی بجز «شفاهیات بی‌مآخذ» و «تاریخ نگاری» استالینی نیستند! آیا برآستی ایشان «تاریخ سی ساله» را خوانده‌اند؟ اگر پاسخ مثبت است چرا در اظهارات خود نکات یادشده را ملحوظ نکرده‌اند و به اتهامات بی‌پایه اکتفا کرده‌اند؟ و اگر پاسخ منفی است، چرا در باره‌ی اثری که مطالعه نکرده‌اند، اظهار نظر نموده‌اند؟ ما بر آن نستیمیم که با رجوع به انتقادات بیژن جزنی از مشی استالین، عقاید و آرای او را خدشه‌ناپذیر جلوه دهیم و یا منکر کجی‌ها، نارسایی‌ها و یا حتا وجود رگه‌هایی از «تاریخ نگاری استالینی» در برخورد به این یا آن گروه سیاسی در «تاریخ سی ساله» شویم. ما به سهم خود در جای دیگر به کاستی‌های نقد جزنی از استالینیزم پرداخته‌ایم (۷) اما در همه حال محدودیت‌های تاریخی را هم که در متن آن جزنی به اندیشه و پیکار می‌پرداخت خاطر نشان کرده‌ایم. درک کمبودها و حتا سستی‌های ژرف‌تر بیژن جزنی در برخورد به استالینیزم، امروزه کارچندان دشواری نیست. اما تدوین درخشان مصیبت‌های ناشی از چیرگی مشی استالین بر جنبش جهانی کارگری و جنبش رهایی‌بخش ملی در ایران توسط جزنی در آغاز دهه پنجاه به راستی گامی عظیم به پیش بوده است.

حساسیت جزنی به عوارض مخرب مشی استالین تنها در دو اثر یادشده از وی، یعنی «۱۹۱ بهمن تنوریک شماره ۵» و «تاریخ سی ساله» مشهود نیست؛ رد پای آن را می‌توان در بسیاری دیگر از آثار وی سراغ گرفت. در بررسی «تضاد کشورهای سوسیالیستی با یکدیگر»، جزنی به تأثیرات زیان‌بار رهبری پدرسالارانه و منفعت‌جویانه استالین در جنبش جهانی کمونیستی اشاره می‌کند و می‌نویسد: «همانطور که در فصول قبل در مواردی یاد کرده‌ایم، رهبری شوروی در این سالها از انحراف و اشتباه خالی نبود. چه در مورد جنبش‌ها و چه در مورد کشورها. نقش پدرسالارانه شوروی نه تنها به یافتن صحیح‌ترین اشکال مبارزه در جنبش خلق‌های مختلف آسیب می‌رساند، بلکه در روابط اقتصادی و سیاسی این نابرابری باعث نوعی سوءاستفاده می‌شد. رابطه شوروی پس از جنگ جهانی دوم با ملل اروپای شرقی نمونه‌هایی از این گرایشهای نادرست را نشان می‌دهد. درخواست نفت از جانب شوروی در ایران نیز، از جمله این گرایش‌هاست. به این ترتیب اتحاد شوروی از موضع برتر خود در میان کشورهای سوسیالیستی و نقش رهبری جنبش بین‌المللی طبقه کارگر، به سود پیشبرد استراتژی جهانی و پیشرفت برنامه‌های اقتصادی خود کمک می‌گرفت. این نحوه استفاده از عوامل مورد بحث، حتا از جانب احزاب کارگری و رهبری آنها مجاز شناخته می‌شد و آن را با روابط انترناسیونالیستی پرولتری توجیه می‌کردند.» (۸) بنا بر این جزنی منافع ناسیونالیستی اتحاد شوروی و توجیه این منافع تحت عنوان انترناسیونالیسم پرولتری را چه از جانب حزب کمونیست اتحاد شوروی، چه از جانب سایر احزاب کارگری، یکی از نموده‌های مشی استالین و یکی از علل بروز درگیری در میان کشورهای سوسیالیستی قلمداد می‌کند. در آثار جزنی همه جا مشی استالین با رفتار پدرسالارانه، تبعیت کورکورانه، تحکم و استبداد، سوءاستفاده جویی





گفته و در راه ساختن جریان چپی ست مستقل، اصیل، مردم‌دوست، او قوای فکری و معنوی خود را در جهت ارتقاء این نیروی چپ قرارداد و امید داشت که با اتکاء به این نیرو و نه انکار آن، چپ ایران در مسیری هرچند پردرد با رنج و پرفراز و نشیب، اما استوار بازسازی شود. از این رو جزئی به عنوان یک رهبر مسئول نه تنها زیر فشار استبداد و زندان قرار داشت، بلکه همچنین به خاطر فشار ناشی از تعصبات، با تنگ‌نظری‌ها و جهالت‌های یاران خویش دست به گریبان بود. علی‌رغم این، روش برخورد جزئی با یاران در بند زمین تا آسمان با برخورد امروزه آقای سرکوهی با آن نیروی چپ متفاوت است. اولی به شناخت شرایط تاریخی بروز و رشد این نیروی معترض و مستقل چپ نظر داشت و محدودیتهای آن را در این چهارچوب مورد انتقاد قرار می‌داد، حال آنکه دومی سه دهه پس از آن دوران، تحت عنوان مبارزه با «تاریخ نگاری استالینی» به تخطئه و تحقیر آن نیروی چپ کمر بسته است، بی آن که نقش خود را در آن مجموعه به خاطر آورد.

جزئی البته در زندان «جزوه‌های سیاسی» می‌نوشت، اما این به معنای بی‌توجهی او به فرهنگ، هنر و ادبیات نبود. در بالا به آثار نقاشی او اشاره کردیم، ولی فعالیت هنری- ادبی جزئی به این حوزه محدود نمی‌شد. میهن جزئی درباره نوشته‌های ادبی جزئی که در زندان قم تهیه و به بیرون راه یافتند، گزارش می‌دهد: «در دفتر خاطرات سال ۴۸-۴۷، نقدی بر کتاب غرب زدگی آل احمد نوشته بود که واپسگرایی و دید سنتی او را مورد انتقاد قرار داده بود. همچنین داستان‌های کوتاه پنج‌شش صفحه‌ای داشت که نام دوتا از آنها را به خاطر سپردم. یکی رطیل که هذیان‌شخصی شکنجه شده در خواب بود، و دیگری اسب چوبی که داستانی فلسفی بود؛ بیشتر شبیه داستانهای کافکا، بهترین و بزرگترین اثر او رمانی بود حدود هشتصد صفحه، رمانی تاریخی، عشقی که وقایع آن در متن مسائل سیاسی کشور، از مشروطیت تا ۲۸ مرداد، به وقوع می‌پیوست... بیژن می‌خواست این اثر را که بیش از پنجاه پرسناز داشت، هرچه زودتر تمام کند که او را به زندان اوین و سپس به قصر منتقل کردند (۱۳۴۹). از او شانزده نامه عاشقانه به دستم رسید. به اضافه نامه‌هایی که از زندان قصر به بیرون فرستاده بود، و شرح حمله کماندوها به داخل زندان و شرح بازجویی‌های مجدد خودش و سایر هم‌بوندان هایش بود. نامه‌های خصوصی بیژن را در سال ۵۹-۱۳۵۸ و بنا به درخواست کانون نویسندگان در اختیار آنها قرار دادم. کانون در صدد بود به تدریج نامه‌ها را چاپ و منتشر کند. یک روز عصر که به خیابان اردیبهشت، که محل اجتماع دوستان و رفقای کانون بود رفتم، سعید سلطانیور را دیدم که داشت نامه را می‌خواند. وقتی مرا دید گفت میهن من نمی‌دانستم که بیژن شاعر هم بوده. نوشته‌هایش بیشتر حالت شعر دارد، خصوصاً آن نامه‌اش «اعتراف». و درحالیکه چشم‌هایش از اشک پر شده بود، از فقدان او ابراز تاسف می‌کرد و می‌گفت چنین نامه‌هایی در جنبش چپ ایران بی نظیر است... خانم هما ناطق که در آن مقطع عضو کانون بود، یکی از کسانی است که کلیه نامه‌ها و دست‌نوشته‌های بیژن و تز پایان نامه تحصیلی او را به نام نیروها و هدف‌های انقلاب مشروطیت خوانده و از روی نامه‌های عاشقانه بیژن به خط خودشان کپی برداشته‌اند. ایشان دوتا از این نامه‌ها را همراه خود به خارج از کشور آوردند و در سال ۱۹۸۲ درجنگی به نام زمان تو منتشر کردند... یکی دیگر از آثار بیژن که آن هم در زندان نوشته شد، داستانی است به نام داستان پایک و مازیار. این داستان که مصور است و با رنگهای بسیار زنده به تصویر کشیده، داستان سفر شش کودک است که درحال قایق‌رانی در دریا می‌شوند؛ اما روحیه خود را نمی‌یازند و با تلاش شبانه‌روزی راهشان را به ساحل پیدا می‌کنند و در آنجا خانواده‌های خود را در انتظار می‌بینند. این کتاب را برای چاپ به یکی از بنگاه‌های انتشاراتی تهران دادم؛ ولی از سال ۱۳۶۰ که ناچار به ترک ایران شدم، از سرنوشت آن خبری نداشتم. هرچند که امید باز یافتن آن را هنوز از دست ندادم.

...مقاله «بیچاره چه زود جوانمرد شد» را هم در زندان قم نوشت. این مقاله که درباره پرویز نیکخواه است و چرخش سیاسی صدوهشتاد درجه‌اش، زیر عنوان مهره شطرنج پس از انقلاب در کتاب جمعه منتشر شد. پس از آغاز یورش وحشیانه رژیم جمهوری اسلامی به نیروهای مخالف در نیمه سال ۱۳۶۰ و با حمله‌های فاشیست گونه حکومت به منازل، نامه‌های بیژن و هر یادگاری که از سال ۱۳۳۵ بدان سو از او داشتم و حفظ کرده بودم را (مثل کارتهای تبریک و نامه‌های خصوصی که پیش از ازدواجمان برآیم نوشته بود) همراه با رمان ناتمام بیژن و نامه‌های زندانش به منزل یکی از اقوام مردم و در باغچه خانه‌شان چال کردم. اما آنها پس از این که خبر دستگیری برادرم بهمین را می‌شنوند و می‌فهمند که پاسداران همه جای خانه او را گشته‌اند و حتی باغچه خانه‌اش را هم زیر و رو کرده‌اند، همه آثار بیژن را از دل خاک بیرون می‌کشند و در بخاری منزل می‌سوزانند.» (۱۲)

اگر به دنبال واقیتهای تاریخی باشیم و اسناد، مدارک و منابع را ملاک قرار دهیم و در کار پرورنده سازی و تسویه حساب‌های شخصی نباشیم، بیژن جزئی را نه یک «کمیسر سیاسی کم سواد» که یک روشنفکر انقلابی و یک اندیشمند چپ زمان خود می‌شناسیم. کسی که عشق در وجودش شراره می‌کشید، زندگی را دوست داشت، اهل هنر و ادبیات بود و به شناخت جامعه و فرهنگ خود کمر همت بسته بود تا راه پیشرفت جامعه ایران را به سوی آزادی و سوسیالیسم هموار نماید.

## ب) بیژن جزئی و جایگاه روشنفکران در جنبش انقلابی

آقای سرکوهی در چهار، پنج صفحه‌ای که به نقش جزئی در زندان اختصاص داده بارها مدعی شده است که جزئی، روشنفکری و اندیشوروزی را تحقیر می‌کرد: «رهبران سازمان‌ها و اتوریته‌های زندان و از جمله آقای بیژن جزئی بیشتر به کمیسرهای حزبی شباهت می‌بردند تا روشنفکرانی اهل اندیشه ورزی و چون و چرا. فرصت و امکان‌اشنان نیز اندک بود. فضای زندان را چنان ساخته بودند که هرچه را که در قالب‌های تنگ‌انسان نمی‌گنجید با انگ‌های چون فرهنگ خرده‌بوروازی، افکار ارتجاعی لیبرالی، خلق فکری روشنفکران بی‌عمل، فرهنگ منحن سرمایه‌داری و وو تحقیر می‌کردند.» (همانجا، ص ۱۹-۱۸). در این مورد نیز نظیر سایر موارد، آقای سرکوهی خود را بی‌نیاز از رجوع به سند، مدرک و شواهد می‌بیند و به شواهیات بی‌مأخذ اکتفا می‌کند.

ما با استناد به نوشته‌های جزئی نشان خواهیم داد که تمام تلاش‌وی در زندان برای ارتقاء دانش نسل جوان انقلابی و اصرار او بر اهمیت آموزش تئوریک و روشنگری سیاسی از اعتقاد عمیق او به نقش روشنفکران در جنبش انقلابی سرچشمه می‌گرفت. برخلاف ایده‌های رایج دهه‌های چهل و پنجاه در تحقیر روشنفکران که با ستایش از خلق‌گرایی و کارگرزدگی، و با تقدیس عمل‌گرایی و کم‌بها دادن به امر مطالعه و کار تئوریک مشخص می‌شد، بیژن جزئی همواره به ارزش روشنفکر و کار روشنفکری در جنبش انقلابی تاکید داشت.

جزئی خود یک روشنفکر بود، یک روشنفکر انقلابی. نسبت به این جایگاه هم توهمی نداشت؛ همچنان که به ترکیب روشنفکری جنبش انقلابی که در پایانه دهه چهل به میدان مبارزه با دیکتاتوری شاه گذاشته بود، توهمی نداشت. هرچند که شرکت کنندگان در این جنبش رفته رفته به انکار هویت روشنفکری خود برخاستند، جزئی برای کوشندگان این جنبش بود که می‌نوشت و آنها را به روشن‌بینی و یگانگی با هویت روشنفکری خویش فرا می‌خواند:

«در شرایط حاضر روشنفکران انقلابی مشخص‌ترین نیروی بالفعل به حساب می‌آیند. از این نیرو به مثابه اهرمی برای به حرکت درآوردن نیروهای توده باید کمک گرفت... و این امری استثنایی در جامعه ما نیست. نه فقط در جامعه‌های استعمارزده که در آنها طبقه کارگر از عقب‌ماندگی نسبی رنج می‌برد و خرده بوروازی نیروی عمده اجتماعی را در قبال ضعف نسبی طبقه کارگر تشکیل می‌دهد؛ بلکه حتی در کشورهای سرمایه‌داری روشنفکران انقلابی نقش پیشاهنگ را در جنبش انقلابی ایفا کرده‌اند.» (۱۳)

و درجای دیگر می‌نویسد:

«ما با همین نیروی بالفعل که عمدتاً روشنفکران انقلابی را در برمی‌گیرد، مبارزه را شروع کرده‌ایم و در این مرحله می‌توانیم با همین نیرو مبارزه را ادامه دهیم. ولی تردیدی نداریم که با این نیرو به پیروزی نخواهیم رسید.» (۱۴)

به خاطر دل‌نگرانی از کارگرزدگی همین روشنفکران انقلابی بود که می‌نوشت:

«جریان‌ها و جنبش‌های روشنفکری می‌توانند به جنبش‌های دیگر مردم و ازجمله کارگران کمک کنند. این کمک نه از طریق «لباس میدل پوشیدن» و به میان کارگران رفتن است. سمپات گیری از میان کارگران و «کادرسازی» از آنها نیز خدمتی به جنبش رهایی‌بخش و به طبقه‌کارگر نخواهد کرد. تشکیل گروه‌های سیاسی - صنفی در میان کارگران، کار خود کارگران آگاه است. روشنفکران از راه حرکات جمعی، اعتراض‌های عمومی و ابراز همدردی و همبستگی نسبت به کارگران می‌توانند به یاری کارگران بشتابند...» (۱۵)

و باز می‌نویسد:

«یجاد پایگاه‌های کارگری از جانب روشنفکران در میان طبقه کارگر برای نفوذ در این طبقه با ناکامی صریح‌تری رو به‌رو می‌شود. تاکنون ما شاهد کوشش‌هایی در این زمینه بوده‌ایم. همچنان که در مورد دهقانان، روشنفکران با لباس میدل در میان خلق می‌روند و پدیده نارودنیسم را که یکبار درخاطره جنبش کارگری زنده می‌سازند... در مورد کارگران باید بگوییم که روشنفکران در لباس میدل هرگز از جانب کارگران پذیرفته نخواهد شد. این کوشش‌ها حتی شناخت زنده‌ای از طبقه کارگر و خصلت مبارزاتی و روحیه انقلابی این طبقه به روشنفکران نخواهد داد. زیرا خصوصیات ارزنده و انقلابی طبقه کارگر نه در حالت خمود و سرکوفگی این طبقه بلکه در حالت رزمندگی و تشکل و تهاجم آن آشکار می‌گردد... نتیجه این نحوه نفوذ در میان طبقه کارگر اغلب بدبینی و بی اعتقادی به توده و روی‌گردان شدن از مبارزه است. در مواردی نیز این گونه تماس با طبقه کارگر در روشنفکرانی که آگاهی اپیدئولوژیک ناقصی دارند باعث برداشت بورژوا لیبرال‌آبانه شده از دیده گاه انجمنهای خیریه به طبقه فقیر، درمانده و رنجور کارگر می‌نگرند. همه این کوششها از مبارزه جدی در راه آگاه ساختن طبقه کارگر و نابود ساختن دشمن طبقاتی فاصله زیادی دارد و بهره‌ای از مارکسیسم - لنینیسم نبرده است.» (۱۶)

جزئی تنها دل‌نگران کارگرزدگی روشنفکران انقلابی ایران نبود، وی نسبت به عدم شناخت آنان از وضعیت جامعه و ذهنی‌گرایی‌شان نیز نگران بود و هشدار می‌داد که:

«رفقای که در خارج به سر می‌برند، اغلب هنگامی که برای یک مبارزه واقعی به داخل آمده خود را به خطر می‌اندازند، شناختشان از جامعه و شرایط مبارزه نادرست از آب در می‌آید.

صفایی در مورد این رفقا به حق می‌گوید: «وقتی جسارت به خرج داده درصد تحقق افکارشان برمی‌آیند با ناسازگاری محیط و عدم قابلیت انطباق تئوری با عمل روبرو شده سرمی‌خورند و بجای خود می‌نشینند. این عارضه فقط اختصاص به رفقای خارج ندارد. جریانهای داخلی نیز که شناخت درستی از واقعیت‌های جامعه خود ندارند با این مشکل اساسی دست به گریبانند. صفایی می‌افزاید: «این خطری نیست که فقط روشنفکران خارج از کشور را تهدید می‌کند بلکه هر روشنفکری را که از درک عمیق مسائل جامعه ما قصور ورزیده و پای‌بند آموخته‌های نظری خود باشد با چنین سرخوردگی پاس‌آوری روبرو می‌سازد.» (۱۷)

و به طور ايجابية تاکید می‌کند که:

«تاکید جدی «آنچه یک انقلابی باید بداند» بر تحلیل ماهیت سرمایه‌داری وابسته و نقش رژیم و دیکتاتوری سلطنتی، افشاکری قاطع از دربار و شخص دیکتاتور این ضرورت تاریخی را مسجل می‌سازد. خطاب این متن به روشنفکران به این معنی است که نویسنده به نیروهای بالفعل در شرایط سال ۴۹ آگاهی داشته و روی مبارزه این نیروها با دیکتاتوری حساب کرده

است.» (۱۸)

با این حال باید پرسید که از دید جزئی، روشنفکر - این نیروی بالفعل - چه نقشی در مبارزه مردم وطیقه کارگر ایفا می‌کند؟

«مسئله‌ای که در پایان این بحث قابل اشاره است، نقش روشنفکران... در جنبش طبقه کارگر است. این نقش، نه نقشی مترقی و نه غیرعادی در چنین جنبشی است. موقعیت جامعه استثمارزده ما، ادامه این نقش را ایجاب می‌کند. روشنفکران ولی چند دهه، در شرایط سهل و دشوار، در زیر لوای طبقه کارگر مبارزه کرده‌اند. این پدیده را باید به عنوان یک ویژگی جنبش کارگری در جامعه ما (و در اغلب جامعه‌های استثمارزده) به رسمیت شناخت و آن را نباید پنهان ساخت و یا انکار کرد. فقط ضروری است به ضعفها و نارسایی‌هایی که می‌تواند از این جنبش فعال و وسیع‌برخیزد، توجه و هشیاری داشته باشیم. اینک پس از چند دهه که از ظهور طبقه کارگر در وطن ما می‌گذرد، به میزان چشمگیری این نارسایی‌ها که به صورت گرایشهای خرده‌بورژوازی (اپورتونیسیم) در جنبش کارگری ظاهری می‌شود، شناخته شده و با مبارزه فعال قابل پیشگیری است... از این واقعیت مهم نباید غفلت کنیم که بین پذیرش ایدئولوژی طبقه کارگر از جانب روشنفکران تا دریافت تربیت ایدئولوژیک این عناصر، فاصله زیادی وجود دارد که فقط در یک پروسه مبارزه طولانی قابل پذیرش است.» (۱۹)

و سرانجام باید دید که در نگاه جزئی، روشنفکر کیست و از چه جایگاه اجتماعی برخوردار است:

«... فقط کسانی روشنفکر به حساب می‌آیند که مستقیماً در شکل دادن به افکار جامعه شرکت داشته و زندگی و حرفه آنها برخورد با فرهنگ جامعه را اجتناب ناپذیر می‌سازد. با این مفهوم روشنفکر در جامعه ما شامل دانشجویان، معلمین، نویسندگان، هنرمندان و بخشهایی از روحانیت (تحصل‌کردگان این قشر) می‌شود و شاید برای تکمیل این فهرست فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها را که از طریق کار خود، زندگی خود را تامین می‌کنند، باید بر آن افزود. می‌بینیم که حتی در همین قشر که با ضابطه دقیق‌تر از قشر وسیعتر «روشنفکر» جدا شده، باز وحدت فرهنگی کامل نیست... با همه این‌ها، نقشی که این قشرها در پروسه‌های اجتماعی و سیاسی بازی می‌کنند، مشابهت زیادی دارند. روشنفکران از این حیث که با مسائل اجتماعی برخورد دائمی دارند و از این لحاظ که آموزش تنوریک اساس تشخیص آنهاست و این موجب آگاهی نسبی آنها می‌گردد، همواره نقش مهمی در تحولات اجتماعی و سیاسی به عهده داشته‌باشند. این نقش در حالی که در زمینه فرهنگی این قشر شکل می‌گیرد، از لحاظ محتوای ایدئولوژیک گرایش‌های مختلف و گاه متضادی را به خود می‌گیرد. جریانی از این قشر مدافع ایدئولوژی حاکم می‌شود و بخش عمده‌ای از آنها نقش ترقی‌خواهانه خود را در برابر سیستم حاکم بازی می‌کنند... روشنفکر طبقه کارگر همواره روشنفکر باقی خواهد ماند. ولی خصلت‌های منفی قشر خود را که با فرهنگ و ایدئولوژی طبقه کارگر تضاد دارد، از دست خواهد داد.» (۲۰)

فکر می‌کنیم اسناد و مدارک به اندازه کافی، و به نحوی روشن و گویا سخن می‌گویند. آنها به تاکید مداوم جزئی بر اهمیت و نقش روشنفکران انقلابی اشاره دارند و این حقیقت ساده را بیان می‌کنند که جزئی، قبل از هرچیز، خود را به عنوان روشنفکر، روشنفکری انقلابی تعریف می‌کند. او نه تنها روشنفکری و اندیشه‌ورزی را تحقیر نمی‌کند، بلکه انتقاد خود را متوجه روشنفکرانی می‌نماید که به نام دفاع از خلق، یا طبقه کارگر، هویت روشنفکری خود را انکار می‌کنند. جزئی درست به این خاطر که نقش روشنفکران را در دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی جدی می‌گرفت، تمامی نیروی خود را در زندان صرف رشد شعور و آگاهی این قشر پرتحرک کرد.

## ج) وجود یا عدم شرایط عینی انقلاب،

### مبارزه جریگی و کانونهای شورش

یاقای سرکوهی در شرح خاطرات خود بارها به روابط خود با اعضای محفل انقلابی آذربایجان (صمد بهرنگی، علیرضا نابدل، کاظم سعادت، غلامحسین سعادی و...) اشاره می‌کند و گرایش خود را به گروه پویان - احمدزاده ابراز می‌دارد. در ابراز این گرایش هم تا آنجا پیش می‌رود که تشکیل سازمان فدایی را انحصاراً به گروه امیرپرویز پویان و مسعود احمدزاده منتسب می‌کند. این گرایش اما به باور ما سطحی و ظاهرست. چه در این زمینه هم آقای سرکوهی زحمت مطالعه جدی نوشته‌های احمدزاده و پویان را بر خود هموار نکرده و با آرای این انقلابیون آشنایی ندارد. نا آشنایی‌شان تا آنجاست که می‌نویسند: احمدزاده و پویان معتقد به وجود شرایط عینی انقلاب در ایران سال‌های ۴۰ و ۵۰ نبودند، و از اینرو از ایده آمادگی مردم برای مبارزه انقلابی جانبداری نمی‌کردند، حال آنکه علی اکبر صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی به وجود شرایط عینی انقلاب باور داشتند، و از اینرو انتظار داشتند که با ایجاد کانونهای شورشی در منطقه شمال (سیاهکل) مردم آماده شورش بدانان به پیوندند: «علی اکبر صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی رفتند عراق و فلسطین. سال ۱۳۴۹ معتقد به تئوری کانون‌های

شورشی به شیوه کاسترو و چه‌گوارا برگشتند به ایران. گروهی را گرد آوردند تا درجنگهای شمال کانون شورشی به پاکنند. گمان می‌کردند مردم آماده شورش‌اند و چون کوبانیان به کانون شورشی می‌پیوندند. علی اکبر صفایی این‌ها را در جزوه «آن چه یک انقلابی باید بداند» نوشته است. حتا این نظریه هم چندان ربطی به آقای بیژنی جزئی نداشت. به زمانی که این تحولات رخ داد او به بند بود. فدایی‌ها، مسعوداحمدزاده و امیرپرویز پویان و مفتاحی‌ها و بچه‌های تبریز با تئوری کانون‌های شورشی مخالف بودند. کار میان کارگران و روستاییان را به شیوه‌های توده‌ای و مائوئیستی آزموده بودند. با شکست گوارا در بولیوی و با مطالعه کتابهای «انقلاب در انقلاب» و «تقد سلاح‌ها»ی رژی دبره کانونهای شورشی را نفی کرده بودند. رای‌شان مبارزه چریکی در شهرها بود و هدفشان تبلیغ مسلحانه برای متحد کردن پیشاهنگ (مبارزان آگاه) و آگاه کردن مردم برای به وجود آوردن شرایط ذهنی انقلاب. (نگاه کنید به همان دو جزوه «ضرورت بقا»ی پویان و «تاکتیک و استراتژی» مسعود) این‌ها، درست یا غلط، فرق داشت با کانون شورشی که شرایط انقلاب را مهیا می‌دید و آماده «پاس و داس، صص ۶۷-۲۶۶، تاکیدات از ماست.)

مسئله وجود یا عدم شرایط عینی انقلاب یکی از موضوعات اصلی مورد مشاجره میان گروه جزئی - ظرفی، و گروه پویان - احمدزاده - مفتاحی بوده. و هرکس که اندک آشنایی با این مباحث داشته باشد می‌داند که گروه جزئی - ظرفی معتقد به نبود شرایط عینی انقلاب بود، و بر عکس گروه پویان - احمدزاده - مفتاحی از وجود شرایط عینی انقلاب در ایران جانبداری می‌کرد و مبارزه مسلحانه پیشگام (به تعبیر مسعود احمدزاده «موتور کوچک») را آغاز روند به حرکت درآمدن توده‌ها (یا «موتور بزرگ») تلقی می‌کرد (۲۱) این گروه پویان - احمدزاده بود که مردم را آماده مبارزه انقلابی می‌پنداشت و تصورش این بود که مردم نمی‌پرسند «چرا باید مبارزه کرد» بلکه سوال می‌کنند «چگونه باید مبارزه کرد؟» درست برخلاف این بارها، گروه جزئی - ظرفی براین عقیده بود که با توجه به اصلاحات ارضی و نتایج آن، سرمایه‌داری در ایران توسعه یافته از حد تضادهای اقتصادی - اجتماعی درده چهل کاسته شده، شرایط عینی انقلاب در ایران هنوز فراهم نیست؛ اما این مانع از مبارزه مسلحانه پیشگام متکی به نیروی بالفعل روشنفکران انقلابی نیست؛ در صورتی که انتظار نبود این مبارزه فوری توده‌ای شود. بدین سبب نیز صفایی فراهانی به خصلت روشنفکری جنبش مسلحانه تاکید می‌نماید و می‌نویسد: «اولین گام در تدارک و گسترش مبارزه در بین نیروهای بالفعل است. روشنفکران، بالفعل‌ترین نیروهای جنبش‌اند. این نیروی جوان تمام صفات و خصوصیات لازم را برای شروع حرکت دارد.» (۲۲) و این که با به حرکت درآمدن این نیروست که حرکت به سوی کارگران و زحمتکشان آغاز می‌شود و کوشش برای بیدارکردن و آگاه ساختن آنها، یاری بخشیدن به رشد و گسترش مبارزات سیاسی و صنفی‌شان و سازماندهی پیشروترین کارگران و زحمتکشان در جناح سیاسی جنبش مسلحانه معنا پیدا می‌کند. این نکته را از زبان صفایی فراهانی می‌شنویم.

«کسانی که امکان شرکت در گروه سیاسی - نظامی را ندارند... می‌توانند قسمتی دیگر از تدارک انقلاب را به دوش بگیرند. این افراد می‌توانند گروه‌های سیاسی - صنفی تشکیل دهند. این افراد باید آموزش انقلابی را در نظر داشته و چرخهای گرداننده فعالیت‌های عمومی باشند. این هسته‌ها می‌توانند فعالیت صنفی و عمومی را در کارخانه‌ها، مدارس، دانشگاه‌ها و در دیگر صنوف دامن زده در جهت خاصی به سود تدارک انقلاب به حرکت درآورند.» (۲۳)

ملاحظه می‌کنیم که آقای سرکوهی باز از روی بی‌اطلاعی و با استفاده از قوه تخیل‌شان، اظهار نظر فرموده‌اند و مدعی شده‌اند که صفایی فراهانی نوشته: «مردم آماده شورش‌اند و چون کوباییان به کانون شورشی می‌پیوندند. علی اکبر صفایی این‌ها را در جزوه «آن چه یک انقلابی باید بداند.» نوشته است. (پاس و داس، ص ۲۶۶). آقای سرکوهی مشخص کنند در چه صفحاتی از کتاب صفایی نقل به مضمون‌های پیش گفته را یافته‌اند؟! اگر آقای سرکوهی زحمت قرائت ولو سطحی اثر صفایی فراهانی را به خود هموار کرده بود، چنین بی پایه اظهار نظر نمی‌کرد...

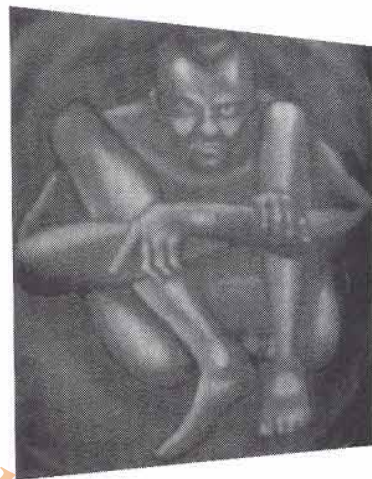
تاکید صفایی فراهانی بر مبارزات صنفی و صنفی - سیاسی، که طابق نعل بالنعل طرح جزئی (۲۴) درباره ایجاد پای دوم جنبش مسلحانه یا ایجاد جبهه فعالیت‌های صنفی، صنفی - سیاسی است، از باور به فقدان شرایط عینی سرچشمه می‌گیرد. مبارزات صنفی و صنفی - سیاسی لایه‌های مختلف مردم، اما جایی در دیدگاه احمدزاده و امیرپرویز پویان نداشت. آنها نه جایگاه ویژه‌ای برای این مبارزات قائل بودند و نه به حرکت‌های خود جوشی که ربطی به جنبش چریکی نداشت، حساسیت زیادی نشان می‌دادند. سازماندهی این مبارزات را هم در قلمرو وظایف سازمانهای سیاسی - نظامی نمی‌دانستند. باور داشتند که «بسیج توده‌ها جز از راه مبارزه مسلحانه امکان پذیر نیست.» و... «موتور کوچک و مسلح می‌تواند قیام را آغاز کند و به تدریج توده‌ها را نیز.. به یک مبارزه مسلحانه طولانی... بکشاند. (۲۵) پس تفاوت چندانی میان سازماندهی «عناصر روشنفکر» و «عناصر پرولتری» نمی‌گذاشتند و تاکید بر جذب روشنفکران به مثابه پیش شرط جذب توده‌های مردم نداشتند. به طور کلی هم زمینه حرکت روشنفکران انقلابی را از زمینه حرکت توده‌های مردم متمایز نمی‌ساختند و هر دو را نمود «شرایط عینی انقلاب» می‌پنداشتند. اما «قیام مسلحانه شهری» را از «مبارزه مسلحانه توده‌ای» متمایز می‌کردند و دومی را شکل تکامل یافته اولی می‌دانستند و مرحله پایانی مبارزه برای براندازی رژیم (۲۶).

ما درجای دیگری به تفصیل به این اختلاف عقیده بین گروه جزئی - ظرفی، و گروه پویان - احمدزاده پرداخته‌ایم. (۲۷) با این همه اگر مسئله صرفاً بی‌خبری آقای سرکوهی از مجموعه این نوشته‌ها بود، نوشتن این سطور نیز زاید بود. اما نسل جدیدی که پس از انقلاب بهمین به شناخت تاریخ فعالیت و اندیشه‌های جریان‌های چپ ایران بر آمده است، با این مباحثات آشنایی چندانی ندارد و شفاهیات بی‌ماخذ و من‌درآوردی آقای سرکوهی می‌تواند ذهن آنان را مخدوش نماید. از همین روست که برای روشنگری از تاریخچه این مباحثات، باز بینی کتاب مسعود احمدزاده را لازم می‌دانیم.

احمد زاده در باره شرایط عینی انقلاب در ایران می‌نویسد: «اما آیا این حکم که جنبش توده‌ای خودبخودی وسیع، انعکاس فراوان بودن شرایط عینی انقلابی است، این که جنبش

خودبخودی نشان می‌دهد که دوران انقلاب فرارسیده است، جنبه مطلق دارد و همیشه و در هر شرایطی درست است؟ آیا عکس آن نیز صادق است؟ یعنی ما باید از عدم وجود جنبشهای توده‌ای خودبخودی وسیع این نتیجه را بگیریم که شرایط عینی انقلاب وجود ندارد؟ که هنوز دوران انقلاب فرا نرسیده است؟ به نظر من، در شرایط کنونی ایران نمی‌توان عدم وجود جنبشهای خودبخودی وسیع را به معنی عدم وجود شرایط عینی انقلاب دانست. ما در بررسی عینی میهن خود نشان دادیم که هرگونه توسل به آماده نبودن شرایط عینی انقلاب مبین اپورتونیسیم و سازشکاری و رفرمیسم، نشانه فقدان شهامت سیاسی و توجیه بی‌عملی ست. من فکر می‌کنم که علت عدم وجود چنین جنبشهایی را اساساً باید از یک طرف در سرکوب قهرآمیز و اختناق مداوم و طولانی ناشی از دیکتاتوری امپریالیستی به مثابه عامل اساسی ابقاء سلطه امپریالیستی همراه با تبلیغات وسیع سیاسی و ایدئولوژیک ارتجاعی دانسته و از طرف دیگر ضعفهای عمده‌ای را که عامل انقلابی، سازمانها و رهبریهای مبارزه دچار آن بودند باید در نظر داشت... اما دلایل ما برای این که شرایط عینی انقلاب وجود دارد چیست؟ آیا ما با تحلیل شرایط عینی این امر را نشان ندادیم؟ و نشان ندادیم که توده‌ها به علت شرایط مادی زندگیشان، بالقوه حاضرند که بار انقلاب ضدامپریالیستی را حمل کنند؟ آیا این شور و شوق انقلابیون، این جستجوهای خستگی‌ناپذیر نیروهای روشنفکری طبقات انقلابی و مترقی در پیدا کردن راه انقلاب، این یورشهایی بی‌درپی پلیس، این زندانها، این شکنجه‌ها؟ این قتل‌ها، انعکاس ذهنی آماده بودن شرایط انقلابی نیستند؟ آیا طرح مسئله انقلاب در این مقیاس وسیع، آیا این همه محافل و گروه‌های مبارز متعلق به همه طبقات ستمدیده می‌توانستند وجود داشته باشند بدون اینکه شرایط عینی حل مسئله انقلاب را در دستور قرار داده باشد؟ و بالاخره آیا این جنبشهای جرقه‌وار و پراکنده توده‌ها دال بر وجود شرایط عینی نیست؟» (۲۸)

جزئی در رد این دیدگاه و در توضیح نبود شرایط عینی انقلاب می‌نویسد: «ما در مواردی با این استدلال روبرو شده‌ایم که فقدان جنبشهای توده‌ای و حرکات خودبخودی در توده‌ها، کمبود



حرکات اعتراضی و نبود حالت اعتراضی و تهاجم در توده‌ها دلیل بر کمبود شرایط عینی انقلاب نیست. فقدان جنبشهای توده‌ای از یک سو ناشی از اختناق رژیم وابسته به امپریالیسم و تبلیغات سیاسی و ایدئولوژیک آن و از سوی دیگر ناشی از ضعف طولانی پیشاهنگ یعنی سازمان‌ها و جریانهای مخالف رژیم می‌باشد. بنابراین وجود جریان‌های محدود مبارزه که طی این سالها با دشمن روبرو شده‌اند... وجود شکنجه‌ها و مقاومتها، وجود جنبشهای پراکنده جرقه‌وار دال بر وجود شرایط عینی انقلاب است. به دنبال این استدلال گفته می‌شود که عدم وجود جنبشهای خودبخودی نه ناشی از وجود ناکافی تضادها بلکه نتیجه سرکوب مداوم پلیس و ضعف عمل پیشاهنگ است. نتیجه نهایی این استدلال این است که اولاً، موقعیت انقلابی یعنی شرایط عینی انقلاب اساساً فراهم است. ثانیاً، پیشاهنگ با حرکت جسورانه خود به بی‌عملی سازمانهای سیاسی قبلی خاتمه می‌دهد و شرایط ذهنی را از عقب‌ماندگی می‌راند. ثالثاً، باوجود چنین شرایطی اعمال قهر انقلابی به منزله آغاز انقلاب است و توده‌ها به ندای پیشاهنگ مسلح خود پاسخ داده به مبارزه‌های قهرآمیز و توده‌ای برضد دشمن خود دست می‌زنند و بالاخره این تصور در طرفداران مبارزه مسلحانه به وجود می‌آید که برای دست یافتن به حمایت مادی مردم و آغاز یک پروسه نبرد توده‌ای همه چیز آماده است و تنها حرکت ما می‌تواند جامعه را به انفجار بکشاند. در یک جای دیگر بی آن که نیازی به رعایت این ملاحظات باشد (زیرا که جریان خود را مارکسیست-لنینیست نمی‌داند) خیلی ساده استدلال می‌شود: خشم و نارضایتی توده‌ها همچون فتری که سخت فشرده شده زیر کنترل رژیم بی‌حرکت مانده است. کفایت ما ضرباتی به رژیم برنیم تا این فتر ناگهان منفجر شود. همه این استدلال‌ها به ما این تصور را می‌دهد که مبارزه مسلحانه به سرعت در سطح توده‌ای گسترش می‌یابد و اگر مبارزه طولانی خواهد بود به دلیل مقاومت رژیم و نیروهای امپریالیستی است که یک نبرد طولانی توده‌ای را به ما تحمیل می‌کنند؛ والا فاصله بین شروع مبارزه مسلحانه و توده‌ای شدن آن کوتاه خواهد بود. واقعیت است که اگر بپذیریم که شرایط عینی انقلاب وجود دارد جز این هم نباید توفقی داشته باشیم.» (۲۹). جزئی سپس به بررسی موشکافانه این نقطه‌نظر را می‌پردازد و یک به یک استدلال‌ها مبنی بر وجود شرایط عینی انقلاب را رد می‌کند. (۳۰)

ملاحظه می‌کنیم که رجوع به اسناد، و شواهد متنی، درست خلاف دعاوی آقای سرکوهی را به اثبات می‌رساند. نه صفای فراهانی و نه جزئی به وجود شرایط عینی انقلاب قائل نبودند و مبارزه مسلحانه پیشگام را سرآغاز مبارزه مسلحانه توده‌ای قلمداد نمی‌کردند و به هیچ وجه انتظار نداشتند که با شروع عملیات در سیاهکل، توده‌ها به قیام بپیوندند و به ندای پیشاهنگ

پاسخ مثبت دهند. آنان مبارزه مسلحانه پیشگام را متکی به نیروی روشنفکران انقلابی می‌دانستند و از آمادگی این روشنفکران انقلابی برای جانفشانی و مبارزه‌های قاطع و تا به آخر چنین نتیجه نمی‌گرفتند که توده‌های مردم نیز آماده بسیج شدن از راه مبارزه مسلحانه هستند. بالعکس احمدزاده - پویان براین باور بودند که شرایط عینی انقلاب وجود دارد، و مبارزه مسلحانه پیشگام شروع مبارزه مسلحانه توده‌ای است، و توده‌ها با شناخت راه و شیوه مبارزه و اعتماد به پیشاهنگ و با شکستن ایده «ضعف مطلق» خود، و «قدرت مطلق» رژیم، آماده پیوستن به این مبارزه مسلحانه خواهند بود. نکته جالب و تا حدودی طنزآلود روایت آقای سرکوهی در اینجاست که ایشان به ظاهر با عقاید گروه پویان - احمدزاده ابراز همبستگی می‌کنند، اما از آنجا که با نظرات این‌ها هم آشنا نیست زیر عنوان جانبداری از نظرات پویان و احمدزاده، از نظرات جزئی و صفایی فراهانی پشتیبانی می‌کنند.

## د) تاریخچه پیدایش سازمان فدایی و جریان نوین چپ در ایران

همان طوری که بیشتر اشاره کردیم، مطابق با تاریخ نگاری آقای سرکوهی، بیژن جزئی نه تنها رهبر سازمان فدایی نبود، بلکه اساساً عضو این سازمان نیز نبوده. به زعم ایشان سازمان فدایی از ترکیب گروه جزئی-ظریفی، و گروه پویان-احمدزاده به وجود نیامده است و چنین روایتی صرفاً به منظور مشروعیت بخشیدن به رهبری جزئی بر سازمان بوده است: «... آقای بیژن جزئی... موقع شناس هم بود زرنک، سوار شد بر موج. دور و بری های او در زندان بودند که پس از آزادی از زندان، سازمان درهم پاشیده و ضربه خورده فدایی را در سال های ۵۶ بعد جمع وجور و البته با همان شیوه‌هایی استالینیستی قبضه کردند. حتی تاریخچه‌ی سازمان فدایی مقلوب شد تا رهبری او را بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشند. گفتند سازمان از ترکیب گروه جزئی و گروه پویان و مسعود احمدزاده به وجود آمده است. هنوز هم می‌گویند، چندان درست نیست. گروه جزئی - ظریفی چند سال پیش از تشکیل گروه فدایی لو رفت. دستگیر شدند و به زندان افتادند. چندتایی چون حمید اشرف دستگیر نشدند. علی اکبر صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی رفتند عراق و فلسطین. سال ۱۳۴۹ معتقد به تئوری کانون‌های شورشی به شیوه کاسترو و چه‌گوارا برگشتند به ایران. گروهی را گرد آوردند تا در جنگلهای شمال کانون شورشی به پاکنند. گمان می‌کردند مردم آماده شورش‌اند و چون کوباییان به کانون شورشی می‌پیوندند، علی اکبر صفایی این‌ها را در جزوه‌ی «آن چه یک انقلابی باید بداند» نوشته است. حتی این نظریه هم چندان ربطی به آقای بیژن جزئی نداشت. به زمانی که این تحولات رخ داد اوبه بند بود. فدایی‌ها، مسعود احمدزاده و امیرپویان و مفتاحی‌ها و بچه‌های تبریز با تئوری کانون‌های شورشی مخالف بودند... عباس مفتاحی، علی اکبر صفایی را می‌بینند. چند جلسه‌ای بحث می‌کنند. یکی از بچه‌های فدایی را هم برای مخفی کردن به گروه کوه او می‌فرستند که ماجرای سیاهکل بر گروه کوه تحمیل می‌شود. برای آزاد کردن یکی از بچه‌ها به پاسگاه سیاهکل در نزدیکی لاهیجان حمله می‌کنند و ووو گروه در سرکوب نابود می‌شود. واکنش مردم که بجای پشتیبانی از آنان با پلیس در دستگیری ایشان عم‌کاری می‌کنند اساس تئوری کانون شورشی بر باد می‌دهد. کشته می‌شوند و اعدام و زندانی. گروه ازبین می‌رود و بقایای ایشان به فدایی‌های می‌پیوندند. اما هنوز همان تاریخچه‌ی رسمی و نه چندان درست تکرار می‌شود.» (یاس وداس، صص ۶۷-۲۶۷)

در این تاریخ‌نگاری یا بهتر بگوییم تاریخ‌سازی که متکی بر هیچ سند، مدرک و یا شهادت کتبی و شفاهی مبتنی بر حافظه جمعی نیست، تحریفات فاحش و جعلیات متعددی وجود دارد. نخست آن که ادعا می‌شود صفایی فراهانی، مدافع ایده‌ی برپایی کانون شورشی در جنگل‌های شمال و مهیا بودن شرایط عینی انقلاب بود؛ دوم آن که سازمان فدایی در سال ۵۶، پس از متحمل شدن ضرباتی چند، به وسیله دوربری‌های جزئی و به یاری شیوه‌های استالینیستی قبضه شد، و این رهبری جدید با قلب تاریخچه سازمان تلاش نمود به رهبری بیژن جزئی مشروعیت بخشد؛ سوم آن که نظریه مطروحه در جزوه «آن چه یک انقلابی باید بداند» ربطی به نظریات آقای بیژن جزئی ندارد؛ چهارم آن که ماجرای سیاهکل ربطی به سازمان فدایی ندارد، و اقدامی ملهم از تئوری کانون شورشی و انقلاب کوباست و به این اعتبار میراث گروه جنگل می‌باشد؛ پنجم آن که رابطه بین گروه جزئی-ظریفی، و پویان احمدزاده از طریق ملاقات عباس مفتاحی و علی اکبر صفایی حاصل شده و به «چند جلسه بحث» خلاصه می‌شود؛ ششم آن که سازمان فدایی از گروه احمدزاده - پویان به وجود آمده، بقایای گروه جنگل به آن می‌پیوندند، و از اینرو این سازمان را نباید محصول ادغام دو گروه تلقی کرد. در فصل پیش، بی‌بایگی نخستین دعوی را نشان دادیم، پس دعاوی دیگر را یک به یک با رجوع به اسناد، مدارک و شواهد واری کنیم.

## ۱) در باره قبضه سازمان فدایی به شیوه استالینیستی

### توسط هواداران جزئی از سال ۵۶ به بعد.

آقای سرکوهی مدعی است که سازمان درهم پاشیده و ضربه‌خورده فدایی از سالهای ۱۳۵۶ به بعد به وسیله دور و بری‌های جزئی به شیوه‌های استالینیستی قبضه شد. بدین ترتیب تسلط دیدگاه جزئی بر سازمان را باید محصول نوعی کودتای استالینیستی از سالهای ۵۶ به بعد تلقی کرد. اصطلاح «شیوه‌های استالینیستی» البته معنا و بار معینی دارد. شیوه‌های استالینیستی متضمن درپیش گرفتن سیاست تصفیه تشکیلاتی، برکناری مخالفین و برغماری عاملین تابع مشی رسمی، ترور و حذف معنوی و حتی فیزیکی مخالفین سازمان و یا حتی مرددین است. پرسیدنی است که در کدام مقطع سال ۱۳۵۶ این روشها در سازمان فدایی علیه طرفداران نقطه نظرات پویان - احمدزاده به کار گرفته شد؟ آقای سرکوهی از کدام حذف فیزیکی یا تصفیه درون سازمانی باخبر است که طی آن طرفداران جزئی مدافعین خط احمدزاده را کنار گذاشته باشند؟ آقای سرکوهی یا معنای سنگین این اتهامات را نمی‌فهمند، یا به معنای اصطلاح «قبضه سازمان به شیوه‌های استالینیستی» واقفند و آن را آگاهانه به کار برده‌اند، که در صورت اخیر موظفند شواهدی را که از حیات سازمان فدایی دال بر صحت ادعایشان در دست دارند انتشار دهند. با توجه به این که ایشان تا انقلاب بهمن محبوس بودند و هرگز نه

عضو سازمان فدایی بودند، نه در دوران زندان با حیات داخل سازمان ارتباطی داشته‌اند، پرسیدنی است که چگونه بر قبضه استالینیستی سازمان توسط دور و بری‌های جزئی وقوف یافته‌اند؟ برخلاف دعاوی غیرمستند آقای سرکوهی، بررسی اسناد و مدارک و شواهد پیرامون تأثیر نقطه نظرات جزئی بر سازمان فدایی نشان می‌دهد که عقاید جزئی مدتها پیش از آزادی دور و بری‌های وی «از زندان و اساساً بر مبنای پراتیک خود سازمان فدایی از مقبولیت برخوردار شده بود.

در این خصوص، مقاله حیدر، «رفیق بیژن جزئی و سازمان چریک‌های خلق ایران» (۳۱) روشنگر است. در این مقاله، حیدر توضیح می‌دهد که چگونه سازمان در مسیر فعالیت‌های مبارزاتی با گره‌گاه وجود یا عدم شرایط عینی انقلاب و نتایج منبعث از آن به ویژه در خصوص رابطه مبارزه مسلحانه با سازماندهی مبارزات صنفی - سیاسی روبرو شد و در روبرویی با مشکلات عملی مبارزه، به فاصله گیری از دیدگاه احمدزاده و رآوری به سوی نظرگاه جزئی رهنمون گردید. حاصل این مسیر، پس از شهادت اعضای گروه جزئی - ظرفی در فروردین ماه ۱۳۵۴، در نبرد خلق شماره ۶، انعکاس می‌یابد... «از رفیق بیژن آثار گرانها و بی‌ظنیری درباره شرایط انقلاب ایران باقی مانده است. رفیق جزئی این آثار را مرتباً از زندان برای سازمان می‌فرستاد و ما آن را در سطحی محدود تکثیر و در اختیار اعضا و طرفداران سازمان قرار می‌دادیم. بسیاری از این آثار در (نشریه تئوریک ۱۹ بهمن) درخارج از کشور نیز به چاپ رسیده است. این آثار از بهترین کتاب‌های آموزش تئوریک رفقای سازمان بود. در این آثار با واقعیاتی عمیق مارکسیست - لنینیستی، اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ایران تشریح شده است و برای مبارزه رهنمودهای ارزنده‌ای ارائه گردیده است. این آثار تا حال حاضر، بهترین نمونه‌های تئوری انقلابی مارکسیسم - لنینیسم بر شرایط ایران است.» (۳۲)

نبرد خلق شماره ۷ که نسخه‌های چاپ اول آن در هنگام یورش همه جانبه رژیم به سازمان در ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۵ آماده انتشار بود، آخرین موضع‌گیری سازمان را قبل از ضربات سال ۵۵ نشان می‌دهد که بیانگر گسترش باز هم بیشتر نقطه نظرات بیژن جزئی در سازمان فدایی می‌باشد. (۳۳) بنابراین قبل از انتشار پیام دانشجوی شماره ۳ در سال ۱۳۵۶ و پذیرش کامل نظریات جزئی، ایده‌های وی در سازمان از نفوذ قاطعی برخوردار شده بود، و این امر ربطی به رهایی «دور و بری‌های جزئی» از زندان نداشت.

فزون بر این گویا، آقای سرکوهی این را هم نمی‌دانند که حمید اشرف (از اعضای گروه جزئی - ظرفی) یکی از رهبران بی‌چون و چرای سازمان در سالهای ۵۲-۵۵ بود. پس چه احتیاجی به قبضه سازمان به دست دور و بری‌های جزئی پس از رهایی از زندان بود؟ البته آقای سرکوهی، از ترکیب رهبری موقت سازمان پس از ضربات سال ۵۵ نیز باخبر نیست والا مدعی نمی‌شد که طرفداران جزئی اقدام به قبضه استالینیستی سازمان کردند، چرا که یکی از اعضای موثر این رهبری «رفیق هادی» بود که از مدافعین پروپا قرص عقاید رفیق احمدزاده محسوب می‌شد، که تا پس از انقلاب بهمن هم از عناصر رهبری فدائیان بود. خلاصه آن که، برای درک چگونگی رشد و نفوذ عقاید جزئی در سازمان به تئوری توطئه و کودتای استالینیستی نیاز نیست، این نفوذ در روند طبیعی مبارزه و مدتها پیش از سال ۵۶ آغاز شده بود و بالعکس با انقلاب بهمن و با رد مشی چریکی، ایده‌های جزئی به حاشیه صحنه تحولات فکری سازمان فدایی رانده شد.

## ۲) در باره جزوه «آن چه یک انقلابی باید بداند»

آقای سرکوهی مدعیست که نظریات مطروحه در جزوه علی اکبر صفایی فراهانی، «آن چه یک انقلابی باید بداند» ربطی به آقای بیژن جزئی ندارد. اما وی مطابق معمول از هرگونه ارجاع به متن این نوشته، و مقایسه آن با عقاید مطروحه در آثار جزئی خودداری می‌کند. از این رو پرسیدنی است که این ادعا بر کدام سند یا مدرکی مبتنی است. در فقدان هرگونه اسناد به شواهد متنی، ادعای مزبور نمی‌تواند به چیزی به جز «شفاهیات بی‌ماخذ و من‌دراوردی» تعبیر شود. به واقع نیز، چنانکه پیشتر نشان دادیم، جزوه مزبور در توجیه نقش روشنفکران انقلابی در مبارزه مسلحانه، اهمیت مبارزات صنفی، و صنفی - سیاسی توده‌های همان ایده‌هایی را تبلیغ می‌کند که در آثار جزئی، به ویژه در «چگونه مبارزه مسلحانه توده‌های می‌شود» و «نبرد با دیکتاتوری شاه» به چشم می‌خورد. درباره چگونگی تنظیم این جزوه و مباحث حول و حوش آن، لاقلاً سه روایت را می‌توان نقل کرد.

روایت اول در ۱۹ بهمن تئوریک شماره ۴ به قلم بیژن جزئی است. این جزوه یکی از دوسند مهمی است که جزئی در باره تاریخچه گروه‌های تشکیل دهنده سازمان فدایی تهیه کرده (دیگری ۱۹ بهمن تئوریک شماره ۷ است که در ادامه بدان اشاره خواهیم کرد) و هرگز مورد استناد آقای سرکوهی قرار نگرفته است. در این سند، پیرامون جزوه «آن چه یک انقلابی باید بداند» چنین اظهار نظر می‌شود: «رساله‌ای زیر نام «آن چه یک انقلابی باید بداند» در سال ۴۹ با امضای «تابستان ۴۹ ع-ص» برای انتشار در سطح عمومی توسط رفیق صفایی فراهانی تنظیم شده و با نظر دیگر اعضای هسته مرکزی به صورت فشرده‌ای از نظرات، مثنی، تجارب سیاسی و مبارزاتی گروه درآمده است. با یورش پلیس در آذر و سپس بهمن ۴۹ انتشار این نشریه معوق ماند و بعدها منتشر شد.» (۳۴) بنابر گفته‌ی جزئی، این رساله محصول بحث و تبادل نظر «هسته مرکزی» گروه جزئی - ظرفی بوده است و عقاید مطروحه در آن تنها بازتاب اندیشه‌های نویسنده آن (صفایی فراهانی) نبوده بلکه منعکس کننده نقطه نظرات جمعی گروه می‌باشد.

روایت دوم از آن میهن جزئی است: «یکی دیگر از نوشته‌های بیژن که از زندان قم بیرون آمد، جزوه‌ای است به نام آن چه باید یک انقلابی بداند. بیژن این جزوه را به امضای ابوعباس - رمض به بیرون فرستاد. ابوعباس اسم مستعار صفایی فراهانی بود در دوره‌ای که او در اردوگاه‌های فلسطین تعلیمات نظامی می‌دید و در آنجا به دلیل قابلیت‌های نظامی به درجه سرگردی رسیده بود. بیژن تاریخ نوشتن این جزوه را هم یک سال پیش از تاریخ واقعی‌اش گذاشت. بیژن زیر آن چه که در زندان قم می‌نوشت، عمداً، تاریخ یک سال قبل را می‌گذاشت. او می‌گفت: «اگر تصادفاً به این جزوه‌ها دست یافتند، بهتر است فهمند که هم اکنون میان بیرون و درون زندان قم رابطه حضوری برقرار است.» (۳۵) بدینسان میهن جزئی مدعی است آرش شماره ۸۰

که این جزوه اساساً به وسیله جزئی نگاشته شده، امضای صفایی فراهانی را بر خود حمل می‌کند.

روایت میهن جزئی مورد تأیید مهدی سامع نیست. وی در نوشته‌های زیر عنوان «بیژن؛ مارکسیستی خلاق، رهبری دموکرات و مستقل» در این باره چنین می‌نویسد: «بیژن در مورد کتاب آن چه یک انقلابی باید بداند، نوشته‌ای علی اکبر صفایی فراهانی و جنجالی که پیرامون آن در زندان از طرف سیاوش شامفی ایجاد شده بود، موضع قاطع و روشنی داشت. سیاوش شامفی به طور مشخص و طرفداران نظر رفیق مسعود، به طور کلی می‌گفتند که این کتاب را صفایی فراهانی نوشته و بیژن آن را در زندان نوشته است. بیژن می‌گفت «این کتاب را من نوشته‌ام و علت آن که این‌ها می‌خواهند این دروغ را شایع کنند، این است که بگویند گروه اول امنتظور گروه جنگل است، باباعلی - ناصر مهاجر، قبلاً کار تئوریک نکرده و صلاحیت ایدئولوژیک - سیاسی برای اظهار نظر در مورد مسایل استراتژیک را ندارد.» (۳۶)

بنا بر این می‌توان دریافت که درست برخلاف ادعای آقای سرکوهی، طرفداران نظر احمدزاده در زندان بر این باور بودند که رساله مزبور به وسیله جزئی به رشته تحریر درآمده است. امری که با روایت میهن جزئی انطباق دارد، و در تناقض با اظهارات بیژن در زندان (به گفته مهدی سامع) است. ما ضمن آن که درباره مشاجره پیرامون انتساب نگارش رساله‌ی پیش گفته به جزئی موضع قطعی نداریم و در این مورد کنکاش بیشتری را ضروری می‌دانیم، بر این عقیده‌ایم که از نقطه نظر تشابه ایده‌های مطروحه در رساله مزبور با آثار جزئی هیچ گونه تردیدی وجود ندارد. پس دعوی جزئی مبنی بر آن که رساله مزبور صرفاً منعکس کننده نقطه نظرات صفایی فراهانی نیست، بلکه منعکس کننده عقاید رایج در گروه جزئی - ظرفی است، را معتبر می‌پنداریم. به هر حال، آن چه از خلال این شواهد مستفاد می‌شود این است که دعوی آقای سرکوهی نه تنها از نقطه نظر طرفداران جزئی بلکه هم چنین از دیدگاه مدافعین احمدزاده در زندان، بی‌پایه است.

## ۳) در باره سیاهکل و سازمان فدایی

آقای سرکوهی مدعیست که واقعه سیاهکل ربطی به سازمان فدایی ندارد و محصول پذیرش تئوری کانون شورشی از جانب گروه جنگل و ملهم از انقلاب کوباست. وی اما در اثبات ادعای خود به هیچ یک از اسناد سازمان فدایی رجوع نمی‌کند. حال آن که رجوع به اسناد سازمانی نشان می‌دهد که سازمان فدایی از بدو تاسیس در فروردین ماه ۱۳۵۰، سیاهکل را به عنوان میراث تاریخی خود به رسمیت شناخته، آن را به عنوان نقطه‌ی شروع جنبش نوین مسلحانه نیز شناسانده است. کفایت به مقدمه چریک‌های فدایی خلق بر کتاب مسعود احمدزاده، مبارزه مسلحانه، هم استراتژی، هم تاکتیک، مورخ خردادماه ۱۳۵۰ نگاه کنیم. در این مقدمه چنین می‌خوانیم:

«پیش از چهارماه از مبارزه مسلحانه‌ای که چریک‌های فدایی خلق آغاز کرده‌اند می‌گذرد. در این مدت وقایع متعددی اتفاق افتاده اند که شاید ارزیابی از اثرات و نتایج آنها هنوز زود باشد. با این همه می‌توان به اجمال درباره آنها سخن گفت. مبارزه چریکی در «سیاهکل» چرا شروع شد؟ چرا شکست خورد؟ ما با تجزیه و تحلیل شرایط ایران به این نتیجه رسیده بودیم که وظیفه هر گروه انقلابی آغاز مبارزه مسلحانه چه در شهر و چه در روستاست. با این اعتقاد بود که چریک‌های فدایی خلق دست اندر کار تدارک مبارزه چریکی در شهر و روستا شدند. یک هسته مسلح چریکی سازمان داده شد، و این هسته به فرماندهی رفیق شهید علی اکبر صفایی فراهانی، رهسپار جنگلهای شمال شد... ما از ایجاد این هسته چریکی چه انتظار داشتیم؟ و چه امکاناتی برای بقای آن می‌دیدیم؟ همانطور که در متن مقاله تشریح شده، هدف از مبارزه مسلحانه در آغاز، نه وارد کردن ضربات نظامی بر دشمن، بلکه وارد کردن ضربات سیاسی بر دشمن است. هدف این است که به انقلابیون و خلق راه مبارزه نشان داده شود، آنها را از قدرت خویش آگاه گردانند. نشان دهد که دشمن آسیب‌پذیر است. نشان دهد که امکان مبارزه هست، دشمن را افشا کند و خلق را آگاه گرداند. ایجاد هسته چریکی در کوه هم، همین هدف را دنبال می‌کرد.» (۳۷)

بر خلاف نظر آقای سرکوهی، چریک‌های فدایی خلق واقعه سیاهکل را نه اقدامی کاستریستی بلکه بخشی از مبارزه چریکی در شهر و کوه، و به منظور تبلیغ روش مبارزه پیشگام قلمداد می‌کنند. اهمیت تأکید بر سیاهکل به ویژه زمانی درک می‌شود که به تبلیغات جریان‌ات وابسته به حزب توده و طرفداران چین در آن دوران توجه نماییم که تلاش داشتند سیاهکل را اقدامی کاستریستی بنمایانند. جزئی در همان «تاریخ سی ساله» پیرامون این مسئله چنین می‌نویسد:

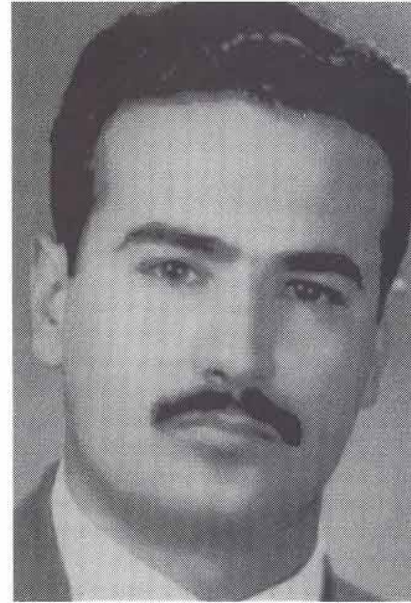
«با توجه به این که گروه ضمن اعتقاد به مارکسیسم لنینیسم از مشی چین و شوروی پیروی نمی‌کرد و در زمینه مسئله حزب و مشی قهرآمیز، تجارب مبارزه آمریکای لاتین (کوبا و دیگر کشورها) مورد توجه آن قرار گرفته بود، در اذهان این گروه تمایل «کاستروی» دیده می‌شد. از سوی دیگر باتوجه به این که در مقابل حزب توده تاکتیک مخصوصی داشت، هر دو جناح، توده‌ای و ضدتوده‌ای، از آن ناراضی بودند. ولی مبارزات و نقش گروه در مقابل دستگاه مانع حملات رسمی این جناحها به آن گردید.» (۳۸)

می‌بینیم که حرف‌های آقای سرکوهی در باره سیاهکل چیزی جز تکرار اتهامات رایج در آن دوران نیست. تنها ناآوری آقای سرکوهی در این است که وی مدعیست که سیاهکل ربطی به سازمان فدایی ندارد!!!

## ۴) درباره روابط گروه

### جزئی - ظرفی با گروه پویان - احمدزاده - مفتاحی

آقای سرکوهی در باره روابط فیما بین دو گروه به این اکتفا می‌کند که: «عباس مفتاحی، علی اکبر صفایی را می‌بیند. چند جلسه‌ای بحث می‌کنند.» (یاس و داس، ص ۲۴۷) در این باره نیز باید بگوییم که تماس مورد اشاره آقای سرکوهی تنها ناظر بر مرحله اول روابط دو گروه است. در حقیقت تماس صفایی فراهانی و عباس مفتاحی در مرحله اول به نتیجه‌های منجر نشد، چرا که بنا به گفته جزئی، «صفایی در این



جزنی به نحو روشن و دقیقی مسیر تماشای، مباحث نظری و اقدامات عملی را که به ادغام دو گروه و وحدت آنان انجامید، تشریح می‌کند. در این گزارش دقیق، جایگاه سباهکل از یک سو و حمله به کلاتری قلهک از سوی دیگر، و نیز تماس حمید اشرف و مسعود احمدزاده روشن می‌شود. آقای سرکوهی، که در این زمینه نیز به نظر نمی‌رسد اطلاع و آگاهی درستی داشته باشند، البته نمی‌توانند مدعی شوند که اظهارات جزنی ساختگی و جعلی است، چرا که حمید اشرف در جمع‌بندی سه ساله که متضمن جمع‌بندیهای سازمان تا شهریور ماه ۵۰ ماه می‌باشد، همین تاریخچه را بازگو می‌کند (۴۳). در این صورت پرسیدنی است آقای سرکوهی چرا در باره مطالبی که نمی‌داند اظهار نظر می‌کند؛ و اگر می‌داند و از این تماس‌ها و استاد با خبر بوده است، چگونه آنها را توجیه می‌کند و این واقعات را با اتهامات خود تطبیق می‌دهد؟

## ۵) درباره تاریخچه سازمان فدایی

همان طور که اشاره کردیم، آقای سرکوهی مدعیست که سازمان فدایی نه از ادغام دو گروه جزنی-ظریفی، احمدزاده - پویان - مفتاحی، بلکه به مثابه ادامه‌ی فعالیت گروه دوم پدید آمد و باقی‌ماندگان اعضای گروه اول بدان پیوستند. برای اثبات این ادعا نیز یک رشته واقعات تاریخی نادیده گرفته شده، و یک رشته اسناد مورد فراموشی واقع گردید. در دوره اخیر، چند تاریخ نگار ایرانی و غربی به تاریخ سازمان فدایی پرداخته‌اند. از میان غربی‌ها می‌توان به فرد هالیدی (۴۳)، اروند ابراهامیان (۴۵)، خانم نیکی کدی (۴۶)، و در میان ایرانی‌ها می‌توان به سرهنگ غلامرضا نجاتی (۴۷) اشاره کرد. همه این‌ها تاریخچه سازمان فدایی را در ارتباط با ادغام دو گروه تشریح کرده‌اند. ما اما بر آن نیستیم که با اسناد به این تاریخ نگارها پیدایش سازمان فدایی را ثابت کنیم، به هر حال در بررسی تاریخچه سازمان فدایی قبل از هر چیز باید به اسناد، مدارک، شواهد متنی و حافظه جمعی فعالین و بنیانگذاران این سازمان رجوع کرد و بدین اعتبار منابع اصلی مورد استناد ما آثار خود سازمان، بیژن جزنی و حمید اشرف است. با این حال مقایسه‌ای گذرا بین آثار تاریخ نگاران پیش گفته، (ولو بعضاً آکنده از بی‌دقتی و اغلاط تاریخی) با تاریخ نگاری آقای سرکوهی، یک تفاوت برجسته را به نمایش می‌گذارد. در تاریخ‌نگاری آقای سرکوهی هیچگونه اثری از رجوع به اسناد و مدارک سازمان فدایی در باره تاریخچه این سازمان نمی‌توان یافت، حال آنکه در آثار مورخین یاد شده همواره این تلاش به چشم می‌خورد که از اسناد و مدارک سازمان در توضیح تاریخچه آن استفاده گردد. برای نمونه در «تاریخ سیاسی بیست و پنج ساله ایران» نوشته غلام رضا نجاتی، پیرامون تاریخچه تشکیل سازمان فدایی چنین اظهار نظر می‌شود: «سازمان چریک‌های فداییان خلق ایران در اواخر فروردین ۱۳۵۰ از پیوند دو گروه، که سابقه فعالیت آن‌ها از اواسط دهه ۱۳۴۰ شمسی (۱۹۶۰) شروع شده بود، تشکیل گردید. برای آگاهی بیشتر درباره تاریخچه تشکیل سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران رجوع کنید به نشریه کار، ارگان فداییان پس از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷؛ نبردخلق، نشریه تئوریک فداییان پس از انقلاب. سازمان فداییان خلق، ۸ سال مبارزه مسلحانه، تهران، ۱۳۵۷؛ تاریخچه سازمان فداییان، تاریخچه سازمان چریک‌های فداییان، تهران، ۱۳۵۸، جمع‌بندی سه ساله، حمید اشرف، ۱۳۵۷، (۴۸) این حداقل جدیت را نمی‌توان از تاریخ‌نگاری استالینی که هدفش بازگونه نشان دادن واقعات تاریخی است، انتظار داشت. از نظر آقای سرکوهی رجوع به آثار سازمان فدایی پس از سال ۵۶ فاقد اعتبار است چرا که از این تاریخ با رهایی «دور و بری‌های جزنی» از زندان، سازمان فدایی به شیوه‌های استالینیستی قبضه شد و تاریخچه آن مقلوب گردید تا رهبری جزنی مشروعیت یابد. اما در باره اسناد سازمان قبل از سال ۵۶، یا درباره «جمع‌بندی سه ساله» حمید اشرف یا «۱۹ بهمن تئوریک ۴» و «۱۹ بهمن تئوریک ۷» و یا مقدمه بر کتاب «مبارزه مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک» چه می‌توان گفت؟ آقای سرکوهی البته دچار چنین وسوسه‌هایی نیستند و به عنوان «اندیشه روز و اهل چون و چرا» ترجیح می‌دهند به «شفاهیات بی‌ماخذ و من درآوردی» اکتفا کنند. ما نیز تنها به منظور یادآوری تاریخچه سازمان، به نقل از حمید اشرف در جمع‌بندی سه ساله، خاطرنشان می‌کنیم که: سازمان چریک‌های فدایی خلق در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۵۰ از اتحاد دو گروه احمدزاده - پویان و بقایای گروه جزنی - ظریفی تشکیل شد. (۴۹)

آقای سرکوهی در ادامه تاریخ نگاری خود به داوری درباره‌ی جایگاه تاریخی نهضت نوین چپ ایران می‌پردازد و می‌نویسد: «چپ مستقل ایران، مرادم افراد مستقل از سازمان‌ها است، بخش اعظم فرهنگ معاصر ایران در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ را خلق کرده است اما از چپ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغات عوام‌گرایانه‌ی سطحی کم ترکاری با ارج بر جای مانده است... چپ رها از بندهای تشکیلاتی دست کم در دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ بار خلاقیت فرهنگی و فرهنگ سازی جامعه‌ی ما را در غیبت رقبای خود بر دوش کشید. اما از چپ تشکیلاتی و رهبران در زمینه‌ی فرهنگ - و حتا در زمینه‌ی فلسفه‌ی سیاسی - جز بستن چشم‌های خود و دیگران و تکرار کلیشه‌ها و حاشیه نویسی و گرت‌برداری و حذف و کشتن استعدادهای فرهنگی و فکری کاری برنیامد. جواهران کم‌یاب و نادری بودند خلیل ملکی و امیر پرویز پویان در میان رهبران سیاسی نسل پیش از ما و نسل ما که با ذهنی وقاد و قلمی توانا و چشمی باز در فرهنگ و سیاست آناری به میراث گذاشتند که جدای از درستی و نادرستی آراء - حاصل اندیشه ورزی و تفکر ایشان بود و نه شرح و حاشیه و کپی‌های دست‌چندم». (یاس و داس، صص ۲۳-۲۲) اگرچه آقای سرکوهی از سرعتیاب به خلیل ملکی و امیر پرویز پویان آنان را از چپ تشکیلاتی مستثنی می‌کند، اما احمدزاده و یا اعضای محفل آذربایجان (بهرنگی، نابدل، سعادت و غیره) را که در چپ دیگر با آنان ابراز نزدیکی می‌کنند، از قلم می‌اندازد. حال آنکه تمامی این مبارزین «چپ تشکیلاتی» بوده‌اند.

به فهرست این چپ تشکیلاتی باید اعضای گروه جزنی - ظریفی و به طور کلی اعضای سازمان فدایی، گروه آرمان خلق و ده‌ها جریان متشکل دیگر را افزود که نه تنها از همبستگی بهترین و پیشروترین جریان‌های روشنفکری جامعه برخوردار بودند، بلکه خود در روشنگری از وضعیت اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی در جامعه ما نقش ایفا کردند. شاید نباید از «چپ تشکیلاتی» یا به عبارت روشنتر چپ حزبی چه در ایران و چه در سراسر جهان انتظار

رابطه هدفی جز تکمیل تیم عملیاتی خود در جنگل نداشت و در عباس مفتاحی یک هم‌زم صمیمی و جنگنده را می‌دید». (۳۹) به علاوه، صفایی حاضر به دادن اطلاعات درباره عملیات گروه جنگل به مفتاحی نشد: «از سوی دیگر مفتاحی در مورد این تماس گفته است: متأسفانه علی (اکبر صفایی فراهانی) برنامه گروه خود را به طور جامع مطرح نکرد و به اصطلاح دستش را باز نکرد. با توجه به آشنایی او و شناختی که از او و سوابق سیاسی‌اش در دست بود چه بسا اگر او توضیح بیشتری می‌داد از همان موقع دو گروه به همکاری با یکدیگر و وحدت می‌رسیدند». (۴۰) علیرغم آن که این تماس به نتیجه‌ی نرسید، دو گروه مثل گذشته توسط بعضی افراد خود از جمله سیف دلیل صفایی از یکدیگر خبر داشتند. (۴۱)

مرحله دوم تماس دو گروه با پیش قدمی گروه پویان - احمدزاده - مفتاحی آغاز شد. آقای سرکوهی که از ۱۹ بهمن تئوریک شماره ۷ (گروه احمدزاده - پویان - مفتاحی، پیشاهنگ جنبش مسلحانه ایران)، به قلم بیژن جزنی نیز بی‌خبر است، درباره این مرحله دوم تماس‌ها هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. حال آنکه ادغام دو گروه محصول این مرحله است. جزنی در این باره می‌نویسد: «مرحله دوم تماس دو گروه با پیشگامی گروه دو آغاز شد منظور گروه پویان احمدزاده - مفتاحی است، باباعلی - ناصر مهاجر. رفقاً خواستار ملاقات مجدد با صفایی شدند ولی در این هنگام صفایی به جنگل رفته بود. تماس دو گروه توسط احمدزاده و حمید اشرف برقرار شد. این تماس ادامه یافت و سرانجام دو گروه به وحدت اصولی در زمینه مشی و عمده‌ترین مسایل ایدئولوژیک رسیدند. برداشت مشترک از مشی پس از تبادل نظرها این بود: مبارزه در شهر و کوه ضروری است. در مرحله اول شهر نقش مهمتری دارد. در مراحل بعد «کوه اهمیت استراتژیک پیدا کرده و سرانجام شهر تابع کوه خواهد شد. اولین همکاری دو گروه اعزام احمد فرودی به جنگل بود که در دی ماه به عمل آمد. همچنین قرار شد که یک تیم ده نفری دیگر به جنگل اعزام شود. صفایی اعزام فوری ده نفر و پیوستن آنها را به تیم قبلی رد کرد و این امر را موجب کاهش کیفیت تیم جنگل دانست. او با پیوستن فوری ۵ نفر موافق بود. به هر حال اعزام تیم جدید به اول سال ۵۰ موکول شد. پس از ضربات بهمن که به شهر وارد آمد، عملیات جنگل جلو افتاد و پس از رستخیز سباهکل اعزام تیم به چندماه بعد پس از شناسایی و تدارک کامل موکول شد. افراد تیم تعیین شده و در جریان عملیات تدارک بود که قیادی و رفقایش بازداشت شدند. تماس دو گروه در فاصله هفدهم تا بیست و دوم فروردین سال ۵۰ به وحدت و ادغام آنها انجامید. عواملی که این وحدت را ضروری ساخت عبارت بود از:

الف) دو گروه در یک پروسه مبارزاتی، طی تماسهای متعدد به وحدت ایدئولوژیک و وحدت در مشی رسیده بودند، اختلافهایی که در برداشت از برخی مسایل ایدئولوژیک داشتند امری نبود که مانع وحدت شود. این اختلافها می‌بایست در یک پروسه مبارزاتی تبدیل به وحدت شود. از جمله برداشتهای آنها در برخورد با مسائل جهانی و قلمبها اختلاف داشت.

ب) گروه یک [منظور گروه جزنی - ظریفی است، باباعلی - مهاجر] پس از تهاجم پلیس در بهمن ۴۹ و عملیات جنگل بیشتر کادرهای موثر و فعال خود را از دست داده بود و کسانی که مانده بودند برای ادامه مبارزه و تحقق آرمانهای خود نیاز به همکاری با گروه دوم داشتند.

ج) گروه دوم با حمله به کلاتری قلهک و عملیات دیگر کارایی انقلابی خود را نشان داده بود. این امر در تصمیم گروه یک به همکاری اثر مستقیم داشت و عامل مهمی بود در غلبه کردن بر محافظه‌کاری گروه یک در همکاری با دیگران. مسعود احمدزاده در این مورد گفته است: پس از این که به حمید گفتیم که کلاتری قلهک کار ما بود، او بهای لازم را به گروه ما داد و با آگاهی به کارایی گروه ما بود که موقعیت کامل گروه یک را در اختیار ما گذاشت و آمادگی خود را برای همکاری اعلام کرد. نتیجه این همکاری ایجاد چ.ف. خ. بود. به این ترتیب اولین سازمان چریکی در وطن ما به وجود آمد. چ.ف. خ. وارت کلیه سنن مبارزاتی، ایدئولوژیک و خصلتهای انقلابی هر دو گروه شد. پس از مدت‌ها که کمبود یک سازمان انقلابی مارکسیست - لنینیست در جامعه ما احساس می‌شد، تشکیل چریک‌های فدایی خلق به این کمبود خاتمه داد...» (۴۲)







## « آرمان باخته‌گان هتل هیلتون »

مهدی اصلانی

۱ - تمام انسان‌های به بند افتاده در "یاس و داس" - خصوصاً اهل قلم- از منظر آقای سرکوهی دو دسته‌اند "تسلیم شده‌گان" به اختیار خود و "تسلیم شده‌گان" به شکنجه و کابل. ایشان با عتاب قرار دادن اپوزیسیون و نیروهای سیاسی خارج از کشور و جنبش روشنفکری، از این که آن‌ها تفاوت این دو دسته انسان -تسلیم شده- را درک نمی‌کنند در عذاب‌اند. و بدرستی می‌نویسد "فرق است بین آن که رهایی از زندان را بدون شکنجه با انکار خود و دیگران آزادانه معامله می‌کند با آن که بسته بر تخت شکنجه و به رغم خواست خود به رونویسی یا بازگویی آن چه جلادان نوشته‌اند مجبور می‌شود" (ص ۲۴۳ یاس و داس) یا فرق است "میان آن کس که به انتخاب خود برای کسب امتیازاتی یا سه ندرت- از سر دگرگونی فکری عفو نامه می‌نویسد و مصاحبه می‌کند با آن کس که به اجبار شکنجه و دارِ مرگ به حضور در این نمایش درد آور مجبور می‌شود" (ص ۲۴۹).

با شاغول معرفتی آقای سرکوهی تنها دو دسته انسان در مقابل جلادان طراز می‌شود؛ ایشان سهواً یا به عمد! دسته‌ی سومی را از قلم می‌اندازند. از آقای سرکوهی اجازه می‌گیرم تا دسته‌ی سومی را به روایت‌شان اضافه کنم! فرق است میان دو انتخاب ایشان با آن که تسلیم نمی‌شود، معامله نمی‌کند، شکنجه را تحمل می‌کند و مصاحبه هم -لبته- نمی‌دهد. این تفاوت مثلاً "سعید سلطانیور" است با آقای سرکوهی و هم نوعانشان. آقای سرکوهی! فدایی خلق سعید سلطانیور، مبارز خوش‌نامی بود که از قضا اهل قلم، شاعر و نویسنده و عضو کانون نویسندگان و عضو هیئت دبیران آن هم بود. شهرت ایشان نیز از شما بسیار افزونتر بود و مصاحبه گرفتن و تسلیم کردن و به معامله واداشتن این دانه‌ی درشت در شرایط جهنمی آن دوران، بیروزی بزرگی برای "شقیاء" - بخوان رهبران جمهوری اسلامی- محسوب می‌شد. اما سعید سلطانیور نه مصاحبه داد و نه معامله کرد و نه تسلیم شد؛ میل دارید نام‌های دیگری را اهالی قلم -زنده و مرده- را برایتان شماره کنم که با شاغول شما طراز نمی‌شوند!؟

۲ - در "یاس و داس" اگر نخواهیم اسامی حقیقی کسانی را که مورد اتهام واقع شده‌اند حدس بزنیم خواندن کتاب بی شباهت به شرکت در مسابقه‌ی ۲۰ سؤالی نخواهد بود. مخفی‌کاری و کم‌گویی آقای فرج سرکوهی آن‌جا که باید فاش‌گویی کند اعجاب‌انگیز است. به متن کتاب مراجعه می‌کنم:

"اقتصاددان مشهور که ادعای چپی بودن دارد و خود را در میان اپوزیسیون جا زده است" (ص ۲۲۶)، "یکی از استادان زبان فرانسه‌ی مجتمع جامعه‌الصادق" (ص ۲۲۶)، "منبع مورد اعتماد که از اطلاعات خط می‌گرفته است" (همان ص)، "کسی از چهره‌های سیاسی ایرانی در آلمان کوشیده بود تا از طریق سبزه‌ها دولت آلمان را که پیگیر سرنوشت من بود قانع کند که پیگیری بی‌فایده است" (ص ۲۲۷).

سرکوهی حتا از افشای نام "یکی دو تن از گردانندگان کیهان که چند باری در جلسه‌های بازجویی حضور یافتند" نیز سر باز می‌زند. حتا نام هتلی که با او در آن گفت‌وگو کرده‌اند را نمی‌آورد.

۳ - "زندگی من تا ۱۳ آبان شرافتمندانه بود" جمله‌ی فوق‌فرازی مهم از رنج‌نامه‌ی آقای فرج سرکوهی است که چرایی آن در کتاب "یاس و داس" بر خواننده نامعلوم است. از آقای سرکوهی اجازه می‌خواهم که به عنوان یک زندانی سیاسی که با مفهوم شرافت زندانی‌اشناهی مختصری دارد از ایشان سؤال کنم که چه اتفاقی یا اتفاقاتی بعد از ۱۳ آبان افتاده که شرافت خود را سلب شده می‌پندارد؟ قطعاً مراد شما مطالب نامه‌ی معروف و کتاب "یاس و داس" نمی‌باشد؛ ما باید مجدداً به

در طبقه‌ی نمی‌دانم چندم هتل ۵ ستاره‌ای در تهران و در اتاقی که نمی‌دانم کدامین سمت راهرو قرار گرفته، ریشو مردی آراسته، با ته لهجه‌ی شیرازی‌اش خوش آمد گوی مهمانان ویژه‌ایست که به ذبح آرمان دعوت شده‌اند. این‌جا، نه پیچ ایمان بر باد ده معروف اوین است -پیچ توبه- و نه تابوت ابداعی حاج داود رحمانی در قرنطینه‌ی زندان قزل حصار؛ هر چه هست گپ است و چای و سیاست. و حاج سعید این میزبان آداب‌دان، نه با قهوه‌ی قجری (۱) که با گفتمان، پذیرایی و چیز خور می‌کند.

چه بسیار گفته‌ها و شنیده‌ها که در چار دیوار لوکس این هتل مدفون شده و چه بسیاری "چو بید بر سر ایمان خویش لرزیده‌اند" در این منزلگه بیشمار شرافتمندانی از قافله‌ی قلم -اما- این تند پیچ خونین را از سر گذرانده‌اند "برهنه‌پای بر تیغ و برهنه تن در آتش از آزمون سرخ می‌گذرم و سرنوشت نه پیشاپیش من که چو نان سگی رانده به دنبال می‌دود" (۲). محمد مختاری و محمد جعفر پوینده آخرین مسافران این تند پیچ نبوده‌اند؛ رهروان بسیاری نیز قلم به نان فروخته و در وطن مصادره‌ای و غارت شده‌شان حاضر به نشستن بر سر "سفره‌ی خون" نشده‌اند (۳).

این مقدمه‌ی کوتاه به بهانه انتشار کتاب "یاس و داس" آخرین نوشته‌ی آقای فرج سرکوهی منتقد ادبی و دبیر تحریریه سابق مجله‌ی آدینه از آن رو آورده شد که ایشان در چندین نوبت از میهمانان ویژه این هتل بوده‌اند. اما ماجرا چیست؟ زمانی که نامه‌ی معروف به رنج‌نامه‌ی فرج سرکوهی منتشر شد کوتاه زمانی بیش نبود که از سر پناه جویی به خارج از کشور پرت شده بودم. من که خود پنج سالی را به حبس گذرانده و از جان بدر بردگان و شاهدان یکی از وحشیانه‌ترین کشتارهای قرن -ماجرای تابستان ۶۷- بودم همدردی و همراهی بیشتری را نسبت به ایشان احساس می‌کردم و به سهم کوچک خود در کنار اپوزیسیون، از هر طیفی - که انصافاً اگر نه در هیچ موردی، که در مورد ماجرای آقای فرج سرکوهی با نجات عمل کرد - هر چه فریاد داشتیم بر سر حکومت بارانیدیم. این همه البته نه به خاطر سوابق مبارزاتی و کیفیت ایشان، که به بهانه‌ی دفاع از حقوق انسانی و لگد مال شده یک انسان تحقیر شده و له شده در سیستمی جهنمی و انسان خرد کن بود ما -من و همه- آقای فرج سرکوهی را آن گونه که در نامه‌ی شجاعانه‌اش بدان پرداخته بود در کنار خود یافتیم. خوشحال بودیم از آن که به سهم خود جیفگی زده‌ایم و خوشحال‌تر آن که آقای سرکوهی را زنده در میان خود می‌بینیم. هیچ سؤالی را هم نه من و نه آنان که سهم بیشتری در آزادی ایشان داشتند با وی در میان نگذاشتیم تنها خوشحال بودیم از آن که ایشان زنده‌اند همین. اما، روشن بود که سؤال نکردنمان به خاطر عدم پرسش نبود.

"یاس و داس" به بهانه‌ی بررسی ۲۰ سال روشنفکری و امنیتی‌ها شاید می‌توانست عطش پرسش‌ها را فرونشاند. با خود می‌گفتم دیدی بالاخره فرج ادای دین کرد -که این حداقل انتظار از وی بود- او بدهکار کسی نبود اما وام دار حقیقت مانده بود. حقیقت و ماجرای که بر او رفته و تنها او می‌توانست و می‌تواند پرده از آن برکشد. واقعیت آن "۴۸ روز زنده بگوری"، "دو بار خود کشی ناموفق" و... کتاب را یک نفس و لاجرعه سر کشیدم. اما "یاس و داس" ادعایم‌های طلب‌کارانه بود از آقای سرکوهی. "روایتی نامستند و سراپا اتهام علیه این و آن، بی هیچ سند و مدرکی، شفافیت بی‌مأخذ و گاه من درآوردی" و از آن‌جا که میان روایت و تاریخ و خاطره نویسی سر درگم است نقد و بررسی و پرسش با آن را می‌بایست منتقدی حرفه‌ای و به طور همه جانبه و تفکیک شده ارائه کند؛ اما، من به عنوان یکی از شاهدان کشتار و وحشیانه‌ی زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، در زندان گوهردشت رژیم جمهوری اسلامی به چند نکته اشاره کنم.

حدسیات خود مراجعه کنیم از جمله آن که معترف شده‌اید "حوادث شهریور ماه به بعد من نشان داد که در جهنم مارهایی هست که آدمی از نیش زهرآگین‌شان به آتش سوزان ازدها پناه می‌برد و آقای هاشمی از آن مارها بود" (ص ۱۷۶ یاس و داس).

آقای سرکوهی، روح حاکم بر کتاب شما بر این باور استوار است که نامه‌ی ۱۴ دی ماه شما باطل‌السحری بوده بر تمام آن چه اتفاق افتاده، البته نامه‌ی شجاعانه‌ی شما سندی است بر آن چه فرهنگ گشایان به اهل قلم روا داشته‌اند. با ادعای شما برخی اتفاقات و کشفیات محصول نامه‌ی تاریخی شما می‌باشد و گویی روایت شکنجه شده و شکنجه‌گر را باید دو قسمت کرد، قبل و بعد از ۱۴ دی ماه.

"پس از ۱۴ دی ماه بود که هیچ کس دیگر نمایش مسخره‌ی ارشاد زندانیان و منطق برنده‌ی مباحثه‌گران زندان‌های ایران را به جد نمی‌گرفت" (ص ۲۵۰). گویی همه قبل از ۱۴ دی این نمایش‌ها را به جد می‌گرفته‌اند و با نامه‌ی شما متحول شده‌اند. یا آن که بعد از ۱۴ دی "شرم و ترس از روایت جهنم نیز رنگ باخت و برخی قربانیان زبان گشودند".

شما حتا قتل مشکوک پیروز دوانی را در ارتباط با تکثیر نامه‌ی خود می‌دانید آن هم یک سال بعد از تکثیر نامه‌ی خود! "نامه‌ی مرا تکثیر کرد و تا دور افتاده‌ترین شهرهای ایران پخش کرد... یک سال بعد او را ربودند و کشتند" (ص ۲۵۰). همه دیگر نیک می‌دانیم که پیروز دوانی زندانی سابق توده‌ای در تلاش تأسیس جبهه‌ای از چپ‌های ایران برای مبارزه با استبداد به صورت علنی و آدرس رسمی ثبت شده بود که این امر در خوش بینانه‌ترین حالت به شوخی شباهت می‌برد. اما چون برای شما نقطه عطف تاریخ شکنجه انتشار نامه‌تان می‌باشد، همه چیز را براساس ۱۴ دی ماه تحلیل می‌کنید. آقای سرکوهی پرسش من این است که شما به چه اطمینانی اطلاعات داده شده توسط خود را سوخته شده می‌دانید و به دفعات همه را به نامه‌ی ۱۴ دی ماه حواله می‌دهید و می‌گویید همه چیز را آن‌جا گفته‌ام و "مکرر نمی‌کنم"؟ نمونه‌ی زنده و قابل تأمل عزت‌الله سبحانی وزیر دولت موقت می‌باشد که دستگیری اخیرش براساس اعترافات قبلی به زور گرفته شده از وی - البته سوخته - می‌باشد.

به جان دوست، هیچ‌گونه کنجکاوی شخصی برای دانستن ناگفته‌های شما ندارم؛ اطلاعات شما را "شقیقا" (بخوان اکثر سران حکومت اسلامی) می‌دانند و خودتان هم که می‌دانید! در این بین چه کسی نامحرم است؟! آقای سرکوهی ما با زخم شما مهربان بودیم ای کاش با صداقت شما نیز مهربان می‌شدیم.

۴ - نکته‌ی آخرم در باره‌ی بخش "بندیان فرهنگی" کتاب است. آقای سرکوهی در این بخش به بهانه‌ی فرهنگ ستیزی برخی از رهبران سیاسی، به سراغ بیژن جزئی رفته است. نمی‌دانم آقای سرکوهی این حکم را از کجای تاریخ بیرون کشیده‌اند که رهبران سیاسی باید رهبران فرهنگی هم باشند؟! تازه در میان رهبران سیاسی آن روزگار به سراغ یکی از حلقه‌هایی رفته است که خود دستی در هنر نیز داشته و تولید اثر هم کرده است. آقای سرکوهی، بگذارید صریح و بی‌پرده به شما بگویم، برای معنای کار فرهنگی و فعالیت‌های هنری شما در زندان شاه احتیاج به فرهنگ نامه‌های معتبر نیست "مکرر نمی‌کنم" تا دشمن شاد نشویم. آخر خود بدان معترف شده‌اید که گروه خون‌تان با برخی مسایل نمی‌خوانده و اندک شمار بوده‌اید و حاشیه نشین! اما برای بسیاری هم چون من این سؤال باقی است، بیست و چند سال کینه نسبت به بیژن جزئی را چگونه با خود حمل کرده‌اید؟! به جان هر چه دوست است راست می‌گویم و از قول بندیان قدیم می‌گویم که شما نه هم قد بیژن بوده‌اید و نه هم عرض او، نسلی از مبارزان و پویندگان راه آزادی زیر سایه‌ی بیژن جزئی قد کشیده و خنک شده‌اند. بیژن اما برای من و هم نسلان من نه امام است نه قدیس و صد البته که غیر آسمانی‌ها نقد پذیر نیز هستند. شما لازم نبود با تأکید بر رسم‌الخط‌تان (۴) فاصله‌تان را از بیژن جزئی یاد آور شوید. از همه‌ی این‌ها حرف‌ها گذشته، آقای سرکوهی چرا خاک به چشم ارزش‌های ما می‌پاشید، مگر شما نمی‌دانید غربتی‌ها و دربردهایی امثال من هنوز با شنیدن نام بیژن جزئی مهره‌های پشت‌شان تیر می‌کشد!

آقای سرکوهی! اوین هنوز به نام بیژن جزئی سیاه پوش است.

زیرنویس‌ها:

- ۱ - قهوه‌ی قجری، قهوه‌ای آغشته به سم کشنده که به مخالفان فکری تعارف می‌شده است.
- ۲ - بخشی از وصیت نامه‌ی شاعر، مترجم و عضوکانون نویسندگان ایران فدایی شهید حسین اقدمی.
- ۳ - عبارتی از بیانیه‌ی تحریم نشست گفت‌وگوی تمدن‌ها در ایران از علی‌اشرف درویشیان.
- ۴ - آقای فرج سرکوهی اسامی صمیمی و نزدیک به خود را در کتاب این گونه مشق کرده: مثلاً (محمد - مختاری-)، غیر صمیمی‌ها را به عنوان نمونه (براهنی -رضا-) و بسیار دورترها را - به خود البته- آقا خطاب کرده. مانند آقای جزئی. البته این فاصله‌ی، آقا خطاب کردن بیژن جزئی را با شمس و ابراهیم خواندن شمس‌الواعظین و نبوی، برای اکثر زندانیان زمان شاه و افرادی چون من، فاصله‌ی است قابل درک.

## نیم نگاهی به آواز و آوازه خوان!

سخنی با ((یاس و داس)) سرکوهی

بهبزاد کزیمی

نامه به یک دوست:

پرویز قلیچ خانی عزیز! سلام

نظر مرا درباره کتاب اخیراً انتشار یافته آقای فرج سرکوهی خواسته ای. در گفتگوی تلفنی عرض کردم که من هنوز این کتاب را ندیده‌ام و اضافه نمودم که خود فرج پس از انتشار کتابش با من تماس گرفته و در غیاب من، موضوع را با همسر در میان گذاشته و خود، ارسال یک جلد از آنرا برای ما متعهد شده بود. این تعهد داوطلبانه، اما عملی نشد. چه کنیم که فرج عزیز، یک سر دارد و هزار سودا و نمی‌تواند به همه قول هایش وفا کند! با این همه، در هفته‌های اخیر من مدام مطالبی را درباره ارزیابی‌ها و احکام نویسنده کتاب راجع به پاره‌ای از وقایع گذشته و بازیگران تاریخ معاصرما می‌شنیدم و در نتیجه به خواندن این کتاب، هرچه بیشتر مشتاق می‌شدم. به ویژه اینکه آشنائی فرج و من به نیمه دوم دهه چهل برمیگردد و موضوع تاریخ مشترک در بین است! بهرحال، این کتاب به دستم رسید و حاصل یک دور مرور بر کتاب یاس و داس، است.

### هنوز کار در پیش است!

از دشواری‌های کار یکی هم این است که جامعه روشنفکری ما موضوع تقسیم آگاهانه کار را برای خود حل نکرده است و از آبخشورهای مشکلات ما آن که هنوز روشنفکر ایرانی نمی‌خواهد در جایگاهی قرار بگیرد که توان و استعداد، روند تاریخی طی شده اش و رسالتی که خود برگزیده، ایجاب می‌کند. بسیاری از سیاست‌گذارهای ما وارد عرصه هائی می‌شوند که برای برآمد در آن، مایه و توشه در خور ندارند؛ گروه بزرگی از هنرمندان ما اصرار عجیبی دارند تا خود را در قالب یک حزب سیاسی بیاریند و زمانی هم که دوره رونق احزاب سیاسی رو به افول می‌گذارد، به نفع حزبیت بر می‌خیزند؛ از احزاب سیاسی کم نیستند آن‌هائی که ضرورت وجودی روزنامه نگاران و روشنفکران مستقل و فردی برای هشیار ماندن وجدان جامعه مدنی را درک نمی‌کنند و به رقابت با هم برای مستحیل کردن آنان در کالبد تنگ حزبی خویش بر می‌آیند؛ و زیاندن ناقدان ادبی و هنری ما که براین گمانند تا با نشاندن خود بر قله افق نگری، گویا صالح بر هر اظهارنظری در هر زمینه‌ای هستند. چنین است که مرزها در هم فرو می‌ریزد، بلبشوی فکری پدید می‌آید و بحران اعتماد در جامعه روشنفکری و بدنبال آن، بی اعتمادی مردم به کل روشنفکران سر برمی‌آورد. و چنین است که تحلیل تاریخی از منظر امکانات معین همان تاریخ، در مذهب نفی و دوباره کشی آفرینندگان تاریخ از یک سو و خودستائی جستگان از آن مهلکه‌های تاریخی از دیگر سو، قربانی می‌شود. مغضل ما روشنفکران، البته تنها این نیست؛ اما مسلماً این یکی از بیماری‌های ریشه دار آنست که شاید آنرا بتوان بیماری عدم بلوغ و یا دقیق تر از آن، مرض دوره گذار نامید. جامعه روشنفکری ما این اندازه پیش رفته است که آشکارا مولفه‌های متنوع خود را شکل دهد و آن حد جلو آمده که عینیت تخصص‌ها و کارکردها را جلوه گر سازد، ولی هنوز هم به این کامیابی دست نیافته تا کارکرد این مولفه‌ها را در حد نسبی خود به یک تقسیم کار نسبی پذیرفته شده، فرا برویاند و در آنجا تثبیت کند. روشنفکر ما می‌پذیرد که: هر کسی را کاری است و دوری در این جهان که ما، دمی در آن میهمان‌ایم ( به نقل از کتاب "یاس و داس" صفحه ۹۸ ) ولی هیبت که کمتر به گفته خود عمل می‌کند.

گره کار البته در این نیست که چرا ما اینگونه رشد کرده‌ایم، زیرا که رشد ناموزون، واقعیت تاریخی جوامعی چون جامعه ماست و همه ما، روشنفکران دهه چهل و پنجاه شمسی کمابیش همزمان دست اندرکار تئوری، سیاست، هنر و حزبیت بوده‌ایم. گرهگاه آنجاست که ما هنوز نمی‌خواهیم ببینیم که زمان بازکردن این گره دیروقتی است که فرا رسیده و انگار برآن نیستیم تا اراده نیرومند و در عین حال فروتنانه نجات از این بیماری مزمن را در خود فراهم آوریم. هرآینه اگر بین ما این توافق جا بیفتد که مسئولیت یک روشنفکر در آن نیست که به چاره جوئی همه مشکلات بپردازد که برای بسیاری از آنها هم هنوز زمینه‌های عینی و تاریخی حل مسئله تامین نشده، و برعکس مسئولیت وی در



ناگزیر از میهن شد. حال، سال‌های دهه سیاه و سخت شصت در گذر است و به تدریج و در اواخر آن، فضائی متفاوت با پیش سر بر می‌آورد. گروهی از روشنفکران منفرد و در زمره آنان فرج سرکوهی‌ها، هشیارانه بروز منقدهای تازه‌ای برای حضور فکری، ادبی و نیز سیاست مضمر را بر می‌کشند و پا در صحنه می‌گذارند. فعالیت در چنین میدانی با توانائی‌ها و تمایلات فرج انطباق بسیار دارد. شرایط برای خدمت فرج به جامعه روشنفکری و روشنگری در جامعه فراهم می‌آید و او، جانانه به این نیاز تاریخی پاسخ میدهد. در این دوره که زمانی نزدیک به یک دهه تا برآمد دوم خرداد را دربر می‌گیرد، ما شاهد فعالیت خلاق این دست از روشنفکران هنرمند و هنرور هستیم. فعالیت که، به شکل گیری روندهای فکری و سیاسی بعدی کمک کرد و در تبدیل فضای تک صدائی در کشور به فضائی نسبتاً باز، نقش آفرین شد. آدینه را باید از ماندگارترین و ارزشمندترین دستاوردهای این دوره دانست و در کارنامه فرج به عنوان یک خدمت‌سترگ وی به هنر و اندیشه و سیاست کشورمان ثبت کرد. همراهی کارساز

او با تعدادی از سرشناسان دنیای ادب و هنر میهنمان در راستای احیای کانون نویسندگان نیز، که با انتشار منشور «ما نویسنده ایم» پرچم مقاومت مدنی در برابر حکومت فقه و قضاوت را برافراشتند، همواره در خاطره جامعه روشنفکری ایران باقی خواهد ماند. جامعه روشنفکری ایران، مدیون تلاش‌های سترگ روشنفکران فعال درون سرزی خود در طی این دوره و در زمره آنان، فرج سرکوهی است. و درینا که از میان آنان، گروهی از بهترین‌هاشان چون مختاری و پورنده و ... بدست دژخیمان سربه نیست شدند؛ گرچه هستی‌شان برای همیشه در جامعه مدنی و تاریخ معاصر ما جاودانه است. این دین بی‌پاسخ نمی‌ماند و نماند هم. درست در روزهای فاجعه آمیزی که فرج روبرو شد تا در لیست این قربانیان قرار گیرد، جامعه روشنفکری ایران با برانگیختن افکار عمومی جهان و حساس کردن جامعه مدنی ایران، به چنان کارزار شایان و استثنائی دست زد که حکومت را به واکنش در این زمینه واداشت و آنرا مجبور به عقب نشینی کرد. تزلزل در سلطه جبارانه وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بر جامعه ایران و حتا بر خود حکومت، آغاز شد.

آری؛ فرج، با کولیاری از اعتبار، از دست دژخیمان رهائی یافت. اعتباری که بس عظیم بود و اعتباری که بخشی از آن حاصل زحمات خلاقانه وی طی آن سالها و انجام کاری یگانه با روح و روان خویش بوده؛ اما بخش بس بزرگتر آن، نتیجه پیروزمندانه مقاومت همه آزادیخواهان ایران و جهان علیه استبداد حاکم بر کشور ما می‌باشد. جامعه روشنفکری ایران با نجات وی از مرگ، اعتبار خود را در نام سرکوهی نشان داد تا که او با این اعتبار چه بکند.

فرج، از میهن بیرون زد و خارج نشین شد. او اینک چه خواهد کرد؟ این پرسش برای بسیاری از روشنفکران ایرانی از جمله من، که او را از نزدیک می‌شناختم و نسبت به میدانی که او خواهد گشود، احساس مسئولیتی دوگانه، هم عمومی و هم ناشی از دوستی مان داشتم، بنحو جدی مطرح بود. همگان، به درستی او را سمبل از روشنفکر معترض ایرانی علیه حکومت سانسور و سرکوب می‌دیدند و آرزو این بود که وی از موقعیت بی‌همتائی که حاصل گردآمدن خودویژه شرایط تاریخی است، به سود اعتلای جامعه روشنفکری ایران، قویاً بهره‌جوید و به نوبه خود، دینی را که روشنفکران درون و برون سرزی در قبال وی ادا کرده‌اند، پاسخی شایسته و بایسته دهد. من به نوبه خود و با اتکاء به دوستی دیرینه مان، کوشیدم تا در همان روزهای نخست ورود پیروزمندانه فرج به اروپا او را ببینم و فقط و فقط همین نکته را به او بگویم؛ گردونه تاریخ چرخیده و گردیده و تاجی را بر سر تو نهاده؛ این تاج را پاس بدار و موقعیت ویژه ات را دریاب!

این فرصت و البته به قصور وی که همواره عذر مشغله داشت، فراهم نیامد تا ما گفتگویی حضوری با یکدیگر داشته باشیم. صحبت هایمان به چند مکالمه تلفنی محدود شد که جز رد و بدل کردن جویده مطالبات فرعی، نام دیگری بر آن نتوان نهاد. از این صحبت‌ها، تنها یک نکته دستگیر من شد که فرج عرصه کار خود را بیشتر در نهادهای بین‌المللی ادب و هنر و فرهنگ متمرکز کرده و حالا حالاها قصد ندارد تا مستقیماً در نهادهای ایرانی و انتشارات فارسی زبان فعال شود. من البته، این تصمیم او را ولو در کوتاه مدت آن، تصمیمی ناقص تلقی می‌کردم و به علاوه با شناختی که از اهل قلم و نیز از خود وی دارم، می‌دانستم که به آن عمل نخواهد شد؛ اما چاره چه بود، وقتیکه فرج هزاران زخم بر تن و جان و سخت بدبینی از یکسو و فرج بیکیاره برکشیده شده تا اوج آسمان شهرت از دیگر سو، خود را بی‌نیاز از بهره‌مندی خرد جمعی می‌پنداشت؟ و حال، «یاس و داس» را در دست داریم.

من، اکنون نیز بر آن نیستم که به ارزیابی حاصل کار چندین ساله فرج عزیز در خارج از کشور بنشینم، زیرا که نه هنوز مستندات کافی برای ورود به این عرصه را در اختیار دارم و نه بنا به رعایت پرنسیب تقسیم کار پیشگفته، صلاحیت اظهار نظر در بخشی از عملکرد وی را بر خود قائلم. بعلاوه قصد هم نکرده‌ام تا برپایه قضاوت‌های مختلف الجبهت و متضاد از رفتار اجتماعی و ادبی وی، به داوری کارکرد او بنشینم. هنوز زمان و فرصت باقی است تا او در آستانه پیرانه سری نشان دهد که راستای کار وی در میدانی که در آن فرود آمده، چیست. اگر چه برآتم که فرج موقعیت گرانبهای تکرار ناشدنی را از دست نپهناده است، بی‌آنکه البته از موقعیت مطرح بودن و موثر افتاده

آن است که مشکل گشای مسئله ای باشد که هم حل شدنی است و هم در حیطه تخصص او - و هرگاه چنین مواجبه ای با پدیده‌ها، ملاک عمومی قرار بگیرد - آنگاه میتوان امید داشت که یک پژوهنده و تاریخ نگار در نگاه به گذشته، هم جانب انصاف بگیرد و هم واقع بینانه به قضاوت بنشیند. اینگونه رویکرد، او را نه تنها از نگرش آرمائی به دیروزمان، بلکه بجای خود از روش نفی‌گرایانه و در عین زمان نمره دادن به خود برحذر می‌دارد. چنین نگاهی، گذشته را به جد نقد می‌کند، بی‌آنکه آنرا به ضلایه تحقیر بکشاند؛ و آفرینندگان تاریخ را ارزش می‌نهد، بدون آنکه بر کاستی‌ها و کژیهای آنان چشم فرو بندد. آری؛ گیرما در عدم پابندی ما به پرنسیبی به نام تخصص است.

\*\*\*

#### دوست من فرج سرکوهی، یکی از محصولات شاخصی رشد ناموزون تاریخی ماست.

شیرازی عزیز ما، در آستانه ورود به دانشگاه تبریز، نوجوان مستعدی است شایسته شعر و داستان با قلمی تیز در دست و حس عصبانی متراکم علیه ستم اجتماعی در مغز. این خصوصیات کفایت می‌کند تا وی را یک فعال جنبش دانشجویی آن سالها بسازد و پای او را به محافل ادبی و سیاسی آن دوره تبریز باز نماید. در تقسیمات آن دوره، او در میان مارکسیست‌های نیمه لگال (نیمه قانونی) قابل طبقه بندی است که از یکسو و عمدتاً دل در مجلات فرودسی، نگین، خوشه و غیره دارند و از دیگر سو، پا در محافظت که مراحل واپسین تدارک تعرض انقلابی به رژیم وقت را طی می‌کنند. در پی چشیدن طعم زندان و دادگاه نظامی در دوره دانشجویی و اعزام اجباری به پادگان سرپازی و نیز در شرایط شروع جنبش مسلحانه آستانه ۵۰، وجه دوم ستمگیری وی بر جنبه اولیه کاراکترستیک او غلبه میکند و او در درون گروه «ستاره سرخ» که طرفدار چنین جنبشی است، جای می‌گیرد. فرج اما بیکباره با داغ و درفش فراتر از خود و در پی آن با محکومیت طاقت فرسا روبرو می‌شود، بی‌آنکه آمادگی کافی برای مصاف در چنین میدانی را داشته باشد. او که با ورود به این نبرد هولناک پیش از همه به خود ظلم کرده، در جایی قرار می‌گیرد که از آن او نبوده و با تمایلات و روان وی سازگاری نداشت. وضعیت، او را بر نمی‌تابد و وی نیز، آنرا. او سالهای زندان را در خود فرو می‌رود. وی را یاراتی برکشیدن خود در این شرایط جاسوز نیست و جمع هم اما، بی‌آنکه او را طرد کند، در گوشه ای می‌نشانند. هنر فرج در این دوره، آنست که حد خود در این میدان را می‌داند؛ پیشانی بر خاک نساید، ولی پرچم نیز نیفرآزد، کنجی برگزیند و به امداد زمان چشم بردوزد.

انقلاب از راه می‌رسد و درب نجات گشوده می‌شود. فرج، امکان رهائی همزمان از زندان و دوگانگی خویش را باز می‌یابد. و او می‌خواهد اینبار، که در جایگاه واقعی خود قرار بگیرد؛ جمع ناقدان ادبی و هنری و کانون نویسندگان. گیر اینبار اما در آنست که گرمای تفتان انقلاب بسیاری از گزینه‌های فردی برخاسته از مغز سرد را در خود ذوب می‌کند. فرج‌ها چه می‌توانند بکنند، آنگاه که موج انقلاب، تنپوش اکثریت هنرمندان و ناقدان هنری ماست که عموماً از تازیانه‌های رژیم شاه و ساواک بر خود نشانه‌ها داشتند؟ آخر، خوی انقلاب مانع از تفکیک ضرور بین عمل‌کرد هنرمندان و فعالان سیاست است و ذکاوت و جسارت بسیار لازم می‌آید تا یک هنرمند در چنین برهه‌ای در تعیین جایگاه خود خطا نرورد. در آن روزگار اندک بودند کسانی که بتوانند شاملووار رفتار کنند؛ به سیاست بپردازند بی‌آنکه، سیاست پیشه کنند و یا در حزبیت گرفتار آیند!

گل‌خند انقلاب دیری نپائید و زوزه و ضجه همه جا را فرا گرفت. موج سرکوب تازه و مراتب خشن‌تر از پیش، از راه رسید. خیل سیاسی کارها و حزبیون به قتل‌گاهها، زندان‌ها و تبعیدگاهها گسیل شدند و سهم روشنفکران هنرمند، عمدتاً عزت‌گزینی در وطن و یا رحلت

باشد.

اما هرگاه بخواهم سخنی درباره کتاب فرج گفته باشم و «پاس و داس» را منظر قرار دهم و حرف بزنم، چنین خواهد بود که اشاره وار در زیر می آید.

\*\*\*

«پاس و داس»، تک بافتی نیست. کتاب، با اتوبیوگرافی گذرای نویسنده آغاز می یابد، به تاریخ می پردازد و بر همین بستر، فرج پاره ای حساب های سیاسی گذشته اش را تسویه می کند؛ پس از آن، بحران هویت ملی و تاریخی ایرانیان تئوریزه میشود و نگاه به چالش دیرینه سنت و مدرنیسم می افتد؛ سپس، نویسنده آن روند احیای «کانون نویسندگان» و گرایش ها و چالش های درون آن و دشواری های برون آن را به توضیح می نشیند؛ آنگاه نقشه ها و توطئه های سرکوبگرانه وزارت اطلاعات حکومت و خود حکومت علیه روشنفکران مستقل تشریح و فاش میشود؛ و سرانجام کتاب، با ذکر مصیبت های هولناکی که بر سرکوهی رفته است، پایان می گیرد. آوازه خوان ما، آوازه های چندی را سر داده و آنها را هم در دل یکدیگر کرده است.

از آوازه خوان بیش از آنچه که به اشاره گفته ام، نمی گویم. جز آنکه، تاکید می کنم که فرج سرکوهی، ارزشی در عرصه هنر و نقد هنری کشور ماست و هم از اینرو، هم تمامی آنان که درد تعالی فرهنگ مردم ما دارند و هم به ویژه خود خود وی، باید که این ارزش را پاس بدارند و اجازه ندهند که این ارزش، از برون وی و یا درون خود او بی ارج شود، خدشه پذیرد و تباهی یابد.

و اما درباره آوازه ها، بعضی را بیرون از حد خود می دانم و صلاحیت ورود به ملودی درام های آنها را در خود نمی یابم؛ و برای برخی نیز که می توان و باید به بازخوانی آنها نشست، مجال کنونی را انگونه نمی بینم که بتوان در یک نوشته کوتاه به صحبت تفصیلی حول آنها نشست. لذا صحبت اشاره وار من، روی سه موضوع: «تاریخ»، انحصار طلبی در تحول جوتی و رابطه تشکل هنری با یک حزب سیاسی، متمرکز خواهد بود.

#### فرج تاریخ جنبش فدائیان را از این زاویه به توضیح می نشیند

بنیانگذاران آن - و آن هم اندک شمار آنها - دارای سابقه کار فرهنگی، ادبی و هنری بودند و بقیه - چه در آغاز و به ویژه چه در دوره بعد - سطحی، کم مایه، بدور از فرهنگ و ناآشنا با ادبیات و هنر. و در ادامه این گزارش تاریخی، نویسنده با اشاره به ضربه سال ۱۳۵۰ و «بی سر ماندن بچه های فدائی در زندان»، سراغ بیژن جزئی می رود و او را این چنین زیر تازیانه میگرد: «سوار شد بر موج»، و چون «موقع شناس هم بود و زرنگ»، «ستبد بود و عوام فریب»، «دست بالائی داشت در فضا سازی و انگ زدن علیه دیگران»، «جزوه ای به نام تاریخ سی ساله را که روایتی است ناستند... بی هیچ سند و مدرک و مرجعی، شفاهیات بی ماخذ و گاه من درآوردی. نوعی تاریخ نویسی استالینی برای تسویه حساب های سیاسی و تشکیلاتی و حتی شخصی نوشت تا که به رهبری او بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشد». و آنگاه، این نتیجه گیری که: «این رهبر» و «اتروریت» خود در عرصه فرهنگ و هنر «کپی کمیسرهای حزبی کم سواد را می ماند که اهل اندیشه و پرسش را تاب نمی آورد» و «نمی دید فرهنگ را و جامعه را».

در اینکه جنبش فدائی دوره نطفه بندی خود را در دوره چه باید کرد فکری، سیاسی و هنری دهه چهل گذراند و لذا در این مرحله، اندیشه و تئوری از مقام بالاتری برخوردار بود و کنکاش فکری خلاقانه و خودپویی جریان داشت، تردیدی نیست. طبیعی است که فعالان ایندوره، بیشتر سردرگن داشتند تا نسل بعدی که درگیر پراتیک و عمل صرف شدند. اما، نه رساندن نسل اول در آسمان اندیشه، به عرش اعلا واقعی است و نه تحقیر نسل دوم و فروافتادن آن به حضيض عمل، منصفانه است. درست است که با آغاز جنبش عمل گرای فدائیان، ارزش تئوری، دانش و فرهنگ مدام فرو کاسته شد ولی فراموش نباید کرد که این جنبش را همان نسل اول «بافرنگ» - نسل فرج و من - پی ریخت و با شعار «فکر و بحث و فحص کافی است» هم پی ریخت؛ بعلاوه، خود اندیشمندترین افراد نسل اول هم خود محصور در میدان تنگ کم دانشی و زائیده الزامات دوره رادیکالیسم عمل خواهانه آن زمان جهان و ایران بودند. اما راز بستر مطلق گرایانه ای که فرج از آن سالها و تصویر مفرضانه ای که از بیژن جزئی میسازد، در آنست که او می خواهد به «روشنفکران» امتیاز ویژه بدهد و با تحقیر کلیت جنبش، چند «اهل فرهنگ» را بر بکشد. تصادفی نیست که در فضائی که او از زندان به ترسیم می کشد، نور رستگاری تنها آن کنج از زندان را روشن می کند که در آن «اهل فرهنگ در زندان هم از ساواک و پلیس و بند در تعب بودند و هم از دوستان هم بند ... (جائی که در آن) آتش درهم جوشی به عنوان «فرهنگ انقلابی» بر دیگ ایمان و مقاومت می پخت»! و اندکی بعدتر هم، کوبیدن مسبب این «فرهنگ انقلابی» یعنی «چپ تشکیلاتی» و رهبران آن که از آنان جز کشتن استعدادهای فرهنگی و فکری کاری بر نیامد! مثال هائی هم که برای اثبات این احکام غلوآمیز و نیمه واقعی نیمه ناراست آورده می شود، در خور توجه است: «زمان و داستان اگر میخواندی، جز همان چند اثر مورد قبول رهبران و تشکیلات، طرد میشدی!» و «گاه مجله های فرهنگی و هنری را باید مخفیانه میخواندی تا مبادا به انزوا رانده شوی!» و «مطالعه نمایشنامه «مادر» برترولد برشت، شروع انحراف بود»!!!

#### آیا براستی وضعیت همین بوده که فرج توضیح میدهد!

من نیز حدود هفت سال از همان دوره مورد وصف فرج عزیز را در زندانهای شاه گذرانده ام و همواره جزء همان نیمچه «کمیسرهای» مورد نظر فرج بودم، ولی با اینهمه آن ندیده ام که او تصویر میکند. برعکس، شاهد و عامل فعال سازمانگری امر مطالعه در عرصه های متنوع بودم. در زندان، به شور نیاز بود تا سبیل مقاومت در برابر استبداد شاه، پابرجا ماند. زندانیان به دانش سیاسی احتیاج داشتند تا پشت جبهه جنبش تأمین شود. بندیان را تجهیز فکری و تئوریک لازم بود تا افق دید پیدا کنند. و اینها همه، لازمه جنبشی بود که قدهلم کرده بود و نه تنها به دست انقلابیون ادیبی چون پویان راه افتاده، بلکه بسیاری از ادیب های انقلابی چون فرج سرکوهی را به دنبال خود کشیده بود. این جنبش، برخاسته از واقعیات آزمون بود و آسان پالنده و نیرومند که گوهر ادیبی همچون شاملو را به ستایش خود او می داشت.

در این سالها، زندان به دانشگاه سیاسی بدل شده بود ولو این که دانشگاهی بود رنجور از کمبود استادان با دانش و مجرب، امکانات آموزشی محدود و عقب ماندگی از دانش معاصر، و انحرافاتی در برخی اندیشه ها. در این زندان ها، بیژن جزئی یک آموزگار برجسته بود. او نقش و رسالت خود را در ارتقای سطح این جنبش و افق بخشیدن به آن می دانست و هرآنچه را که در توان داشت - از دانش، تجربه، هنر و جان - در همین راه گذاشت. بیژن، البته که محصول دوره خود بود و لذا هر قوت و ضعف او را باید با معیارهای آزمون سنجید. و نه نقد، که کوبیدن وی از فراز سی سال تحولات عظیم جهانی و ملی و نشئت ذهنی این تحولات در اندیشه های ما و نفی وی با معیارهای امروز، جز با غرض ورزی و به تسویه حساب سیاسی نشستن، قابل توضیح نیست. بیژن در آزمون، جزء با فرهنگ ترین افراد زندان بود و نقش او در ارتقای مقام کتاب و اندیشه در ذهن جوانان، بسیار ارزشمند. نقد بیژن باید از مجرای نقد سطح فرهنگ آزمون و هنجارهای ایدئولوژیک و غیردموکراتیک آن دوره صورت گیرد و نه برعکس، همه گیروگرفتاری را در رفتار بیژن خلاصه کردن.

اگر فرج می گفت که: نمی دیدم فرهنگ و جامعه را، میشد فهمید که او چه اندازه در نقد خود به ژرفا رفته و وسعت گرفته است. اما درینفا که این حکم درست را شامل بیژن و سراسر جنبش میکند و به گونه مضمر و ظریف، «خود» و «اهل فرهنگ» و «روشنفکران» را از داتره این شمول بیرون میکشد.

ناراحتی فرج از بیژن اما، گویا پایان ناپذیر است؛ او مدعی است که بیژن بر جنبش فدائیان سوار شد؛ تا آنجا که من میدانم حتی در دوره اختلاف حاد فکری بین دو گرایش اصلی جنبش فدائی یعنی سالهای اول دهه پنجاه در زندان، هیچکس از طرفداران دوآتشه فکر سعید احمدزاده نیز به خود اجازه نداد تا بیژن را از سازمان اخراج کند؛ برخلاف داعیه فرج، جزئی بر این جنبش سوار نشد، او خود از آغازگران اندیشه ورز و عمل گرای حرکتی در نیمه نخست دهه چهل بود که بعدها در آستانه دهه ۵۰، و در غیاب بیژن و یاران هم نسل وی و از مجرای خیز نسل بعدی، شکل جنبش به خود گرفت. فرج که در سراسر کتاب خود، بهنگام پرداختن به بحران هویت، پالهای وسیعی را به پرواز در می آورد و با افق نگری در خور تحسین به تحلیل روندهای فکری و فرهنگی کشور می پردازد، در برخورد با بیژن جزئی تا حد یک هوادار متعصب و تنگ نظر گروهی خرد فرو می افتد، بگونه ای که عضویت بیژن در جنبش فدائیان را هم «مقلوب» جلوه میدهد! و دلیل این چنین نزولی در مقام قضاوت چیست؟ آیا او با محصور کردن رهبری جنبش به امیرپرویز پویان، سعید احمدزاده و محفل تبریز و با استناد به رابطه عموماً ادبی و در درجه بعد سیاسی خود با آنها، دچار دستکاری در شناسنامه تاریخ نمی شود؟ و آیا این او نیست که یک جنبش گسترده تاریخی را در تنگ تنگ دلخواه خود قرار میدهد و تاریخ را «قلب»؟

فرج، در توضیح جنبش دانشجویی نیمه دهه ۴۰ در تبریز نیز، بر همین روال راه می رود. او آگاهانه و یا نا آگاهانه، کانون و منشاء این جنبش را در محفل ادبی-سیاسی تبریز محدود میکند و نقش محافل و گروههای سیاسی فعال در خود دانشگاه تبریز را در تولید و گسترش جنبش دانشجویی مسکوت میگذارد. (من، یکسال قبل در گزارش گونه ای که از تاریخ این جنبش داده ام، نقش هردو مولفه این جنبش را توصیف کرده ام.) آیا آبخورد چنین روایتی از سوی فرج، بزرگنمایی خود نیست؟

من با دوستم فرج سرکوهی کاملاً موافقم که در صفحه ۲۳۹ کتاب خود می نویسد: «خود بزرگ بینی و نفی دیگران از مولفه های روان شناسی مردم استبداد زده است». اما با او بیشتر موافق خواهم شد هرگاه که همگی آستین بالا بزنیم و در عمل، این روانشناسی را تغییر دهیم.

کینه فرج به بیژن اما منشاء دیگری هم دارد که منطقی منشاء اصلی نیز است. او سراپا آکنده از نفرت به راه و میراث بیژن جزئی است. خود نیز، در صفحه ۲۶۷ کتاب به عیان می نویسد که انگیزه «روایت» وی از «تاریخچه»، «زنده بودن» بیژن و «حضور مؤثر وی بر تاریخ» است؛ درد او، پس تنها «قلب» تاریخ توسط جزئی نیست، بلکه راه تاریخی جزئی است. او بیشتر، با سه دهه بعدی طرف هست که در آن، روح بیژن کمابیش و اینجا و آنجا در پرواز بوده است. سه دهه ای که به زعم او و مبتنی بر تغافل به اسر از سوی وی، در آن یاران بیژن در همانجا میخکوب مانده اند که سه دهه پیش بوده



اند و گویا کاری جز اجرای وصایای بیژن نداشته اند، و سه دهه ای که مطابق تصویرگری آقای سرکوهی، تحولات فکری و کشفیات جدید در آن صرفاً به او و تنی چند از "روشنفکران مستقل" تعلق انحصاری دارد.

کوشش جزئی به منظور کوبیدن چپ متشکل است. فرج، با همه چپ سازمانی مشکل دارد و به ویژه با حزب توده ایران و سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت). این روحیه، شبح خود را در همه کتاب گسترده است. گویا فرج، قصد کرده که با زدن بیژن جزئی که سبب و رهبر اصلی چپ متشکل به میدان آمده در دهه های چهل و پنجاه است، با چپ سازمان یافته بیکباره تعیین تکلیف کند!

بی مناسبت نمی بینم تا خاطره ای را در اینجا نقل کنم. یکبار شناس پار من شد تا به همت دوستی، از شاملو بزرگوار که برای معالجه به آمریکا آمده بود، تلفنی جویای حال شوم. در جریان صحبت از استاد پرسیدم که ماجرای کاوه آهنگر که به زبان ها انداخته اید چیست؟ شاملو به کوتاهی چنین گفت: "اصل مسئله، خود کاوه نیست؛ مقصد من، حضرات تاج دوست و تاج پرور است!"

این خاطره را بدان سبب مطرح کرده ام که نکند فرج هم خواسته این روش را به کار گیرد و حساب بد و خوب ما رهروان سه دهه گذشته را به حساب جزئی بنویسد و با کوبیدن بیژن، یکسره روی همه ما خط بکشد!

این البته حق سرکوهی است که با سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) و سیاستهای گذشته یا حال آن مخالف باشد و یا با هر حزب سیاسی دیگری هم مخالفت کند، اما دادن تصویر و چهره ای مخدوش از مخالف خود و زدن انواع انگ به آن، در شأن کسی که عنوان نقاد ادبی و اجتماعی دارد، نیست. او میتواند منتقد فدائیان خلق ایران (اکثریت) شود که چرا تاکتیک خطا در برخورد با حکومت طی سالهای ۵۹ تا ۶۱ را مرتکب شد، ولی حق ندارد که بر آن نام: "دفاع از استبداد مذهبی" (صفحه ۲۷ کتاب) و "همکاری با استبداد حکومتی" (صفحه ۹۳ کتاب) نهد. چنین رویه ای، میراث دوره کوبیدن مخالف به هر وسیله ای است که فرج در کتاب خود نه تنها داعیه فاصله گرفتن از روش های مختص آن دوره را دارد، بلکه مدعی است که چون خود از همان ابتدا از خمیرمایه دیگری بوده، به برکت همین جوهر ذاتی توانسته در دهه های ۶۰ و ۷۰ فرهنگ دموکراتیک و هنجارهای نوین را در جامعه روشنفکری ایران رونق، گسترش و نهادینه کند!

فرج در برخورد با فدائیان (اکثریت) بی مسئولیتی را تا به آنجا می رساند که در صفحه ۱۶۲ کتاب خود، حتی فدائیان (اکثریت) را یکی از "تعلیمات" دهندگان "وزارت اطلاعات" معرفی میکند! و برای اینکه این حکم خود را جا بیاندازد اندکی بعدتر و در صفحه ۱۹۰ کتاب، به ماوری از وزارت اطلاعات اشاره میکند که خود را بین "کانونی" ها جا زده بود و گویا سابقه "همکاری با فدائیان اکثریت" داشته است! آیا اشاره به چنین "سابقه" را میتوان فقط یک سهو و لغزش قلم پنداشت؟! امید که چنین باشد، اما با خود ناامیدی چه باید کرد که ناسپاسی فرج در دل آدمی می نشاند؟ او، در "یاس و داس" که بیش از نیمی از آن به تشریح فشارهای وزارت اطلاعات علیه نویسنده کتاب اختصاص دارد، آتش توپخانه را بارها سوی فدائیان می چرخاند اما حتی یکبار به زبان خشک رسمی هم که شده از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) بخاطر مشارکت فعال آن در کارزار برای نجات جان سرکوهی، قدردانی نمیکند! البته ما را هیچ منتهی بر فرج نیست، چون به قول خود وی، "هرکسی را کاری است" و ما هم، کار خود دانسته ایم آنچه را که کرده ایم. اما نقد مگر چیز دیگری است جز شکل و صورت علمی و تئوریک آن مثال قدیمی خودمان که میگوید: "بدی اش را گفتم، از خوبی اش هم یاد کن!"

چرا باید فرج، معصیت بسیاری را به آدرس حزب توده ایران حواله دهد، ولی یکبار هم از فرزانه ای در صفوف توده ای ها نام نبرد؟ شخص، اهل فرهنگ، باشد، تبار و حالش هم با چپ؛ و حرفه اش هم نقد و نقادی؛ اما نتواند و نخواهد که یک خادم فرهنگی از حزبی را که شش دهه تمام با فرهنگ و سیاست کشور ما عجین شده، نام ببرد؟!

\* فرج، در "یاس و داس" به بحران هویت در مردم و روشنفکران ایران پرداخته و آنرا در چالش بین سنت و مدرنیسم کانونی کرده است. من با بسیاری از تحلیل های او در این عرصه موافقم و تنها باید اضافه کنم که با این تحلیل ها و تبیین ها دیروقتی است که آشنا و یگانه ام. کاملاً درست است، آری! که موضوع، آغاز کردن از خویششن تاریخی خودمان است. و خوشبختانه او و مرا نوع نگاه مشترک است.

بسیاری از روشنفکران ایران در سالهای کنکاش بزرگ اخیر، از نقد قدرت به نقد خود انقلاب و از نقد انقلاب به نقد جامعه انقلاب کرده و به شمول آن، نقد روشنفکران انقلاب پرورزاننده رسیده اند. ما از رادیکالیسم در برخورد صرف با قدرت، به مواجهه ریشه ای با آنچه که خود هستیم فرا روئیده ایم. شرط نخست در نوسازی و نوگرانی جامعه را، خانه تکانی فرهنگی و هنجاری در خود یافته ایم. "یاس و داس" هم در این رابطه و در همین مسیر، به سخن نشسته و خوب هم سخن گفته است. دست سرکوهی، سریزاد و گام هایش، مستدام.

مشکل کار صاحب کتاب اما، در این خیز سترگ و درست، باز خودمحوری بیمار گونه ایست که سخت او را آزار میدهد. فرج، برای تحولی چنین عظیم و رنسانس فکری و

فرهنگی به این وسعت که ریشه در بود تاریخی مردم ما دارد و با بروز بحران در بخش روشنفکری جامعه ما نمود یافته است، در تکاپوی ایجاد "رهبری" است و برای این تحول، یک هسته رهبری میتراشد که محدود به او و چند "اهل فرهنگ" دیگر در "کانون" است! به زعم فرج، این تحول را باید فقط به نام روشنفکران مستقل دهه ۶۰ داخل کشور ثبت کرد. از نظر وی، سرخ تمامی اندیشه های تحول به "کانونی" ها و البته در بیانی اندکی پوشیده تر، به "آدینه" میرسد!

به باور "یاس و داس"، "سرخ تامل در خود" مختص داخل کشور بوده و در میان ایرانیان فعال سیاسی و فرهنگی خارج از کشور کم تر میتوان نشانه هایی از آن دید. (صفحه ۲۲ کتاب) توجه داشته باشیم که این جمله در سال ۱۳۸۰ نوشته شده و حاصل "مشاهدات" اخیر نویسنده از اوضاع خارج از کشور است. بدین ترتیب، معلوم است که از نظر فرج آنچه در اوایل دهه ۶۰ در کشور جوانه زده و در نیمه نخست دهه ۷۰ قد کشیده است، حتی در پایان دهه هشتاد باز هم در خارج از ایران غریبه است و در اینجا آنرا "کمتر میتوان دید!"

بی هیچ تردید، در پی شکست انقلاب و تارومار شدن سازمان های سیاسی اپوزیسیون، روشنفکران متفرد فعال استعداد بیشتری داشتند برای آنکه همه انرژی خود را مصروف سرور بر آنچه که طی شده، کنند و به نقد پندار و کردار خود و همگان بنشینند تا سازمان های سیاسی، که عمده توان خویش را صرف حفظ خود نمودند. در چنین شرائطی، معمولاً روشنفکران منفرد به دلایل عدیده از این مزیت برخوردارند که آزادانه تر، ژرفتر و زودتر به نقد راه طی شده بر خیزند. چنین نیز شد و البته نه تنها در داخل کشور که در خارج نیز. در همان سالهای دهه ۶۰، در داخل و خارج کشور روند نقد خود آغاز شد و به تدریج در ادبیات سیاسی اپوزیسیون جلوه نمود. بر بستر این تحول عمومی، بخش های متحول روشنفکران چه در داخل و چه در خارج از هم تغذیه کرده و یکدیگر را تکمیل نمودند. درست بهمانگونه که روشنفکران متحول در خارج، علاقه مندانه و پیگیرانه روندهای فکری و فرهنگی نوجو و تحول طلب در درون مرز را تعقیب کرده و از آنها ایده گرفته و آموزش دیده اند، بهمانگونه نیز بخشی از نشریات مستقل در داخل کشور را آثار و نوشته جات خارج کشوری ها تأمین کرده است. محمد مختاری که برآستی در نوک پیکان روشنفکران پیشرو داخل قرار داشت و بحق میان بسیاری از روشنفکران تحول خواه در خارج کشور به اتوریته بدل شده بود، خود فروتنانه از نقش روشنفکران صاحب اندیشه ایرانی در غرب سخن می گفت. منمب معتقدم که تحولات فکری در داخل کشور، ژرفتر و پرادانه تر از خارج کشور بوده است و البته به دلایلی عدیده که فرصت پرداختن به آنها در اینجا نیست. اما کشیدن دیوار و ایجاد فاصله پر نشدنی بین داخل و خارج، اگر از تجاهل نباشد، مسلماً از بی خبری است که خود ایراد بزرگی برای یک مدعی رهبری نوگرانی اندیشه و فرهنگ است.

ویژگی های درون مرز و برون مرز را باید فهمید و در بررسی و نیز بهنگام تعیین هر مشی، آنرا در نظر گرفت. ولی ساختن سپر از این ویژگی ها برای پوشاندن ضعف ها و یا بهره گیری از این ویژگی ها جهت نشان دادن مدال بر سینه، اصولاً رفتاری تحول ستیزانه است و جز حمل کهنگی ها در جامه نوگرانی، چیز دیگری نیست. به عنوان مثال، اگر روشنفکر اندیشمند در داخل کشور مستقیم تر، ملموس تر و به گونه ای پیوسته با استبداد و فرهنگ استبدادی روبروست و آنرا در قدرت سیاسی، در فرهنگ جامعه و به ویژه در وجود فرد فرد هرلحظه تجربه می کند و این تجربه به او امکان میدهد تا استبداد را عمیق تر بشناسد و بهمانسان بخواهد تا آنرا ژرفتر بکاود، یک روشنفکر اندیشمند در غرب هم، از امکان مشاهده فرهنگ جافتاده دموکراتیک و تمرین عملی هرروزه دموکراسی برخوردار است. ما با همدیگر است که می توانیم کامل شوم و در رقابت ناسالم با یکدیگر است که به هدر می رویم.

انحصار طلبی در نوجوتی، خود آفت بزرگ تحول طلبی است. این تحول رنسانس گونه، آسان عظیم است که مرز داخل و خارج نمی شناسد. این تحول، حاصل انقلابی به پهنای ایران زمین و نتیجه نقد انقلابی به ژرفای روان سنتی ایران است. امواج آن، همه نخله های فکری و سیاسی ایران را در نوردیده است؛ حتی بخشی از آنها را که انقلاب فروافکنده شان و نیز برخی از آنها را که انقلاب بر اریکه شان نشانند. در این تحول

روشنگرانه، روشنفکران منفرد و احزاب روشنفکر، جملگی شریکند و سپیم، پس، هر نقش را در حد و اندازه آن ارج نهیم و از مترائز نقوش برای انتصاب رهبری بر روند تحول بهره‌ییم.

#### رابطه سیاست با هنر و شکل هنری

با حزب سیاسی، موضوعی است که «پاس و داس» بکرات به آن می‌پردازد.

سیاست در هر حال امری است که معطوف قدرت، و قدرت نیز، وسیله عملی کردن طرح و نقشه‌ای برای کشورداری از سوی یک جریان یا حزب سیاسی، موضوع مناقشه اصلی در سیاست هم، البته محتوی طرح و شکل اعمال آنست. مضمون، بازتاب منافع طبقاتی جریان اجتماعی صاحب و مدافع طرح؛ و شکل، نمایانگر حد پیشرفت و نهادینه شدن دموکراسی در آن جامعه است.

از سیاست گریزی نیست. هر شهروند مستقیم یا غیرمستقیم با سیاست گره می‌خورد و فعال یا منفعل در پیوند و خدمت یکی از سیاستهای مطرح در جامعه قرار می‌گیرد و مسلم است که هرچه علاقمندی و مشارکت شهروندان یک کشور در امر سیاست بیشتر باشد، آن جامعه پویاتر و مستعد تحولات بیشتری است.

هنر و هنرمند هم، به اولی درجه و به ناگزیر، با سیاست سروکار دارند. هنر خنثی نداریم. میتوان «هنرمتعهد» را که زمانی بازار آن سکه بود، و باید هم، به بازمینی نشست؛ اما نتیجه هیچگاه آن نتواند باشد که باید هنر را از ذات اجتماعی آن تهی ساخت. نکته مرکزی، آنست که عرصه کارکرد هنر و سیاست یکی نیست و ایندو، نباید که از قلمروهای مستقل خود بیرون بزنند. حال اگر زمانی هنر در اوج رونق قرار گیرد و در دوره ای، سیاست است که بر کوبه هردی می‌کوبد، باید که جزیرمرد اجتماعی را فهمید و اقتضای آن مقطع تاریخی را، اما در هیچ حالتی مجاز نیستیم این دو عرصه را در هم مستحیل کنیم.

به گمانم که در این نکات بدیهی بین فرج و من اختلاف دیدگاه در میان نیست. آنچه که می‌تواند به احتمال آغاز شکاف فکری بین ما باشد، چگونگی رابطه هنرمندان و سیاست پیشه گان است. یک سیاست پیشه البته کمتر در معرض ورود به عرصه هنر است تا یک هنرمند که چهار و سوسه حضور در سیاست می‌شود. چرا که، هنر استعداد ویژه ای است و هنرمندان، گروهی خاص. در سیاست ولی چنین ظرافتی وجود ندارد. اگر چه نه به این معنی که هر حضور در سیاست، برای احراز صلاحیت در سیاست پردازی کفایت می‌کند؛ پس اگر گلايه ای از سیاست زده گئی هنرمندان در مقطع انقلاب در بین است، مشکل را باید پیش از همه در نحوه تماس خود آنان با سیاست جستجو کرد و نه یقه گرفتن از سیاستمداران. راه آنست که هنرمند را مدام هشدار داد تا مبادا که عرصه کار خود وانهد و کار کارستان خود را با امر سیاست تقسیم کند. و چه کسی، مسئول تر در این هشداردهی جز خود هنرمند و کدامین نهاد، مأمورتر در این وظیفه غیراز نهاد هنرمندان؟ و این وظیفه، نه با خوار شمردن سیاست و سیاسیون، و نه با ایجاد تقابل بین هنر و سیاست که با پذیرش تقسیم کار بین آن دو و تلاش برای تثبیت آن میسر و ممکن است.

نگاه «پاس و داس» در این رابطه، مخدوش است. شکستن کاسه کوزه‌ها بر سر سیاسیون در رابطه با «رنالیسم» یک نمونه است. اگر قرار است مکتب ادبی «رنالیسم» زیر ذره بین نقد قرار بگیرد، چرا همه تقصیرات باید به پای سیاست و سیاست‌های خاص نوشته شود؟ آیا فراموش شده است که درخشان ترین ستاره های آسمان ادب جهان در دو قرن گذشته عمدتاً به این مکتب تعلق داشته اند و خود نیز، یا بنیانگذار و یا پروراندن آن بوده اند؟ یک نقاد را رسالت در آنست که بگوید چرا این مکتب سر برآورد، جهان هنر را تسخیر کرد و چنان نیرومند بر گنبد آن اسب جهانند؛ نه آنکه به همنوائی با لعن و نفرین های مد روز علیه واقعیت های تاریخی برخیزد.

هم یک سیاست پیشه حق دارد که هنر معینی و هنرمندان ویژه ای را تشویق و ترغیب کند که مفید به تحقق آمال و برنامه خود تشخیص میدهد، اگر چه محق نیست که هنر از نوع دیگر را به زور چماق و قانون حذف نماید؛ و هم یک هنرمند موظف است تا آزادی هنرمند از هر سسلک و هنر از هرگونه آتراً پاس بدارد، اگرچه خود حق دارد تا مبارزه هنرمندان با هنر ناهمخوان با خود و مبارزه سیاسی با سیاست ناسازگار با موضوع خویش را پیش ببرد. دستکم، از جایگاه حقوق حرکت کنیم! جامعه سیاسی ما باید بتواند که به چنین سطحی از تقسیم کار مدنی ارتقاء یابد و در مسیر برای حصول این مقصود، توان هر انسان دموکراتی را در خدمت داشته باشد.

اگر نگاه به رابطه هنر و سیاست از این منظر تنظیم شود، آنگاه رابطه بین یک تشکل سیاسی با هنرمندان، در شکلی درست و پایدار بازتنظیم شدنی است. در پرتو چنین نگرشی، احزاب سیاسی ما درک خواهند کرد که در آوردن هنرمندان به قالب حزب سیاسی، جز تبدیل هنر به ابزار سیاست و خفه کردن استعداد هنرمند در کار هنری اش، چیز دیگری از آب در نخواهد آمد. و سیاسیون در خواهند یافت که باید به نقد و اصلاح روش برخورد گذشته خود با هنرمندان برخیزند و هرگاه با هنرمندی روبرو شدند که هزای آن کرده تا در چارچوب یک حزب سیاسی ارگانیزه شود، به او بگویند:

نه! جای خود گیر و کار خود کن! با چنین رویه و رفتاری، دیگر احتیاج نخواهد بود تا یک زمانی هنرمند بر روی تخت پروتوکوست سیاست و حزبیبت کوتاه و یا دراز شود - و از همه بدتر اینکه، داوطلبانه و به اختیار خویش! - و زمانی دیگر که سیاست به چهره تلخناک رکود در آمد، زبان هنرمند به فحش و نفرین گشوده شود که: چرا مرا به حزبی شدن «مجبور» کردید!

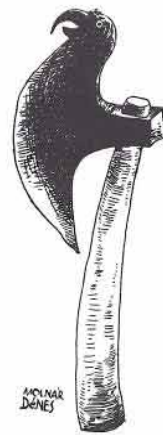
و اگر نگرش به مناسبات هنر و سیاست را از منشور خرد و دموکراسی عبور دهیم، آنگاه تنظیم رابطه بین یک تشکل هنری با تشکل های سیاسی آسان خواهد شد. دیگر، حزب سیاسی به تشکل هنری بعنوان بازویی از پیکر خود نخواهد نگریست و زور نخواهد زد تا مدیریت آنرا فرا چنگ آورد و به آن شکل زانده دهد؛ زوری که البته و الزاماً، غیردموکراتیک و حتی به ذات خود سرکوبگرانه است. دیگر، خود «کانونی» ها به جان هم نخواهند افتاد تا کانون به سرد این یا آن جریان و قدرت سیاسی جهت گیری کند. پس تشکل هنری، کار خود را بشابه یک تشکل و تجمع مستقل از هنرمندان، «دفاع از آزادی هنر، اندیشه و بیان، بی حصر و استثناء» خواهد دانست و موضع گیری سیاسی را به خود اعضای متشکله اش وا خواهد نهاد. فرج در اینمورد البته به اندازه کافی سخن رانده و حاصل تجربه و تلاش دست اندرکاران «منشور کانون» را هم خوب جمع بندی کرده است. از همین رو هم، لزومی بر حرفی بیشتر در این زمینه نیست.

می ماند اما تعیین سهم تقصیرها در گذشته و حال در میدان قصوری که همگان در ایجاد آن کمابیش مسئول بوده اند. به ذرع و متر، چه نیاز؟ کافی است که نقد گذشته را امر مشترک بینداریم و هر نوری را که از هرگوشه می تابد به استقبال رویم. بیاییم بر سر پی ریزی آینده معقول همقدم شویم. بیاییم از «کی بود کی بود من نبودم» فاصله بگیریم. اگر چنین کنیم، ایراد اتهامات زیادی به دیگران و احتمال تثبیت برای تیره خودمان، ضرورت نخواهد داشت!

و بالاخره بیاییم از هر عرصه کار فکری در جامعه همان انتظار را داشته باشیم که باید. از هر عرصه کار و از تلاشگران در هر عرصه، آن بخواهیم که بدان علت وجودی می یابند. اندیشه، هنر و سیاست را زمینه های مستقل از هم ولیکن در پیوند با هم بفهمیم، و کار اندیشمندان، هنرورزان و سیاسیون را عناصر منفک یک معماری عام اجتماعی و در همانحال هماهنگ با یکدیگر بنگریم. جامعه ای چند صداتی و چند عرصه ای بسازیم. بیاییم توهماتی از ایندست را که گریبانگیر فرج شده است، کنار بگذاریم: «چپ مستقل ایران، مرادم افراد مستقل از سازمان ها است، بخش اعظم فرهنگ معاصر ایران در دهه های ۴۰ و ۵۰ را خلق کرده است اما از چپ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغات عوام گرایانه سطحی کم تر کاری با ارج بر جای مانده است.» (صفحه ۲۲ کتاب) و بیاییم بجای «کشفیاتی» چنین تنگ نظرانه و خلاف تاریخ، بفهمیم که فرهنگ فقط با آفرینش هنری معنی نمی شود. از تجربه جوامع مدنی و دموکراتیک بیاموزیم که در آن اندیشمندانی هستند که در هیچ حزب و تشکلی جا نمیگیرند و هنر معینی را هم نمی آفرینند، اما در کار تولید فکراند، بی آنکه تحزب را نفی کنند و بر سیاسیون فخر بفرروشند. از مدنیت های موجود الهام بگیریم که در آنها، اندیشه ورزان منفرد ایده می آفرینند؛ هنرمندان به برکت ذوق هنری اشاعه ایده میکنند، و سیاسیون، از ایده ها سیاست می سازند. و نیز بیاموزیم از رابطه پیچیده بین آنها که چگونه مدام همدیگر را نقد و تکمیل میکنند بی آنکه صفوف فرهنگ عام را مخدوش نمایند، که چه سان هیچ عرصه ای و کوشندگان در هر عرصه، ناکامی یا خطای خود را به حساب دیگری نمی نویسند و برآند تا در هر لحظه مصداق «از خود آغاز کنیم» باشند. اگر ما درک کرده باشیم که فرهنگ را حزب سیاسی به تنهایی نمی آفریند تا وقتی با اشتباه خود مواجه شدیم همه آوار را بر سر «حزب بی فرهنگ» خراب نکنیم (صفحه ۲۲ کتاب)، خیلی پیش رفته ایم! زیرا، آنگاه است که فهمیده ایم، ساختن فرهنگ امر همگانی روشنفکران است در هر سنگری که برگزیده اند.

در پایان علاقمندم که ارزیابی درست فرج در این رابطه که در دوده آخر پهلوی دوم، ما با غیبت غول های فکر راست اجتماعی در جامعه مواجه بودیم را، با یک نکته خوش بینانه و آرومندانانه ادامه دهم. خوشبختانه، اینک جامعه به لحاظ فکری و سیاسی متحول ما شاهد سر برآوردن اندیشمندانی در همه نخله های اصلی اجتماعی خویش است. متفکرانی هم در میان هواداران احیای عظمت ایران باستان، هم در بین مذهبی ها، هم در ملی گرایان و هم در گرایش چپ. و این، خود از نشانه های رنسانس فکری جامعه ماست. اکنون و خوشبختانه، می رود که نخل متشکل بافت سیاسی و اندیشگی جامعه ما موجودیت هم را به رسمیت بشناسند و مبارزه فرهنگی و سیاسی ناگزیر با یکدیگر را با زیست مسالمت آمیز در کنار هم در آمیزند. روند پذیرش قواعد ناشی از تقسیم کار میان روشنفکران و تفکیک عرصه کار براساس تخصص ها هم آغاز شده است. این امیدهاست که به ما تیرو میدهند. و بالاخره این باور است که ما را نیرومندتر می کند: اندیشه اندیشمندان ما، هنر هنرورزان ما و عقل سیاسیون ما آنجائی شکوفا خواهد شد که روند تحول فکری در کشور امری مشترک؛ نقد گذشته، وظیفه عمومی؛ و ساختن فرهنگ آینده، بدست همگان فهمیده شود!

دوازدهم ماه مارس ۲۰۰۲



## « داس و یاس »

# و دوباره کُشی بیژن جزنی

هدایت سلطانزاده

که سرباز وظیفه بودند اختلات کنیم. یکی از آن‌ها بنام حاتم، که اهل رشت بود، پسر نازنینی بود و شب‌ها در سلول‌های ما را می‌گشود و ما همگی دور هم جمع می‌شدیم و به صحبت می‌پرداختیم. حاتم، مراقب بود که اگر کسی آمد، زود به ما اشاره دهد که سریع بپریم داخل سلول‌های خود. در ضمن، جزنی توانسته بود که خرید روزنامه از بیرون را سازمان دهد، که ما به نوبت، مخفیانه زیر پتو می‌خواندیم و کیومرث، به عنوان آخرین نفر، مسئول نابود کردن آن بعد از خواندن بود. زندگی واقعی ما شب شروع می‌شد و روز تا بعد از ظهر در خواب بودیم. جزنی مقداری کتاب و رمان در سلول خود داشت و من شب‌ها از او کتاب قرض می‌کردم و می‌خواندم. رمان «پچه‌های کوچک این قرن» اثر کریستیان روشفور، نویسنده‌ی فرانسوی، «داغ ننگ» از یک نویسنده‌ی آمریکایی و پاره‌ای دیگر از آثار کلاسیک را من در آن زمان، با عاریت گرفتن از جزنی خوانده‌ام. جزنی زمان دستگیری حدود ۳۵ سال داشت و گویا در دانشگاه دکترای فلسفه می‌خواند که ناتمام مانده بود. آدمی بود با فرهنگ و کتاب خوانده. بعضی از شب‌ها، به بهرام طاهری می‌گفت «ای حسام‌الدین بلند شو» (که اشاره‌اش به حسام‌الدین چلبیانی در اشعار مولوی بود) و شروع می‌کرد به خواندن اشعار مولوی، و به اصطلاح بساط وعظ و سماع و رقص صوفیانه راه می‌انداخت و بهرام با آهنگ شعر خوانی بیژن، به شیوه درآویش، کج و راست می‌شد و سرانجام نمایش از خود بی‌خود می‌شد. بیژن در عین حال نقاش بود و آشنا به سبک‌های نقاشی. بعدها در زندان قصر، من از مجموعه کتاب‌های نقاشی او، برای آشنایی با تاریخ و سبک‌های مختلف نقاشی، که بیشتر به زبان انگلیسی بود، هر از گاهی استفاده می‌کردم. بیژن، گاهی نیز با حسین ریاحی، که فوق لیسانس ادبیات بود به اختلاط ادبی می‌پرداخت و من شنونده بودم. در تمام دوره‌ی ۸ ساله‌ای که من در زندان بودم، جزنی نه تنها از هم سن و سال‌های ما، که ده دوازده سالی از او جوان‌تر بودیم، بلکه از همه‌ی زندانیان، از جمله آدم‌های «فرهنگی» یک سرگردن بالاتر بود. ارزش والای او، تنها به خاطر شجاعت شخصی او، که حقاً ستایش‌انگیز بود، بلکه در توان فکری او بود که جزنی را از دیگران متمایز می‌ساخت. وگرنه دیگر هم پرونده‌های او هر یک شیر آهن کوه مردی بودند که مرگ را توان وهن و تحقیرشان نبود.

یک فرد را نمی‌توان جدا از زمانه‌ی خود و منفک از متن حوادث ارزیابی کرد، وگرنه نقد و تحلیل ممکن است به تصفیه حساب‌های شخصی تبدیل شود. جزنی مظهر دوره‌ای از جنبش سیاسی در تاریخ کشور ماست که مشترکات زیادی با جنبش‌های سیاسی در آمریکای لاتین و بسیاری از کشورهای جهان سوم دارد. پایه‌ی نظری آن، جدای از شکل ایونولوزیک و یا فرم محملی آن، که در پاره‌ای از کشورها شکل مبارزه‌ی مسلحانه به خود گرفت، تا حد زیادی در نوشته‌های پل باران، استراکچریست‌های (Structarist) آمریکای لاتین و مکتب وایسنگی قرار دارد، و از این نظر تفاوتی بنیادین در نظرات رهبران سیاسی این جنبش نمی‌توان سراغ گرفت. هم‌نواپی بسیاری از شعرا، نویسندگان و هنرمندان با این جنبش، حادثه‌ای تصادفی نبود. «این کمیسر کم سواد» و «مخالف فرهنگ» نبود که چنین فضایی را در جامعه‌ی ما بر می‌انگیخت. پیوند نهفته‌ی «داخلی» و «بیرونی» را بهم وصل می‌کرد.

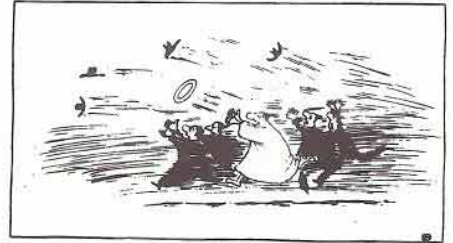
در آن زمان آقای سرکوهی، جوان محصلی بود در سال اول یا دوم دانشکده‌ی ادبیات تبریز و در ابتدای راه فرهنگ آموزشی. طبعاً، آقای سرکوهی آن روز را که جوان نوآموزی بود نمی‌توان با جزنی آن روز در یک ترازو قرار داد و مقایسه کرد. حتی اگر عقربه‌ی زمان را پس و پیش کنیم، شاید باز کمکی به حال آقای سرکوهی نکند. ترسیمی که او از جزنی ارائه می‌دهد، آدم را بیاد سانسورچیان ک. گ. ب. و حسین شریعتمداری‌ها می‌اندازد. جزنی در نوشته‌ی سرکوهی، آدمی است «هستید» و نسخه‌ی بدل «کمیسرهای حزبی کم سواد که به دلیل سیاسی‌شان بر فرهنگ حکم می‌رانند و اهل اندیشه و پرسش را تاب نمی‌آورند» و «دست بالایی داشت در فضا سازی و انگ زدن علیه دیگران. هر جا که او بود، جز رنالیسم سوسیالیستی روسی بایکوت می‌شد». مفهوم مستتر در این فرمایشات این است که آقای سرکوهی اهل فرهنگ و اندیشه و پرسش در آن زمان بوده و جزنی مردی بی فرهنگ و کلیشه ساز. آدم با فرهنگ و با سواد و اهل اندیشه و پرسش می‌تواند تشخیص دهد که دیگری از جنس کمیسرهای کم سواد است و نه بقال و ذغال فروش. و طبعاً آدم اهل تشخیص در آن زمان جز آقای سرکوهی چه کسی می‌توانست باشد؟ آیا این شیوه از نقد، خود همان روش کمیسرهای کم سواد نیست که جزنی را به آن متهم کرده است؟ آقای سرکوهی تنها شاهد از زندان‌های آن دوره نیست. من نه همراه گروه جزنی بودم و نه عضو سابق و یا داخل سازمان فدایی. در اوج جنبش چریکی نیز اعتقادی به خط مشی چریکی نداشتم. این را دوستان نزدیک من در آن زمان می‌دانستند. لیکن در همان دوره، در کنار جزنی زیسته‌ام و رابطه‌ی دوستانه با او و یارانش داشتم، و به او احترام می‌گذاشتم. متأسفانه «یاس و داس» آقای سرکوهی فاقد یک سطر تحلیلی از آن دوره از جنبش چریکی و سیاسی زمان شاه و یا افکار و عقاید یکی از برجسته‌ترین نمادهای شخصیتی آن، یعنی بیژن جزنی است. جزنی و دوستانش، مظلومانه توسط عمال شاه به رگیار مسلسل بسته شدند، اکنون بعد از گذشت یک ربع قرن، سرکوهی به مثله کردن شخصیتی جزنی روی آورده است و در این اقدام خود تا مرز بی‌اخلاقی و ناسزا گویی شخصی پیش رفته است. آیا به جا نبود آقای سرکوهی به جای یک جعبه خرازی از مدال‌های افتخار به خود آویزان کردن و دوباره کُشی جزنی، اندکی نیز در باره‌ی آن چه که بین ایشان و عمال «اشقیاء» در جهمی جمهوری اسلامی گذشته است به رشته‌ی تحریر در می‌آورد و خود قبل از باز شدن آرشیوهای جمهوری اسلامی، پرتو کوچکی بر نقاط تاریک و مبهم می‌انداخت؟

پیروزی و یا شکست یک جنبش سیاسی-اجتماعی، ضرورتاً نقد نظری موافق و مخالف را بر می‌انگیزد. لیکن شکست و بازبینی زخم‌ها، هواره نقد نظری جدی‌تری را می‌طلبد. در پرتو چنین نقدی است که راه برای برداشتن گام‌های سنجیده‌تر و اجتناب از خطاهای گذشته هموار می‌گردد. این حق هر کسی است که در حد توان فکری خود به نقد راه طی شده بپردازد. طبعاً حوادث بزرگ محصول همگرایی‌های بزرگ و هم سویی‌هایی بین راهبران سیاسی فکری در جامعه است و فراتر از نقش این یا آن فرد مشخص، هر چند که افراد معینی ممکن است در این یا آن حادثه منفرد نقش ویژه‌ای بازی کرده باشند.

بحث‌های بزرگ دهه‌ی ۱۸۲۰ فرانسه، رمانتی‌سیسم آلمان در قرن ۱۹، جدال اندیشه‌ها و شکوفایی ادبی بعد از سال‌های ۱۸۴۰ در روسیه، هر یک به نحوی در رابطه با انقلاب اروپا و شکست آن‌ها بود.

کشور ما در صد سال گذشته دو انقلاب بزرگ را پشت سر گذاشته است، و نسل ما دیکتاتوری شاه و شیخ را تجربه کرده است. ما بیش از هر زمان دیگری به نقد تحلیلی گذشته‌ی خود نیاز داریم، و از بیان ضعف‌ها نباید هراسی داشته باشیم. ظاهراً «داس و یاس» آقای فرج سرکوهی داعیه‌ی چنین نقدی را دارد. لیکن با اندک نظری درمی‌یابیم که «یاس و داس» بیشتر «شهر فرنگی است از همه رنگ، با پرش‌هایی بین تیت‌های مصاحبه‌کنندگان آدینه تا تحلیل، و گاه‌ها با سوالاتی «شبه فلسفی» که پهنای دوهزار سال را می‌پوشاند با مردی حاضر در هر گوشه و کنار آن. من شخصاً آقای سرکوهی را از نزدیک نمی‌شناسم، ولی از دور چرا. سابقه‌ی آن به سال‌های آغازین جوانی ما، به دوره‌ی دانشجویی و سپس زندان بر می‌گردد، که اگر آدم‌ها ممکن بود هم دیگر را نبینند، ولی شناختی درآورد از هم داشته باشند. لیکن در این «یاس و داس»، آقای سرکوهی به کسانی اشاره دارد که پاره‌ای از آنان را به خوبی می‌شناسم و یا دوستی نزدیکی داشته‌ام، از جمله بیژن جزنی.

جزنی را برای اولین بار، در سال‌های ۱۳۴۶ در بندی انفرادی در زندان قزل قلعه دیدم. او و دیگر رفقای هم پرونده‌اش، جلیل افشار، حسن ضیاء ضریفی، عباس سروکی، چوپانزاده، عزیز سردمی... را، تازه پس از بازجویی در زندان اوین، به قزل قلعه منتقل کرده بودند. فرخ نگهدار نیز حدود بیست روز قبل از دستگیری من، در رابطه با پرونده‌ی جزنی دستگیر شده بود. خود من همراه عده‌ای دیگر به خاطر فعالیت‌های دانشجویی دستگیر شده بودم. عزیز سردمی، چوپانزاده، حسن ضیاء ظریفی و دکتر شهرزاد در یک بند انفرادی دیگر بودند و جزنی و جلیل افشار، پاپاسروکی (نامی که ما روی عباس گذاشته بودیم)، نگهدار، عباس صابری، کیومرث، آقای ذهاب، بهرام طاهری، ناصر مدنی، حسین ریاحی و معلمی از کرمان، و من در یک بند. ساقی رئیس زندان قزل قلعه بود و گروهیانی بنام آقای همتی، مسئول بندها، که شاهد هیچ گونه رفتار بدی از او نبودیم. بزودی ما توانستیم با نگهبانان بند



## جهان واژگون

زمین مین گذاری شده سبملها

ادواردو گالیانو

برگردان: ب. صائمان و ف. وفایی

رئیس جمهوری کره فرمودند که «این جنگی طولانی مدت خواهد بود» این خبری بد برای مردم غیر نظامی که کشته می شوند و یا کشته خواهند شد و نوبدی برای تولید کنندگان اسلحه‌ها و آلات جنگی. در جنگ کارایی اهمیتی ندارد. آنچه اهمیت دارد سود دهی است. بعد از ۱۱ سپتامبر، سهام شرکت‌های: جنرال دینامیک، لاکهید، نور تورپ، گرومن، ری تیان، و بقیه شرکت‌های اسلحه سازی سر به فلک

گذاشته. همانند زمان بمباران عراق و یوگسلاوی، تلویزیون به ندرت قربانیان جنگ را نشان می‌دهد، چرا که سخت مشغول نمایش جنگ افزارهای جدید است. در عصر بازار جنگ یک تراژدی نیست، بلکه یک نمایشگاه تجاری بین‌المللی است. همان‌طور که سازندگان چتر به باران احتیاج دارند، اسلحه سازان هم نیازمند جنگ هستند و این هم راهنمایی برای این جنگ جدید:

**هالیوود:** واقعیت به تقلید فیلم‌ها می‌پردازد. همه چیز منفجر می‌شود! بچه‌ها ماکت موشک‌های فیلم «اتلانتیس» را از «رستوران مک دونالد» در بسته‌های «وعده غذای شاد» دریافت می‌کنند. دیگر به سختی می‌توان تفاوت میان رُب گوجه فرنگی و خون را مشاهده کرد. اکنون سازمان جنگی آمریکا، پنتاگون، به استخدام سناریو نویس‌ها، و متخصصین صحنه سازی فیلم‌ها پرداخته است، تا به کمک آن‌ها بتواند هدف‌های بعدی تروریست‌ها را پیش بینی کند و حتا راه حلی برای مقابله با آن‌ها بیابد. بر طبق گفته‌ی مجله‌ی «روایتی» نویسنده‌ی فیلم «سخت جان» یکی از این افراد است که به همکاری با پنتاگون شروع کرده است.

کمد لباس نمایش: در یکی از نامشخص‌ترین تصاویرها اوساما بن لادن، اوئیفورم ارتش آمریکا و ساعت آمریکایی «تایمکس» را به همراه عمامه پوشیده - اوحتا خودش هم ساخت آمریکا است! همانند دیگر

بنیادگذاران اسلامی که سازمان جاسوسی آمریکا، سیا از چهل کشور مختلف برگزیده و مسلح کرده تا در برابر کمونیست‌های کافر افغانستان بجنگند. هنگامی که آمریکا سرمست از پیروزی در جنگ بود، رئیس جمهور وقت پاکستان خانم بی نظیر بوتو، به بوش پدر هشدار داد «که شما هیولایی را به وجود آوردید.» بار دیگر تاریخ نشان داد که سگ پاچه صاحبش را می‌تواند گاز بگیرد. با این حال تغذیه سگ هم چنان ادامه پیدا می‌کند. اکنون مرتجعین بهانه خوبی به دست آمریکا داده‌اند تا به هر کجا که می‌خواهد برود و به هر کس که می‌خواهد اعلام جنگ کند و جهان عرصه‌ی تاخت و تاز آنان شود. در طی ماه سپتامبر شرکت‌های آمریکایی ۲۰۰۰۰۰ نفر از کارکنان خود را اخراج کردند - الین چائو، وزیر کار ایالات متحده، آنان را قربانیان بن لادن خواند! اما چند هفته قبل از سقوط آسمان خراش‌های مرکز تجاری نیویورک، اقتصاد جهانی در حال سقوط بود. مجله‌ی «اکنومیسیت» به خوانندگان خود توصیه کرد: «چتر نجاتی پیدا کنید» اگر شما نمی‌توانید بعد از آن چه اتفاق افتاد چتر نجاتی پیدا کنید، لافل مقصری از پیش تعیین شده پیدا کنید.

**اظطراب:** تمام بشریت دچار بیماری سیاه زخم می‌شود. لرزه، سر درد، لکه‌های کبود روی پوست... حالا دیگر همه ما از باز کردن نامه‌هایمان وحشت داریم. ولی این بار ترس از دریافت صورت حساب‌های پرداخت نشده نیست. ارتش اوکراین به هنگام یک مانور نظامی، یک موشک «آ-فایو» را به هواپیمایی مسافری شلیک کرد و باعث کشتار هفتاد و هشت نفر شد. آیا این یک اشتباه نظامی بود و این که «بمب‌های با هوش» تشخیص دادند که هواپیمای مسافری سلاح‌های دشمن هستند؟

آیا هدف بعدی این بمب‌های با هوش اداره‌ی پست خواهد بود؟

**ادوات جنگی:** اخیراً یک ناوبر جنگی «تی‌میتز» آمریکایی به مدت یک روز در آب‌های اروگوئه بود. من به شدت نگران بودم. چرا که در محله ما ساختمانی قرار دارد که شبیه یک مسجد است و معلوم نیست که این بمب‌های با هوش چه فکر می‌کنند! خوشبختانه اتفاقی نیفتاد. و یا این که تقریباً هیچ اتفاقی نیفتاد.

تعدادی از سیاستمداران اروگوئه دعوت شدند که برای آشنایی با این ناو به عرشه کشتی بروند. کشتی‌ای که شبیه به یک شهر شناور مرگ بود. بازدید کنندگان نزدیک بود کشته شوند! هواپیمای حامل سیاستمداران به طوری فرود آمد که یکی از بال‌هایش در آب فرو رفت. به اعتبار این دیدار ما فهمیدیم که ارزش ناو جنگی چهار و نیم بلیون دلار است. بنابراین ارزیابی سازمان یونیسیف و دیگر بخش‌های سازمان ملل متحد، با پول ۳ ناو هواپیمایر مشابه می‌توان یک سال غذا و دوا کافی برای کودکان مریض و گرسنه‌ی جهان تهیه کرد. همان کودکانی که هر روز ۳۶ هزار نفر از آن‌ها از گرسنگی از بین می‌روند.

**کار و کارگر:** تنها تروریسم نیست که از «شبکه‌های خفته» استفاده می‌کند. مانوئل کوردورو عضو عملیات کوندو در دوره‌ی دیکتاتوری نظامیان در آمریکای جنوبی اعلام کرده است که جنگ بی‌محابا، تنها راه مقابله با تروریسم است. جنگی که در آن آدم ربایی، شکنجه، قتل و سر به نیست کردن افراد جزئی از آن است. وی که در این مورد مردی با تجربه است و حاضر به خدمت - بعد از شنیدن سخنان بوش می‌گوید: این روشی است که در جنگ با جهان سوم به کار خواهد برد.

**پیشگامان:** سفیر آمریکا در هندوراس هم تجارب مشابهی دارد. جان نگرپووتنه نماینده کنونی آمریکا در سازمان ملل متحده، به طور آگاهانه تهدید به گسترش جنگ به کشورهای دیگر کرده است. تنها چند سال پیش، او باب جنگ را در آمریکای مرکزی باز کرد. نگرپووتنه پدرخوانده ضد انقلابیون نیکاراگوئه و شبه نظامیان هندوراس است. در آن زمان رئیس جمهور وقت، رونالد ریگان، همان چیزی را گفت که حالا بوش و بن لادن می‌گویند: از هیچ کاری اباثی نیست.

**قربانیان:** آیا این جنگی بر علیه استبداد طالبان است و یا بر علیه مردمی است که طالبان بر آن‌ها حکومت می‌کنند؟ چهار نفر افغانی که از کارکنان سازمان ملل متحد بودند، در میان اولین گروه غیر نظامی کشته شدند. این جنگی است که در همه گوشه کنترش سمبل‌هایی مشاهده می‌شود. این چهار نفر کسانی بودند که کارشان پیدا کردن مین‌ها بود.

کشور افغانستان صاحب بیشترین زمین‌های مین‌گذاری شده در سراسر جهان است. در آن‌جا ده میلیون مین زیر خاک نهفته و در انتظار کشتن و یا معلول کردن هر آنکس‌اند که پا بر روی این زمین‌ها بگذارند. مقداری از این مین‌ها را روس‌ها هنگام اشغال افغانستان کار گذاشتند و مقدار بیشتری از این مین‌ها بر علیه روس‌ها کار گذاشته شد. این مین‌ها را آمریکا به جنگجویان «راه خدا» هدیه کرده بود. دو کشور آمریکا و افغانستان، هیچ‌گاه، معاهده‌ی مبنی بر ممنوعیت مین‌گذاری را امضا نکردند. و حالا کاروان مردم بیچاره و آواره با پای پیاده و یا بر روی قاطر در حال گریز از مشوهایی که مانند باران از آسمان بر روی سرشان می‌بارند و یا... مین‌هایی که در دل خاک نهفته است می‌باشند. ریگو برتامنچو، زنی از قبایل «مایان» که به بافندگی معروف هستند به ما اخطار می‌کند: که «ما چون نخ‌ی از قرقره‌ی امید، آویزان... هستیم» و ما این گونه هستیم، چون نخ‌ی آویزان. در دیوانه‌خانه جهان، ما در میان دو مرد هستیم، اولی خود را محمد می‌پندارد و دومی فکر می‌کند که «بافالوبیل» است. ما بین تروریست‌هایی که به برج‌ها حمله کردند و تروریسم جنگی قرار گرفته‌ایم. خشونت ما را به فنا می‌سپارد.

### توضیح

در مصاحبه با پرویز قلیچ‌خانی در آرش شماره‌ی ۷۹، در رابطه به پیوستن گروه رفقا شعاعیان - شایگان به سازمان گفته‌ام: «بقیه گروه پس از یک دوره‌ی بحث به سازمان پیوستند. رفقا مادر شایگان (فاطمه سعیدی) به همراه فرزندان خردسالش، شعاعیان، مرضیه احمدی اسکویی و میترا بلبل صفت از جمله این رفقا بودند».

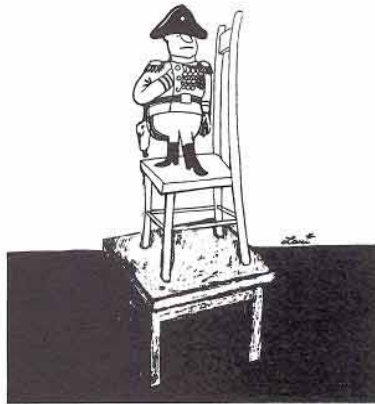
رفیق میترا بلبل صفت از رفقای سازمان بود که در درگیری با مأموران ساواک به شهادت رسید ولی عضو گروه رفقا شعاعیان - شایگان نبوده است. رفیق صبا بیژن‌زاده از جمله رفقای این گروه بود که به سازمان پیوست و در تجدیدی سازماندهی پس از ضربه ۸ تیر ماه سال ۵۵ نقش مهمی داشت و بعداً در درگیری با مأمورین ساواک به شهادت رسید. من در مصاحبه‌ام نام رفیق میترا بلبل صفت را بجای رفیق صبا بیژن‌زاده ذکر کرده‌ام، که اشتباه است.

حیدر



# تروریست در جایگاه قانون گذار

هریبرت پرائنتل  
برگردان: محمد ربوبی



به مواردی که محتملاً در آینده می‌توانست بوقوع بپیوندد مربوط می‌شد. حال، این قوانین فوری و بی قید و شرط لازم‌الاجرا هستند. آن چه که علیه RAF آغاز شد اینک به شدت و با شتاب بیشتری ادامه می‌یابد.

در آمریکا، اقدامی تروریستی است که "با ارباب و اجبار بر روند کار حکومت تأثیر گذارد و یا علیه تصمیمات حکومت انجام بگیرد". اگر این فرمان رئیس جمهور به تصویب پارلمان و سنا برسد و قانون شود آن گاه دولت حق دارد علیه محافظین محیط زیست و علیه محافظین حیوانات و علیه مخالفین جهانی شدن بازار با مقررات و ابزار ضد تروریستی اقدام کند. در آلمان قوانین جدید امنیتی هم اکنون در مورد خارجی‌ها اجرا می‌شود: فقط حدس و احتمال، فقط مظنون شدن کافی است که فرد خارجی از کشور اخراج شود. موارد بزهکاری عمومی خارجی‌ها تروریسم تلقی می‌شود.

پروفسور مارتین کوچا، در کمیسیون امور داخلی پارلمان آلمان به درستی اظهار داشت که این قوانین به مقامات امنیتی آلمان چنان اختیاراتی می‌دهد که تا حدودی شبیه کشورهای دیکتاتوری و تمامیت‌خواه است. آن چه که تا کنون فقط وظیفه ی دادستانی و پلیس کشور بود، حال برعهده مقامات امنیتی کشور واگذار می‌شود. اقداماتی که تا کنون فقط علیه مظنونین مجاز بود علیه سایر شهروندان هم مجاز است و دولتی که براساس قانون مدنی و شهروندی استوار است و به تمایزات و تفکیک قوا افتخار می‌کرد اینک آن را کنار گذاشته است.

تاریخ بشریت نمونه‌های متنوع مراسم قربانی کردن به منظور دفاع بلیات به خود دیده است: قربانی کردن انسان، قربانی کردن حیوان، قربانی کردن نم مادی. قربانی کردن یعنی فدا کردن چیزی که فقدان‌اش دردناک است کشورهای دموکراتیک مغرب زمین قوانین مدنی خود را قربانی می‌کنند و سیاستمداران این کشورها گویی از فقدان این قربانیان دردی حس نمی‌کنند.

بر گرفته از: H.Prantl,SDZ,8/9 Dezember 2001

مقامی بگوید چرا این افراد زندانی شده‌اند. پنج هزار مسلمان فقط به خاطر این که مسلمانند و اتهامی بر آنان وارد نشده مورد بازجویی قرار گرفته‌اند. این اصل اساسی که هر کس جرمش به اثبات نرسیده بی گناه است، طبق قوانین جنگی منتفی شده است. یعنی: اتباع خارجی که مورد سوءظن قرار می‌گیرند اگر وزیر دادگستری مدعی شود که اینان برای امنیت ملی خطرناک‌اند، بدون شکایت کسی یا مقامی از آنان، در زندان باقی می‌مانند. اینان از هیچ حق و حقوقی برخوردار نیستند. در قرون وسطا افرادی که مقرر شده بود از هیچ حق و حقوقی برخوردار نیستند از جامعه طرد می‌شدند. کسی حق نداشت به آن‌ها کمک کند، سرپناهی و خوراکی بدهد. تعقیب آن‌ها برای همه مجاز بود. آخرین بار در سال ۱۶۹۸ در آلمان چنین امری رخداد. حال در آمریکا این مقررات علیه خارجی‌های مظنون اجرا می‌شود.

طبق فرمان ریاست جمهوری، اشخاص مظنون به تروریست و افرادی که به آن‌ها کمک می‌کنند بوسیله دادگاه‌های در بسته نظامی که قضات آن را وزارت دفاع تعیین می‌کند محاکمه می‌شوند. این دادگاه‌های مخفی در هر کجای جهان می‌تواند تشکیل شود: درون غارهای افغانستان و یا روی عرشه ی ناوگان جنگی آمریکا در اقیانوس آرام. هر گاه دو افسر از سه افسر دادگاه حکم اعدام صادر کنند حکم اجرا خواهد شد. معاون رئیس جمهور آمریکا گفته است قوانین آمریکا شامل تروریست‌ها نمی‌شود. این فرمان، شکل آمریکایی شریعت اسلامی است. کاریکاتورست محبوب آمریکایی با اشاره به این موضوع بر سر وزیر دادگستری آمریکا عمامه‌ای نهاده و او را "ملاً اشکرف" نامیده است. در انگلستان نیز وضع چنین است. هر گاه پلیس مخفی به افراد خارجی مظنون شود که با تروریست‌ها ارتباط دارند، به دستور وزیر امور داخلی، در زندان باقی می‌مانند. این اقدام نه تنها با بند شماره ۵ حقوق بشر اروپا بلکه با Magna Charta (ميثاق آزادی مدنی) که در سال ۱۲۱۵ در انگلستان معتبر است مغایرت دارد. در همه ی کشورها چنین قوانینی شتابان به تصویب می‌رسند.

در آلمان، سی و سه سال پیش، صدها هزار نفر علیه قوانین فوق‌العاده دست به تظاهرات زدند. مجموعه ی مقررات سال ۲۰۰۱ واقعاً همان قوانین فوق‌العاده هستند، با این تفاوت که در آن موقع قوانین

چریک سرزمینی را اشغال می‌کنند. تروریست تفکر را اشغال می‌کند. تروریست‌های اسلامی در آنی موفق شدند تفکر جهان غرب را تسخیر کنند. پس از یازده سپتامبر، تروریست‌ها، آن طور که همه در هراس بودند، در این بخش از جهان به نیروگاه‌های اتمی و منابع تأمین آب آشامیدنی مردم رخنه نکردند و به مراکز آسیبی نرسانیدند. تروریست‌ها به شیوه ی دیگری. به شیوه ی خطرناک‌تری که بر بسیاری پوشیده مانده است سراسر این جهان را به مخاطره انداخته و به تباهی کشانیده‌اند. تروریست‌ها مغز و مرکزیت دموکراسی‌های جهان غرب را تسخیر کرده‌اند و فرماندهی ستاد قانونگذاری را به دست گرفته‌اند. تروریست‌ها روح قانون اساسی را مسموم می‌کنند. در همه‌ج، چه در واشینگتن و لندن و چه در پاریس و برلین قوانین مسموم به تصویب می‌رسد.

در این کشورها قوانین اساسی که بر مبنای حقوق مدنی و شهروندی استوار است قربانی می‌شوند. پیگرد ارتکاب جرایم به مقامات امنیتی واگذار می‌شود. اصول ایقان و انصاف که تاکنون رایج بود دیگر جاری نیست: یعنی اصل علنی بودن محاکمه ی جرایم. اصل تفکیک دستگاه پلیس از مقامات امنیتی. اصل نظارت بر دستگیری افراد و حفظ حقوق اولیه ی آنان بوسیله ی قاضی مستقل و بی طرف. حق دیدن و خواندن پرونده بوسیله ی متهم و وکیل او. حق انتخاب آزادانه ی وکیل بوسیله ی متهم. اعلام علنی اثبات جرم. یکسانی همه در برابر قانون. ممنوعیت برخی از انواع بازجویی‌ها، و علت آن را چنین اعلام می‌کنند: این فهرست که ویژه ی جامعه مدنی و دولت قانونگراست بسیار خوب و بجاست ولی فقط تا موقعی که مانع مبارزه با تروریسم نشود.

در حال حاضر، پیش از همه و بیش از همه ی کشورهای جهان غرب، حکومت بوش در این راه گام بر می‌دارد. جان اشکرف، وزیر دادگستری ایالات متحده ی آمریکا اعلام کرده است که پلیس، دادگستری و مقامات اداره ی مهاجرت آمریکا بسیج می‌شوند و متناسب با شرایط جنگی سازمان می‌یابند. پاسداری و پیگرد که کار و وظیفه ی اداره پلیس است و از سازمان‌های امنیتی کشور جداست عملاً منتفی شده است. کنترل تلفن شهروندان که می‌بایست طبق اجازه ی مقامات قضایی انجام گیرد عملاً عمومی شده است. هزار و دویست عرب در زندان به سر می‌برند، بی آن که

## «عده»ی «قا» سر رفته

ترس سر می‌رود  
فقط آن قدر سر می‌رود که دست‌های عاشق را تر کند  
ترس  
نادیدنی  
نادیدنی  
ظرفیت را اشغال...  
فعلش چه می‌تواند باشد؟  
«کرده است»؟

تند بخوان این را  
دقیقه‌ی شروع همان دقیقه‌ی پایان است  
ملیحه تیره گل



## یوسف در سه گاه

منوچهر آتشی

برادران بی‌گناه من  
تا آن چاه منتظر کاروان‌های مصر فاصله بسیار است  
و آن گرگ  
که واژه‌های شما حامله‌اش هستید  
هنوز متولد نشده  
بیایید

از دره‌های خرم کنعان کمی زنیق برداریم  
۲

برادران پریشان من  
بیهوده دامه‌اتان را پهن نکنید  
برای شکار کبوتران بی‌نام و چاه فلسطین  
(مرغی که از جهنم شمشیر زاده شود  
منقاری آتشین خواهد داشت)

و گوشت بزغاله‌ای بی‌مادر  
پدر را خوش‌تر خواهد آمد  
(همان که فریب داد برادرش و پدرش را با آن)  
۳

برادران مکار بدبخت من، شتاب کنید!  
در مصر زنی مجنون زندگی می‌کند که مرا پادشاه  
خواهد کرد  
شتاب کنید!

آن چاه موعود همین نزدیکی است  
و گرگ بی‌گناه بد نام  
که از مغازه‌ی رشک شما متولد شده  
دارد لبانش را با زبان درازش می‌لیسد  
شتاب کنید، برادران!  
ایران

باشد باشد  
عشقی نوشته نشد نشود نمی‌گذارم  
این یک به شرط چاقو نیست  
تلنگر ترس را اشغال...  
تا دورهای دست  
می‌کند  
تلنگر قاعده را به «قا» و «عده» قسمت...  
می‌شود؟ نمی‌شود؟ می‌کند؟ نمی‌کند؟  
وقتی ترس  
دیدنی  
نادیدنی  
چه فرق می‌کند که می‌کند  
یا  
اشغال... تا دورهای تاک  
می‌کند  
تاک سر می‌رود  
آن قدر سر می‌رود که  
انگور  
در آهی کوتاه  
به نگاه  
نگاه می‌کند  
۱۶ ژانویه ۲۰۰۲، آمریکا

دیدنی  
نادیدنی  
هست  
نیست  
از ترس خالی‌ست  
نگاه، قاعده را از تاک...  
چه می‌دانم فعلش چیست  
هست؟ بر می‌دارد؟ می‌گذارد؟ نیست؟  
گفت: بگذار «بر می‌دارد»  
می‌بینی؟ ترس سرش می‌شود  
به اعتبار «از» بر می‌دارد می‌گذارد «بر می‌دارد»  
تاک، مگر آب و خاک و آفتاب و هوا قاعده بر می‌دارد  
نگاه از چارسو تصادف می‌شود  
تاک را انگور می‌دهد  
نه! معنی درست نیست! جمله کامل نیست!  
دل قاعده شور می‌افتد  
دل قاعده معمولاً شوری‌ست  
معنی‌ها را سوا کردند  
کال از رسیده  
درشت از ریز  
لهیده از تازه  
نه نمی‌گذارم این یکی به شرط چاقو نیست  
تلنگر تلنگر را... رفت تا دورهای دست

تا عاشق از راه برسد  
فشار دادند  
چاپ

محصول فشار انگشت

هست؟ نیست؟ بوده؟ نبوده؟

فشار دادند

پس معنی چه! می‌دهد؟ نمی‌دهد؟

ظرفیت تکمیل است

مثل اتوبوس یا هواپیما

شعرش تمام می‌شود

نقطه‌ی پایان می‌گذارد

پس معنی! معنی چه؟ می‌دهد؟ نمی‌دهد؟

بله می‌دهد می‌دهد

قاعده

دیدنی

دیدنی

کف می‌کند

## سؤال

آزاده فرهمند

چرا دریا نمی‌ریزد؟

چرا با مه اگر هم آغوشی کنی

از تو می‌گذرد؟

به خاطر سنگینی است آیا

یا سیاهی‌ی آن

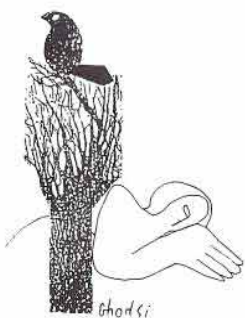
که هیچ کلام شاعرانه‌ای به وصف «نفت»

در نمی‌آید؟

چرا هنوز با تو ملاقات نکرده‌ام؟

چرا خرس اتاق من همیشه در فکر است؟

۱ ژانویه ۲۰۰۲، آمریکا



## به جای لایبی

گراناز موسوی

بیهوده از نردبام بالا می‌روی  
دستت به گونه‌ی گل انداخته‌ی ماه نمی‌رسد

جنگل

نقاشی مداد سبز تو نیست  
بیهوده جیغ می‌کشی  
تنها گنجشک‌ها فرار می‌کنند

ببین

کسی دستمالی تر به پیشانی مهتاب نمی‌نهد  
کجا می‌گریزی؟  
گیس‌هایت را تقدیر بافته است

بازت می‌گردانند

بازت می‌گردانند

دخترک!

بیهوده استخوان می‌ترکانی  
لابه‌لای تور و پولک گم خواهی شد

و باید آن قدر صبر کنی

تا کویر جوانه بزند

این جا سرزمین بی‌مرز کودکی‌ها نیست  
حتما مه از سیم خاردار نمی‌گذرد  
تهران

## خود را می‌سرایم

والث ویتمن ۱۸۶۷

ترجمه‌ی: مجید نفیسی

خود را می‌سرایم

فرد ساده‌ی جدا را

با این وجود، واژه‌ی مردم سالار را بر زبان می‌آورم  
واژه را و توده را

از سراپای تن می‌سرایم

نه بدن

نه مغز

هیچ یک به تنهایی شایسته‌ی خداوند شعر نیست

تمامیت شکا- آری

بسی شایسته‌تر است.

از زن برابر با مرد می‌سرایم

از بی‌کران زندگی، شور و تپش نیرو

شادمان از آزادانه‌ترین کارها

در چارچوب خدایگانه قوانین

انسان نوین را می‌سرایم

## فَطُومَه

عدنان غریفی

خِزَامَه (۱) در بینی  
و دِگَاگ (۲) بر چانه

ابرو کشیده، اما

درهم گره خورده است

ابروهای فَطُومَه

وقتی که می‌خندد

مثل پلنگ ماده

زیباست فَطُومَه

دستان: حنا بسته

و چشم‌ها: آهو

چندین التگو از طلای ناب بر دستان

سبزه است

دست‌های فَطُومَه

زیباست دست‌های فَطُومَه

پستان بزیر «شیلَه» (۳) پنهان است

موهای او: سرکش

بر شیلَه می‌شورند

و اسب‌های سینه‌های او

تا چشم‌های من

می‌تازند

وقتی که می‌بُرد

به ساحل

از بلم

صد چشم

روی کفل‌هایش

اما نفس

از هیچ کس

بالا

نمی‌آید

چون که :

ابرو گره کرده است فَطُومَه

۱- آرایه‌ای که زنان عرب (بیشتر روستایی)

در برده بینی می‌گذارند

۲- خالکوبی روی چانه و شقیقه‌ها.

۳- روسری سیاه زنان عرب

## و روی میز شما

جلال سرفراز

پرونده

بازمانده روی میز شما

و روی میز شما

بازمانده

دهانی

و چشم‌هایی

بی‌پلک

و دست‌هایی

جدا از مِفْضَل

که

روی میز شما مانده است

و سایه‌یی

هزار صورت پنهان را

می‌بلعد

می‌خیزد از میان گلبولی قرمز

که تن می‌زند

از سفید و سفیدی

و باز روی میز شما

آلمان



## پاسخ‌های میزآقا عسگری (مانی)

# یازده سؤال از شاعران

چندی پیش در جمعی که دوستان اهل قلم بسیاری در آن گرد آمده بودند. فرصت را غنیمت شمرده و با شاعران این جمع از طریقی که داشتم سخن گفتم. همه ی این دوستان ایده را نیک یافتند و قول بر همکاری دادند. امروز از آن روز ماهه می‌گذرد و من هنوز بر باور شاعرانه‌ای هم چنان پامی‌فشردم و منتظر دریافت پاسخ این دوستان به آن پرسش‌نامه بودم. اکنون بر درج پاسخ‌هایی که تا کنون به دستم رسیده اقدام می‌کنیم.

در این مجموعه سؤال بر چند نکته مصر بودم و آن میزان تأثیرپذیری از جریانات شعری کشورهای میزبان بود و اندیشه و کنجکاوی به برقراری ارتباطی با این جریانات شعری و از این طریق معرفی آنها به دوستان اهل قلم کشورهای دیگر. نکته ی دیگر بیان ارزش‌هایی بود که برای هر یک از دوستان شاعر مطرح است. یعنی آن چیزهایی که نمی‌توان از طریق خواندن شعر شاعر به آن پی برد.

و دیگر این که می‌خواستم هر شاعر به زبان خود بگوید که از ارج می‌گذارد و چرا، تا این خود سنتی باشد در مقابله با آن مرده‌پرستی که در آیین قدیمی ماست، که منتظر می‌مانیم و تنها وقتی که اندیشمندان دیگر نبود در مرگش مرثیه می‌نویسیم و او را می‌ستاییم. می‌خواستم آنان که پیشکسوتان این حرفه‌اند و یا آنهایی که جوان‌ترند و استعدادهایی دارند با صدای همکارانشان معرفی شده و به کارشان ارج گذاشته شود. حاصل این است و به نسبت قول‌های همکاری و پاسخ‌های دریافت نشده اندک است و مایه ی اندکی افسردگی.

نجمه موسوی

سوالات:

- ۱- خودتان را معرفی کنید. با ذکر آثار منتشره و یا در دست انتشار.
- ۲- وضع شعر امروز را چگونه می‌بینید؟
- ۳- چه خصیصه‌ای شعر امروز را از شعر قبل از انقلاب و یا شعر دهه‌ی چهل جدا می‌کند؟ و آیا اصولاً به این تقسیم‌بندی اعتقاد دارید؟ اگر نه، دوره‌های شعری دهه‌های اخیر را با چه معیاری تقسیم‌بندی می‌کنید؟
- ۴- آیا به نظر شما نقش کلمات در شعر امروز تغییر کرده؟ چرایی آن را چگونه توضیح می‌دهید؟
- ۵- اصلی‌ترین خصوصیت شعر امروز چیست؟
- ۶- نظر شما زبانه‌ی و یا سبک‌های خاصی هست که شعر امروز باید به آن توجه بیشتری بکند؟
- ۷- نقش شاعر در پیش‌برد ادبیات امروز چگونه می‌بینید؟
- ۸- آیا شعر امروز ایران با جریان‌های موجود در جهان پیوند دارد؟ پاسخ شما هر چه هست، چگونگی و چرایی‌اش را تا حد ممکن توضیح دهید.
- ۹- آیا به نظر شما مسئله ی تبعید در شعر شاعران برون مرزی و خود شما تأثیر گذاشته؟ اگر پاسخ‌تان آری است، ارزیابی شما از این تأثیر چیست؟
- ۱۰- از میان شاعران معاصر (چه ایرانی و چه ملیت‌های دیگر) شاعر و یا شاعران و یا شاعرانی هستند که شما به کارشان ارج بیشتری بگذارید؟
- ۱۱- در رسیدن به این نقطه از شعر خود، از چه شاعر و یا شاعرانی متأثر شدید؟ چگونگی‌اش را کمی توضیح دهید.

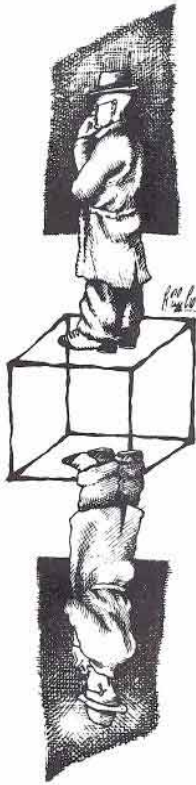
۱- من آدم قیبراق و سرحالی هستم بنام میرزاآقا عسگری. در دوسال آخر که در تهران، مخفی زندگی می‌کردم نام هنری «مانی» را برای انتشار شعرهایم برگزیدم. در ایران مرا با نام اصلی ام و در خارج بیشتر با نام مانی می‌شناسند. بنابراین ناچارم هردو نام را زیر نوشته‌هایم بگذارم. ۵۰ ساله ام. دارای همسر و سه فرزند. ورزش می‌کنم. پیپ هم می‌کشم. شعر، طبیعت و زنان را دوست دارم. تا کنون ۲۷ کتاب به شعر و نثر منتشر کرده‌ام. ۱۰ جلد کتاب هم آماده ی چاپ دارم. شاید امسال جلد دوم «خشت و خاکستر» را که اتوبیوگرافی من است منتشر کنم. تا ۱۸ سالگی انشاهای خوبی می‌نوشتیم و از آن به بعد شعرو نوشتن، سرگرمی اصلی من شد. دوسوم از عمرم را در ایران و یک سوم اخیرش را در آلمان مصرف کرده‌ام. در ۳۰ سالی که می‌نویسم هر جا به «جمع» و سینه زنی اجتماعی نزدیک تر شده‌ام شعرم تأثیرگذارتر و در عوض جوانمردگ شده، و هر جا فرمان دلم را برده‌ام شعرم عمیق تر و پایدارتر شده است. شاعر سرخوش و نسبتاً خوشبختی هستم. از دم دمای صبح تا ده و نیم شب کار می‌کنم. خوابم از بیشتر شاعران همسن و سالم منظم تر، و ادعایم از همه شان کمتر است. چند چیز را خیلی مفت از دست داده‌ام: عشق نخستین، موهبا، یک مجموعه از شعرهای چاپ نشده و وطنم را.

۲- بجاست اگر شعر امروز ایران را به شعر برونمرزی و شعر درونمرزی تفکیک کنیم. چون اینها دو نحله ی اساساً متفاوت از همدیگرند.

اگر از شعر امروز در ایران می‌پرسید، در حال گذار از ثباتی است که در شکل و محتوای شعر دهه های پیشین وجود داشت به شعری که مراحل جنبینی اش را طی می‌کند و هنوز نمی‌توان از آینده اش حرف زد. فعلاً در جهات عمده اش - سواى استثناءها- پروگ، پرمدها، آشفته و کمی هم لوس است. درست مثل بیابان برهوتی است که اینجا و آنجا یک واحة ی یک و تک درخت یا بیشه یا چشمه ی خنکی یافت می‌شود. این شعر نتوانسته خود را به تمامی از اسارت فرهنگ مسلط نیاکائی، از اسارت ترس و سانسور دولتی، و یا از خود سانسوری نهادینه شده اش برهاند. کمی مشابه این وضع را در شعر برونمرزی هم- به ویژه در نزد شاعرانی که جسمشان به خارج پرتاب شده ولی شعرشان هنوز در ایران برجای مانده است - می‌بینیم. بسیاری از شاعران همسلسل و جوانتر از نسل من به جای پاسخ دادن به ندای دل یا زمانه شان به فرامین تئوری‌های ادبی دست و پا بریده ی وارداتی، و به آهن و تلب شبه منقدین ادبی گردن سپرده اند.

۳- در دهه ی چهل بسیاری از شاعران، سبک و ویژگی‌های خودشان را داشتند. هرکس فقط شبیه به خودش بود. فروغ یا شاملو، و اخوان یا سپهری در زبان و سبک‌شان قابل قیاس نبودند. حالا بسیاری از شاعران ما شبیه یک دیگر هستند. بسیاری هم شبیه شاعران پیش از خود. مثلاً من مدتی (البته ظاهراً در فرم و زبان) شبیه، و بعدش همسایه ی بزرگترین شاعر معاصر ایران شاملو بودم. شاملو خیلی قوی و تأثیرگذار بود. من کوشش فراوانی بکار بستم تا از او بگذرم. در دهه ی چهل، شاعران باسوادتر از شاعران هم روزگار ما بودند. شاملو و اخوان هرکدام یک فرهنگستان بودند. شاعران امروز- بویژه در برونمرز- نگرش مدرن تری به جهان دارند. شعردهه ی چهل و پنجاه «درد مشترک» بود و زبان جامعه. شعر امروز در ایران؛ سرگردان مانده که باید زبان جامعه باشد یا زبان فرد؛ زبان زمین باشد یا زبان زمان؟ در دهه ی چهل، شعر، یکه تاز میدان بود. در جهان دوقطبی آن زمان تقریباً تکلیف همه چیز روشن بود. مخالفت با دیکتاتوری شاه، هموائی با انقلابیون

ملی و چپ در جهان، سیاه و سفید دیدن پدیده ها و جریانات و... اما اینک آرایش جهانی به هم خورده است. جهان تک قطبی شده، درمیهن ما هم حادثه ی غریبی اتفاق افتاده که گذشته بر امروز و شاید بر فردای آن چیره شده است. بنابراین شاعر امروز در میدانی گیر افتاده که سیاست‌های قدرقدرتی، یاس فلسفی و اجتماعی، بحران هویت، بحران ایدئولوژیک، سرگردانی جهانی، تک‌صدائی سیاست‌های بین‌المللی، بحران فلسفه، و جذابیت‌های آشکار سرمایه داری جهانی به مثابه حریف‌هایی که شعر اعتراض و شاعر پرخاشگر را برنمی‌تابند، و این امر، ذهنیت بسیاری از شاعران را دچار بحران کرده است. شعر، برترین هنر عصر اسطوره، جادو، دین، و دوران حماسه بود. حالا دوران سلطه ی اینترنت، علم، اقتصاد، تکنولوژی و سکس است. تناسب شعر که متکی بر خیال و عاطفه است با دنیای امروز که متکی بر علم، تکنولوژی و تجربه است رو به کاهش دارد. اگر در دهه‌ی چهل، شعرخوانان ایرانی «عبدوی جط» را نماد رزم و عصیان خود می‌دانستند، حالا بسیاری دنبال یافتن و انتقام گرفتن از او هستند. در دهه ی چهل شاعران و شعرخوانان ایرانی، فرهنگ «امام زمانی» داشتند. قرار بود کسی بیاید و سینمای فردین و پیسی کولا را تقسیم کند، ولی حالا - والبته به درستی- دوران محاکمه‌ی این فرهنگ است، چرا که تحقق مدینه ی فاضله ی ایرانی (انقلاب اسلامی) یک ملت، یک فرهنگ، و یک کشور را دچار تباهی جبران‌ناپذیر کرد. آن «امام زمان»، آن «عبدوی جط»، آن آرشى که جان در تیر می‌کرد و پار یک ملت را به تنهائی انجام می‌داد، و آن «سواری که در زمینه ی سربى صبح خاموش ایستاده» بود، آن منجی، در شعرهای دیگر و دیگران؛ ناگهان چون غولی هولناک از درون ما سربرکشید و ظهور کرد و ما را زیرسرم هایش خرد کرد. حق داریم کمی به شعراجمعی آن دوران و شعر اجتماعی با ویژه‌گی‌های آن دوران بدبین شویم؟! اینها شعر یک جامعه‌ی قهرمان پرست و دین‌خو بود. قهرمان و دین، قبیله، قوم و همه‌ی مردم و پیروان را به دور خویش متحد و یک پارچه می‌کنند. شعر دهه‌ی چهل بر این بستر، شعری فراگیر، بلامنازغ و تأثیرگذار بود. حالا زمانه ی ضدقهرمان و دین‌گریزی است. شعر این زمان شعری برای همه ی «امت»، خلائق یا خلق نیست، بل که برای گروه‌های کوچک تر، یا حداکثر برای «جماعتی» بدون «امام جماعت» است. در بهترین حالت، شعر فراگیر امروز شعری است که به نیازهای معنوی بسیاری پاسخ می‌دهد که پیش از هر چیز منفردانی هستند که نه احزاب، امت یا ملت، بلکه جامعه‌ی انسانی را باهمه‌ی تضادهایش تشکیل می‌دهند. فرق است بین شعری که برای نجات یک ملت نوشته می‌شود با شعری که در پاسخ به بنیادی‌ترین پرسش‌های هستی، و برای برون‌افکنی بیج و تاب‌های ذهن نوشته می‌شود. همچون شعرهای غنایی یا فلسفی. شعرمتعهد، شعر امام‌زمانی و شعر توده‌ای که در زمان سلطه‌ی ساواک و اداره‌ی ممیزی وقت به زبانی سمبلیک و رمزآمیز رو به جسته بود به محض سقوط رژیم شاه جامعه‌ی عاقبت جوئی از تن برکنند، و برهنه با اندامی خونین، گلوله‌ی زخمی و شمشیری انتقامجو و خونچکان به میدان آمد. خلائق صلاى «مرحبا صدآفرین!» برکشیدند، و شاعران؛ طلایداران انقلاب شدند. اما از شکم فرهنگ «امام زمانی» چه نوع مذهبی، و چه نوع مارکسیستی‌اش چیزی جز «ولی فقیه» و «پیشوای خلق» که امرشان مطاع است بیرون نمی‌آید و نیامدا پس از ظهورغول، شعر شکست، تباهی و ناامیدی جای شعر برانگیزاننده و نویددهنده را گرفت. دهساله‌ی هم سیاه و تلخ سروسیم. پراکنده شده بودیم و از یک دیگر بیزاریمی می‌جستیم. حالا داریم از شوک شکست بیرون می‌آئیم. با این تفکر و نتیجه‌ی که شعر از میدان گلابداتوره‌های «دین»، «مکتب»، «حزب»، «امت»، «ایدئولوژیک»، «فرهنگ مسلط پدری» و «قهرمانیگری» بیرون ببریم و بگذاریم این طفلک نازک خیال، باریک اندیش، بی‌ساز و سلاح در خلوت خود به کار زلال کردن دل، معنویت، اندیشه



و هویت ما سرگرم باشد. از رؤیاهای پنهان ما، از روشنایی ها و تاریکی های اعماق ما، و از بردگی تاریخی ذهنیت ما سخن بگوید. شعر جامعه گرای امروز متکی بر تجربه، درک و دریافت شاعر است. کمتر شاعری است که امروزه روز کور کورانه در پی تحلیل های سیاسی - اجتماعی که توسط دولتها یا احزاب و گروه ها ارائه می شوند بدود.

۴- کلمه ها دیگر ابزار شاعر نیستند، جزئی از درونه و ساختار شعرند. کلمه ها قبلاً مستخدم ادارات حزبی، دینی، سیاسی و ایدئولوژیکی بودند. حالا از این دستگاه های مخوف استعفاء داده اند. دیگر نه «شعر حزبی خلق است» و نه لباسی است برتن مفاهیمی که باید از چشم مییزان و سانسورچی ها مخفی بمانند. حالا کلمه صدای دل شاعر است (یا باید باشد). کلمه، ما به آراء معنویات شاعر است. ارجاعات کلمه به هستی اشیاء و پدیده ها است. حتا در بسیاری از موارد کلمه فاقد مفهوم شناخته شده و تاریخی خودش است. حالا کلمه در شعر، ما را به ساحت های کاملاً بدیعی در پهنه های ذهن؛ روان و زبان هدایت می کند. وقتی شاعر از ادعای پیامبری، منجی و سخنگویی خلق دست بکشد، آزاد کلمه آغاز می شود، هویت و نقش شاعرانه ای کلمه به آن بازمی گردد.

قدرت کلمه، حکومتها و سیاستمداران بزرگترین دشمنان آنها هستند. یکی از اینان برای گول زدن مردم کلمه «اسلام» را می گذاشت جای اسم خودش و مثلاً می گفت «مع الاسف اسلام عزیزم می گوید که امروز به جمهوری اسلامی رأی بدهید.» آن یکی برای طلاقها و ازدواج های مکرر و نامقبولش، از طرف خدا آیه جعل می کرد! همان آیات شیطانی را! یکی دیگر نام غارت مملکت را «دروازه ای تصدن بزرگ» می نامید و این یکی نام «حفظ بیضه ای اسلام و بقاع نظام» را گذاشته «گفتگوی تمدن ها!» اینها خیانت به زبان است. خوب، فرق شاعری که از حرمت و پاکی کلمه به همین ترتیب سوءاستفاده کند با این آدمخواران در چیست؟! شاعرانی هم بودند و هستند که منافع گروهی، حزبی و اجتماعی خود را سوار گردهای نازک و شکننده ای کلمه می کردند و کلمه ها را له می کردند. من هم در مواردی از این گروه بودم. دست از «پیشاهنگی خلق» که برداشتیم دیدیم کلمه را باید از دوزخی که زبان در آن می سوزد به فردوسی که زبان در آن می شکند ببریم! کلمه حمال نیست، خانمی است برای خودش، آقای محترمی است برای خودش. شاعری است برای خودش! کلمه های است برای خودش که می خواهد رهائی جان و دل ما باشد نه ابزار اسارت زبان در چهارچوب این یا آن منافع گذرای سیاسی - اجتماعی. من فکر می کنم همانگونه که نمی شود تنها و آواها را از یک سنفونی جدا کنیم و وظایفی سواقی نقش خودشان در موسیقی پر دوششان بگذاریم، کلمه ها یا ترکیبات شعر را هم نباید به خدمت چیزهایی بگماریم که ربطی به شعر ندارند. این حادثه دارد اتفاق می افتد و کلمه دارد شبیه نت و آوا در موسیقی می شود.

۵- اصلی ترین خصوصیت شعر امروز این است که می خواهد برآیند زمانه ای خود باشد. یعنی نه وظایف عصر جادو و پیامبربازی را بپوش می کشد، نه صخره های سنگین عصر اسطوره و افسانه را سبزیف وار تا قله ی موهوم می برد، نه خادم دربارها و مرادهاست، و نه جارو کش اتاق های تاریک ایدئولوژی و حزبی است. شعر امروز شعر متمرکز و وحدتطلبانه و ملت شمول نیست، شعر فردیت است، شعری است که از کسی طلبکار و به کسی هم بدهکار نیست. اگر از جامعه و آزادی هم بگوید، که می گوید، واکنش فردی است تیزهوش و حساس در برابر آنچه بر او می گذرد و آنچه بر او روا می دارند. حتا اگر گروه های وسیعی از مردم به شعری دل ببندند و آن شعر را ذهن و زبان خود بدانند، به این معنا نیست که شاعر خواسته است شعر «تمام خلقی» یا «شعری برای امت» بنویسد.

دهانت را می بویند  
مبادا گفته باشی دوست می دارم.

این شعر من ایرانی اسیر شده در دامی است که خودبافته ام. شاملو در شعر «بن بست» روح جمع را از فردیت خودش عبور داده تا زبان حال بسیاریان شده. اما راستی اگر زمانی برسد که دهانها را نبویند تکلیف این شعر چه می شود؟! بایگانی در تاریخ ادبیات؟! من فکر می کنم باید از این هم فراتر رفت و بر زمان غلبه کرد. چون لورکا و حافظ (در بسیاری از شعرهایش). اصلی ترین خصیصه ی شعر امروز - در روزگار برآمد فردیت - همانا امروزی بودن آن است یعنی مقاومتش در برابر قربانی شدن فرد در برابر چیز به اصطلاح مقدسی به نام «جمع و جامعه». نشانه های این هویت نوین شعری ایران را - به ویژه در شعر برنومرزی - می بینیم.

۶- چرا که نه؟! مسأله ای زبان و فرم. تکلیف شعر من این است که ادامه ی آزادی، یعنی همانا خود آزادی باشد. آزادی زبان در آزادی فرم. آزادی خیال در آزادی سبک، آزادی عاطفه در آزادی اندیشه. ما یک بغض فروخورده ی تاریخی را با و در خود حمل می کنیم که باید بترکانیم! ما در تمامی دوران حیات فرهنگی و اجتماعی خود، اسیر بوده ایم. اسیر دین خوئی، اسیر ساختار قبیله ای، و اسیر قدرت های زمینی و آسمانی. ما اسیر زبانی بوده ایم که تاریخ، دین، عرف والیگاری قدرت را در خود نهادینه کرده و به ما منتقل کرده است. زبان فارسی سرشار از فرامین پدرسالاری، دین سالاری و قدرت سالاری است. ضرب المثلها و زبانزدها همانا فرامین گذشتگان اند که مثل ویروس موروثی در زبان، نسل به نسل تا به ما آمده اند. حتا فرمهای بیان ادبی از نوع سنتی و نیمائی اش هم دستورالعمل گذشته برای امروزیان و فردانیان است. هنوز هم هرگونه «لفظش وزنی» و ساختار شکنی موجب هجوم منتقدین می شود اگر از واژه ی «سوج» فعل موچیدن را بسازیم - که من ساختم - اعتراض دخیل بستگان به امپازاده ی دستور زبان را برمی انگیزد. آزادسازی زبان، و به تبع آن فرم، اصلی ترین مسأله ی شعر امروز است، اما بیشتر از آن باید به آزاد تفکر و تفکر آزاد مجهز شویم. من به مولوی، آنجا که می خواهد دین را با پوشش عرفان در من باز تولید کند می گویم نه! به فرم نیمائی شعر می گویم نه! به سلطه گزائی زبان شاملو می گویم نه! به شبه منتقدین معاصر که می خواهند شعرا مطابق «معیارها و خواسته هاشان» باشد می گویم: «بگذارید خودم باشم! آزاد باشم! من اصلاً برای شما نیست که شعر می گویم! برای دلم و دلپهانی که همچنس دلم هستند می گویم! نمی خواهم شاعری باشم برای همه، برای جامعه ای که هویت فردی شما را در خود ذوب کرده است. می خواهم صدای شکستن این ساقه ترد بهاری در هجوم این توفان قرون وسطائی باشم. می خواهم صدای نیازهای عاطفی آدم ترس خورده های باشم که چندین هزارسال در من قایم شده و جرات اظهار وجود ندارد. یعنی می خواهم صدای تک صداها باشم. صدای آزادی. صدای فرد، صدای اقلیت!

۷- در آینده ای نه چندان دور بسیاری از ملت ها، زبانها و خرده فرهنگها به حاشیه می روند. «هویت بومی» یا «هویت دینی» روبه فروپاشی است. دارد زبانی جهانی بوجود می آید بنام زبان کامپیوتر، و فرهنگی جهانی بنام فرهنگ گلوبال (تمام جهانی - فرامرزی - زمینی). هنوز فرصتی باقی ست تا هویت انسانشمولی و جهانشمولی خود را در هویت ملی یا بومی بازتاب دهیم و بالعکس. صباحی که بگذرد. چاره ای نیست مگر که هویت جهانی را در هویتی فردی متجلی کنیم. به جای انسانی ایرانی، انسانی جهانی باشیم و در برابر جهان انسانی افرادی باشیم که قواعد در میان جمع بودن، و حفظ یکگی و فریت خود را دریابیم و بکار بگیریم. ادیان رو به خاموشی اند، و فلسفه روز به روز فردی تر می شود. اینترنت به وطنی جهانی امکان تجلی می دهد. کامپیوتر جای منبر، تخت شاهی و میز خطابه را می گیرد. جهان کهن در حال احتضار است. کتابهای آسمانی مرده اند. پیامبران در موزه ها ساکن خواهند شد. مرزهای فرهنگ ملی همچون خطوط روی آب لرزان و محو می شوند. شاعر امروز برای پیش رفتن اش، و برای

پیش بردن ادبیات، ناگزیر خواهد شد از برج عاجش به شبکه جهانی و همگانی اینترنت نقل مکان کند.

۸- شعر امروز ایران به لحاظ فرم، معلول جریانهای جهانی شعر بوده و هست. نیما، تندرکیا، هوشنگ ایرانی و شاملو زیر تأثیر شعر اروپائی به شکستن فرمهای سنتی شعر در ایران دست زدند. اما مگر در مواردی نادر نتوانستند محتوای شعر خود را از سیطره ی تفکر سنتی و آرمانشهر ایرانی نجات دهند. مردم ایران هم، عبا، کلاه و نعلین و لباده را کناری نهادند و کت، شلوار، کراوات، بلوز و دامن فرنگی به تن کردند. ولی دین و فرهنگ سنتی شان، یعنی خودشان به اندازه ی لباسشان تغییر نکردند. این یک دگرگونی صوری و فرمی بود. نیما یک روستائی و اخوان یک دهاتی باقی ماندند. سلطانیور یک فدائی (فدائیان حسن صباح را که به یاد دارید) و سپهری یک عارف شرقی باقی ماندند. البته نه در همه ی شعرهاشان. شاملو و فروغ و چند تن دیگر توانستند هم لباس خود را عوض کنند و هم خود را. البته نه در همه ی شعرهاشان. مسئله این بود که نوزائی فکری، و نواندیشی فلسفی از درون جامعه کهن و خفته ی ایرانی برنیامده بود. خواب هزاران ساله همچنان ادامه داشت. زیارتگاهها و مساجد پر بودند. بازار آل احمد و شیرینی گرم بود. اتومبیل های وارداتی ذوق عاشقان کاروان های شتر و الاغ را می آزد. کامپیوتر به جای ورود به کلاسهای درس دانشگاهی، نخست وارد حوزه های علمیه شدند! ما حتا ابزار مدرن را به خدمت نهادهای فکری و فلسفی پیوسته ی خود بکار گرفتیم. فرمهای آزاد شعر اروپائی را - که مردمش رنسانس را پشت سر گذاشته و به عصرمدنیت فرهنگی - اجتماعی، به دوران اطلاعات و تکنولوژی رسیده بودند - گرفتیم و با آن به پرستش «شهید»، «قهرمان»، «رهبر» و امثال اینها پرداختیم. ما از واژه ی «حقوق بشر»، «آزادی زنان»، «همجنسگرائی»، «مدرنیته»، «لیبرالیسم» و حتا از آدمهائی مانند مارکس، سارتر، ککامو و فروید وحشت داشتیم. شعر ما تنه ی اصلی اش را در درون چنین فرهنگی باز تولید می کرد. هنوز هم واژه ی اروتیک، و شعر اروتیک تن و جان حتا برخی از «شاعران» برنومرزی را به لرزه می اندازد! حالا اندک



## پاسخ افسانه خاکپور

۱ - افسانه خاکپور، شاعر، نویسنده و حقوقدان از سال ۱۹۸۶ ایران را ترک کرده و در فرانسه زندگی می‌کنم. تا کنون دو کتاب شعر، دو مجموعه داستان کوتاه، تعدادی مقاله، تعدادی ترجمه شعر به زبان فارسی و چند کار تحقیقی به زبان فرانسه به چاپ رسانده‌ام که از جمله آنها «تحلیلی از حقوق زنان در ایران» در ۱۰۰ صفحه و «موانع حقوقی توسعه صنایع غیرنفتی و انتقال تکنولوژی در نظام جمهوری اسلامی» در ۴۰۰ صفحه می‌باشد.

۲ - گمان می‌کنم که منظور از شعر امروز، شعر امروز ایران باشد و نه به طور کلی شعر امروز جهان. شعر امروز ایران نیز به شعر درون مرزی و برون مرزی تقسیم می‌شود که وجه مشترک هر دو آنها تداوم و پویایی شعر از یک طرف و کثرت شاعران و تنوع زبان و سبک آنها و استحاله تدریجی هژمونی ثنوری‌های شعر است.

درباره نکته آخر یعنی هژمونی ثنوری‌های شعری باید توضیح کوتاهی بدهم؛ در یک جامعه دیکتاتورزده حتا حوزه ادبی از این تفکر در امان نمانده است. به مدت چند دهه شعر شاملویی به محور شعر ایران تبدیل شده و شعر بیشماری از شاعران دیگر را به سایه رانده و شعر عده دیگری را تحت تأثیر خود قرار داده بود این شرایط البته به مقدار قابل توجهی حاصل تفکر الگوجویی و مرید پرستی ما ایرانیان نیز هست.

نشانه‌های همین تفکر را نیز در بخشی از شاعران خارج از کشور می‌بینیم که پس از افت سبک شاملویی به شعر حجم روی آورده و تنها شکل ممکن سرایش شعر را شعر حجم دانسته و با مطلقیتی کودکانه شعریت هر نوع شعر غیر حجم را رد می‌کنند. با آن که این جمع به زبان‌ها و ادبیات خارجی اشراف دارند متأسفانه باز هم خود را در هژمونی یک قطب شعری گرفتار کرده‌اند.

کم نیستند شاعران جوان و نیمه جوانی که به کپی‌برداری از شعر رؤیایی پرداخته‌اند و از گفتن شعر خود، هر چند ساده و مبتدی بازمانده‌اند. اشعاری که نه از درون شاعر جوشیده که شاعر را بنمایاند و نه کسی از خواندن آن‌ها لذت می‌برد.

۳ - انقلاب و شرایط پس از آن یک دگرگونی غیرقابل انکار در زندگی، بینش، تفکر و زبان مردم ایران پدید آورده است. به نحوی که یک شاعر آگاه نمی‌تواند پس از انقلاب مثل پیش از انقلاب شعر بگوید و به آن چه در تاریخ و زندگی مردم ایران رخ داده بی‌توجه باشد، یک شاعر آگاه نمی‌تواند مضامین شعر خود را از آن چه که در ذهن و بطن جامعه ایران گذشته و می‌گذرد به دور نگه دارد. به همین دلیل است که من بسیاری از اشعار قبل از انقلاب را ملال‌آور و خسته کننده می‌یابم و به عنوان یک شاعر بعد از انقلاب ارتباط چندانی میان خود و آنها احساس نمی‌کنم. بغرنجی مسائل امروز انسان، جهان و ایران، ذهن و زبانی دیگر می‌طلبد. من انقلاب، جنگ و مهاجرت را پشت سر گذاشته‌ام، پدیده‌هایی که برای شاعر قبل از انقلاب غیر قابل تصور بود و فکر می‌کنم زندگی و شعر من حتا در ابعاد فردی و درونی آن متأثر از این تجربه تاریخی-اجتماعی است.

ساختارهای پیشامدرن دارند در شعر فراسو شدت دگرگونی و دگرگونه شده‌اند. تقدیس «مقدسات»، قهرمانگرایی و قهرمان پروری، شهادت طلبی و شهید ستایی، دین باوری و دین خوئی، نژادگرایی و نژادستایی، وطن زدگی و رعب‌های تاریخی از شعر فراسوئی کاسته و کاسته‌تر می‌شود. جای اشیاء سنتی و شناخته شده در ایران را اشیائی دیگر پرمی‌کنند تا شاعر فراسو بتواند فراسوگرایی‌اش را بازتاباند. من برخی از این برآمدها و پیامدهای شعر فراسوئی را در نوشته‌های سالهای اخیرم با ذکر نمونه‌هایی از شاعران فراسو نشان داده‌ام و در برخی از آن نوشته‌ها از جمله در پژوهش «نوگرایی و ادبیات ما» بیان کرده‌ام. چکیده‌ی کلام این که شعر فراسو زاده شده، و رو به رشد و توسعه است. همینجا بیفزایم که شاعران زن در شعر فراسو چهره‌های شاخص و پرشماری دارند و صدالبته که این امر، ناشی از رها شدن زن فراسوئی از قیودات فرهنگی، عرفی، قانونی و دینی حاکم بر ایران است. شاعران فراسوئی زن، سیمای خلاق، نوین و خودیافته‌ای را از خود بروز می‌دهند که به مذاق مردان سنتی و خودمحور ایرانی ناخوشایند و نابخشودنی می‌آیند.

در اینجا سرنمون‌ها و مختصات شعر فراسو را بیان می‌کنم و خواننده‌ی این سطور را به نوشته‌های دیگرم رجوع می‌دهم:

### دگرگونی در پهنه‌ی درونمایه‌ها:

دگرگونی فرهنگی و خاتمه دادن به الیگارشی فرهنگ سنتی. انسان باوری و فردگرایی در برابر بی‌ارزش بودن فرد در برابر جمع. گذر از مدینه‌ی فاضله‌ی ایرانی به شهرآئینی و جهانشهری.

گذر از نگرش دین خویانه و ایدئولوژیک به نگرش‌های تجربی و خودویژه به هستی. گذر از خودبرتربینی ملی به جهانشمولی انسان. نفی مرگ اندیشی و شهادت طلبی و رسیدن به ستایش زندگی.

کنار نهادن جنسیت در برخورد با انسان. گذر از عشق افلاطونی به عشق زمینی (با تصاویر و نمادهای اروتیکی).

گذر از کلی‌نگری به جزئی‌نگری تجربی با تکیه بر عناصر طبیعت، اشیاء امروزی و پدیده‌های عصر الکترونیک. گذر از اقتدارگرایی به مرکزستیزی و مرکزگریزی رهیافت همجنس‌گرایی به مثابه امری نامذموم به شعر غنائی.

### دگرگونی در پهنه‌ی زبان و فرم:

حرکت از زبان مفهومی به زبان حسی-عاطفی. تهی کردن زبان از بار فرهنگ استبداد شرقی. آزاد کردن کلمه از ویروس‌های فرهنگ نابسامان گذشته‌گان- از اریثمی استبداد و واپس‌ماندگی تاریخی-دینی که در کلمه‌ها جامانده‌اند.

گذر از تعقید و تصنع به سادگی در کلام و نزدیک‌تر کردن صورت زبان به صورت گفتار.

دورتر کردن ماهیت زبان شعر از ماهیت زبان گفتار. گذر از رویه‌ی زبان به درونه‌ی آن (کاربرد واژه‌ها با ارجاعاتی فردی، حسی و نوین).

سرازیر کردن فردیت و تشخص به زبان در برابر تداول عام زبانی.

پشت سرنهاندن رمزگرایی شعری و روی‌کرد به زبانی فاقد نیت‌های سانسورگریزی.

گذر از فرمهای نیمائی و پس‌انیمائی و روی‌کرد به فرمهای سهل و ممتنع.

شریک کردن خواننده‌ی شعر در معناسازی و شکل‌دهی به شعر.

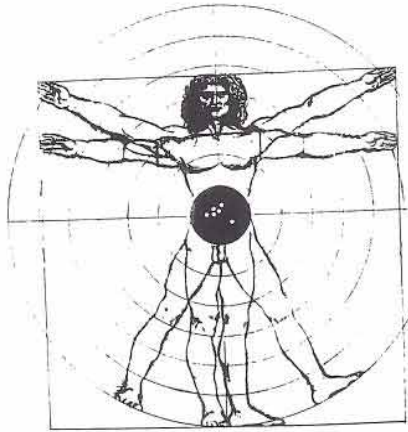
رهیافت گسیختگی زندگی در جوامع مدرن به فرمهای گسیخته در شعر.

امیدوارم در فرصت‌های آتی جهات و مشخصه‌های شعر فراسو را بیشتر بشکافم و به بحث بگذارم.

اندک - آنهم بیشتر در برونمرز- برخی شاعران ما دارند به ناچار خود را کمابیش با مدرنیسم ادبی جهان هماهنگ می‌کنند. این همروندی خود را بیشتر در نگره‌های شعری، مضامین و تصاویر شعری بروز می‌دهد. من اگر از مدرنیسم یا پست مدرنیسم درکی کتابی داشته باشم به جریان جهانی شعر نمی‌روم. بیشتر از آن لازم است جهان امروز و دستاوردهای عظیمش را در پهنه‌ی حقوق انسانی، رفتارهای مدنی، نگرش‌های آزادتر و فراخ‌دامن‌تر از هستی تجربه، درک و درونی‌کنم تا بتوانم با فرمهای تازه و جریانهای تازه‌ی ادبی در جهان همسو و هم‌نوا شوم

۹- تبعید، جریانی از شعر معاصر ایران را بکلی به ساحتی دیگر سوق داده است. بعد از مهاجرت شاعران فرهیخته و توانای ایرانی از دست حکومت شیعی صفوی، این دومین بار است که شاعران ما از هجوم حکومت‌های دینی و در طیفی گسترده به تبعید رانده شده‌اند. در هر دو بار، شاعران مهاجر جریان مهم و تازه‌ای در شعر بوجود آوردند. در بار نخستین زبان و سبک تغییر بنیادین کردند و شعر «سبک‌هندی» به وجود آمد، و در این دوره، جهان‌نگری شاعرانه، زبان و فرم دگرگون شدند. من شعر این دوره را «سبک فراسو» می‌نامم. سبکی که در فراسوی مرزهای ایران، در ماورای ذهنیت فرهنگی حاکم بر ایران، و در فراسوی حکومت مردگان بر زندگان از راه زبان و ادبیات شکل گرفته است. بسیاری از ما بیرون از حوزه‌ی نفوذ قدرتهای بلامنازع فرهنگی، تاریخی، دینی، اجتماعی و عرفی در جامعه‌ی ایران قرار گرفته‌ایم. همچون ستاره‌ای که از زبایش و مدار که مجذوب و اسیر آن بوده خارج شود، و مدار و حرکتی نوین را برای خود برگزیند. شعر فراسو نه تحت القنات جامعه‌ای است سرگردان میان سنت و مدرنیته، و نه زیر سلطه‌ی اولیگارشی پیرسالاری و سنت‌های ایرانی. شاعران فراسو کم کم خود را از درون کلمه‌ی «ما» که نمود ذوب شدن فرد در جامعه، امت در ولایت، بندگان در شاه، مریدان در مراد، فرزندان در پدر، امروز در سنت و گذشته، و مؤمن در دین یا حزب بود بیرون کشیدند، و به «من» و «فردیت» رسیدند. شاعران فراسو به خودبودگی، و به هویت فردی که هم‌روند است با هویت انسان عصر رایانه‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. البته روشن بگویم که تمامی شاعران و مدعیان شاعری در برونمرز به مکتب فراسو تعلق ندارند. آنانی که جان و جهان، و ذهن و زبانشان زیر سلطه‌ی فرهنگی - ادبی ایران باقی مانده و فقط جسمشان از مرزها گذشته به جریان فراسو تعلق ندارند.

شعر فراسو شعر آزادی است. شعری آزاد و آزادی بخش. شعر فراسو شعری است که بفارسی نوشته می‌شود ولی از بازتولید فرهنگ سنتی، دین خویانه و مرد سالارانه‌ای که در رگ و پی زبان فارسی جای گزیده خوداری می‌کند. شعر فراسو، شعری از انکی ملت و برای همان ملت نیست، شعری است از انکی جهانی برای جهان انسانی. مخاطبش نه حزب، طبقه یا یک توده‌ی معین و تعریف شده، بل که هرانسانی است که فراسوی هویت بومی، ملی و مرزهای جغرافیائی می‌اندیشد. نمادها، تصاویر و سویه‌های واژگانی در شعر فراسو آبخووری فردی دارند و بازتاب دهنده‌ی انسان جهانشهر هستند. شعر فراسو بیشتر در اروپا، آمریکا و کانادا شکل گرفته است و لذا مدرنیته‌ی تجربه شده- و نه از راه دور- در سویه‌ها و درونمایه‌های آن جریان دارد. فراسوئیان زبانی نرم، راحت و دریافتنی را بکار می‌بندند که حس و عاطفه‌ای مرکزگریز، و نگاهی مدرن به جهان و انسان را به نمایش می‌گذارد. تنهایی عمیق آدمی در جوامع صنعتی، خودبویی و خودویزیگی، اندیویدونالیسم و کشف خود، از بارزهای شعر فراسوئی است. فراسوئیسم با انسان در وجه فردی‌اش می‌آغازد و به شعری برای انسان عام می‌رسد. تنانگی و تن کامه‌گی (اروتیسم) در شعر فراسو از حاشیه به متن و از حوزه‌ی ممنوعه‌های اخلاقی به حوزه‌ی نیازهای همیشگی و دلپذیر آدمی منتقل شده است. «اخلاق» و «مرزهای ممنوعه و قرمز» که ریشه در سنت، عرف و



## پاسخ‌های منصور خاکسار

۱- زاده‌ی جنوبی. ۱۷ سال است، به اجبار - از ایران دورم. از چاپ شعرهایم و کارهای ادبی‌ام در نشریات مختلف، چهل سالی می‌گذرد.

مسنولیت و ویراستاری چند نشریه ادبی را در ایران و خارج از کشور به عهده داشته‌ام.

تا کنون یازده مجموعه شعر و چهار کتاب تحلیلی پیرامون مسایل اقتصادی- اجتماعی از من به چاپ رسیده است.

کتاب شعر جدیدی به دست چاپ سپرده‌ام. و دو کتابم در مورد ادبیات مهاجرت مدتی است چشم‌انتظار لطف ناشر است. برخی از کارهایم به زبان انگلیسی و آلمانی ترجمه شده‌اند. مروری پژوهشی بر شاهنامه داشته‌ام که در H پبند به چاپ خواهیم رساند. هم اکنون ویراستاری «نامه کانون نویسندگان ایران- در تبعید» و مسنولیت صفحه شعر «مجله آرش» را به اتفاق یکی از دوستان شاعرم به عهده دارم. همین.

۲- منظورتان را از شعر امروز نمی‌دانم. با این تصور که به شعر دهه‌ی اخیر توجه دارید این پاسخ را می‌دهم:

جهان کنونی با همه چشم‌اندازهای گسترده‌ترش از دهه‌های پیشین، به همان نسبت پیچیده‌تر شده و به گونه‌های تصدیق هویت اجتماعی را نیز دشوارتر کرده است؟ مرزها، پیداست بدجوری به هم خورده‌اند. شاعر امروز درگیر روانشناختی‌های گمشدگی است و تا بازتابی هویت جدید، خلاف انتظارات عامه از شعر، در راستای آشنایی قدم بر نمی‌دارد. و ذاتقه‌ی خو کرده به شعر دوره‌های پیشین را ارضاء نمی‌کند. تجربه‌های او بیشتر حاوی مشخصات این دوره‌ی سردرگمی است.

۳- پاسخ دادن به کوتاهی، مشکل است. شاید عمده‌ترین و آشکارترین وجه آن- به گمان من- این باشد: بازنگری بیشتر به خود. فاصله‌گیری از ساده بینی و ساده اندیشی. درگیر شناخت واقعی‌تر از جهان، کشف شان شاعر و حیثیت آزاد آدمی.

۴- شاعر با جهان و زمان و مردم همواره در گفت‌وگوست. گفت‌وگویی عاطفی، شفاف و بسیار صمیمی. اگر بپذیریم جهان امروز به تعادل یکی دو دهه‌ی قبل خود وفادار نمانده و با تکان دهنده‌ترین، حادثه- تغییر، روبرو بوده است، از شعر و به گونه طبیعی از کلام و بافت کلامی آن نیز، اثرات این حادثه- تغییر را باید دید. خود همین پرسش به یک اعتبار بر وجود چنین تغییری در شعر دلالت می‌کند،

یک یا چند دهه با شعر جهان دمخور شد و پس از انقلاب حضور و ظهور جمع قابل توجهی از شاعران ایرانی در خارج از کشور این ارتباط را گسترده‌تر کرد. در داخل ایران نیز پس از انقلاب ترجمه آثار خارجی رونق بسیاری یافته است. اما این که ارتباط شعر این شاعران با جریان های شعر جهان تا چه اندازه باشد را باید در سؤال دیگری جست. آیا جریان‌های مشخصی شعر امروز جهان را هدایت می‌کنند؟ که این سؤال هم کلی است و پاسخ به آن به تحقیقاتی جامع و کاملی نیازمند است. اگر شعر جهان را به نسبت زبان‌های زنده تقسیم کنیم، می‌بینیم که پاسخ به آن تا چه حد دشوار است اگر نگویم غیر ممکن.

گرچه شاعران بعضی کشورها نمود بارزتری در جریان‌های شعری از خود نشان داده‌اند از جمله شاعران فرانسوی یا روسی که شعر ایران چه در داخل و چه در خارج با آن در ارتباط بوده است. شاعران فرانسوی پس از جنگ جهانی اول بنیان‌گذار جنبش سوررئالیسم در شعر بودند و تحولات شعر پس از نیمه در ایران بیشترین تأثیر از آزادسازی شعر از قیود گذشته را از مالارمه، بودلر، رمبو گرفته است.

از آن جایی که شخصاً بیشتر با شعر فرانسه در ارتباط هستم می‌توانم بگویم که امروز جریان مشخص و قابل تعریفی بر شعر فرانسه حاکم نیست چه، شعر این کشور پس از سلطه جنبش سوررئالیسم بر شعر تجربه‌های گوناگون سوررئالیستی خود را تا دهه ۷۰-۶۰ میلادی پشت سر گذاشته و از آن پس سبک خاصی هدایت کننده شعر نیست.

۹- بی‌تردید، شعر، پناهگاه شاعرانی است که به اجبار سرزمین خود را ترک کرده‌اند، اگر شعر شاعران درون مرزی بیشتر از جنگ متأثر شده، مضمون شعر شاعران در خارج از کشور به ویژه در دهه اول انقلاب، دوری از خانه و کاشانه، گسل، اعتراض سیاسی، شکست و حسرت‌های تلخ و باقی‌ماندن یا موج خاطرات سنگین و دردناک در فضای غم‌زده غربت است. اقامت اجباری صدها شاعر در خارج از کشور به دو زبانه و یا چند زبانه شدن بخشی از آنها و آشنایی‌شان با شعر خارجی انجامیده است. این تأثیر را بیشتر در دمکراتیزه شدن مضمون اشعار، انتقاد از گذشته و فرهنگ خود و تفکر و اندیشه به مسائل پیرامونی و هم چنین پرداختن به خود، به عشق و عشق‌ورزی می‌بینم. حال آن که در دهه اول مهاجرت بیشتر اشعار سیاسی- اجتماعی و محتوایی شعارگونه و افشاگرانه داشت یا طنز و تمسخر قدرت بود.

۱۰- از میان شاعران درون مرزی پس از انقلاب و از میان آنهايي که من می‌شناسم؛ حافظ موسوی که اشعارش را مرحله‌ای تازه از زیبا شناسی زبان و عمق اندیشه در شعر مدرن ایران می‌دانم. خواندن اشعار او مرا به آینده شعر ایران امیدوار می‌کند. هم چنین شاپور بنیاد که در حاشیه مرد، بیژن جلالی که روح اشعارش با «پسوا» همسوست و سید علی صالحی که وصف حال این دوران است، هرمز علی‌پور و نیز فرشته ساری که در اشعارش صادق‌تر از داستان‌هایش است را می‌پسندم.

از شاعران برون مرزی باز هم از میان آنهايي که من می‌شناسم (به علت پراکندگی) کمال رفعت صفایی که اگر به بیماری سرطان دچار نشده بود به یکی از شاعران بزرگ تبعید تبدیل می‌شد را هنوز و گاه به گاه می‌خوانم، اشعار مهدی فلاحی را اشعار خوبی می‌دانم و از خواندن آخرین کتاب شعر محمود فلکی به استثنای چند شعر لذت بردم. همین طور آخرین سروده های عباس صفاری را خواندنی‌تر از اشعار قبلی‌اش یافتم. « هفتاد سنگ قبر» رؤیایی مرا به او نزدیک‌تر ساخت. روشنگر بیگناه را شاعر با استعدادی می‌دانم.

از شاعران جهان و بیش از همه «پسوا» را دوست دارم. بعد از او اسکار میلویش و ماریتا تسوتوا بخشی از اشعار آنها را ترجمه کرده‌ام. از شاعران فرانسه زبان، اشعار آندره شدید، عبداللطیف لابی و لیونل ری را ترجیح می‌دهم.

۱۱- شخصاً نمی‌دانم از چه کسی بیشتر متأثر شده‌ام. در کتاب اولم بعضی ها رگه‌هایی از سهراب سپهری یا فروغ می‌دیدند.

۴ و ۵- همان طور که گفتم زبان گفتار و نوشتار پس از انقلاب دچار دگرگونی‌های بسیاری شده است. هجوم کلمات عربی به زبان فارسی داخل کشور لطمه زده است از طرفی فارسی سازی بسیاری از کلمات جدید خارجی و تکنیکی نیز کار زیبایی است که در ایران انجام گرفته است. در خارج از کشور هرج و مرج غربی در نوشتار دیده می‌شود، حال آن که چند دهه از پایان کلنیالیسم می‌گذرد جمعی از ایرانیان در آمریکا و سوئد خودسرانه می‌خواهند زبان ملت ایران و سایر ملل فارسی زبان را لاتین کنند!! عده‌ای دیگر به زبان نوشتاری دستبرد زده و بنا بر میل و سلیقه خود کلمات را تکه پاره می‌کنند. « همراه» را «هم راه»، «راهرو» را «راه رو»، «نمکدان» را « نمک دان» می‌نویسند که این نه تنها ابداع کلمات جدید نیست، بلکه روشی است برای نوآموزان زبان فارسی و هم نوعی زشت‌سازی کلمات و دشوار خوانی آنهاست چرا که یک کلمه به چند بخش تقسیم شده و جمله را بیپوده طولانی‌تر می‌کند. نوعی وقاحت زبانی نیز با ورود کلمات به شدت رکیک در شعر بعضی از شاعران خارج از کشور مد شده است که نه از تفکری مدرن بلکه از عدم هضم دمکراسی فکری و بیانی و حتا جنسی ناشی می‌گردد. واژه‌های زنده نه در خدمت زبان شعرند و نه در خدمت آگاهی شاعرانه.

از سوئی زبان محوری و ستایش اشعار بی معنا و گول زنک و برهم سوار کردن الفاظ بی‌ربط و برتری تکنیک‌های زبانی بر خرد شاعرانه و تحقیر اندیشه در شعر، یکی از ویژگی‌های شعر خارج کشور است. اما اگر کلمه باری جز حضور خود در شعر نداشته باشد، شعر چیزی نخواهد بود جز بازی الفاظ و شعبده بازی با آن‌ها.

۶- آن چه شعر امروز خارج از کشور می‌تواند بکند توجه به خود شعر است به عنوان یک هنر سرایش و گویش. این که هر شاعری شعر خود را بر چه مبنا قرار دهد مسئله‌ی خود اوست اما این که شعر به میان جمع بیاید، خوانده، شنیده، معرفی و نقد شود به عهده انجمن‌ها، مجلات و کانون‌های ادبی است که در رأس آنها کانون نویسندگان است. اما متأسفانه کانون نویسندگان در تبعید بعد ادبی فعالیت خود را بر روی شاعران و نویسندگان نوظهور خارج از کشور و غیر عضو این کانون بسته است. شب‌های شعر این کانون بیشتر به شاعران مرده و یا مقتول یا دعوتی از ایران اختصاص یافته که آن هم جای خود را دارد اما وقتی که کانون نویسندگان در تبعید از تحولات ادبی خارج از کشور جدا می‌افتد آیا نمی‌بایست در گذشته و عملکرد خود تجدید نظر کند؟

۷- ادبیات ایران همیشه با شعر پیش رفته است، شعر در ابعاد اجتماعی، زبانی و ادبی آن. ما کشور شعر هستیم همان طور که اتریش کشور موسیقی کلاسیک است و یا برزیل کشور فوتبال و یا هند کشور رقص و ریاضت و مذاهب گوناگون. کثرت شاعران در داخل و خارج از کشور نیز امری است طبیعی. ما در هر دوره شاعران بزرگی داشته ایم که به علت دوری زبان فارسی از زبان های دیگر و ظرافت های آن یا ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه‌ها درخور نبوده‌اند به همین دلیل شعر ایران در حاشیه مانده است.

اما نمی‌دانم ادبیات بدون شعر کدام ادبیات است، ادبیاتی یک بعدی؟ ادبیاتی که به دست جمعی از تاجران ادبیات یعنی ناشرانی که مسئله‌شان فقط فروش و سود تجاری از ادبیات است هدایت می‌شود؟ ادبیات سفارشی که اتفاقاً در پاره ای از انتشاراتی های مهم کشورهای غربی به عنوان یک سیستم نان‌آور در زمینه رمان عمل می‌کند؟ ادبیاتی که به ذوق سیاسی- اجتماعی یا سوزهای مد نوشته شود؟

نه ، شعر نمی‌تواند برای بازاری سروده شود و خوراکی برای اوراق بورس عده‌ای از انتشاراتی‌ها باشد، چرا که شعر بیش از حد انسانی است و شاعر آینه این انسان. شعر گرچه در حاشیه اما در بطن ادبیات است.

۸- مدرنیته شعر ایران به تأثیر از شعر جهان و ارتباط شاعرانی چون نیما با شعر اروپا نمود یافت. پیش از انقلاب، شعر ایران از طریق ترجمه هر چند با تأخیر

تغییری که ذهن آشنا به شعر دوره‌ی ما قبل، به آن هنوز عادت نکرده است.

۵- قطع ارتباط با شعر گذشته، چه در نحوه نگریستن به جهان و انسان و چه در پرداختن به خود، مدارهای قبلی شعر، در کارهای این نسل از کار افتاده‌اند.

معیاری که شعر چند دهه‌ی گذشته را به هم مرتبط می‌کرد و در وجود چند نام تداوم می‌داد، اکنون بی‌رسم و بی‌رواق به نظر می‌رسد.

آنچه در شعر نسل امروز بیشتر به چشم می‌خورد، شورش و تمردی عصبی است در برابر اخلاق و فرهنگ سالخورده‌ی مسلط. تاختن بر ممنوعه‌ها، قلب‌ها، مقدسات و موانع. درآمیخته با این حس و آرزو: زندگی در جهانی تازه و برآمده از گزینشی آزاد.

۶- با این که از هر شرط و شروط و پیش‌نهاد خط قرمزی برای شعر گویی، روی‌گردانم و هیچ ترتیبی را که بازدارنده‌ی حس شاعر باشد، روا نمی‌دانم. با این همه براساس تجربه‌ی شخصی‌ام به گونه‌ای توافق شاعر با خود شعر، یا به یک معنا: بیدارخوابی و ریاضت‌کشی او در دلایلش و ارتقاء حس شعری‌اش توجه دارم. به ویژه زبان که گرانمایه‌ترین ابزار شعر است و تجهیز شاعر به آن، پرتوی شایسته‌تر بر جهان گسترده و رشد یافته‌ی حسی او می‌افکند.

۷- اگر منظورتان از ادبیات امروز، دورتر از حوزه‌ی تقویمی و نگرش دوره‌ای به ادبیات مدرن ما است، باید گفت: به همان‌گونه که در ادبیات مدرن جهان اتفاق افتاده، این‌جا هم پیشرفت (یا تازگی و تحول کیفی) ادبیات ما، به هر تقدیر مدیون شعر بوده است. درنگ و تأملی که درونمایه‌ی شعر ما را ساخته. فضای دلپذیری که در شعر ما پرتو انداخته و حجم زلال و عاطفی فشرده‌ی آن امروزه در لابه لای ادبیات مدرن ما (چه در داستان کوتاه و بلند و چه در رمان) دیده می‌شود. شعر معاصر ما دستاورد گران‌بهایی دارد. به لحاظ پیشتازی خیال و کشف جاهای ناشناخته، و این از چشم و قلم نویسندگان ادبی ما پنهان نمانده است.

شعر ما قرن‌ها معیاری برای زیبایی بوده است و امروزه نیز با همه‌ی آشفته‌بازاری و سردرگمی‌های خود می‌باید این موقعیت را دریابد و سهمی در اعتلاء ادب ما داشته باشد.

۸- کوششی دیده می‌شود. چه در خارج و چه در ایران. از چگونگی‌اش بی‌اطلاهم. چرایی آن را شاید بتوانم بدین گونه پاسخ بدهم الف: سرعت و رشد ارتباطات جهانی. ب: مهاجرت و پراکندگی ما در پنج گوشه‌ی جهان که به تدریج دارد ما را با جهان امروز و دستاوردهای بی‌شمار و ارجدارش آشنا می‌کند.

۹- هم آری و هم نه. چرا که شاعران برون مرزی را همه‌ی تبعیدیان تشکیل نمی‌دهند. اما در بخش تبعیدی و پاره‌ی درخور ملاحظه‌ای از تبعیدیان شاعر، بی‌گمان مسئله تبعید، یعنی حساسیت به آزادی قلم و اندیشه و دفاع از حقوق انسانی، جای خاصی دارد. آن که دیوار کهنه‌ی آنسوی مرز ریخته شود و وهن تازیانه از دست ویای ما - در آن‌جا - برچیده شود و انسانی زیبا در خاکی زیبا و انسانی، قد بکشد و موقعیتی به تناسب شأن آدمی و فرهنگی خود در جهان بیابد، مشغله‌ی ذهنی شاعر تبعیدی است. این که این حساسیت چگونه در شعر آن‌ها و یا من بازتاب یافته است، بسته به جا و تجربه‌ی شعری ماست.

۱۰- بیشمار شاعر را (چه ایرانی و چه ملیت‌های دیگر) می‌توانم نام ببرم که به خودشان ارج گذاشته‌ام یا پابلو نرودا، اکتاویو پاز، گارسیا لورکا، ناظم حکمت، تی.اس. الیوت، ویلیام باتلر ییتس، والت ویتمن و... و یا لاهوتی، عشقی، نیما یوشیج، احمد شاملو، فروغ، م.آزاد، سیاوش کسری، نادر نادرپور، م. امید، اسماعیل خویی، شمس لنگرودی، مجید نفیسی، سعید یوسف، میرزا آقا

عسگری (مانی)، سیمین بهبهانی، یدالله رؤیایی و... که نام بردن از آن‌ها صفحات زیادی را در بر می‌گیرد.

۱۱- نیما یوشیج و احمد شاملو و در ادامه لورکا، نرودا و پاز. حتماً شاعران دیگری نیز در دوره‌های مختلف سنی و تجربی، بر من تأثیر گذاشته‌اند. اما در سال‌های نخستین - و تا هم اکنون نیز - از نیما و شاملو با جهان ذهنی و عاطفی‌ام نزدیک بودند. بسیار آموختم.

چگونگی‌اش را شاید نتوانم دقیق توضیح دهم. در سال‌های اواخر دبیرستان سال ۳۸-۱۳۳۹، شرف آزاد تهرانی (م.آزاد) و حسن پستا، پژوهشگر به شهر آبادان منتقل و به گفته‌ی خود (به دلیل درگیریشان با مسئولین آموزش و پرورش تهران) تبعید شدند. من آن موقع شعر می‌گفتم و چندتابی را هم چاپ کرده بودم. ذهنی ساده داشتم که از فریدون توللی، سیاوش کسری و هوشنگ ابتهاج (سایه) فراتر نمی‌رفت. آمدن آن‌ها، حادثه‌ای در محیط درسی آبادان بود. هر دو معلم به مسایل اجتماعی-سیاسی آگاه بودند و شناخت همه جانبه‌ای از شعر معاصر ما داشتند. و مهم‌تر، رک و جدی و ستیزنده بودند. خصوصیتی که ما را به هیجان وا می‌داشت. هر دو در تغییر ذهن من، نه تنها در شعر - که در مسایل اجتماعی- مؤثر بودند. به ویژه م.آزاد که خود شاعری مدرن و بزرگ است. شعر جهان معاصر را می‌شناخت و در دهه‌ی سی و چهل با نقدها و شیوه بیان شعری خود، در سمت و سو دادن به شعر مدرن ما، نقشی چشم‌گیر داشت. من در کلنجاری نه چندان آرام ولی عاشقانه، از او آموختم. از شعر مدرن، کوشش نیما و آفریده‌های ماندنی او. از امید و فروغ و ویژگی‌های شعر شاملو. و... و رسوبات کودکی‌ام را واگذاشتم.

## پاسخ‌های شیرین رضویان

۱- شیرین رضویان هستم، متولد تهران، ۳۳ سال دارم و از ۹ سالگی شعر می‌گویم. سه کتاب تا کنون منتشر کرده‌ام: "از واژه تا پندار" شامل شعر نو، غزل و رباعی در سال ۱۹۹۵ توسط کتاب سهراب در لس‌آنجلس. "جهان بینی محزون صدف" بیشتر شعر نو در سال ۱۹۹۷ توسط کتاب سهراب، "غزل‌های شیرین" مشتمل بر پنجاه غزل. و در حال حاضر با کتاب چهارم دست و پنجه نرم می‌کنم.

۲- شعر امروز دارد همگام با زمان پیش می‌رود. بسیاری این اشتباه را مرتکب می‌شوند که شعر را با قالب‌اش قضاوت می‌کنند. تازگی و کهنه‌گی شعر مربوط به قالب آن نیست بلکه ارتباط مستقیم با محتوا و ارتباطی بسیار عمیق‌تر با حال و حس شعر دارد.

به گمان من، شعر مدرن باید سعی کند در عین حال که می‌خواهد این زمانی و پیشرو باشد، شعریت خودش را که همان لطافت، آهنگین و منتخیل بودن است از دست ندهد و به صورت یک انشای درهم ریخته در نیاید.

حال از کجا می‌فهمیم که شعر امروز هنوز برد دارد؟ از آن‌جا که یک شعر مؤثر، هنوز در قلب‌ها رخنه می‌کند، مرزها را پشت سر می‌گذارد، دیوارها را می‌شکند و حتا از سینه‌ی ملت‌ها به سینه‌ی ملت‌های دیگر منتقل می‌شود.

۳- خصیصه‌ی اصلی شعر امروز به گمان من پدیده "گلوبالیزاسیون" یا جهانی بودن آن است. با گستره‌تر شدن ارتباطات و هم‌چنین مهاجرت و تبعید، شعر ایران در مهاجرت رفته رفته آن درستگی و سرستگی مرزی و بومی خود را از دست می‌دهد و با گونه‌ای دید جان وطنی خود را متعلق به انسان‌های کره‌ی زمین می‌یابد.

ادبیات فارسی در تبعید اگر چه در بین سایر ادبیات مهاجر جهان از جوان‌ترین‌ها به شمار می‌رود، اما به تدریج جایگاه بسزایی را در ادبیات مهاجرت برای خود یافته است و بی‌گمان جایگاه بهتری هم خواهد یافت.

یک مسئله‌ی دیگر این درد آشنایی که در شعرهای امروز ما هست و این که دردهامان را بی‌تکلف در شعرمان می‌آوریم و خشمی که در شعر شاعران تبعیدی دیده می‌شود که غیر قابل کتمان است. شاعر در تبعید اگر چه با نوستالژی خاص خود خوگر شده، اما ناله و زنجکوره نمی‌کند و با مشت به سینه نمی‌کوبد و خاک وطن را بر فرق سر نمی‌پاشد بلکه با شیرینی و گاه با افسوس از خاطرات زیبای کودکی سخن می‌گوید و با گرمی و لطافتی عاشقانه که فرستگ‌ها از رمانتیسم به دور است از وطن یاد می‌کند.

با دیدی واقع‌گرایانه ظلم‌ها و رنج‌های اجتماعی را توصیف می‌کند. اگر من بیشتر از شعر تبعید و مهاجرت می‌گویم به این دلیل است که خود یک شاعر تبعیدی هستم و انسان همیشه باید از تجربیات شخصی خودش سخن بگوید.

۴- کلمه بدون شک یاخته‌ی وجودی هر شعری است و نمی‌شود نقش آن را به هیچ وجه کتمان کرد. کلمه سماکان ابزار کار شاعر باقی خواهد ماند اما در حقیقت ساختار شعر و این که این یاخته‌ها را چگونه درهم قرار داده‌ایم نقشی اگر نه اساسی‌تر، دست کم به همان نسبت مهم را ایفا می‌کند.

واژه‌های الهامی که ناگهان در ساختار شجرت مثل جوانه سبز می‌شوند معمولاً هم جای خود را زود پیدا می‌کنند و هم دلنشین‌تر از کلمات جسته و یافته و شسته و اطو شده می‌شوند. گاهی اوقات سرودن شعر مثل تماشا کردن رشد یک دانه گندم است اما با سرعت چند هزار برابر. جلوی چشمان حیرت زده‌ی خودت و دیگران ناگاه دانه‌ای که گاشتی به سرعت ریشه می‌زند، جوتنه می‌زند، ساقه می‌رویانند، سر از خاک بر می‌دارد، بالا می‌رود، و برگ می‌دهد. این گونه شعر الهامی Inspirational برای من لذت بخش‌ترین نوع شعرها هستند. واژه‌ها در تفاهم کامل با هم دیگر قرار می‌گیرند و هیچ عنصری از عنصر دیگر شکایت ندارد.

۵- اصلی‌ترین خصیصه‌ی شعر امروز دوباره بگویم "بی‌مرزی" آن است و صداقت آن. صداقتی که از یک نوع آزادگی هنری سرچشمه می‌گیرد. آن حالتی که شوه‌ای از آن را فروغ شروع کرد و مدال شجاعت آن زمان را به خود اختصاص داد.

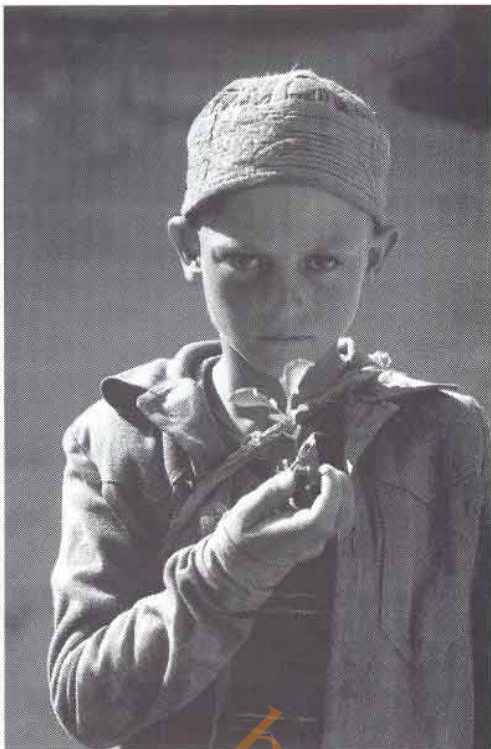
و دیگر این که شعر امروز سبز است. یعنی بیش از هر زمان با طبیعت و عناصر آن ارتباط بی‌شائبه دارد.

۶- من همیشه معتقد به رسالت شاعرانه بوده‌ام. هنر به خودی خود زیباست. اگر ما در جامعه‌ای ایده‌آل زندگی می‌کردیم، مثل مدینه‌ی فاضله یا حتا نمونه‌ی این جهانی‌آسایش و دموکراسی‌ظاهری و نسبی را بگوییم مثلاً سوئیس! خوب، آن زمان می‌توانستیم فقط هنر را برای هنر بخواهیم. در جامعه‌ی ما که مشکلات و مسایل و معضلات اجتماعی-سیاسی این گونه درهم پیچیده هستند و ساختار تاریخی و مژمن دارند چطور می‌توانیم همه چیز را نادیده بگیریم. از همه‌ی این‌ها رو بگردانیم و بگوییم به ما چه ربطی دارد؟! بهترین و برجسته‌ترین آثار هنری جهان در نتیجه به تصویر کشیدن رنج‌ها و عواطف والام یا خوشحالی‌ها و عشق‌های انسانی-اجتماعی به وجود آمده‌اند. پیکاسو با تمام مدرن بودن‌اش، تابلوهای خنثی و بی‌مفهوم ندارد. از هر یک از آثارش می‌شود گونه‌ای عاطفه متبلور شده و به تصویر در آمده‌ی انسانی را دریافت کرد. حال شاعر چطور چشم را بر دردهای مردم اش ببندد و رو برگرداند و بی تفاوت بنویسد و بسراید، من نمی‌دانم.

۷- این سؤال را در سؤال قبلی تا حدودی پاسخ دادم. شاعر و شعر را نمی‌شود از هم تفکیک کرد.

۸- شعر امروز ایران همان طور که قبلاً گفتم آهسته آهسته دارد راهش را باز می‌کند و ارتباطش





## « کانون فرهنگی مطبوعاتی آینا »

جعفر غفارپور

گسترده‌تر می‌شود. هر چه شعر از شاعران ما ترجمه شود به این هدف نزدیک‌تر می‌شویم. نهادهایی مثل انجمن قلم ایران از جمله بهترین کاتال‌هایی هستند که شاعران و نویسندگان ما را در مسیر موج ارتباطات جهانی قرار می‌دهند. در یکی از کنگره‌های جهانی انجمن قلم که در شهر ادینبورگ اسکاتلند برگزار شد در سال ۱۹۹۷ شرکت کردم و یکی از زیباترین تجربه‌ها همین دیدار شاعران و نویسندگان از ۹۴ کشور جهان بود. اما مسلماً باید روی این ارتباطات بیشتر کار انجام بگیرد و تمرکز بیشتری روی این گونه مسایل داشته باشیم.

۱۰ - از میان شاعران معاصر ایران من بیش از همه سهراب سپهری و فروغ فرخزاد را ستایش و دوست می‌دارم. البته احمد شاملو و برخی آثار اخوان ثالث را هم بسیار دوست دارم. از شاعران غیر ایرانی لورکا، مالارمه، پائوندا، از نویسنده‌ها گابریل گارسیا مارکز، چون سبک رئالیسم جادویی را بی‌نهایت لمس می‌کنم و دوست می‌دارم.

## پاسخ‌های مجید نفیسی

۱ - متولد سوم اسفند ۱۳۳۰ در اصفهان. آثاری که تا کنون از من منتشر شده است: «در پوست ببر» شعر (۱۳۴۸)، «شعر به عنوان یک ساخت» نقد (۱۳۴۹)، «راز کلمه» برای کودکان (۱۳۵۰)، «نقدی بر فلسفه‌ی اگزیستانسیالیستی سارتر» (۱۳۵۴)، «بهره مالکانه در چین» ترجمه (۱۳۵۵)، «حزب جمهوری اسلامی با دو شمشیر زنگ زده: کلریکالیسم و سرمایه‌داری دولتی» (۱۳۵۹)، «پس از خاموشی» شعر (۱۳۶۴)، «اندوه مرز» شعر (۱۳۶۸)، «در جستجوی شادی» در نقد فرهنگ مرگ پرستی و مرد سالاری در ایران (۱۳۷۰)، «شعرهای ونیسی» (۱۳۷۰)، «مدرنیسم و ایدئولوژی در ادبیات فارسی» بازگشت به طبیعت در شعر نیما یوشیج - رساله‌ی دکترای به انگلیسی (۱۳۷۵)، «کفش‌های گل آلود» شعر به انگلیسی (۱۳۷۷)، «شعر و سیاست و بیست و چهار مقاله‌ی دیگر» (۱۳۷۷)، «بهترین‌های نیما» (۱۳۷۸)، «پدر و پسر» شعر (۱۳۷۹)، «رفتم گلت بچینم» یادنامه (۱۳۷۹)، «آهوان سم کوب» شعر زیر چاپ.

- ۲ - متحول.
- ۳ - تسلط «شعر مهمل» در داخل و رشد شعر تبعید در خارج.
- ۴ - کلمات در شعر، به ویژه شعر نو، خود هدف هستند نه وسیله.
- ۵ - تبارز فردیت شاعر.
- ۶ - نقد «شعر مهمل».
- ۷ - مهم.
- ۸ - شعر مهمل در داخل تحت تأثیر تب پسا نوگرایی غرب است.
- ۹ - زندگی در تبعید در بهترین حالت خود بر غنای فرهنگی شاعران ما افزوده است.
- ۱۰ - در گوشه و کنار جهان شاعران بسیاری هستند که من از کارهایشان لذت می‌برم. برای نمونه در خود لس‌آنجلس شعرهای خوبی از این شاعران به زبان فارسی خوانده‌ام: مجید نفیسی، منصور خاکسار، عباس صفاری، نادر نادربور، پرتو نوری‌علاء، ملیحه تیره‌گل، احمد ابراهیمی، فرزاد همی، خلیل کلباسی، آزاده فرهنگند، حمید رضا رحیمی، لیلا فرجادی، فهیمه واحدی، فضل‌الله روحانی، مرتضی میرآفتابی، منصوره هخاشمی، یاشا احد صارمی، فریبا صدیقیم، فلورا شباویز، پیام فرهی، انوشیروان آریا فر و قباد.
- ۱۱ - در کودکی از شعر فروغ و نیما و شاملو و والنت ویتمن و تی‌اس الیوت و ازرا پاند متأثر بودم و پس از آن از هزاران هزار شاعری که کارهایشان را خوانده‌ام و به زمان و مکان خاصی تعلق ندارند.

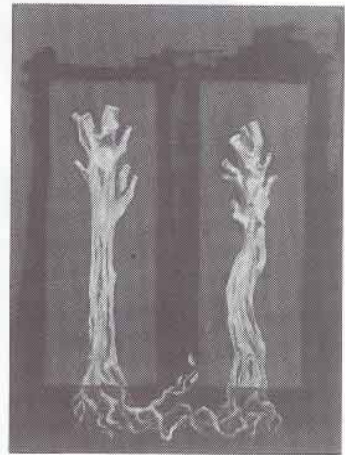
پس از سقوط طالبان مردم افغانستان آرام آرام در فضایی باز نفس می‌کشند و با اشاره به این که همواره مطبوعات آزاد و مستقل در رشد و گسترش فرهنگ هر کشوری نقش مهمی را ایفا می‌کنند، رضا دقتی چهره‌ی آشنای عکاسی و روزنامه‌نگاری به علت تعلق خاطر به افغانستان، فعالیت دیگری را آغاز کرده است. شناخت او از مردم افغانستان و مناسبات اجتماعی‌شان پس از ۱۷ سال فعالیت در آن منطقه، موجب شده است تا «کانون فرهنگی و مطبوعاتی آینا» را پایه‌گذاری نماید. او در صدد است تا مطبوعات آزاد و مستقل به طور بنیادین در افغانستان شکل گیرد.

با شکل‌گیری این کانون، همه‌ی روزنامه‌نگاران و دست‌اندرکاران مطبوعاتی افغانستان می‌توانند با تکیه بر آن نظرات و اندیشه‌های مختلف را به مردم افغانستان و جهان منعکس کنند. علاوه بر آن همه‌ی علاقمندان به این رشته می‌توانند در این کانون به فراگیری رشته‌های مختلف روزنامه‌نگاری از جمله تهیه‌ی خبر، گزارش‌نویسی، شیوه‌ی مصاحبه‌گری، نقد سیاسی و ادبی، گزارش‌های هنری و ورزشی با استانداردهای جهانی بپردازند. از طرفی تکنیک‌های مختلف مربوط به مطبوعات هم چون عکاسی، مونتاژ، صفحه‌آرایی، کامپیوتر، لیتو گرافی، چاپ، تکنسین صدا برای سالن‌های رادیو و ویدئو کنفرانس و... در حال شکل‌گیری است. تأمین مربی و برنامه‌ریزی‌های این امر توسط رضا دقتی با حمایت‌های Unesco و خبرنگاران بدون مرز انجام می‌گیرد و ساختمانی با پیش‌بینی‌های لازم برای یک کانون فرهنگی کامل در حال ساز و کار می‌باشد که دارای سالن‌های مختلف از جمله سالن کنفرانس و سالن رادیو و اداره‌های مختلفی برای تأمین چاپ و نشر و روزنامه و مجله خواهد بود. هم چنین کلاس‌های آموزشی در همه‌ی سطوح رشته‌ی روزنامه‌نگاری تأسیس خواهد شد.

در حال حاضر این کانون با پنج نشریه خانوادگی مطبوعات افغانستان را تشکیل می‌دهد.

۱ - Kabul Weekly هفته‌نامه‌ی کابل، اولین هفته‌نامه‌ی مستقل پس از طالبان با تیراژ ۴۰۰۰ نسخه. تأسیس دو باره: ۲۴ ژانویه ۲۰۰۲

- ۲ - Malalai ملالای، مجله‌ی زنان با تیراژ ۱۵۰۰ نسخه، تأسیس ۲۱ فوریه ۲۰۰۲
  - ۳ - Zanbil-e Gham زنبیل غم، مجله‌ی کاریکاتور (که در زمان طالبان به طور مخفیانه چاپ می‌شد) با تیراژ ۵۰۰ نسخه، تأسیس دو باره: اول فوریه ۲۰۰۲
  - ۴ - Seerat سیرت، نشره‌ی در مورد مسایل زنان که توسط گروهی از روزنامه‌نگاران افغانی در دسامبر ۲۰۰۱ تأسیس و چاپ می‌شود.
  - ۵ - Aria Press آریا پرس، اولین آژانس مستقل مطبوعاتی افغانستان که در حال تأسیس است.
- از دیگر فعالیت‌های کانون می‌توان چهار پروژه زیر را نام برد:
- ۱ - آریانا فیلم: با بیش از هزار ساعت فیلم در مورد مقاومت مردم افغانستان در ۱۵۶ سال اخیر به کمک این کانون در حال آرشیو و نگهداری است.
  - ۲ - پروژه‌ی نوروز: به مناسبت عید نوروز، یک گروه فیلم برداری با سیستم فیلم برداری دیجیتالی و آخرین دست‌آوردهای تکنولوژیکی این رشته آشنا می‌شوند.
  - ۳ - روزنامه‌ی فرانسوی زبان به یاری افرادی که زبان فرانسه را می‌دانند در حال انتشار است.
  - ۴ - سینمای سیار (کاروان دانش): تولید و پخش فیلم‌های آموزشی در شهرها و روستاهای مختلف افغانستان را به عهده دارد.



## جهان بیناست نگاهی به فیلم «نیمه پنهان»

ژیلا مساعد

من از رمی بره‌گان جدا ماندم  
اما بره نماندم  
من دریافتم که معصومیت  
انتخاب مرگی شرم‌آور است  
و تنهایی  
جزای آگاهیست  
اینک نه برآم  
و نه گرگ  
فقط چشمانی که

می‌بیند، می‌بیند، می‌بیند

شعر "جدایی" از دفتر: ماه و آن گاو ازلی

در کشور سوئد، در شهر گوتنبرگ هر سال در اواخر ژانویه فستیوال جهانی فیلم برگزار می‌شود. فیلم‌ها اغلب از کیفیت بسیار بالا برخوردارند و درست به همین جهت تعداد زیادی از فیلم‌ها هرگز به اکران عمومی در نمی‌آیند و پول‌ساز نیستند.

در روز اول فستیوال من با کنجکاوی بسیار و اشتیاقی که دلم را گرم کرده بود و با اطمینان به این که به دیدار فیلم خوبی می‌روم، به دیدن فیلم تهمینه‌ی میلانی رفتم. من منتقد فیلم نیستم ولی این حق را به عنوان یک بیننده‌ی عادی فیلم و هم چنان زنی که خاطرات مشخص و زنده‌ای از زمان انقلاب در ایران دارم، مجبورم می‌کنند تا در مورد این فیلم دست به قلم برده و نظراتم را بنویسم.

من هیچ فیلم دیگری از ساخته‌های تهمینه میلانی ندیده‌ام و به همین خاطر فیلم «نیمه پنهان» معرف او به عنوان فیلم‌ساز شد و من در کمال بی‌طرفی و با وجود احترام و عشقی که به کار هنرمندان در ایران به خصوص زنان هنرمند هم وطنم دارم، آن‌چه از دیدن این فیلم دریافتم را می‌نویسم. این حق را «برای بار دوم تأکید می‌کنم» نه تنها به عنوان بیننده فیلم بلکه به عنوان یک «زن» به خود می‌دهم.

باری، در خلال سال‌های دراز و دردناک پس از انقلاب، این همه سختی بر من نوعی رفته است تا پوست بیاندازم و از بره بودن و بره ماندن نجات پیدا کنم، رشد کنم، حقوق اولیه‌ی خود را به عنوان «انسان زن» نه این که به دست آورم، بلکه بشناسم، با درد، به آگاهی دست یافتم تا «من نوعی» چون بره به نمایش گذاشته نشوم و برای معصومیت و پاکی روح و

جسمم، نرخ معین نشود. آن وقت در کمال حیرت، حیرت نزدیک به شوک، فیلمی را می‌بینم که ساخته‌ی یک زن است و در آن «معصومیت بره مانند» یک دختر را برجسته کرده، محور دفاع از هزاران دختر جوان و نوجوان سیاسی زمان انقلاب قرار داده و برای بی‌گناه نشان دادن آن گروه، یک بره‌ی ناآگاه، معصوم، ساده دل احساساتی، با دانشی سطحی پرورانده دختری که مقاومتش نیز مانند آگاهی‌اش نسبت به جامعه‌اش، کم نشان داده می‌شود. این دختر فعال سیاسی، بره وار گوش می‌کند، بره وار اعلامیه می‌چسباند، بره وار آلت دست مردی مفسن‌تر از خود قرار می‌گیرد، و بره وار به اندرزه‌های کوتاه زنی شاعر گوش فرا می‌دهد و تغییر عقیده می‌دهد و بره وار زن مردی می‌شود که در مسیر زندگی‌اش قرار گرفته و بیننده تا انتهای فیلم، نمی‌داند و نمی‌فهمد که آیا آن مرد را، شوهرش را دوست دارد یا نه.

تهمینه‌ی میلانی در مصاحبه‌ای در گوتنبرگ گفت که: «می‌خواسته معصومیت و اخلاق پاک این گروه از دختران جوان را نشان بدهد. زیرا آن‌ها را کثیف می‌خواندند». دخترانی که زندانی، اعدام و شکنجه شدند، اهل مطالعه و کتاب‌خوان، شجاع و مصمم و حساس نسبت به مسایل اجتماعی زمان خویش بودند ولی تهمینه میلانی با دفاع از معصومیتی که خودش - معصومیتی از نوع اسلامی آن - ساخته جنبه‌های مثبت زندگی و افکار این گروه را کمرنگ کرده و یا نادیده گرفته است.

نوع تفکر، عملکرد، نوع اعتراض و حرکت آن‌هاست که می‌بایست از آن دفاع می‌شد! نه معصومیتی که زاده اخلاق مذهبی حاکم بر جامعه بوده و هست. دختر جوان گاهی از لحاظ عاطفی - اجتماعی تا حد یک دختر نادان و کودن نزول می‌کند. بازیگر مرد فیلم، که در نقش ناشری همه چیزدان ظاهر می‌شود، با بازی ابتدایی و غیر حرفه‌ای‌اش انسان را بیاد فیلم‌های بد هندی می‌اندازد. این مرد در اولین برخورد با نگاه و کلام و رفتار، چنان دختر را حقیر و کوچک می‌کند که انسان مردد می‌ماند که آیا او را از خیابان بلند کرده است یا با یک دختر انقلابی روبروست؟! در همان ملاقات اولیه چنان با دختر رفتار کرد که جایی برای دفاع از معصومیت او باقی نگذاشت. آن مرد ذاتاً مجرده، پس از آن که دختر را به جنسی ساده‌لوح تبدیل می‌کند و روبروی خود می‌نشانند شعر او را هم به مجرد خواندن نقد کرده و خطابه‌ای صادر می‌کند و تلاش و احساس نیاز به عدالت و عشق را در کلام آن‌ها پست و کلیشه و شعار خوانده و شعرشان را تهی از محتوا می‌نامد. جوانانی را که نه از سر تفنن بلکه زیر فشار اجتماعی روانی سیاسی مهلکی به کلام، به شعر و به هنر روی آوردند به هیچ می‌گیرد. او شعر را، پیام آن را و درد آن را کلیشه می‌نامد. شعر را علناً بی‌آبرو کرده و تأثیر آن را به سخره می‌گیرد و در آخر می‌گوید که (شعر هنر نیست!).

باید بگویم معصومیتی که تهمینه میلانی از آن دفاع می‌کند و آن را به دفاع از جوانان آن دوره مطرح می‌سازد، هیچ بهایی ندارد. آن معصومیت ارزش گذاری شده بوسیله اخلاقی عقب مانده و دو رو و رافتی است که بوی تعفن مذهب می‌دهد و بی ارزش است. پاک ساختن و میرا کردن دختران فعال سیاسی آن دوره از مسایل غیراخلاقی، چه بهایی در جهان آزاد، جهان متفکر و جهان روشن نگری دارد که مرزهای اخلاقی را برای زن و مرد به یکسان تعیین می‌کند. ساختن و پرداختن به معصومیتی قلابی، چه بهایی دارد و قتیکه هم زمان در زندان‌ها به همین دختران باکره تجاوز می‌شد؟! و همان دختران معصوم، روح و جسم خود را در معرض غیر اخلاقی‌ترین رفتارها می‌دیدند. مطرح کردن مسایل طبقه‌ی متوسط یک جامعه‌ی در حال جوشش و تحول، طبقه‌ی متوسطی که در ورطه‌ی سقوط بود، عادات بیپه‌یوده و اشتباهی رو به تصاعدش برای آن که خریدار هر جنسی باشد اعم از فکری و رفتاری و ایدئولوژیکی، او را در ارزشیابی آن چه که

داشت و به سرعت به آن دست یافته بود دچار تردید و بی اعتمادی می‌کرد. و در این میانه انگشت گذاشتن بر روی جامعه‌ی روشنفکر که سعی می‌کرد طبقه‌ی خود را انکار کند و یا آن را برای تفاخر در گوشه‌ی صندوق‌خانه برای روز مبادا پنهان کند و با همه‌ی این‌ها یک تکه‌ی بزرگ بیدار جامعه از دل همین طبقه برخاسته بودند باید با آگاهی و بی طرفی باشد. تهمینه میلانی اما، آن تکه‌ی بیدار را در قلم به سخره گرفت، بی مقدار کرد و نوشته‌ها و اجتماعات و ارزش‌هایشان را بی پایه و تهی معرفی کرد. وقتی دختر جوان انقلابی، در دفتر مرد همیشه مجرد ناشر، پس از شنیدن دو سه جمله‌ی شعار مانند براه راست هدایت می‌شود، عقایدش سست می‌شود، تکان می‌خورد و تغییر روش می‌دهد، دل انسان به درد می‌آید، هم از این که آن جملات آن قدر ساده و سطحی و قلابی هستند که برای تحت تأثیر قرار دادن دختری که با روح و شعور و جسم و جوانی خویش در حال حرکت است خیلی بچه‌گانه و ضعیف به نظر می‌رسند و هم از این که واقعیت چنین نبود. جوانان ما درد جامعه را حس می‌کردند، می‌دیدند، فریاد می‌زدند می‌سوختند و بهایش را هم برداختند. آن وقت شما خانم تهمینه میلانی! می‌آید همه‌ی آن‌ها را از یک قماش می‌شمارید و همه را با دو جمله به راه راست هدایت می‌کنید. کار هنری‌شان را شعار می‌دانید و از آن‌ها بره‌هایی می‌سازید که دو باره روح و جسم خود را با میل خود با اخلاق متحجر مذهبی مطابقت می‌دهند و خود به کشتارگاه می‌روند؟! به کشتارگاهی که از همه یک نوع انسان می‌سازد و بر تن همه قبای یکسان از بیداد و بی عدالتی می‌کند.

من نمی‌دانم عکس‌العمل کسانی که با شعور و آگاهی تمام فانی بودند و به قول شما «دست‌های چسبی» داشتند در مورد فیلم شما چیست؟

من نمی‌دانم در کشوری که صدای بلبل ماده هم غسل را بر بلبل نر واجب می‌کند و همه چیز حتا خاک زیر فرش خانه‌های مردم هم تحت کنترل است و سانسور در هر زمینه‌ای بیداد می‌کند چطور شما با صراحت می‌گویید که فیلم شما بدون هیچ سانسوری به خارج آمده و اصلاً سانسور وجود ندارد بلکه مردم خود مرزها را تعیین می‌کنند؟!

قبل از دیدن فیلم شما، آرزو داشتم گفت و گویی با شما داشته باشم و با یکی از روزنامه‌های صبح سوئد هم صحبت کرده بودم و در توضیح راجع به فیلم‌تان گفتم که شما در بازداشت بوده‌اید و فیلم توقیف بوده است. اما پس از دیدن فیلم‌تان بشیمان شدم و حتا از خود سؤال کردم چرا می‌باید فیلم توقیف می‌شد؟ شما که گفتید سانسور وجود ندارد چقدر افسوس خوردم وقتی به خانه برگشتم به دفتر روزنامه تلفنی اطلاع دادم که فیلم «نیمه پنهان» آن چیزی نبود که من شنیده و منتظرش بودم.

خانم تهمینه میلانی. شما در فیلم خود ماده شیرانی را که با سرسختی از عدالت‌خواهی و مواضع فکری خویش دفاع کردند و به طور غیر انسانی شکنجه و کشته شدند تبدیل به بره‌گانی فریب خورده کرده‌اید. آن جمله‌ی زن شاعر در دفتر مرد روشنفکر همیشه مجرد مبنی بر این که (آیا تاریخ ایران را خوانده‌اید؟) می‌توانست نتیجه‌ای کاملاً بالعکس داشته باشد و دختر را نه سرخورده و متزلزل بلکه تشنه‌ی بیشتر دانستن کند. و آن چه که در تاریخ ما تکرار شده است نقش مخرب و مفتن و خونخوارانه‌ی دین و مذهب و عطش بی پایان مذهبیون برای کسب قدرت و جاه و مقام است. شما به عصمت فرمایشی ملأها بهایی داده‌اید که به قیمت شرافت فکری و قلبی صدها دختر جوان تمام شده است.

خواهران و دختران مرا به این ارزانی مفروشد و استعداد خود را به بیراهه نکشاند. جهان بیناست.

سوئد گوتنبرگ

فوریه ۲۰۰۲

## کسرائی، در شعر امروز

جمشید برزگر

روز جمعه، ۸ فوریه ۲۰۰۲، نشست برای بزرگداشت سیاوش کسرائی در ششمین سال درگذشت وی، در «وین» شهری که سراینده «آرش» را به امانت نزد خود دارد، برگزار شد. در این نشست، همراه با خواندن آثاری از شاعر، صدای او نیز پخش شد و سپس جمشید برزگر (شاعر و عضو پیشین هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران) در سخنی کوتاه، به شعر و سمت و جای سیاوش کسرائی در شعر امروز ایران پرداخت. آن چه می‌خوانید گفته‌های اوست در این شب.

آی گل‌های فراموش باغ!  
مرگ از باغچه‌ی خلوت ما می‌گذرد داس به دست  
و گلی چون لبخند  
می‌برد از بر ما.

این آغاز شعری است از سیاوش کسرائی در رسوک فروغ فرخ‌زاد. چند روز دیگر، ۲۴ بهمن همزمان است با سالگرد مرگ فروغ در ۱۳۴۵. گذشته از فروغ فرخ‌زاد و سیاوش کسرائی در این ماه سوگوار دیگرانی هم بوده‌ایم (۱) ابولقاسم عارف ۱۳۱۲، خسرو گل‌سرخ ۱۳۵۲، عباس زریاب خویی ۱۳۷۳، بزرگ علوی ۱۳۷۵، شاپور بنیاد و نادر نادریور ۱۳۷۸. یاد همه‌ی آنان که هر یک بخشی از یاد ما هستند، در جانمان روشن باد.

\*\*\*\*\*

و اما امشب، سخن از سیاوش کسرائی است. شاعری که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۳۰ با انتشار منظومه‌ی «آرش کمانگیر» نام خود را بر ورقی از دفتر شعرهای ماندگار معاصر ایران نگاشت. گرچه او کار خود را پیش از این شروع کرده بود، اما انتشار دومین دفتر شعرش یعنی «آرش کمانگیر» بود که نامش را در مقام شاعری نوپرداز، متوجه مسایل سیاسی و اجتماعی و شوریده بر یاس و ناامیدی حاکم تثبیت و بلند آوازه کرد. پیش از آرش کمانگیر اما او چه کرده بود و چه مؤلفه‌هایی زیر ساخت‌های دنیای شعریش را تشکیل داده بود؟ سکوی پرش او به دنیای شعر معاصر چگونه و از چه فراهم آمده بود و او از کدامین دریچه به این وادی نگرسته بود؟ «آوا» نخستین دفتر شعر سیاوش کسرائی، که خود را «کولی» می‌خواند، در سال ۱۳۳۶ منتشر شد. یعنی همان سالی که «هوای تازه» چهارمین دفتر شعر احمد شاملو و یکی از مهم‌ترین مجموعه شعرهای معاصر ایران به چاپ رسید. هر دو کتاب را نیز انتشارات نیل در تهران چاپ کرده است. با این همه نباید به دنبال اشتراکی بیش از این بود. البته در آن روزگار، کسرائی برای خوانندگان نشریات مترقی و یا پیگیران جدی شعر نو، نامی ناآشنا نبود. دست کم، از حدود سال ۱۳۲۸ به بعد، شعرهای وی در مجلات نوگرا و البته چپ پایتخت به چاپ رسیده بود. به عنوان مثال، در بهار ۱۳۳۱، شعری از کسرائی به نام «شعر نو» در صد مصرع در مجله «کبوتر صلح» که دیدگاه‌های حزب توده را در عرصه‌های فرهنگی و ادبی بازتاب می‌داد، چاپ شد که به نوعی مانیفست شعری وی محسوب می‌شود. مانیفستی که البته متأثر یا برآمده از رهنمودهای حزبی و همپای اعتدال و طلب مفترتی بود که یار گرمابه و گلستانش هوشنگ ابتهاج در همان زمان به عنوان مقدمه بر کتاب خود «سراب» نوشته بود. این شعر چنین آغاز می‌شود: (۲)

در زیر پای شما فرس می‌کنم/ شعرم را/ چون  
قالی وطنم/ با تار و بود رنج/ با گل بته‌های نیافتنی، آن  
را/ پر نقش می‌کنم/ اما با رنگ‌های اصل.  
و این چنین ادامه می‌یابد:

من وزن‌های بیهوده را می‌درم زهم/ در شعر خویش  
قافیه را چال می‌کنم/ شعری که هست اسلحه‌ی گرم  
توده‌ها/ نه سوگلی پرده نشین حرم‌سرا/ نه مایه‌ی  
ستایش سلطان سخت سر/ نه رنگ‌های پوک فریبنده‌ی  
خیال.

در آخرین شماره‌ی همین مجله که در شهریور ۱۳۳۱ منتشر شده، شعر دیگری از کسرائی به چشم می‌خورد که صراحتش ما را از هر توضیحی بی‌نیاز می‌کند:

طیل‌ها را بکوبید/ دارها را بکارید/ با شما هشتم  
آی چکمه پوشان/ زنگ مهمیزها را بگیرید/ سلطنت را در  
انپوه انگشت سرنیزه‌ها پاس دارید/ اسم شب را به خاطر  
بسپارید! «یک نفر توده‌ای خشمگین است.»

این دو شعر که به نمونه برگزیده‌ام، کلید ورود به دنیای شاعرانه‌ی کسرائی از طرفی و ملاک و معیار لازم برای بازبایی جای و سوی او در شعر معاصر ایران را از طرف دیگر به دست می‌دهد.

سیاوش کسرائی از نسل اول شاعرانی است که به دنبال نیما راه می‌پیمودند. او از جمله‌ی چند جوان نوجویی بود که در دهه‌ی ۲۰ به حلقه‌ی نیما راه یافتند و از مصاحبت او برخوردار شدند. این آشنایی و مراد، ذهن و زبان شاعر را طبعاً همسو با نیما و نظریاتش می‌کرد. اما بر غالب این گروندگان به نیما، دست کم در آن سال‌ها، گرایشی رمانتیک غلبه داشت که از بسیاری جهات حتا از «افسانه»ی نیما میانه روانه‌تر و با ذهنیت ادبی حاکم سازگارتر و همسوتر بود. گرایشی که در عرصه‌ی خیال و عبارت پردازی جانب احتیاط را ساخت رعایت می‌کرد. و البته به همین علت هم بیش و کم در اذهان معتاد به شعر کلاسیک مقبول می‌افتاد و هم چون شعر نیما مورد طعن و عتاب قرار نمی‌گرفت.

این گرایش که بعدها به «کلاسیک جدید» یا «نو قدما» موسوم شد، از نظریات نیما، گاه تنها عدم تساوی طولی مصراع‌ها را به ارث برده بود و به بسیاری از آداب و ادب کلاسیک وفادار بود و نوآوری‌های بنیادین در آن جلوه‌ای گهگاهی داشت. با این همه، همین ویژگی‌ها بود که توانست این شعرها را چه در نزد شاعران کلاسیک و چه در نزد توده‌ی مردمی که هنوز برپایه‌ی اصول زیبایی‌شناسانه‌ی ادب کلاسیک و به ویژه مکتب عراقی، شعر را می‌سنجیدند، مقبول جلوه دهد. این مقبولیت البته در تاریخ ادب معاصر به سود کل جریان شعر نو کارگر افتاد، چرا که بسیاری از خوانندگان تازه آشنا یا ناآشنا با نیما و دستاوردهای وی، در واقع از رهگذر همین دسته از اشعار بود که به نیما و دیگرانی چون شاملو و حتا اخوان ثالث رسیدند. این فرایند، آن گاه اهمیت خود را بیشتر می‌نمایاند که دریابیم نه تنها خوانندگان، بلکه بسیاری از شاعران بنام امروز نیز از همین مسیر توانستند به کشف نیما نایل آیند و این چه در گفته‌های آنان و چه در اشعارشان به خوبی هویداست. بنابراین، باید پذیرفت که این جریان، کارکردی تاریخی نیز داشته و توانسته نقشی واسط و میانجی‌گرایانه ایفا کند که در فرجام خود به تقویت و رشد بیشتر نهایی به نام شعر نو منجر شده است. در عین حال، از این جریان، فارغ از نقش تاریخی گفته شده، آثار در خور و با طراوتی، اگر چه اندک شمار، به یادگار مانده‌اند.

در آن روزگار اما، عامل دیگری نیز در کار بود که بر بخشی از این جریان کارگر افتاد و مهر و نشان خود را بر شعر دسته‌ای از این کوشندگان و جویندگان برجای گذاشت. پرداختن به موضوعات سیاسی و اجتماعی و مضامین انتقادی را به شعر راه دادن، سنتی بود که در انقلاب مشروطه و سال‌ها و شرایط پیش و پس از آن ریشه داشت. اما بیان و ابزار این مسایل از منظری ایدئولوژیک و در چارچوب‌های حزبی یا از پیش تعیین شده، به ویژه از دهه‌ی ۲۰ به بعد جلوه کرد.

سیاوش کسرائی در چنین احوال و زمانه‌ای، چنان که گفتم به حلقه‌ی نیما پیوست. از سوی دیگر اما، پیوستن به حزب توده او را در مقابل گزیننده‌ها و گزاره‌های دیگری قرار می‌داد. او از طرفی به نیما و دیدگاه‌هایش دل بسته بود و از طرفی ذهن و نگاهش متأثر از همان فضای رمانتیک و گاه سانتی مانند غالب بود و از دیگر سو، دیدگاه‌های حزبی آمده از عهد ژدانف را پیش رو داشت که گاه حتا در قالب نقدهای تند و سرزنشگر شعر نیما بروز می‌یافت. این نوسان، همواره با کسرائی ماند و بر شعرش سایه افکند، چنان که به تعبیری هرگز نخواست یا نتوانست از هسته‌ی اصلی دو قطب اخیر دور شود و خود را به جریان بالنده‌ی شعر امروز نزدیک‌تر ببیند.

یافتن نمونه‌ها و مصادیقی برای آن چه گفتم دشوار نیست. اما برای پرهیز از طولانی شدن سخن، به اشارتی کوتاه بسنده می‌کنم: از آغازین شعرهای کسرائی تا واپسین آن‌ها که من خوانده‌ام و هر کدام بازتابی است از سه گرایش در او که با هم نیز در جدال بودند، شعری به نام «رقص ایرانی» از اولین کتاب او را می‌خوانیم: به انگشتان، سر گیسو نگهدار/ نگه در چشم من بگذار و بردار/ فروکش کن، نیایش کن/ بلور بازوان بر بند و واکن/ دو پا، برهم بزن، پای رهان/ بپر، پرواز کن، دیوانگی کن/ ز جمع آشنا بیگانگی کن...

و در همین دفتر، در شعر «مست» پس از وصفی از «می» که این بار نمادی اجتماعی-سیاسی از آن طلب شده است، برای توصیف اختناق حاکم پس از کودتا، چنین زبان و بیانی به کار رفته است:

با آن که در می‌کده را باز بستند/ با آن که سبوی می ما را بشکستند/ با آن که گرفتند ز لب توبه و پیمان ز دستم/ با محتسب شهر بگوید که هشدار/ هشدار که من مست می هر شبه هستم.

و در شعر «آرزو»، نبردی خونین و جنگی را که جنگ دو جوانمرد نبود، به یاد می‌آورد و می‌گوید: تنم آغشته به خون/ خون از این سینه‌ی دیگرگون/ کوله بارم بر پشت/ چوب پرچم در مشت... و در شعر «بدرود» که سالیانی بعد نوشته و در سال ۱۳۴۵ منتشر شده، بی آن که اثری از گذشته سال‌ها و تأثیر تجربیات آن روز در عرصه‌ی شعر ببینیم، می‌خوانیم:

دگر مرا صدا مکن/ مرا زجام بادهام جدا مکن/ که جام من به من جواب می‌دهد/ به من کلید شهر خواب می‌دهد... بخواب نازنین من به خواب ناز/ که من تمام شب نخفته‌ام/ تمام شب به جام و جان/ جز این سخن نگفته‌ام/ وفا کن ای دل جفا کشیده باز/ ولی وفا به یار بی‌وفا مکن.

و در همان هنگام است که چنین نیز می‌سراید: «سگ را می‌شده‌ایم، گرگ هاری باید...» و یا:

با آن همه سلاح/ با آن همه ستوه/ با آن همه گلوله که بر پیکر تو ریخت/ ارزستو! این بار هم دروغ در آمد هلاک تو... آه ای بزرگ امید! اینک که مرگ می‌بردت بر ستمد خوش/ این گونه کامیاب/ این گونه پرشتاب/ گر آرزوی دیر رست را سراغ نیست/ در قلب ما بجوی/ آتش/ آهن/ ویرانگی و خشم/ در قلب ما بین که ویتنام دیگری است.

و در شعر «چه کسی کشت مرا؟» که به تاریخ ۱۳۷۰ سروده شده، آمده است:

همه با آینه گفتم، آری/ همه با آینه گفتم که خموشانه مرا می‌باید/ گفتم ای آینه با من تو بگو/ چه کسی بال خیالم را چید/ چه کسی صندوق جادویی اندیشه‌ی من غارت کرد؟/ چه کسی خرمن رؤیایی گل‌های مرا داد به باد؟(۳)

و به راستی اگر تاریخ زیر این شعر نبود، باز شناسی‌اش از کارهای آغازین شاعر چگونه ممکن بود؟ در این‌جا البته از اشاره به غزل‌ها، مثنوی‌ها، رباعیات و دوبیتی‌های وی در می‌گذریم و به سخن خویش باز می‌گردیم.

نوسانی که از آن سخن گفتیم، چنان که دیدیم چندین بار دامنه بود که نه تنها در مواجهه‌ی انقلابی، اما اساساً رمانتیسیستی و گاه سانتی مانتالیستی شاعر با

جامعه و مقوله‌ی شعر خلاصه نمی‌شود، بلکه به آن‌جا انجامید که شاعر نوپرداز را که در آغاز کار از بسیاری از همگانش جلوتر بود و می‌نمود، از جست و جو در ساحت‌های بزرگ‌تر و آفاق دورتر در شعر و زبان بازداشت و وی را گاه به عرصه‌ی غزل و رباعی و دوبیتی با همان معیارهای زیبایی‌شناسانه و دایره‌ی واژگانی و صور خیال آزموده و فرسوده رجعت داد و گاه به خاطر ملاحظات حزبی رویاروی شعرای قرار داد که خود را خَلف شایسته‌ی نیما و آراءش می‌دانست. این وضعیت، البته محدود و منحصر به کسرایی نبود و به عنوان مثال، هوشنگ ابتهاج نیز از ماهیان غوطه‌ور همین رود به شمار است. هم چنان که در طیف راست سیاسی نیز بر شمردن نمونه‌هایی چون فریدون توللی و نادر نادریور دشوار نیست.

خلاصه کنیم: کسرایی که شعرش را اسلحه‌ی گرم توده‌ها می‌دانست و می‌خواست وزن را هم بدرد و قافیه را در شعرش چال کند، در عمل به طیف محافظه‌کار شاعران نیمایی پیوست و در همان جناح نیز باقی ماند، بی آن که بخواهد یا بتواند به دغدغه‌ای که همواره در او می‌زیست و می‌خواست شعرش را رنگی و طعمی دیگر بخشد، چندان مجال رشد یا جلوه دهد که بر شمار شعرهای ماندگار و زیبایی چون «غزل برای درخت» بیفزاید یا در پیمودن راهی که در آن موفق و چیره می‌نمود یعنی منظومه سرایی معطوف یا برآمده از اسطوره‌های ملی، چنان که باید، یاریش رساند.

در کنار این چشم‌انداز کلی که ناظر به بخشی از جریان شعر مه‌ماهر است اما باید در چینه‌های مخصوص رو به شعر کسرایی نیز گوشه‌ای بتوان به چشم‌اندازی که او نگریسته، نگریست که البته خود در چینه‌ای است به تاریخ رنجبار سرزمینی که کسرایی شاعر عاشقانه دوستش داشت. سرزمینی که حسرت و درد دوری از آن لحظه‌های شاعر را نکرده:

وطن / وطن / نظر فکن به من که من / به هر کجا غریب‌وار / که زیر آسمان دیگری غنوده‌ام / همیشه با تو بوده‌ام / همیشه با تو بوده‌ام / ... / وطن، وطن نو سبز جاودان بمان که من / پرنده‌ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو / به دور دست مه گرفته برگزوده‌ام.  
و در ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد غربت، هوای آفتاب می‌کند و انده‌گنانه، آن چه را می‌زید، می‌سراید:

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاق سرد / تمام روزهای ماه را / فرسوده می‌نماید و خراب می‌کند / و من به یادت ای دیار روشنی، کنار این دریاچه‌ها / دلم هوای آفتاب می‌کند... / ... نه اشنا، نه همدمی / نه شانه‌ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی / تویی و رنج و بیم تو / تویی و بی پناهی عظیم تو / نه شهر و باغ و رود و منظرش / نه خانه‌ها و کوچه‌ها، نه راه آشناست / نه این زبان گفت و گو، زبان دلپذیر ماست / تو و هزار درد بی دوا / تو و هزار حرف بی جواب / کجا روی؟ به هر که رو کنی تو را جواب می‌کند.

آری، کسرایی شاعر، فارغ از فراز و فرود شعرش، همه‌ی عمر کوشیده بود به زبان دلپذیر ما، با مردمش سخن بگوید. از آنان و برای آنان بگوید چرا که خود را از آنان می‌دانست و می‌گفت: «یکی ز چهره‌های بی شمار توده‌ام»

مرا امشب نه مجالی بود و نه خیالی که به چند و چون زبان، شعر کسرایی و یا نقد و تحلیل آثارش بپردازم. یاد او را که همیشه خود به یاد ما بود، به عنوان یکی از چهره‌های شاعران سرزمین خود، گرمی می‌داریم و درودش می‌فرستیم که ما را بار دیگر گرمش آورد تا از زبان او به انسان و عشق و به صبح روشن میهن خود سلام کنیم.

۱ - برگرفته از سال‌نامه‌ی کانون نویسندگان ایران، تهران، ۱۳۷۹

۲ - شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعرنو، جلد اول، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۰

۳ - همه‌ی اشعار برگرفته از این دفترند: از خون سیاوش، دیوان اشعار سیاوش کسرایی، تهران انتشارات علمی.

## «کلاژ»

حسین چشم‌نادید

«بادام‌های زمینی»

نویسنده: م. بی شتاب

ناشر: سرای اندیشه- نیما

چاپ اول دسامبر ۲۰۰۱

... «بادام‌های زمینی» مرا به یاد آن CK روسی و گابریل گارسیا مارکز انداخت. زنی که رمان صد سال تنهایی اثر نویسنده‌ی کارائیبی را از ابتدا تا انتها، کلمه به کلمه رونویسی کرده بود. وقتی روزنامه نگاری دلیل این کار را از او می‌پرسد، می‌گوید: «می‌خواستم بفهمم من دیوانه‌ام یا گابریل گارسیا مارکز!». حالا حکایت من است. اگر بال همت به کمر زده‌ام تا این مختصر را قلمی کنم به خاطر آن است که از عقل و هوش نسبی خودم دفاع کنم. من هفته‌ی پیش، حتا تا همین یکی دو روز قبل هیچ مشکلی با زبان فارسی نداشتم و هر کتابی را براحتی می‌خواندم و در حد فهم خودم می‌فهمیدم. «بادام‌های زمینی» مرا به شک انداخت. برای زدودن همین شک دست به کار شده‌ام. می‌خواهم بی‌برم این ذهن و خیال من است که به تازگی مغشوش شده یا «بادام‌های زمینی» چنان مغشوش است که به ادراک در نمی‌آید. بی‌انصافی خواهد بود اگر بگویم از این کتاب هیچ چیزی نفهمیدم. منتها در قبال ذهنی که کشیده‌ام، دست‌آوردم واقعاً ناچیز است. یعنی من حتا نمی‌توانم خلاصه‌ی حکایت کاتب را برای شما نقل کنم.

چیز دندان‌گیری دستم را نگرفته. چند صفحه یادداشت برداشته‌ام. روی جمله‌های قصار را رنگ زده‌ام. در حاشیه کتاب، این‌جا و آن‌جا کلمه‌هایی، جمله‌هایی نوشته‌ام تا شاید به کمک آن‌ها بتوانم کلیت متشکلی را در ذهنم بسازم. نتوانستم. نمی‌توانم. اجزاء این داستان - اگر بشود کتاب را داستان نامید - با هم خوانایی ندارند و جفت و جور نمی‌شوند. مدام از هم وا می‌روند و خواننده به هیچ وجهی با آدم‌ها و سرگذشت آن‌ها خو نمی‌گیرد. نمی‌دانم، شاید نویسنده‌ی عزیزما، ادبیات را تا مقام هنرهای انزاعی، مثل موسیقی ارتقاء داده است. شاید در ادبیات زمانه‌ی ما انقلابی رخ داده و من بی‌خبر مانده‌ام، مثل اصحاب کهف از خواب بیدار شده‌ام و زبان مردم زمانه را نمی‌فهمم. من موسیقی‌دان و نقاش نیستم، ولی عمری است که با کلمه و کلام و ادبیات سرو کار دارم. لاجرم می‌توانم عظمت رنجی را که نویسنده‌ی محترم کشیده و چنین اثری را آفریده، کم و بیش حس کنم. «کاتب»، او بر این باور است که فرهنگ و هنر و ادبیات جهان ما را نجات خواهد داد. گیرم این امر غیر ممکن به نظر می‌رسد، ولی رؤیا و آرزوی زیبایی است. من هم با «کاتب» موافقم، منتها، کدام ادبیات؟ اگر کاتب چنین هدف والایی برای ادبیات قایل است... نه، حق ندارم در این مورد شک کنم... گمانم بایبندی و یا وسواس بیش از حد ایشان در زیبا نویسی و ژر گوئی و نو پردازی، گمراهش کرده و در نهایت سروکار او را به لفاظی‌های میان تهی و اغلب بی‌معنی و تصنع و ترکیب‌های بیمزه کشانده است. کاتب تا جایی پیش رفته که مرا بیاد «بیدل» و «سائب تبریزی» و سبک هندی در شعر فارسی می‌اندازد. من سعادت دیدار نویسنده‌ی عزیزمان را نداشته‌ام، ولی چند سال پیشتر، داستانی از ایشان

خواننده‌ام. کتابی بنام «رکسی». داستانی گیرا بود که به زبانی ساده و شیوا نگارش یافته بود و از آن بوی خوش رمانتیسیمی انسانی به مشام می‌رسید. خواننده با میل و رغبت داستان را دنبال می‌کرد و فضای جنوب وطنمان به خوبی ملموس و محسوس بود. داستان «رکسی» و نام نویسنده‌اش به یاد مانده بود. به همین دلیل وقتی آن مرد نیک قبیله‌ی کوچک ما، «بادام‌های زمینی» را به من داد، با کنجکاوی صفحه‌ی اول کتاب را در حضور مهمان‌ها مرور کردم. از شما چه پنهان، همان جمله‌ی اول و آغازین کتاب خیر از استحالته‌ی نویسنده‌ی عزیز ما را می‌داد. گوشم زنگ زد و حس نامطوبعی به سراغم آمد. از سراهاتش خیلی برزخ شدم. اگر آدم معتبری «بادام‌ها...» را به من نداده بود تا بخوانم، اگر توقعش را با ظرافت در لای لایخندی دوستانه پنهان نکرده بود، خودم را درگیر نمی‌کردم و از خیر «بادام‌های زمینی» می‌گذشتم. تنها این مرد نیک، هرگز در چنین مواردی تردید روا نمی‌دارد. به منظورش پی‌بردم. به من تکلیف می‌کرد تا بخوانم و احتمالاً چند سطر هم تقریظ بنویسم! گردن گذاشتم. هر چند باور ندارم که هر نوشته‌یی به یک بار خواندنش می‌آرزد. حتا اگر به من بی‌اورانند، فرصت و وقت آن را ندارم. در همان دیدار نخست، نزد آن مرد نیک روزگار ما، از نثر ثقیل و نفس‌گیر اثر هنری نالیدم، شکوه کردم. به شوخی- جدی گفتم: شاید اشکال توست که معانی فلسفی جمله‌ها را نمی‌فهمی! کوتاه آمدم. به اعتبار پیر مرد که روزگاری منتقدی تیزبین و صاحب نظری بود، گیرم حالا به امور مهمتری مشغول است! به حرمت قلم و به احترام نویسنده‌یی که زمانی قصه‌ای از او خوانده بودم، بادام‌های زمینی را با سختی خواندم... مدت‌ها بود که کتابی را با چنین دشواری و با عصبیت تمام نخوانده بودم. چند سال پیش، ترجمه‌ی هگل را دست گرفتم که بخوانم. نتوانستم، مثل خشت پخته سر دلم ماند، هضم نمی‌شد. گیرم قیاس مع‌الفارق است، بگذریم. کتاب را دو بار خوانده‌ام همان‌طور که ملاحظه می‌کنید هنوز تمامش نکرده‌ام. چرا؟ دیوانه شده‌ام؟ دیوانه‌ام؟ لج کرده‌ام؟ از شما چه پنهان گاهی جمله‌ای را چند بار مرور می‌کردم تا شاید معنای آن را درک کنم نمی‌توانستم. برای دست گرمی علی‌الحساب یک جمله را به شما می‌دهم تا خودتان را امتحان کنید: «اظطراب، ترنم تلخی است که در انتظار حادثه زمزمه می‌شود!» می‌بینید؟ چنین جمله‌ای شما را در میزان هوش و ذکاوتتان دچار تردید نمی‌کند؟ یک نمونه‌ی ساده‌تر: «صدای سدا در دریاچه‌ی باد می‌آید!» با چنین جمله‌های «مرموزی» صحنه‌های سراسر راز و ابهام و ابهام آفریده شده که آدم سرسام می‌گیرد. مثلاً صحنه‌ی هم خوابگی «کاتب» و ایرن را به کرات مرور کردم، سر در نیآوردم. هنوز هم سر در نیآورده‌ام و همان‌جور حیران و انگشت به دهان مانده‌ام. چون در این اثر، آدم‌ها و حیوانات مدام تغییر جنسیت می‌دهند و یا دست کم به نظر جنین می‌رسد. استحاله و تناسخ مدام ادامه دارد و چنان آشفته بازاری است که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. یا بهتر بگویم که سگ صاحبش را نمی‌شناسد. زیادی تعجب نکنید اگر من هنوز نفهمیده‌ام که «کاتب» مرد است یا زن؟ یا هر دو؟! ایرن خانم، مددکار اجتماعی، زن است یا مرد؟ یا هر دو؟ یا چطور ممکن است خون بکارت کاتب که با ایران در آمیخته تا به آینه شکت بزند؟ بار اول، عدم درک این همه ابهام، پیچیدگی و تناسخ را به پای کپه‌لوت سنی گذاشتم و این که «نو پردازی» و «نو آوری» و یا سبک سورآلیستی نویسنده را با معیارهای قدیمی نتوانستم بفهمم. بار دوم، «بادام‌های زمینی» را با دقت بیشتری، در خلوت و سکوت خانه‌ام مرور کردم تا شاید این‌بار پی به اشکالات دماغی خودم ببرم. کتمان نمی‌کنم، از خودم تا امید شدم. به خودم نهیب زدم! احسب، دو باره تلاش کن، بالاخره باید بفهمی... مغشوب شده بودم و نمی‌خواستم بپذیرم. غریب‌تر از گل میل برداشتم تا دوباره همه‌ی واژه‌ها را ال‌ک کنم، تا شاید پی به مُراد نویسنده ببرم. نشستیم و اسامی آدم‌ها و نقش آفرینان «بادام‌های

زمینی را روی کاغذ نوشتیم: کاتب: راوی، نویسنده، وجدان نویسنده؟ زن یا مرد؟ همین قدر می‌دانم که عاشق شده، از "ایرن" حالمه شده است. لابد ایرانی است. توی تونل مترو زندگی می‌کنند. هفت سامورایی مسائل در ذهن و با خیال او هستند؟! و مدام او را همراهی می‌کنند... از لابلای سمطور کتاب پی به هویت او می‌برم. اهل جنوب ایران است. فرزند مرد حتمال و خانه بدوشی که با خداوند میانه‌ی خوشی نداشته و مدام کفر می‌گفته... پدر می‌میرد و خبر مرگ او را مادر، تلفنی به کاتب می‌دهد. کاتب هفت سالی زندانی بوده، به چه جرم؟ نمی‌دانم. کاتب با غریبه "برادر بزرگ" و چند نفر دیگر در تونل زندگی می‌کنند... البته وقتی مادر از ایران تلفن می‌زند، کاتب دو اطاق‌های نزدیک گورستان دارد. چگونه؟ و چگونه؟ و چگونه؟

۲ - برادر بزرگ، غریبه‌ای که خودش دارد او را برادر بزرگ صدا می‌کند - در تونل، با گرهباش ملکه و صندلی، اجدادی زندگی می‌کند و شغل شریفش دزدی است و اعتقاد دارد همه‌ی مردم دنیا دزدند! دماغ عقابی دارد، در حر فرصتی "مه‌ره‌ی تاس می‌اندازد" سخنان نفز و گهر بار فراوان می‌گوید، به فروشگاه بزرگ دستبرد می‌زند و بین همسایه‌ها تقسیم می‌کند. "زایرات" که در ایران شغل شریف لاتی را داشته، دنبال کاتب موس می‌کرده، آلت تناسلی‌اش را بر سر همین کار می‌گذارد، برادر بزرگ او را اخته می‌کند. زایر، در زمانی دیگر زندانبان است و کاتب در جنگ او، زایر در تونل هم تشریف دارد، در آخر کتاب همسر ایرن است و قرار است همه با هم بروند به دزدی! در این کتاب زعفر نام قهوه‌چی هم هست، ملکه هم هست که گاهی گریه‌ست و گاهی آدم... لابد همه‌ی این‌ها بادام‌های زمینی‌اند؟! خدا می‌داند! این آدم‌ها هر کدام می‌باید در حکایت کاتب نقشی داشته باشند... و ذره ذره لابد چهره‌ی اجتماعی - شخصی و خصوصی او را بتراشند... نه، روند نوشتار نویسنده‌ی ما چنین نیست و این انتظار آدم‌های متعارفی مثل من است... چرا ادامه می‌دهم؟ این همه سماجت برای چیست؟ لابد نویسنده می‌خواسته برداشته‌های فلسفی - اجتماعی و سیاسی‌اش را در قالب داستان بیان کند و یا اصلاً قصد تفنن داشته؟! نمی‌دانم. با تردید ادامه می‌دهیم. مثلاً این جمله دوباره زنوهایم را سبست کرد: کاتب می‌فرماید: «نوشتن مثل آفتابی است که در آن می‌نشینی و شیش‌های گذشته‌ات را یکی یکی می‌جویی و می‌کشی! می‌خواهم کیف کینه‌های کهنه‌ام را با نوشتن بپر دازم» جناب کاتب سرتاسر کتاب شعار می‌دهد که با قلم چه‌ها که نخواهد کرد. کاتب، با هفت سامورایی سائل راه می‌افتد تا با واژه‌ها بازی ملال‌آوری را آغاز کند: «سایه سرد سیاه‌رنگی با سنگدلی تعقیب می‌کرد!» مشاهده می‌فرمایید؟ خواننده‌ی بیچاره، از پیچ و خم و دست‌کنده‌های چنین زبان "فاحری"، گم و گور می‌شود و میان توصیف‌های دور از ذهن و نجس کاتب به خمیازه کشیدن می‌افتد و در نهایت نفسش در سینه گره می‌شود و کتاب را می‌بندد. چند بار کتاب را بسته و گونشی تلفن را برداشتم تا به آن مرد نیک قبیله‌ی کوچک ما تلفن بزنم و عذر گناه بخوام. نتوانستم! ادامه دادم. چون از آدم نیمه‌کاره بیزارم. بالاخره نویسنده‌یی که حدود دویست صفحه مطلب نوشته است، حتماً هدفی داشته، قصد بیان مفهومی و یا مفاهیمی را داشته. اگر چنین نبود، آن‌همه دیوان شعرای فارسی را نمی‌خواند و شعرهایی را که در مورد زن سروده‌اند، از دل دیوان‌ها بیرون نمی‌کشید و در کتابش نمی‌آورد. نظر قرآن کریم در باره‌ی زن، نظر تورات در باره‌ی زن... لابد "بادام‌های زمینی" می‌خواسته کتابی در باره‌ی زن ایرانی باشد؟ یا در باره‌ی زن به طور کلی! کاتب بی‌شک زن است که در ایران مورد اذیت و آزار است، "زایرات" که در زندان او را زیر آخیه می‌کشد و در خارج عاشق او می‌شود. خودش را واگذار می‌کند و ایرن با صدا می‌گوید: "گیس بریده، سک لاس، باکره بودی، آکله؟" خواهش می‌کنم از من نپرسید چگونه می‌توانسته با ایرن بخوابد چون این کتاب تابع هیچ منطق و قانونی نیست. نویسنده عزیز ما، مرتب آدم را غافلگیر می‌کند. همه‌ی

قواعد و قوانین قصه نویسی را زیر پا می‌گذارد، روابط طبیعی و عادی آدم‌ها را نادیده می‌گیرد تا لایه‌ی اثری بدیع و "نو" خلق کند. در واقع همه‌ی عناصر داستان قربانی مفهوم و منظوری می‌شوند که نویسنده پشت پیشانی‌اش دارد. مفهوم و منظوری که چندان روشن نیست و خواننده نمی‌تواند با معیارهای متداول و متعارف آن‌ها را محک بزند و دریابد! "همه‌ی ما در کفن کاغذی خویش اسیریم!" ملاحظه می‌فرمایید؟ باورهای فلسفی! نویسنده‌ی عزیز ما براحته قابل درک و هضم نیستند. به هر حال اگر فکر و اندیشه تازه‌ای می‌داشت که بروشنی بیان می‌شد، می‌توانستیم از خیر داستان و ویژگی‌های داستان بگذریم و دلمان را به آن اندیشه‌های درخشان خوش کنیم. دریفا که کاتب ما، جز طرح معما، کار دیگری انجام نمی‌دهد. جمله تراشی‌های او - مثل سنگ تراشی - گاهی قلب شده‌ی کلام دیگران است و اندیشه‌های او. «گل‌آز» افکار دیگران. نمونه آورم: «مردگان در گور برگردی دیگر می‌چرخند» که شاملو در سال ۵۸ نوشت "مردگان در گور گرده تعویض می‌کنند!" و یا می‌فرمایند: "زندگی معادله‌ی چگونه بودن یا نبودن است!" آیا نیازی هست که مأخذ آن را ذکر کنم؟ کاتب عرق جبین می‌ریزد و در سرتاسر کتاب، کلمه‌هایی را که هماهنگ و هم صدا هستند در کنار هم می‌چیند، و با شیفتگی تا به آخر ادامه می‌دهد و هرگز از خودش نمی‌پرسد چرا؟ به چه منظوری؟ مثلاً «طلوع طلایی طلب، طالع می‌شود!»، لابد می‌خواسته بگوید! هوس کردم لب‌هایش را ببوسم! یا "چون می‌خکی می‌خکوب می‌شوم"، تاب و توان تفننی چنین گفته را ندارد! مغرضی، کاتب ما، با این زبان، کاتب حکایت خویش است. با تجربه‌ی مشابهی که دارم. می‌توانم حکایت او را حدس بزنم. جوانکی از ایران فرار کرده و در کشوری اروپایی - شاید فرانسه - پناهنده شده، چند صباحی در راهروهای متروها سرگردان بوده، بناچار دست به دزدی می‌زده، با مدد کار اجتماعی روی هم ریخته، بعد، لابد اطافکی در یکی از خوابگاه‌های پناهندگی پاریس پیدا کرده و در این مدت، پدرش در ایران مرده... جوانکی که سر سوزن ذوق داشته و مانند همه‌ی هم نسل‌هایش تا به خودش آمده، متوجه شده که موهایش ریخته و تتمه‌ی آن‌ها سفید شده و هیچ آینده‌ای ندارد و گذشته، مانند کابوسی بر زندگی‌اش سایه انداخته نسلی که تباه شد! نسلی که در میان دود و آتش انقلاب به زحمت دست چپ و راستش را می‌شناخت. تا چشم واکرد گرفتار "زایرات"‌های جمهوری اسلامی شد و بعد آوازه‌ی کشورهای بیگانه... بادام‌های زمینی، لابد قرار بوده، حکایت این نسل، حکایت زمانه‌ی ما نیز باشد. حکایت جوانانی که از وطن رانده شده‌اند و در کشورهای بیگانه، در جستجوی هویت و نان دست و پا می‌زنند! اگر چنین هدفی نداشته، نویسنده‌ی عزیز ما تفنن می‌کرده و من، بدرستی احساس غبن می‌کنم! چرا باید به تماشای شیش کشتی کاتب بنشینیم!

به گمانم دو چیز، کاتب ما را از راه راست منحرف کرده. نوآوری در زبان! نوآوری در شکل!

نو آوری در زبان و یا در نثر شاعرانه!! تا آن‌جایی پیش رفته که نویسنده‌ی عزیز ما، رسالت کلمه و کلام و هدف "زبان" را از یاد برده است. آدمیزاد خط و زبان را طی قرن‌ها و قرن‌ها تکامل بخشید تا بتواند براحته مفاهیم و احساسات و عواطفش را به دیگران منتقل کند. واژه‌ها، در دنیای آدم‌ها، هر کدام حامل باری هستند که گاهی چند قرن برگرده حمل کرده‌اند. اگر نویسنده بی با دنیای واژه‌ها و شگفتی‌های آن‌ها بیگانه باشد، لاجرم با کلمه‌ها مانند خرده ریگ‌ها، بازی می‌کند. مثلاً چندین و چند کلمه را که هم صدا و هماهنگ هستند کنار هم می‌چیند و از قدرت خلاقه‌ی خودش شگفت زده می‌شود: "بانگ تگرگ و مرگ برگ!" و یا "حس می‌کنم تنم طرح بی‌طلاطم پرتاب شده در تالابی است!" این همان «بند زنی» و یا به عبارت آبرومندانه‌تر «گل‌آز» است. یعنی کلمه‌هایی را که هر کدام بار عاطفی

ویژه‌ای دارند، در بی ربط‌ترین شکلی بهم چسبانند! و یا "دلجان جانم در دره‌ی درد واچگون می‌گردد!"

باری نویسنده‌ی عزیز ما، زحمت بشمارای متحمل می‌شود ولی حاصل کارش، در نهایت جمله‌های بی معنی، ملال‌انگیز و گاهی خنده دار است. نوآوری ایشان در فرم "شکل" هم، کم و بیش به چنین نتایج ختم می‌شود. داستان او - اگر بشود نامش را داستان گذاشت - با این جمله شروع می‌شود: "صدای مادر از درپچه‌ی باد می‌گذرد!" تسلسل و ترتب وقایع در این کتاب بشکل تقویمی نیست و روی یک خط مستقیم زمانی قرار ندارد. زمان و مکان در بادام‌های زمینی از هیچ منطقی، جز "اراده و میل" نویسنده تبعیت نمی‌کند و گاهی خواننده گمان می‌برد که با یک اثر سوررئالیستی سرو کار دارد. گیرم این تصور چندان دوام نمی‌آورد. نویسنده‌ی عزیز ما، در این اثر، گردن به هیچ قید و بندی نمی‌گذارد و از همه‌ی سبک‌ها و سیاق‌ها آزد است. در داستان او، عسس و مددکار اجتماعی گرچه چند قرن تفاوت و فاصله‌ی تاریخی دارند و بیش از پنج‌هزار فرسخ فاصله‌ی جغرافیایی، ولی، برغم همه‌ی این تفاوت‌ها در تونل مترو، با کاتب برخورد می‌کنند و عجیباً که عسس اسم شب را از کاتب می‌پرسد! خوب؟ وقتی صدای مادر از درپچه‌ی باد می‌آید و عسس در تونل‌های مترو پرسه می‌زند و کاتب با هفت سامورایی سائل سرگرم است، خواننده به این نتیجه می‌رسد که با یک "داستان غیر متعارف" و یک نویسنده‌ی "غیر متعارف و استثنایی" سر و کار دارد و باید حواسش را شش دانگ جمع کند. نویسنده‌ی تازه نفسی که گویا سر آن دارد تا "واقعیت" را به شیوه‌ی تازه و بکری بیان کند. نویسنده‌ای که بی‌عبارت‌وار زمان و مکان را از روی شانه‌هایش برداشته و مانند سفینه‌ای در فضای لایتناهی شناور است و لابد شگردهای نویی در نقل داستان کشف کرده است. در آغاز گمان بردم که نویسنده‌ی عزیز ما، واقعیت و خیال در هم می‌آمیزد و ما را به دنیای رنگین و سرشار از شگفتی‌ها می‌برد تا ملال روایت‌های ساده از واقعیت را، از دل خواننده بزداید، گیرم این دلخوشی چندان دوام نیاورد و مرغ خیال نویسنده‌ی عزیز ما، روی بام‌های آشنا فرود آمد: "گل‌دان داغه"، "بیر مرد خونریزی" "چاق"!!، "برادر بزرگ"!!، "لکاته"!!... باری! اگر "در شبه قاره‌ی هند روایت‌های بشمارای از واقعیت وجود دارد" و سلمان رشدی در خلق آثارش از این ویژگی فرهنگ هندی مدد می‌جوید. اگر در کارناپ "غریب واقعیت‌ها با غریب‌ترین تخیل ممکن شباهت دارد" و مارکز با جذب و هضم این فرهنگ، صد سال تنهایی را خلق می‌کند، در کشور ما ایران نیز، کلاه‌دوزان بشمارای وجود دارند که از کلاه‌دوزی فقط آب پف کردنش را یاد گرفته‌اند. مایلم به نویسنده‌ی عزیزمان عرض کنم که "واقعیت" در حلاء اتفاق نمی‌افتد. "واقعیت" در زمان و مکان مشخص حادث می‌شود و آدم‌ها در پدید آوردن آن دخیلند! اگر روابط و مناسبات آدم‌ها و جایگاه اجتماعی آن‌ها را نادیده بگیریم و یا مغشوش بیان کنیم، به "واقعیت" خیانت کرده‌ایم. در جامعه‌ی ما، لمپنیسم یک واقعیت اجتماعی است، تجلی خلق و خوی لمپن‌ها را می‌توان در ملاهای ایران مشاهده فرمایید. در جامعه‌ی ما، محرومیت‌های اجتماعی - سیاسی مدنی زن نیز یک واقعیت اجتماعی است. مرد سالاری فرهنگ و ادبیات گذشته‌ی ما نیز یک "واقعیت" است. اگر نویسنده‌ی عزیز ما، با چسبانند "گل‌آز" مطالبی که از این‌جا و آن‌جا گرد آورده، قصد تک زدن به این واقعیات را داشته، باید عرض کنم که در بیان داستانی آن اصلاً موفق نبوده است. گیرم در جای خودش می‌توانست یک مقاله‌ی تحقیقی متوسطی باشد! در داستان معمولاً "لومین" خلق می‌شود و بعد خواننده مفهوم لومین را از آن استنباط می‌کند. چسبانند زن "معاصر" به زن "تاریخی"، شراب خوردن در گل‌دان داغه‌ی آن مرحوم... در واقع جز مغشوش کردن اذهان هیچ ثمری ندارد. بعد از این که هدایت لکاته و زن اثیری‌اش را ساخت، نویسندگان ما، هر از گاهی هوس می‌کنند گریزی به

صحرائی کربلا بزنند. باری، نویسنده‌ی عزیز ما، همه‌ی سبک‌های ادبی را در این کتاب «گلاز» کرده. از رمانتیسیم بگیر تا سوررئالیسم و فرمالیسم! در زمینه‌ی معانی نیز به همین شیوه متوسل شده است: "از رهگذران پرسیدند خانه‌ی دوست کجاست؟"، "تولای شامت"، "دایره‌ی مینا"، "کاتب جام شوکران نوشید"، "تا دعای پیش از شام غریبان را قرائت کنیم".

گاهی خطاهای فاحش مرتکب می‌شود! "فروشگاه معظم" ما تیمسار معظم داریم و فروشگاه عظیم و یا بزرگ! "تالار مجلل جنت مکان". آدمیزاد ممکن است جنت مکان بشود، ولی تالار در جنت و یا بهشت چکار دارد؟ می‌نویسد "کاتب از ترس قالب تهی کرد!" نویسنده‌ی ما انگار هنوز نمی‌داند قالب تهی کردن به معنی مردن است! ایشان که در به کارگیری زبان "مردم!" گویا بد طولانی دارد، چرک‌ترین و پلشت‌ترین گویش آن را انتخاب می‌کند و قهرمان‌هایش!!! به جا و بی‌جا لیچار می‌گویند و به هم دیگر فحش و ناسزا می‌دهند. در این حیطه نیز اشتباه می‌فرمایند: "با کف گرگی تو ملاجت می‌گویم" خدمت ایشان عرض می‌کنم "به کف گرگی بش زدم" ... و اشتباهات املائی: نوشته‌اند نشعه! درست آن نشئه می‌باشد نوشته‌اند: مقنی! مقنی یا چاقو؟ در حالیکه منظورشان "مغنی!" یا رامشگر بوده ... و یا می‌نویسند بدره‌ای از جیبش درآورد! قریانش کردم، بدره توی جیب جا نمی‌گیرد. بدره‌ی زر ... دلوزر ... سطل زر!! آخر چطور ممکن است نویسنده‌ای که در تراشیدن و چسباندن کلمه‌ها آن همه عرق می‌ریزد، به این بدیهیات توجه نکند؟! ببینید: نویسنده‌ی ما با دقت بسیار می‌نویسد: "در دناک بود، گاهی خبر مرگ چندان خوشحال کننده نیست!".

حالا که به این جا رسیدیم از خود می‌پرسیم ... نه بگذریم ... امیدوارم نویسنده‌ی عزیز ما، کمی بیشتر به خواننده‌هایش احترام بگذارد. در روایت آمده است که روزی یک راننده‌ی تاکسی در اثر بی احتیاطی با سپر ماشین به پای سرتیپ نصیری کوبید. نصیری رئیس ساواک شاه! تیمسار برگشت و به شوهر تاکسی گفت: "حالا من هیچ، بلکه یک آدم بود!" حالا حکایت ماست آقای بی‌شتاب!

\* Collage یک نوع هنر نقاشی‌ست که از چسباندن تکه‌های مختلف روزنامه‌ها و یا چیزهای دیگر اثری هنری بوجود می‌آورند!



## «تبعیدیهای خراب آباد»

فرامرز پورنوروز - ونکوور

نگاهی به رمان - اتفاق آن طور که نوشته می‌شود می‌افتد - نوشته‌ی ایرج رحمانی می‌گذارم چند هفته‌ای بگذرد تا بعد درباره‌اش حرف بزنم. می‌دانم تا چیزی نگویم و چند سطر نویسم احساس خوبی نخواهم داشت. جالب این که این حالت بعد از خواندن هر رمان و داستان خوبی برایم دست می‌دهد.

این بار رمان - اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد - از ایرج رحمانی را پیش رو دارم. (اتفاق ... در زمینه‌ی ادبیات داستانی ما خود یک اتفاق است. چیزی که ناگهان پیش رویت سبز می‌شود و برای مدتی از درد روزمرگی و خواندن داستان‌هایی که

همان اول کار می‌شود اول و آخر و محتوایشان را حدس زد نجات می‌دهد.

هر چند تبعید و مهاجرت موضوع کار نویسندگان زیادی در خارج از کشور بوده ولی نمونه‌های موفق که بتوانند انسان را در پیچیدگی‌اش و در غربت درون خویش به تحلیل بنشیند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند.

بعد از رمان‌های «همنوایی ارکستر شبانه چوب‌ها» نوشته‌ی رضاقاسمی و «گسل» از ساسان قهرمان که در زمهره‌ی همین اتفاقات بودند «اتفاق ...» چهره‌ی دیگر این پدیده‌ی اجتماعی را که با عنوان تبعید و مهاجرت شناخته می‌شود با دیدی روانکاوانه و به زیبایی بازگو می‌کند.

آقای طهماسبی - شخصیت اصلی داستان - با رفتن همسرش سهیلا شیرازه‌ی زندگی روزمره‌اش از هم پاشیده و پریشان است. دستش به هیچ کاری نمی‌رود. گویی با رفتن زش چرخ دنده‌های زندگی نیز از حرکت باز ایستاده‌اند.

(... پله هارا بالا آمد. روی پله‌ی آخر ایستاد. دستش را به نرده گرفت.) سرش را به طرف اتاق خواب برگرداند و با مهربانی صدا زد «سهیلا، سهیلا جان» خانه خالی بود. بدون این که حتا کفش‌هایش را از پا درآورد همانجا روی صندلی نشست و ترس از تنهایی جای خالی سهیلا را وحشتناک وسیع و آزار دهنده کرد. تلویزیون را روشن کرد. قصد نداشت نگاه کند. می‌خواست از تنهایی بیرون بیاید...)

آقای طهماسبی تنهایی را در اعماق وجودش حس می‌کند. ولی این چیزی نیست که همین امروزه با همان موقع که سهیلا ترکش کرد بوجود آمده باشد. آقای طهماسبی با بودن سهیلا هم انگار تنها بوده و وجود سهیلا شاید باعث میشد این تنهایی نتواند با تمام ابعاد خودش را نشان دهد.

اودر حالی خودرا تنها می‌یابد که در طبقه‌ی پایین خانه‌اش قهوه‌خانه‌ی شلوغی دایر است و هر لحظه با سروصدای مشتریان ادامه‌ی زندگی را بر رخ او می‌کشد. او حتا دوست نویسنده‌ی دارد که گاه پای درد دل‌هایش می‌نشیند و درکش می‌کند. ولی با این همه او تنهاتست. اینجا دیگر بعد جغرافیایی تبعید و مهاجرت نیست که آقای طهماسبی را آزار می‌دهد. بلکه این تنهایی ازلی و ابدی انسان است که در جان آقای طهماسبی ریشه دوانده است.

قهوه‌خانه‌ی طبقه‌ی پایین خانه‌ی آقای طهماسبی یا همان (خراب آباد) پاتوق انسان‌هایی ست که هر کدام بنوعی تبعیدی روزگار خویش‌اند. دیوید یک «هوملس» به تمام معنا و گدای سرچهار راه‌های شلوغ است. مستر گورد مرد فیلسوف مسلکی که می‌شود گفت بالاخانه‌اش را اجاره داده و در هر چیز و هر اتفاقی دنبال فلسفه‌ی وجودی اش می‌گردد. مردی که دچار مرض مزاجد انرژی می‌شود و نمی‌داند با انرژی اضافی‌اش چه بکند.

(... بعضی وقتها هم میزند به راه. هی می‌رود و هی می‌رود تا خسته شود و دو باره برگرد و کنار پنجره بنشیند و به خیابان زل بزند.)

بلقیس تن‌فروشی که گویا روزگاری کیا و بیایی داشته اکنون حتا به اندازه‌ی یک قهوه پیش صاحب قهوه‌خانه اعتبار ندارد. و مصطفی زندانی سیاسی سابق و شکنجه شده که حالا از واقعیت‌ها بریده و خود را در مسیر حوادث و شخصیت‌های داستان‌هایش گم کرده است. دیگر حتا زمان نیز برای او معنی واقعی‌اش را از دست داده است. هم با مستر هو صاحب قهوه‌خانه گپ می‌زند و هم شاهد جفت‌گیری حضرت سلیمان با زنان حرمسرا است.

مصطفی دوست نویسنده‌ی آقای طهماسبی چیزی را کم دارد که آقای طهماسبی از دستش داده است. سهیلا یا زنی که تنهایی اش را پر کنند. حتا اگر دوستش نداشته باشد. چیزی یا کسی که مشغولش کند تا سنگینی روزها و ساعت‌هایش را نفهمد. یا راحت‌تر بتواند خود را به نفهمی بزند.

مصطفی که موضوع سهیلا را از زبان آقای طهماسبی در حین درد دل‌هایش شنیده است دارد سهیلای خودش را می‌نویسد. او را در داستانش ملاقات می‌کند و در کنار دریاچه‌ی ای که از پنجره‌ی اتاق‌اش پیداست قدم می‌زنند. او باور کرده بود که اتفاق آن طور که نوشته می‌شود می‌افتد. بنابر این از سهیلا می‌نویسد و او را در بهترین حالت در کنار خود می‌نشانند و از لباس گلپوسه می‌چید. تنها با این آرزو که روزی این نوشته واقعیت پیدا کنند. می‌نوشت و حرص آقای طهماسبی را در می‌آورد و باعث حسادتش می‌شد.

اونیکا اما از اهالی خراب آباد نیست. او شش ماهی است که از مجارستان آمده و در یک رستوران کار می‌کند. هنوز بلاتکلیف است و آقای طهماسبی تمام سعی‌اش را می‌کند که روزی او را بر ختخوابش بکشاند.

گویی تمام شخصیت‌های (اتفاق ...) به دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند که هر کدام بنوعی سهم نداری خود را در شرایط اجتماعی‌ی که بر زندگی‌شان حاکم است بپردازند. پریشان می‌شوند، سکس می‌فروشند، بیدار خوابی می‌کشند تا پاسی از شب در هیاهوی شهر بزرگ بیدار می‌مانند که با خود تنها نباشند. در ازدحام قهوه‌خانه گم می‌شوند که خود را بجای‌یاورند و از روح آزار دهنده‌ی تنهایی که در فضای زندگی‌شان چرخ می‌زند بگریزند.

(اتفاق...) حدیث سردرگمی انسان‌هایی‌ست که با تمام تلاششان برای نجات از مخصصه در روزمرگی خود گم هستند. روزمره‌گری دلگیری که گاه حتا داشتن آرزوهای بزرگ را هم از آنها دریغ می‌کند.

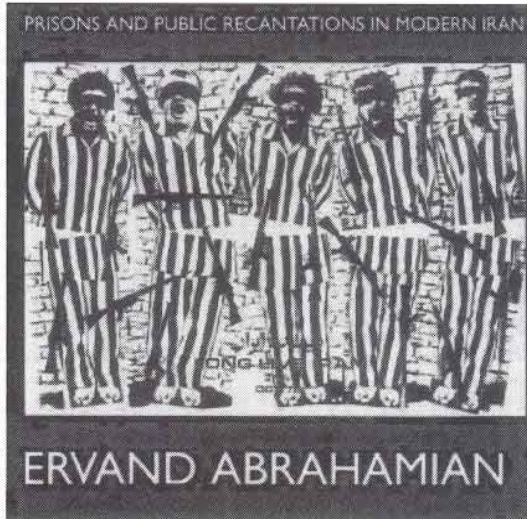
(اتفاق...) را فقط می‌شد با (خراب آباد) و به کارگیری زبان ساده و غنی راوی داستان آفرید. زبانی که با طنز ملایم خود مناسب فضای صمیمی داستان است. گویی این تو نیستی که کتاب را می‌خوانی. متن در ذهنش نوشته می‌شود و تورا می‌خواند. هم نویسنده‌ای و هم خواننده و جا برای هیچ کس تنگ نیست. اگر اراده کنی می‌توانی وارد داستان بشوی و قهرمانان کتاب را ملاقات کنی و مطمئن باشی که آن‌ها با تمام تنگدستی به لیوانی قهوه دعوتت خواهند کرد.

(اتفاق...) با وجود آدم‌های زیاد داستان چندان شلوغ نیست و هر کس در جایگاه همیشگی کار خودش را می‌کند. مستر هو پیش را از خراب‌آباد بیرون نمی‌گذارد. دیوید، بلقیس، لوسی، حتا آقای طهماسبی همیشه در همان حوالی‌اند و هر کدام با روحیات و ادا و اطوار خاص خود محیط را می‌سازند ولی هیچ کدام شبیه هم نیستند. گرفتاری‌ها و بدبختی‌هایشان یکی‌ست ولی هر کدام تفسیر خود را از زندگی دارند. و این چیز است که آنها را از هم متمایز می‌کند و از گم شدن در طول رمان نجات می‌دهد.

اساس کار (اتفاق...) بر حادثه یا حوادث تکان دهنده استوار نیست و نویسنده هیچ نخواسته با بازسازی صحنه‌های پرهیجان و شرح پرسوز و گداز آن خواننده را پای کتاب بنشانند. او دست ما را می‌گیرد و با خود همه جا می‌برد. به خانه‌ی مصطفی می‌برد تا او نوشته‌هایش را بر ایمان بخواند. بعد به خراب‌آباد می‌برد و در گوشه‌ای مینشانندمان و می‌گوید نگاه کنید! بعد سرچهارراه دیوید و بلقیس را بر ایمان معرفی می‌کند و می‌گذارد حرف بزنند و خودشان را نشان بدهند. آنجا حتا اگر «فاک یو» از دیوید بشنویم نمی‌رنجیم. و چنین است که خواننده با قهرمانان کتاب انس می‌گیرد و با آنان خویشی می‌ورزد و دوست دارد شب و روزشان و احساساتشان را با حوصله تعقیب کند.

بخش پایانی رمان (که کاش به این زودی پایانی بر آن نبود) بزبانی تمام می‌شود. درحقیقت اتفاق خاصی نمی‌افتد که داستان پایان ببذیرد. بهتر است بگوییم دیگر نوشته نمی‌شود. والا خراب آباد سر جای همیشگی روپراه است. دیوید و بلقیس صدایشان بلند است و گورد در گوشه‌ای در مقابل پنجره رو به خیابان زل زده است و نیز مصطفی و آقای طهماسبی که در بالای قهوه‌خانه دارند سهم خود را از سهیلا می‌گویند.

## اعتراف های زیر شکنجه



( زندان ها و توبه از خطاها در انظار عمومی در ایران امروز )  
از یروئند آبراهامیان، طرح روی جلد، پوستری از  
بهزاد شیشه گران.  
با عنوان اصلی :

Abrahamian, E. (1999). Tortured Confessions  
(Prisons and public recantations in modern Iran).  
University of California press. Berkeley, Los  
Angeles. \$US 19.95

یروئند آبراهامیان، که هم اکنون به عنوان پروفیسور تاریخ در دانشگاهی در نیویورک تدریس می کند، در کتاب هایش، خود را " ارمنی زاده‌ی ایرانی با گرایش سیاسی به سوسیال دموکراسی و از نظر عقیدتی سکولار معرفی کرده است. وی کتاب های بسیاری در مورد تاریخ سیاسی ایران نوشته، که اینک یکی از آخرین کتاب های وی، " اعتراف های زیر شکنجه" را مورد بررسی قرار می دهیم. این کتاب تحقیقی علاوه بر مقدمه دارای پنج بخش دیگر است که دوره های سیاسی اجتماعی از تاریخ معاصر ایران را در بر می گیرد که شامل، رضا شاه، محمد رضا شاه، جمهوری اسلامی، توبه های حزب توده و اعدام های گروهی سال ۱۳۶۷ می باشد.

کتاب همچون اکثر آثار آبراهامیان با نقل قولی متناسب با موضوع هر فصل، و در اینجا در مقدمه کتاب، با گفته ای از "ویکتو هوگو" آغاز می شود. " وجود شکنجه رخت بر بسته ". البته اشاره ی "هوگو" به شکنجه ی سیستماتیک برای گرفتن اعتراف و اطلاعات در سیستم های قضایی کشورهای اروپایی بوده، وجود حکومت های حاکم بر ایران، البته خلاف آن را نشان داده است. نویسنده مدعی است که تا حدود ۶۰ سال پیش که ایران در مراحل بازجویی و

این مهم باعث نمی شود که از انتشار چنین کتاب ارزشمندی قدردانی نشود. کتاب که به زبان انگلیسی نوشته شده، یکی از معدود کتاب هایی است که بطور جامع در نشان دادن حقیقت شکنجه و اعدام در ایران تلاش کرده، در کار خود موفق بوده است. در واقع آبراهامیان با شیوه آکادمیک این تحقیق را به سرانجام رسانده و بسیار هم کوشش کرده است که قضاوت را به عهده خواننده بگذارد تا اینکه یک نتیجه کلی از آن بدست دهد. با وجود این در جاهایی نتوانسته موضع نگیرد، بویژه در فصل قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ و یا نمونه ی کوچک آن در سال ۱۳۵۴ و اعدام ناجوانمردانه ی ۷ فدایی و ۲ مجاهد، به بهانه ی فرار از زندان، خشم خود را نشان می دهد.

آبراهامیان بدرستی می نویسد که، وجود شکنجه در ایران نه بخاطر وجود فرهنگ اسلامی زور و خشونت، و یا تنها بخاطر گرفتن اطلاعات از زندانی، بلکه به دلیل عدم تحمل دگر اندیشی و خرد کردن شخصیت سیاسی و اجتماعی زندانیان است، که در اغلب کشورها با ساختار اقتصادی و سیاسی مشابهی حکومت ایران، وجود نداشته است.

درفصل اول، نویسنده به تشریح سیستم قضایی در اواخر دوران قاجاریه و آغاز حکومت رضا شاه می-پردازد. آبراهامیان سپس به ساختن زندان های جدید و تشکیل شهربانی و حضور اولین زندانیان سیاسی این دوره که از حزب کمونیست ایران بودند اشاره می کند. در بررسی شرایط زندان ها و چگونگی گذران مدت زندان توسط زندانیان، نویسنده با ارائه جدولی از شاخص های اجتماعی افراد، به تحلیل وضعیت سیاسی و اجتماعی آن دوران دست می زند. آبراهامیان اگر چه به چند مورد از درگیری زندانیان و نگرهبانان اشاره می کند، اما منکر وجود شکنجه ی سیستماتیک در این زمان است.

در فصل محمد رضا شاه، نویسنده در تشریح مفصلی از چگونگی به روی کار آمدن شاه، اوضاع سیاسی اجتماعی آن دوران و تقویت هر چه بیشتر ارتش و شهربانی از سوی وی اشاره کرده، از ایجاد رکن دوم در ارتش برای اولین بار می نویسد. وی سپس در حدود ۱۵ صفحه به احزاب و سازمان های عمده این دوران و بویژه "حزب توده" پرداخته تا به مقطع کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و موج دستگیری ها که در نوع خود از بزرگترین در تاریخ سیاسی ایران بود برسد. آبراهامیان در مورد زندانیان توده ای که ۴۱۲۱ نفر اعلام کرده به انواع شکنجه های رایج و البته غیر از کابل زند به کف پا اشاره می کند. بنا بر آمار ارائه داده شده در کتاب از این تعداد زندانی ۱۱ نفر زیر شکنجه به قتل رسیدند و از جمله وارتان سالاخانیان، که شاملو شعر "وارتان" را برای او سروده بود. نویسنده پس از آن به نوشتن ندامت نامه توسط دو تن از رهبران حزب، یزدی و بهرامی و همچنین ۲۸۴۴ تن از زندانیان با توجه به دستور حزب اشاره می کند، اما متأسفانه از دلیل آن نمی نویسد. آبراهامیان از طرفی در مورد دیگر زندانیان سیاسی و غیر توده ای و از کم و کیف شرایط درون زندان ها در آن زمان نیز چیزی ارائه نمی دهد.

کتاب به یک باره به دوران دهه ۱۳۵۰ و مقابله ی ساواک با چریک های مارکسیست و مسلمان می پردازد و از دهه ی ۱۳۴۰ و یا زندانیان سیاسی پس

زندان، شکنجه را منع قانونی کرده بود، شاید می توانست این شعار "ویکتو هوگو" در مورد این کشور هم درست باشد، اما مدت کوتاهی پس از آن دوباره بساط شکنجه بر قرار شد. به نظر نگارنده، این مهم را بایستی در نظر گرفت که بیان شکنجه و زندان و اعدام برای مخالفین و دگر اندیشی و رای اعتقادات حکومتی، در ایران همواره طبقاتی و به نفع رژیم های حاکم بوده است. آن چند صباحی نیز که شکنجه در ایران توسط حکومتی بکار نمی رفته نیز صرفاً بخاطر وجود دولتی ناپایدار و کشمکش های بزرگ سیاسی در آن دوره بوده، وگرنه بساط شکنجه همواره در ایران با شدت و ضعف های متفاوت وجود داشته است.

نویسنده در صفحه ۳ نوشته است که رژیم شاه دردهه ۱۳۵۰، شکنجه فیزیکی را که در ادامه، رژیم جمهوری اسلامی نیز بدان توسل جست، دوباره تجدید کرده بود، که کاملاً نادرست است. چرا که در دهه ی ۳۰ و ۴۰ خورشیدی و بویژه پس از کودتای ۲۸ مرداد رژیم با تاسیس " ساواک" به شدت برای گرفتن اطلاعات زندانیان سیاسی را شکنجه می کرد. اگر چه شدت مبارزات و تعداد زندانیان سیاسی و نوع رویارویی مخالفین رژیم با حکومت که به جنگ مسلحانه چریک های شهری تغییر یافته بود، شکنجه را حادثر و متمایزتر از گذشته کرده بود. در هر حال شکنجه آنطور که آقای آبراهامیان بیان کرده در پیش از دهه ی ۱۳۵۰، تنها سیلی، فحش، ندادن غذا و یا انداختن در سلول انفرادی نبود، بلکه شلاق، سوزاندن، قنایی و بسیاری شیوه های دیگر نیز بکار برده می شد. اصولاً شکنجه هیچ گاه به کناری گذارده نشده بود که دوباره مورد استفاده قرار گیرد، شکنجه همواره بوده است.

البته غیر از این انتقاد و چند مورد کوچک دیگر،

از قیام ۱۵ خرداد که تعداد کمی هم نبودند مطلبی بیان نمی‌کند. نویسنده، اما با دقت، تقابل دو نیروی مبارزین و پلیس-ساواک را بررسی کرده و مجدداً با ارائه چند جدول جامعه شناختی به کندوکاوی در شاخص‌های اجتماعی این دوره دست می‌زند. وی در صفحه ۱۰۲ می‌نویسد که، در طی ۶ سال پس از واقعه‌ی سیاهکل، ۳۶۸ مبارز با اعتقاد به جنگ مسلحانه ( فدایی، مجاهد و یا دیگران) جانشان را از دست داده‌اند. از این میان ۱۹۷ نفر در درگیری مسلحانه، ۹۳ نفر تیرباران، ۴۵ نفر در زیر شکنجه و ۳۳ نفر نیز در زندان بدون هیچ ردی کشته و یا مفقود شده بودند.

آبراهامیان سپس به چگونگی شرایط زندان‌ها و نوع روابط زندانیان با هم اشاره می‌کند که دارای موارد جالب و خواندنی است. از آن جمله در صفحه ۱۰۹ می‌نویسد که در زمان تماشای تلویزیون دو نفر از مجاهدین و فداییان در دو طرف دستگاه تلویزیون می‌نشستند و هر گاه صحنه‌ای از زنان برهنه نمایش داده می‌شد با پرده بزرگی می‌پوشاندند، چرا که سکس و فکر کردن به آن بشدت در بین زندانیان و کمون درون زندان ممنوع بود. با این وجود، به نظر نگارنده، بدون درستی و یا نادرستی این ادعا این عمل برای مبارزین سیاسی بسیار مضحک و غیر عادی می‌نماید. البته ایشان در نتیجه‌گیری از موقعیت زندانیان سیاسی در این دوره می‌نویسد که، در زندان سیاسی شاه بر خلاف زمان پدرش امتیازات طبقاتی و اشرافی در دیگر کار نبوده، در واقع اشرافیت و تعلق خانوادگی به طبقه مرفه دیگر در بین زندانیان و زندان بانان مورد توجه قرار نمی‌گرفت، که از مهمترین تفاوت‌ها درتفصیر شیوه تفکر به نیروی‌های روشنفکر بود. آبراهامیان سپس به روابط زندانیان و تفکرات سیاسی آنها پرداخته و از وجود، زندانیان چپ، مجاهد و مذهبی‌ها نام می‌برد که با نزدیک شدن به زمان انقلاب بخاطر اختلافات سیاسی و عقیدتی کم‌کم از هم فاصله می‌گرفتند و کمون‌های جدا گانه تشکیل می‌دادند. از موارد جالبی که نویسنده اشاره می‌کند، یکی این است که در بین زندانیان مذهبی (غیر از مجاهدین) انتخابات برای اداره‌ی کمون نه تنها انجام نمی‌شد، بلکه بر اساس سلسله مراتب مذهبی انجام می‌گرفت.

در بخش اعترافات در انظار عمومی، کتاب به شکنجه‌های وحشیانه رژیم نه برای گرفتن اطلاعات، بلکه خرد کردن شخصیت سیاسی و اجتماعی افراد محبوب، به سه مورد پرویز قلیچ خانی، رضا براهنی و غلامحسین ساعدی اشاره می‌کند، که در رسانه‌های گروهی به اعتراف به خیانت، رد گذشته‌ی سیاسی خود و ستایش شاه و انقلاب سفید پراخته بودند. البته نویسنده جای داشت که همه‌ی افراد دیگر که اغلب در سازمان‌های سیاسی نیز بصورت تشکیلاتی فعال بوده و علیرغم شکستن در زیر شکنجه، حضور در مقابل دوربین‌های تلویزیونی و ستایش رژیم، سرانجام توسط رژیم اعدام می‌شدند، نام می‌برد.

بر سرفصل جمهوری اسلامی در کتاب نقل قولی از روزنامه اطلاعات آورده شده است که، "هیچ مدرک جرمی بهتر از اعتراف مستقیم از دهان متهم نیست"، که در واقع بنا بر اعتقاد آبراهامیان اصل

بنیادین در سیستم قضایی، جمهوری اسلامی در سرکوب مخالفین سیاسی خود بود. اگر در سایر کشورها، برای اثبات جرم و یا بی‌گناهی متهم، افراد دست به تهیه مدارک و شواهد می‌زنند. در رژیم جمهوری اسلامی از همان ابتدا اصل را بر گناه کاری متهم قرار داده و آفند زبانی را شکنجه می‌کنند که یا به جرم خود اعتراف کند و یا جانش را از دست بدهد. نویسنده در طی آماری به ۷۵۷ زندانی عقیدتی و یا وابسته به رژیم گذشته اشاره کرده است که پیش از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تحت عنوان "مفسد فی الارض" محکوم و اعدام شده بودند. آبراهامیان، تعداد اعدامی‌های سیاسی را ۵۰ نفر ذکر کرده و از آن میان تنها به محاکمه و اعدام "محمد تقی شهرام" و "محمد رضا سعادت" تا حدودی پرداخته که جای داشت از اعدام‌های بسیار دیگر از مبارزین سیاسی که در کردستان و خوزستان توسط رژیم با محاکمات چند دقیقه‌ای صورت گرفت نیز اشاره می‌کرد.

در بررسی موج دستگیری‌ها و اعدام‌های سال‌های ۶۴-۱۳۶۰ وی پس از تشریح شرایط زندان‌ها و سیستم قضایی رژیم که گاه محاکمات چند دقیقه‌ای را در بر می‌گرفت، نوشته است که از ۱۲۰۲۸ شهید، ۴۶۰ نفر در زیر شکنجه جانشان را از دست داده بودند. از آن میان ۳۷۹ مجاهد، ۹ فدایی، ۷ پیکاری، ۵ دمکرات، ۲ کومله‌ای و ۱۳ نفر دیگر از دیگر گروه‌ها و سازمان‌های مارکسیستی بودند. وی همچنین به دستگاه توپ‌سازی رژیم و کشیدن زندانی‌ها به جلوی دوربین‌های تلویزیونی برای اعتراف به خیانت و اشتباه از گذشته خود اشاره کرده و به تفصیل آن را شرح می‌دهد. آبراهامیان از زندانیان مجاهد تنها به "سعید شاهسوندی" و از چپ‌ها از "حسین روحانی" به عنوان مهمترین زندانیان سیاسی رژیم نام برده است که در زیر شکنجه شکسته بودند و با حضور در مقابل دوربین‌های تلویزیون، شخصیت و سابقه‌ی سیاسی خود را بر باد دادند. اما ایشان از بسیار، افراد دیگری که به اندازه‌ی این دو نفر مهم بودند و به این ذلت تن ندادند مانند، علیرضا سپاسی آشتیانی از رهبری پیکار، علیرضا شکوهی از رهبری راه کارگر و بسیار مبارزان دیگر برای مقایسه نامی نبرده است. البته نویسنده بدون موضع‌گیری دلایل تن دادن آن دو تن و دیگران به مصاحبه‌های تلویزیونی را نیز به عهده‌ی خواننده واگذار کرده است.

در مقام مقایسه، نویسنده در بخش‌های بعدی این فصل به اعترافات زندانیانی از لیبرال‌ها مانند، "صادق قطب زاده و طاهر احمد زاده"، از سلطنت طلب‌ها به "حسین فردوست" و حتی از طرفداران سابق خمینی به مورد "مهدی هاشمی" نیز اشاره کرده و به آنها صفحاتی را اختصاص داده است. آبراهامیان در مورد شرایط زندان‌ها در رژیم جمهوری اسلامی برای درک بهتر از وحشیگری‌های این رژیم آن را با زندان‌های رژیم پهلوی مقایسه می‌کند. برای مثال ایشان می‌نویسد که بین سال‌های ۵۰ تا ۵۷ در حدود ۱۰۰ زندانی سیاسی اعدام شدند، در حالی که بین سال‌های ۶۰ تا ۶۴ نزدیک به ۸۰۰۰ زندانی سیاسی به جوخه‌های اعدام سپرده شده بودند. وی برای تشریح شرایط وحشتناک زندان‌های جمهوری اسلامی، با گردآوری مطالب و

خاطرات زندانیان سیاسی دست زده اما در صفحه ۱۷۴ در توجیح اینکه چرا تعداد نوشته‌های زندانیان زن از خاطرات زندان‌ها بیشتر است مردان است معتقد است که، زنان کمتر از مردان تلفات جانی داشته‌اند و از طرفی اغلب مردان زندانی برای انتشار خاطرات خود بایستی از سازمان‌های سیاسی خود اجازه می‌گرفتند، که به نظر نگارنده توجیه بسیار نامربوط و مبهمی است، چرا که زمانه نیز برای آن گونه تفکرات بسیار تغییر یافته است.

در فصلی که کاملاً به فعالیت حزب توده، دستگیری گسترده‌ی فعالین این حزب در اواخر سال ۱۳۶۱ و اعترافات تلویزیونی رهبران آن در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ اختصاص یافته، آبراهامیان دلایلی چند برای حمله رژیم به این حزب نوشته است. نویسنده می‌نویسد که افزایش انتقادات حزب به جمهوری اسلامی درباره‌ی بستن روزنامه‌ی "مردم"، جلوگیری از فعالیت اعضا در برگزاری جلسات حزبی و از همه مهمتر، انتقاد به رژیم بخاطر عدم پذیرش پیشنهاد صلح سازمان ملل پس از بازپس‌گیری خرمشهر از دلایل یورش رژیم به این حزب بوده است. به نظر نگارنده اینها خود معلول بوده و بایستی دلایل یورش رژیم به این حزب را در دلایل اجازه فعالیت رسمی به آن توسط رژیم در قبل جستجو کرد. جمهوری اسلامی پس از استفاده از این حزب در جاسوسی بر علیه سازمان‌های انقلابی و ضربه زدن به جنبش انقلابی، آن را مانند میوه‌ی لیسیده‌ای به کناری افکند. در واقع تاریخ مصرف این حزب به سر آمده بود و رژیم ایدئولوژیک جمهوری اسلامی که حتی همراهان لیبرال خود را نیز تحمل نکرده بود، پس از مصرف آن راحتی از آن گذشت. کتاب سپس مفصلاً به مصاحبه‌های گسترده رهبران این حزب در تلویزیون اشاره کرده و اسلام آوردن احسان طبری را نیز مورد بررسی قرار می‌دهد. آبراهامیان با وجود تفاوت بسیار این مصاحبه‌های تلویزیونی با رهبران دیگر گروه‌های سیاسی، بدرستی آن را نتیجه فشار و شکنجه‌های بسیار وحشیانه رژیم بر قربانیانش دانسته و مراحل توبه‌ی آنها را تشریح می‌کند.

سرانجام در فصل پایانی نویسنده به یکی از فجیع‌ترین رویدادهای سیاسی ایران یعنی کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ می‌پردازد، و دلایل سیاسی ایدئولوژیک این کشتار توسط جمهوری اسلامی تشریح می‌کند. کتاب با گردآوری خاطرات زندانیانی که از این فاجعه جان سالم بدر بردند و همچنین مدارک متعدد دیگر و بر خلاف فصل‌های پیشین نسبت به این جنایت، موضع می‌گیرد و وحشیگری این حکومت را محکوم می‌کند که در جای خود بسیار ارزشمند است.

در پایان بایستی از آقای آبراهامیان برای نگارش این کار تحقیقی که در نوع خود و در مقایسه با مطالبی که به فارسی نوشته شده کم نظیر بوده، تشکر کرد و دست مریزاد گفت. امیدوارم که روزی این کتاب به فارسی ترجمه شود، تا بر آگاهی هرچه بیشتر ما بر بخشی از جنایاتی که در این کشور اتفاق افتاده افزوده گردد. امیدوارم هیچ‌گاه یاد آن همه جان‌های عزیز که در سیاهچال‌های رژیم شاه و جمهوری اسلامی پر شدند از یاد نرود. یادشان گرامی باد.



# راز و رمز مردم سالاری نزد یاران شاه "خدایامرز"!

بهزاد کاظمی



مدتی است که گروه‌های مختلف سلطنت طلب "دموکرات" منش شده‌اند و از حقوق دموکراتیک مردم و "مردم سالاری" صحبت می‌کنند. شیفتگان رژیم شاهنشاهی توجیهی به این نکته ندارند که باورداشتن به دموکراسی، یعنی در تضاد با "حاکمیت مردم" و مردم سالاری قرار دارد. اعتقاد به انتخابی بودن کلیه مسئولان و رهبران، دموکراسی راستین صرفاً به عرصه امور سیاسی محدود نیست، بلکه سایر عرصه‌های اجتماعی، اقتصادی، حقوقی و فرهنگی را نیز در بر می‌گیرد. مناسبات جامعه‌ای که اعضای آن و یکی از ایرادات اساسی به جوامع دارای سهم و نقشی در انتخاب کلیه مناصب دولتی، و چرخاندن امور مربوط به آن، نداشته باشند، مناسباتی ضد دموکراتیک است. به همین دلیل، سلطنت مشروطه حکومت سلطنتی مشروطه (انگلستان، سوئد، بلژیک و...) دقیقاً همین نکته است. در این گونه جوامع، نه تنها مقام ریاست دولت به شکل موروثی (ونه انتخابی) به فرزندان شاهان منتقل می‌شود، بلکه بسیاری از مشاغل مهم دولتی، قانونی و نظامی (روسای قوه قضائیه، فرماندهان ارتش، شهرداری و...) نیز انتصابی هستند.

اما، نظریه پردازان طیف ناهمگون سلطنت طلب، از یک سو بخاطر حاکمیت سرکوبگر حکومت آخوندی، و از سوی دیگر به دلیل کم رنگ شدن حافظه تاریخی مردم، روحیه شان تقویت شده و به تلاش خود برای تحمیل مردم افزوده‌اند. شاه دوستان بخاطر جلب جنبش اعتراضی مردم (به ویژه جنبش زنان و جوانان) پیرامون برنامه های سیاسی خود، کوشش زیادی برای وارونه جلوه دادن تاریخ به کار گرفته‌اند؛ این گرایش سیاسی از یاد برده است که مأموران شهرداری در دوران حکومت "خدایگان شاهنشاه آریامهر"، برای کنترل جوانان روانه خیابان‌ها می‌شدند و برای تحقیرشان موهای بلند سر پسران را در ملاعام می‌تراشیدند! و یا حتی برای تثبیت نظام خودکامه خود و مهار کردن جنبش اعتراضی جوانان ایران، هنرمندان و ورزشکاران محبوب نسل جوان را به شکنجه گران ساواک می‌سپردند و برای درهم کوبیدن شخصیت اجتماعی آن چهره‌های مشهور، شوهای تلویزیونی به "هنرمندی" آن "مقام امنیتی" براه می‌انداختند!

شاه دوستان برای جلب پشتیبانی زنان ستم دیده ایران نیز مجبور به وارونه سازی تاریخ باستان این سرزمین گشته‌اند. آنان به بهانه پشتیبانی از "آزادی زنان ایران"، به افسانه پردازی روی آورده و با افتخار نژادپرستانه‌ای نوشته‌اند که "در همان دورانی که

نکبت اخلاقی اعراب خیمه خفقان برپا داشت، در ایران زن را به دیده احترام و اهمیت می‌نگریستند." و حتی برای اثبات ادعای خود به قانون هامورابی که در سده هجدهم پیش از میلاد مسیح تدوین شده، افتخار می‌کنند. اما این تاریخ نگاری هم ساختگی است و افسانه‌ای بیش نیست. ماده ۱۴۳ قانون هامورابی می‌گوید:

"در صورتیکه زن بجهاتی از شوهر ناراضی شد و گفت تو دیگر مالک من نیستی، باید او را محاکمه کرد و این بسته به نظر قاضی است که اگر معلوم شد حق با زن است، حق دارد مهر و جهیزیه خود را بگیرد و به خانه پدری برگردد. لیکن اگر معلوم شد که خطا از طرف زن بوده، او را به رودخانه بیندازید."

بازنویسی تاریخ (به ویژه تاریخ ادیان) نیز شگرد دیگری است که به کار گرفته شده است. آقای شجاع‌الدین شفا به عنوان برجسته ترین نظریه پرداز سلطنت طلب، به نبش قبر تاریخ پرداخته و در جستجوی یافتن مذهب و آئین "پاک ایرانی، بر روی جنایات پیش کسوتان همین روحانیان شیعه، یعنی موبدان زردتشتی، پرده تاریکی کشیده و آب تقدیس ریخته است؛ باید از آقای شجاع‌الدین شفا پرسید که آیا کشتار هزاران مزدکی به دست انوشیروان "دادگر" و دوختن کتف‌های "تازیان بیباکان گرد" و "بی فرهنگ" بدست شاپور "ذوالاکتاف" از حافظه مبارکشان محو شده است؟! جنایاتی که با دعای خیر موبدان معتقد به "کردار نیک" زردتشتی انجام می‌گرفت.

در امتداد این برنامه و راه‌کار، آقای داریوش همایون هم به آموزش روی آورده و به قربانیان خفقان و خودکامگی در دو رژیم شاهنشاهی و آخوندی، درس دموکراسی می‌دهد! حافظه آقای داریوش همایون هم بدتر از آقای شفا شده است! چرا که ایشان حتی تاریخ معاصر ایران را هم از یاد برده‌اند. تاریخی که با حضور فعال خودشان همراه بوده است:

آقای داریوش همایون در جوانی عضو حزب فاشیستی "سومکا" (حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران) به رهبری دکتر منشی زاده بود. حزبی که براساس حزب نازی آلمان شکل گرفته بود و به اعضای خود چگونگی استفاده از "چماق" را می‌آموخت. حزب سومکای رژیم شاهنشاهی، همان نقش گروه‌های "فشار" انصار حزب‌الله و "لباس شخصی" های حکومت آخوندی را دارا بود. در واقع، منشی زاده و داریوش همایون، پیش کسوتان هادی غفاری و اله‌کرم بوده‌اند. نظریه پرداز شاه دوستان، در هنگام جوانی با بهره‌وری از کلمه "سوسیالیست" به فریب مردم مشغول بود و

هم اکنون با استفاده از واژه "دموکراسی"! البته ناگفته نماند که آقای داریوش همایون تا پیش از فروپاشی نظام سلطنتی هم فعال بوده‌اند. ایشان در دوران بلوغ سیاسی، آموخته‌های خویش را به عنوان وزیر اطلاعات (که تازه اداره ساواک بخشی از آن وزارتخانه بود) و سانسورچی حکومت شاهنشاهی، به کار گرفته‌اند! آقای همایون کسی است که نه تنها چشمان "تیزیین" خود را بر روی جنایات بیشمار خاندان پهلوی بسته بود، بلکه در سرکوب حقوق دموکراتیک مردم ایران، سهیم بوده است! او که پیگیرانه در صفحات روزنامه‌اش (آیندگان) به توجیه فوائد بیشمار نظام تک حزبی "ستاخیز" می‌پرداخت، هم اکنون، اما، به مردم آخوندزده ایران درس "مدرنیته" می‌دهد!

آقای رضا پهلوی فرزند محمدرضا شاه نیز اعلام کرده است که آقای خاتمی نقش گورباچف ایران را برای دستارداران رژیم شاهنشاهی دارد بازی می‌کند! شوخی تلخ تاریخ در این است که خود رضا پهلوی رویای فراروتیون به نقش تاریخی ریاست جمهوری لوئی ناپلئون، برادرزاده ناپلئون بناپارت را در سر دارد! و یا حتی مضحک تر از الگوی فرانسوی تاریخ، "رضاشاه دوم" آرزو دارد که رل پدربزرگ "جمهوری خواه" خود، یعنی رضاخان سردار سپه را بازی کند! شاهزاده رضا پهلوی مدتی است که شگرد خود را تغییر داده و با راهنمایی‌های مشاوران فرهیخته‌شان، منت فراوان به مردم ایران مرحمت فرموده و اعلام کرده است که فعلاً قید سلطنت را زده است: همان مشاورانی که آسوده خوابیدن "کوروش و یا "هندی بودن" اجداد آیت الله خمینی را برای مردم ایران تبلیغ و ترویج می‌کردند! فرزند محمدرضا شاه هم آموزش‌های استادان خود را به کار بسته و برای جلوگیری از فراموشی مردم "حق نشناس"، از هر فرصتی بهره برده تا مبادا "۲۵۰۰ سال تاریخ پرافتخار شاهنشاهی ایران زمین" از خاطرها محو شود!

در این میان و در لابلای صفحات بازنویسی گذشته ایران باستان، حساب تاریخ (همانند حساب اموال به سرقت رفته مردم ایران) از دست آقای رضا پهلوی خارج شده است! چرا که با یک حساب "سرانگشتی"، بخش اعظم تاریخ "ایران زمین" از گردونه "پرافتخار" ملی گرایان شاه دوست بیرون قرار می‌گیرد. حتی اگر قرن‌ها حاکمیت یونانیان، تازیان، مغولان و ایلخانان متعدد را از این شیوه تاریخ نگاری مجزا کنیم، چیزی که باقی می‌ماند قرن‌ها حاکمیت سلسله‌های "غیرآریائی" است. نظریه پردازان نژادپرست شاهدوست، بر روی بخش مهمی از تاریخ ایران گرد فراموشی پاشیده‌اند. از آن‌ها باید پرسید که چه نظری درباره حاکمیت چندین صدساله سلسله‌های "غیرآریائی" در ایران دارند؟ بهرحال، قرن‌ها حاکمیت سلسله‌های ترک نژاد غزنویان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان، صفویان، افشاریان و قاجاریان را نمی‌توان جزو "تاریخ اهورائی پرافتخار نژاد آریائی" شاه دوستان دانست. به قول پتروشفسکی: از آلبویه تا زمان کریم خان زند، ایران در زیر حاکمیت سلسله‌های غیر "آریائی" بود! تازه، بیشتر همان سلسله‌های آریائی باقی مانده از تاریخ ۲۵۰۰ ساله شاه دوستان، خطبه به نام خلفای "عرب" می‌خواندند. حاکمیت شاهان آریائی هم چندان افتخار آفرین نیست، اغلب شاهان "تمدن" آریائی، دست کمی از اسکندر و چنگیز نداشتند. این شاهان هخامنشی بودند که قبل از آتش زدن تخت جمشید به دست اسکندر، معبد و شهر آتن را به آتش کشیدند و...

شاهان آریائی آنقدر قسمی القلب بودند که جدا از پوست کنند و دونه کردن اکثر وزیران، امیران و اتابکان خدمتگزارشان، پسران و خویشان مذکر خود را نیز به دست تیغ جلادان می‌سپردند. جلادانی که

قربانیان خود را زنده زنده می خوردند!

تاریخ ایران مملو از جنایات بیشمار حاکمیت شاهنشاهی است. شاید، شاهدوستان "مدرن" ما بگویند که تاریخ گذشته ما ربطی به دوران معاصر و دودمان پهلوی ندارد. اما مگر نه اینکه رضاشاه هم در قساوت، دست کمی از پیشینیان خویش نداشت؟ طبقه کارگر و اکثر مردم ایران بیشترین صدمات را از اختناق رضاخان دیدند. خودکامگی و خفقان رضاشاهی به طبقه حاکم ایران نیز کشید. رضاشاه حتا، نزدیکترین یاران خود را زنده نگذاشت و کسانی چون تیمورتاش، نصرت‌الدوله فرمانفرما، سردار اسعد بختیاری و... را سر به نیست کرد.

پسر ارشد او نیز در خودکامگی دست کمی از پدر و دیگر شاهان آریائی نداشت. آدم‌ربائی، زندان، شکنجه و اعدام جزء جدائی‌ناپذیر حکومت ۳۷ ساله محمدرضاشاه بود. درین باره گزارش‌های بی‌شماری در آرشیو نهادهای جهانی حقوق بشر و "عصر بین‌الملل" موجود است.

خصلت واقعی محمدرضاشاه پهلوی در آخرین لحظات قبل از فرار از ایران، بیشتر نمایان گردید: به قول یکی از تاریخ‌نگاران، هنگامی که محمدرضاشاه و خاندان پهلوی، سگ‌های خانگی خود را از ایران بیرون بردند، سرسپرده‌ترین افراد نزدیک به خود (امیرعباس هویدا، ارتشبد نصیری و همین جناب آقای داریوش همایون) را با مشورت و راهنمایی دوستان آمریکائی خود زندانی و به امید "خدا" قربانی کردند!

خاندان پهلوی با تحریف تاریخ و فریبکاری نمی‌توانند خاطره بدی را که در اذهان عمومی باقی گذاشته‌اند، پاک سازند. بدین خاطر است که به عوامفریبی روی آورده‌اند. ترفندهای خاندان "انسان‌دوست" پهلوی فقط منحصر به شخص "شاهنشاه" نبود و نیست. زمانی ملکه "فرهنگ‌دوست" فرح دیبا برای چاپ عکس‌های رنگی و تمام‌قد خود در روی مجلات "شیک" و پر زرق و برق اروپائی و آمریکائی، میلیون‌ها دلار از سرمایه مردم فقیر ایران را از خزانه دولتی برای زیباسازی شهر ونیز و... حاتم‌بخشی می‌فرمودند. در حالی که در همان هنگام، بخش وسیعی از محلات فقیرنشین جنوب شهر پایتخت، فاقد حتا لوله‌کشی آب آشامیدنی بود. مناطق محروم و دورافتاده (مانند بلوچستان و کردستان) که دیگر جای خود داشت!

البته ایشان هنوز هم شگردها و مهارت‌های تبلیغاتی پیشین خود را از یاد نبرده‌اند! سال گذشته از مرگ دختر جوان خود بیشترین بهره‌برداری تبلیغاتی را کرد و اسمال نیز به همان شیوه متوسل گردید؛ اخیراً خانم فرح‌دیبا بخاطر مرگ "والاحضرت" ثریا همسر دوم شاه، اظهار همسرداری کرده و به بازماندگان او تسلیت گفته است. "شهبانو" گویا به بیماری فراموشکاری آقای داریوش همایون مبتلا شده‌اند. چرا که همگان می‌دانند که ثریا برای وداع با همسر سابق خود که رو به مرگ بود، چندین بار تقاضای دیدار و عیادت از محمدرضاشاه را کرده بود. ولی گویا "شهبانوی انسان‌دوست و نیکوکار" ما سرسختانه با این دیدار مخالفت کرده بود!!

#### نگاهی به کارنامه رژیم شاهنشاهی

لغو حقوق دموکراتیک مردم ایران بدست دو رژیم شاهنشاهی و آخوندی، چیزی نیست که به این سادگی و به ضرب زر و زور (ایستگاه‌های رادیویی، کانال‌های تلویزیونی، شبکه اینترنت و ماهواره‌ها) از خاطره مردم ایران زوده شود. تاریخ معاصر ایران نشان داده که از آن هنگامی که زرق و برق سلطنت کدر گردیده، با روی کار آمدن رژیم آخوندی، ژرفای عقب‌افتادگی جامعه ایران بیشتر نمایان گشته است. در واقع پیوند شیخ و شاه، یکی از مهمترین عوامل گسترش واپس‌گرایی در جامعه ما بوده است. و این

را با هزاران سفسطه و تحریف نمی‌توان از یاد برد. از این روی، صرفاً برای یادآوری دستداران سلطنت طلب "دموکراسی"، گذری کوتاه در تاریخ معاصر ایران (تا قبل از روی کار آمدن رژیم آخوندی) کرده و گوشه‌هایی از آنرا به خاطر این فراموش‌کاران می‌آوریم.

#### شاه و مذهب

محمدرضا شاه در هنگام اعتصاب کارگران نفت جنوب (زمستان ۱۳۲۹، بهار ۱۳۳۰) در یک نطق رادیویی چنین گفت:

"تضادهای طبقاتی بزرگترین بدبختی ایران است، زیرا این تضادها دیدگاه‌های اجتماعی و زندگی سیاسی را مسموم می‌سازد و بهترین راه کاهش آنها، توسل به اسلام است... اگر مردم همانند مسلمانان واقعی زندگی می‌کردند، تضادهای طبقاتی به همگونی طبقاتی و وحدت ملی تبدیل می‌شدند."

#### شاه و "مسئله زنان"

محمدرضا شاه در مصاحبه با خبرنگار مشهور و فن‌نیست "اورینا فالاجی"، درباره زنان و حقوق آنها، چنین گفت:

"مثلاً، این جریان آزادی زن! این فن‌نیست‌ها چه می‌خواهند؟ شما چه می‌خواهید؟ برابری؟ برابری، شوخی می‌کنید! نمی‌خواهم توهین کنم ولی شما ممکن است از نظر قانون برابر باشید ولی، بیخشد که صریح سخن می‌گویم، نه از نظر استعداد... شما هیچ چیز قابلی بوجود نیاورده‌اید. هیچ!

اغلب قوانین ضد زن حکومت آخوندی، همانند قوانین ضد زن دوران دودمان پهلوی هستند. و حتا در "قانون مدنی" زمان "آریامهر" که به آن افتخار هم می‌کنند، به نقش فرودست زنان تأکید شده بود. به چند نمونه اشاره می‌کنیم:

ماده ۱۱۰۵ قانون مدنی: "در روابط زوجین ریاست خانواده از خصائص شوهر است."

ماده ۱۱۱۴ قانون مدنی: زن باید در منزلی که شوهر تعیین می‌کند سکون نماید.

تمکین زن از شوهر... در صورت عدم تمکین، شوهر موظف به پرداخت نفقه نیست... در صورت تمکین و عدم پرداخت نفقه، زن باید به دادگاه شکایت کند تا براند خرجی بگیرد.

اجازه اشتغال زن: شوهر می‌تواند زن را از اشتغال به کاری که مخالف مصالح خانوادگی یا حیثیت زن و یا شوهر بداند، منع کند. البته این ماده، در ماده ۱۵ قانون حمایت خانواده هم دوباره تأیید شده بود.

حق سرپرستی اطفال با پدر بود. فقط در صورت مرگ پدر یا اثبات عدم توانائی او، مادر یا جد پدری به سرپرستی طفل تعیین می‌شدند. تازه اختیار این تعیین نیز به‌عهده دادگاه "حمایت خانواده" بود.

زن برای دریافت گذرنامه برای مسافرت به خارج، باید از شوهر اجازه می‌گرفت.

در مورد تعدد زوجات، برخلاف سروصدای زیاد سلطنت‌طلبان در مورد قانون حمایت خانواده، تعدد زوجات غیرقانونی نبود. بنابر ماده ۱۴ قانون حمایت خانواده: "هرگاه مرد بخواهد با داشتن زن، همسر دیگری اختیار نماید، باید از دادگاه تحصیل اجازه کند. دادگاه وقتی اجازه اختیار همسر تازه خواهد داد که با انجام اقدامات ضروری و در صورت امکان تحقیق از زن فعلی، توانائی مالی مرد و قدرت او را به اجرای عدالت احراز کرده باشد." یعنی برخلاف صحبت‌های رایج، ازدواج دوم به هیچوجه موقوف به رضایت زن اول نبود. تنها راهی که برای زن گذاشته بودند، بند ۳ ماده ۱۱ قانون بود: "در صورتیکه مردی بدون اجازه همسرش اقدام به ازدواج مجدد نماید، زن می‌تواند از دادگاه تقاضای صدور گواهی عدم امکان سازش، بمنظور طلاق، نماید."

قانون حمایت خانواده دوران شاه، به‌هیچوجه اشاره‌ای

به نکاح منقطع (صیغه) نمی‌کرد و شامل آن نمی‌شد. زن ایرانی برای ازدواج با مرد غیرایرانی باید از دولت اجازه می‌گرفت.

#### قوانین مربوط به ارث

ارث که بر مبنای قوانین اسلامی بود، و بر مبنای سهمیه دختر، نصف سهمیه پسر تعیین می‌شد. شهادت قضائی:

زن را در بسیاری از موارد، از شهادت محروم می‌کرد. در مواردی، شهادت دو زن معادل یک مرد بشمار می‌آمد.

ولی از همه مسخره‌تر برای سلطنت‌طلبانی که ادعای آزاد شدن زن ایرانی، آنهم بدست محمدرضاشاه را دارند، ماده ۱۷۹ قانون کیفر همگانی بود، که عملاً به مرد اجازه کشتن زن، دختر و خواهر خود را می‌داد. بنا به بند "الف" آن قانون:

"هرگاه شوهری زن خود را یا مرد اجنبی در یک فراش یا در حالی که به منزله وجود در فراش است، مشاهده کند و مرتکب قتل یا جرح و ضرب یکی از آنها یا هر دو شود، معاف از مجازات است."

و بند "ب"، آن قانون را به دختر و خواهر تعمیم می‌داد:

"هرگاه کسی دختر یا خواهر خود را با مردی اجنبی در یک فراش یا در حالی که بمنزله وجود در یک فراش است، مشاهده نماید و در حقیقت هم علاقه زوجیت بین آنها نباشد و مرتکب قتل شود از یک‌ماه تا شش‌ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد و اگر مرتکب جرح یا ضرب شود، به حبس تأدیبی از یازده تا دوماه محکوم می‌شود."

اگر در ایران یک دولتی که واقعاً معرف منافع توده‌های زن تحت ستم بود حکومت می‌کرد، فوراً تمام این قوانین ضد زن را لغو می‌کرد.

فرح دیبا، اشرف پهلوی و میناز اخمی در تبلیغات خود اینطور قلمداد می‌کنند که رژیم شاهنشاهی برای دفاع از حقوق زنان اقدامات زیادی انجام داده بود. مثلاً، ایجاد "سازمان زنان ایران" را جزو اینگونه فعالیت‌ها به حساب آورده‌اند. اگر این دسته از مبلغان نظام شاهنشاهی ریاکار نباشند مسلماً فراموش کاراند. به قول خودشان، "سازمان زنان ایران بمنظور تلاش در راه رسیدن به اهداف مقدس انقلاب سفید شاه و مردم و کمک به شرکت وسیعتر زنان در توسعه جامعه نوین ایران تحت ریاست والاحضرت اشرف پهلوی و نظارت علیاحضرت بانو فریده دیبا تشکیل شده" بود. به عبارت دیگر، هدف سازمان زنان جلب زنان به برنامه‌های دولتی، شرکت آنها در سطوحی از اقتصاد و اجتماع می‌بود که در پیشرفت سیاست‌های دولتی موثر واقع می‌شد. به عبارت ساده‌تر، برانگیختن زنان به پشتیبانی از دولت شاه بود.

تجربه دو دهه اخیر به فعالان جنبش مستقل زنان ایرانی نشان داده است که زنان و فعالان شاهدوست، نه تنها کوچکترین کمکی به مبارزات جنبش مستقل زنان (چه در برون و چه در درون ایران) نکرده‌اند، بلکه از هر فرصتی برای ضربه زدن به سامان‌یابی و گسترش این جنبش استفاده کرده‌اند.

بهر حال، ترفندهای تبلیغاتی شاهدوستان پیرامون "خدمات آن خدا بی‌امرزش" با بالا گرفتن تضادهای رژیم آخوندی گسترش یافته و هر روز ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کند.

آیا رضا پهلوی و مشاوران او می‌خواهند نقش تاریخی لوتی ناپلئون را بازی کنند و از مسیر "انتخابات، رفراندوم و رأی مردم" به کودتا و امپراتوری برسند؟

کارل مارکس درباره نمونه فرانسوی تاریخ، چنین نظر داده بود: "این مرد درست به دلیل این که هیچ نبود می‌توانست همه چیز باشد، جز خودش."

آیا این نظر بیان‌گوی واقعیت و ماهیت سیاسی کاریکاتور ایرانی تاریخ نیست؟

## قدرت در برابر دادگاه

اگناسیو رامونه  
لوموند دیپلوماتیک ۱۰ اوت ۲۰۰۱  
برگردان مرتضی م.

ژاک شیراک یگانه رییس جمهوری نیست که تاکنون از طرف دادگاه مورد بازپرسی قرار می‌گیرد.

روئسای جمهوری سابق بسیاری از کشورهای، خواه به شکل دموکراتیک انتخاب شده باشند خواه اقتدارگرایانه بر مسند قدرت تکیه زده باشند می‌بایست مورد بازرسی قرار گیرند تا معلوم شود آن‌ها چگونه مخالفین خود را مورد اذیت و آزار قرار داده، مجازات کرده و یا به دست شکنجه سپرده‌اند.

آن دوران سپری شده که قدرت مداران هم چون موجوداتی دست نیافتنی تمام حجت اقتدارو اعتباری داشتند. شاید چندان بی ربط نباشد بگویم که ما با یک نهایی با، رژیمهای باستانی، روبرو هستیم آری این همان جلال و جبروت مسند قدرت است که در برابر دیدگان ما ذره ذره تجزیه و فروپاشیده می‌شود.

سران کشورها و دولت‌های هشت قدرت صنعتی که در ماه ژوئیه در ژنو با یکدیگر دیدار کردند در چنین حال و روزی نمایان شدند. برای یک بار دیگر آنها با تظاهرات عظیمی مواجه شدند که آتش خشم آن نه علیه شخص آنها بلکه علیه روند جهانی کردن بی چهره ای بود که آنها تجسم آن بودند. آنها در هتل‌های سوپر لوکس، در محاصره باریک‌دادهای چنان منظره زشت و وقیحی از خود به عنوان یک دسته سوپر ثروتمندان متکبر و گستاخ به نمایش گذاشتند که خاطره ساتراب‌ها را در زمانهای دور زنده می‌کرد که در پشت دیوارهای امن نظامی‌شان سنگرمی‌گرفتند. پلیس این‌ها هم درست مانند دوره جنگ داخلی عمل کرد و نتیجه کارشان بیدردنگ آشکار شد. کارلو گیولینانی تظاهر کننده ۲۳ ساله به دست آنها کشته شد.

این رهبران کشورهای ثروتمند برای دفاع از خودشان همان ساز شناخته شده قدیمی را کوک می‌کنند، «ما بصورت دموکراتیک انتخاب شده ایم»، اما شهروندان دیگر تحت تاثیر این حرف‌ها قرار نمی‌گیرند. بعلاوه مشروعیت دموکراتیک کمترین چیزی است که شخص از این رهبران سیاسی انتظار دارد. تازه این مشروعیت چک سفید یا اجازه نامه نیست که اقایان پس از انتخاب شدن قریلهای انتخاباتی‌شان را فراموش نمایند و به حقوق شهروندان خیانت کنند. یا با خصوصی سازی افراطی فقط منافع شرکت‌هایی که هزینه برنامه‌های انتخاباتی آنها را تامین کرده‌اند پیش ببرند. دو تا از هشت رئیس جمهوری حاضر، آقای بوش و برلسکونی چنانکه همه می‌دانند نمایندند کنسرن‌های بزرگ هستند و نه شهروندان کشورشان در حال حاضر انگشت اتهام اساسا روئسای دولت‌ها و کشورهایی را نشانه گرفته است که مرتکب جنایت جنگی یا جنایت علیه بشریت شده‌اند. مانند مورد پینوشه دیکتاتور سابق شیلی که به دستور بالتازار گارسون قاضی اسپانیایی در لندن بازداشت شد و در مارس ۲۰۰۰ به شیلی فرستاده شد.

جاییکه قاضی شیلیایی گوتزمن جریان شکایت را پی گرفت. اما سپس کار تعقیب این پرونده به این بهانه که دیکتاتور سابق در سن کهولت است متوقف شد. ماجرای پرونده پینوشه اما شرایط بین‌المللی برای مبارزه علیه مصونیت قضایی و مجازات رهبران سیاسی را اساسا تعقیب داد. به این ترتیب بود که یک قاضی پارسی علی ژنرال الجزایری بنام نیزار به خاطر ارتکاب جنایت جنگی شکایت کرد. هنری کیسنجر وزیر امور خارجه سابق امریکا به خاطر احتمال مشارکت در کودتای علیه سالوادورالنده در شیلی از سوی دادگاهی در پاریس که به این امر رسیدگی می‌کند فرارخوانده شد. نخست وزیر اسرائیل شارون اجازه ندارد سروکله‌اش در بلژیک پیدا شود زیرا در آنجا پرونده ای در جریان است حاکی از این که او در قتل عام دو دهکده صبرا و شتیلا در بیروت دست داشته است.

فهرست ما هنوز ادامه دارد. رئیس جمهوری سابق چاد حسن هابره بخاطر همکاری در شکنجه در تاریخ سوم فوریه در کشور سنگال تحت بازداشت خانگی قرار گرفت. در دهم ماه ژوئیه اسامیل ژنرال کودتای آرژانتین جرج ویدلا درصندلی بازجویی نشاند شد به ا و تقسیم شده است که در طرح «کوندور»، شرکت داشته است، که در چارچوب آن دیکتاتورهای امریکای لاتین در دهه هفتاد میلادی بطور سیستماتیک مخالفین شان را سر به نیست می‌کرده‌اند. در ۲۹ ژوئن کار انتقال رئیس جمهوری دولت یوگوسلاوی، میلیوسویچ به تریونال بین‌المللی جنایت کاران جنگی در دانمارک انجام گرفت. اتهام او جنایت علیه بشریت اعلام شده است. بنابراین نه فقط مضمون بودن به همکاری در شکنجه و قتل مخالفین باعث فعالیت دادگاهها علیه سران و مقامات بالای سیاسی شده است، بلکه همچنین عالی ترین شخصیت های دولتی که به شیوه دموکراتیک برگزیده شده‌اند امروزه باید بخاطر فساد و سوءاستفاده از قدرت در برابر دادگاه‌ها جواب گو باشند. این یک جریان تند اخلاقی کردن سیاست است که در سراسر جهان طنین انداز شده است.

و داستان به این گونه ادامه می‌یابد. در ماه ژوئن رئیس جمهوری سابق آرژانتین

کارلوس منم بازداشت شد زیرا او در دوران صدارتش درکار قاچاق اسلحه فعال بوده و از کانال های مخفی پورسانت‌های میلیونی می‌گرفته است. رئیس جمهور دیگر، فوجی موری، در پرو که بطریق دموکراتیک به درون قدرت خزیده بود در نوامبر سال ۲۰۰۰ به ژاپن گریخت، چراکه قاضی‌ای درکشور او را بخاطر قتل و ارتشا تحت تعقیب قرار داده بود. سرد دست راست فوجی موری ولادیمیرو سوتسینو از ماه ژوئن پشت میله های زندان فرستاده شد. در فیلیپین به تاریخ ۲۰ ژوئن ژوزف استرادا، از پست وزارت برکنار شد. اتهام او بورشکستگی کشاندن کشورش و رشوه خوری به مبلغ ۸۰ میلیون دلار بوده است. در اندونزی به تاریخ ۲۳ ژوئن رئیس جمهوری ولید بخاطر ارتشا به زیر کشیده شد. این فهرست را همین طور میتوان ادامه داد.

تا آنجا که برد شعاع جهانی کردن بازارهای مالی عرصه جهانی کردن اخلاق سیاسی را هم در بر بگیرد بی تردید جریان حساب رسی و انتقاد به رهبران سیاسی به کشورهای دموکراتیک محدود نخواهد ماند و دامن کشورهای جنوب را هم خواهد گرفت. و این بستر داغ و سوزان با آهنگی شتاب دار و به موازات رشد چشم گیری که جنبش مخالفین جهانی شدن لیبرالی در عرض فقط دو سال از اعتراض سیاتل تا ژنو پیموده است در حال گسترش است. جنبشی که از یک اعتراض محلی به شورش یک نسل و به سوی یک رویارویی اجتماعی جهانی فرا روتیده است.

## آغاز فعالیت‌های تروریستی

### رژیم جمهوری اسلامی ایران در خارج

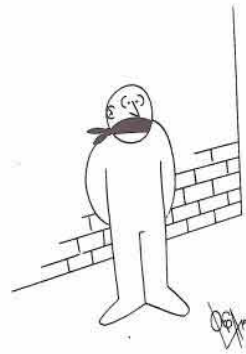
در اطلاعاتی که توسط کانن پناهندگان سیاسی ایران در برلین منتشر شده می‌خوانیم: «نشانه‌هایی جدی در دست است که فعالیت‌های جاسوسی- تروریستی جمهوری اسلامی ایران در اروپا تشدید شده است. پلیس فرانسه و آلمان نیز به همین دلیل فعال شده‌اند. در ماه مارس ۲۰۰۲ آقای بنی‌صدر به پلیس فرانسه اطلاع داد که پنج نفر از ایران برای فعالیت‌های تروریستی- جاسوسی علیه ایشان وارد خاک فرانسه شده‌اند. پلیس فرانسه پس از تحقیقات این مسئله را «به قدر کافی جدی» ارزیابی کرده است. در همین ماه دو نفر ایرانی پس از شناسایی محل اقامت حمید احمدی (از افراد اپوزیسیون در برلین) به آنجا مراجعه و ایشان را تهدید کردند. تهدیدها در روزهای بعد تلفن تکرار شدند. بدون اطلاع از این حادثه چند روز بعد آقای بنی‌صدر نیز به ایشان اطلاع دادند بنا بر اطلاعاتی که از ایران دریافت کرده‌اند عده‌ای در پی ایشان هستند، پلیس جنایی برلین موضوع را مورد پی‌گیری قرار داده است.

..... کانن پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین، در بیانیه‌ای به زبان آلمانی حساسیت موضوع را به دولت آلمان گوشزد کرده و می‌گوید: «.....».

هم چنین آقای حمید احمدی در نامه‌ای خطاب به فرمان اپوزیسیون خارج از کشور می‌نویسد: «در طول ۲۳ سال گذشته نزدیک به یکصد نفر ایرانیان از طیف‌های گوناگون فکری - سیاسی از سوی رژیم جمهوری اسلامی در خارج کشور ترور شده‌اند. ماهیت شبکه ترور رژیم اسلامی سرانجام در رابطه با قتل دکتر شرفکنند و سه نفر یارانش در دادگاه میکونوس برلین عریان شد. مطابق حکم صادر شده از سوی دادگاه در فروردین ۱۳۷۶، سران نظام جمهوری اسلامی به عنوان مشارکت در توطئه قتل آنان محکوم شناخته شده‌اند. .... با انتخاب آقای محمد خاتمی به ریاست جمهوری و با طرح وعده تنش زدایی... چرخش جدیدی در سیاست کشورهای اروپایی نسبت به جمهوری اسلامی پیش آمد... اگر چه در داخل کشور عملیات ترور بدون قتل‌های موسوم به قتل‌های زنجیره‌ای و دیگر بگیر و بندها ادامه پیدا کرده است... جمهوری اسلامی در این صحنه جدید سیاسی همواره سیاست دوگانه‌ای داشته است... چنین سیاستی کماکان در عرصه داخلی و خارجی ادامه دارد. .... در روند دور جدید عملیات تروریستی، اینجانب یکی از هدف‌های منتخب شبکه ترور رژیم جمهوری اسلامی در این مقطع زمانی بوده است.....».

.... زنگ زلیمان به طور غیر منتظره در آن ساعت روز به صدا درآمد. پرسیدم کیست؟ پاسخ داد، آشنا. سپس خوستم که خود را معرفی کند، در پاسخ اظهار داشت که می‌خواهد بیاید با من راجع به مسایل اسلامی بحث کند... چهره یکی از آن دو شناسایی کردم... تحلیل من این بوده... که با قصد ترساندن من و با انگیزه این که مرا وادارند تا قلم خود را در امر تحقیق و روشنگری مسایلی چون جنگ ایران و عراق یا فعالیت‌هایم در زمینه تاریخ شفاهی را کند یا متوقف کنم... چهار روز بعد از این واقعه... آقای بنی‌صدر به من تلفن کرد و اظهار داشت، بنا بر اطلاع موثقی که به آنان رسیده، یک گروه تروریست جمهوری اسلامی که هدایت آن‌ها از تهران با حسین شریعت‌مداری... می‌باشد برای ترور من وارد برلین شده‌اند... سریعا به پلیس امنیتی ویژه برلین مراجعه نمودم... چند روز بعد مشخص شد که در همان زمان گروه تروریستی دیگری به پاریس نیز وارد شده بودند. گزارش طرح تروریستی نافرجام که در روزنامه انقلاب اسلامی (۱۲ فروردین ۱۳۸۱) منعکس شد، نشان از دور جدید عملیات شبکه تروریستی جمهوری اسلامی در خارج کشور است... وزارت کشور فرانسه در پاسخ سؤال دفتر آقای بنی‌صدر گفته است: موضوع را تعقیب کرده است و به نتیجه رسیده است که «به قدر کافی جدی است».

آقای ناخدا حمید احمدی که در برلین به کار تحقیق تاریخ شفاهی ایران مشغول است اخیراً مصاحبه‌های خود با بنی‌صدر (خاطرات بنی‌صدر) را در دو جلد تنظیم و زیر عنوان «درس تجربه» و «تحقیقی در باره تاریخ انقلاب ایران» در ۹۳۱ صفحه انتشار یافته است.



## به یاد مسعود صدیق

ر. پارسا

مقاله‌ی زیر توسط «ر. پارسا» برای ما ارسال شده است. او خود از شاهدان قتل عام زندانیان سیاسی از سال ۱۳۵۹ تا بعد از تابستان سیاه ۶۷ رژیم جمهوری اسلامی ایران است.

اسمش مسعود صدیق د قدش کمتر از ۱۷۰ بود، با روحی بزرگ و نفسی چاق. با این که سیگاری بود اما تو گشتی با بچه‌ها برگ برنده‌اش همین نفس چاقش بود و بس. حتی به بار صادق رو با قد و قامت و هیكل مناسب و قویش زد زمین که شد مایه خنده‌ی بچه‌ها. سبیل کلفتی داشت با موهایی صاف که وسطش کمی ریخته بود، متولد سال ۱۳۳۸ بود. می رفت پیش هادی تا موهانش کوتاه کنه واسه این که می گفت: «هادی می دونه چه جور می موهامو کوتاه کنه تا وقتی ملاقات مادرم می‌رم نهمه موهام داره میریزه». مادری که از زمان دستگیری مسعود تا اعدامش و سپس مرگ خود مادر، به قرن برایش گذشته بود. موهای مادرش با سرعتی بیشتر از موهای مسعود که می ریخت سفید می شد، ولی اون هم به روش نمی آورد. بعضی چیزها رو توهیج کتابی نمیشه پیدا کرد، هیچ جور نمی‌شه فهمید، مگه این که با تمام وجودت و با گوشت و پوست و استخوانت اونو حس کرده باشی. رنج مادر یک زندانی، مادری رو که عاشق فرزندش باشه نمیشه فهمید مگه این که خودت درد کشیده باشی و رنج برده باشی. و مادر مسعود چنین بود. همین‌طور که مادر من.

سالها با شناسنامه دستکاری شده می اومد ملاقات، حتی به بار اون موقع‌ها که نه سبیلی داشتم و نه ریشی، بهم می گفت: «زنداد جای مَرِد» (حالا با درک خودش) خواست به من قوت قلب بده. یاد منی زه به بار وقتی خیلی بهش فشار اومده بود تو ملاقات گفت: «اگه کمی کوتاه بیای شاید آزادت کنند». اما من که گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود دستامو به هم گره کردم اون که کمی ترسیده بود رنگش پرید، اون موقع تو انفرادی‌های زندان گورهدشت بودم و اون نگران.

۵ سال زندان بودم که توابی منو لو داد. مادرم نزدیک به یک سال بود که سکنه کرده بود ولی با این وجود چند وقت بود که می اومد ملاقاتم. تازه داشت خوب می شد که دم در زندان بهش گفتند: «ملاقات ممنوع! اسمش عوضیه! چنین کسی با این نام اینجا نداریم.» و حرف و حدیث‌های دیگه، از همون جا حالش بد شد و دیگه هیچوقت خوب نشد و من سالها بعد به دسته گل بردم سر خاکش و باهاش خلوت کردم. باید عاشق باشی تا دلت بسوزه اونوقت میشی دل سوخته، مثل همه‌ی مادرای سرزمینم.

مادر مسعود که بعد از اعدام مسعود انگیزه‌اش برای زندگی کم شده بود، با دیدن چند تا از رفقای مسعود که از اعدام‌های ۶۷ جا موندن بودن کمی روحیه گرفته بود ولی این حالت هم زودگذر بود. من که به بار با مادر مسعود و چند تا از بچه‌ها رفته بودیم خاوران سر خاک مسعود و بچه‌های دیگه، زیاد طول نکشید که رفتم سر خاک خودش.

تو خونه مون همیشه به عکس بزرگ مسعود رو آویزون کرده بودم تا آخرین روزی که اومدم این جا. عکسی که به لبخند رو صورتش بود و با اون لبخند دنیا رو نگاه می کرد. سبیل‌های کلفتش برام به دنیا خاطره بود. رفاقت ما بخصوص زمانی به اوج خودش رسید که اومد تو اتاق ما، سال ۶۵ اتاق ۷۰ بند ۳ آموزشگاه و عجب آموزشگاهی!!! دعوامون هم از جنس دیگه بود، دو تا رفیق بودیم و بس، سر لباس شستن و چیزهای دیگه همیشه پیش دستی می کرد و من ناراحت. آخه من اون موقع خیلی لاغر بودم، نه مث حالا که با این آجوها کمی شکم آوردم و گوشتی رفته زیر گونه هام، تازه به ماه هم توی تحریم غذا بودیم و غذامون شده بود به تکه نون خشک با گل کلم داغ کرده (و نه پخته).

قبل از تحریم غذا که به ماه طول کشید و سر آغاز به سری حرکت‌ها تو زندان شد، فروشگاه زندان گل کلم و از این چیزها آورد و ما هم خیلی خریدیم و همه رو شور گذاشتیم. وقتی تحریم غذا شروع شد ما بودیم و مقداری خرما، انجیر خشک و این شورها و نون خشک، و البته گاهی هم نون از بند ۵ می اومد پایین، بند ما. ناچاراً نمک‌ها را از گل کلم‌ها گرفتیم و با دو جسم فلزی که به تکه چوب وسطش بود و با یک تکه سیم می زدیمش به برق این کلم‌ها رو گرم می کردیم تا برای معده‌های خالی قابل قبول شه.

اون روزها مسعود بود و به دنیا روحیه که اون روزها بهش نیاز داشتیم. بند ما پُر بود از بچه‌های زیر حکمی و پلی‌کش، واسه همین این بند واسه موندن و مبارزه کردن روحیه می خواست و مسعود از جنس بچه‌هایی بود که هیچ آرام و قرار نداشت هم جا رو شلغ می کرد، با همه گرم می گرفت حتی گاهی با جعفر اردکانی از بچه‌های قدیم مجاهدین که اون زمان واسه خودش پیرمردی بود گشتی می گرفت، برای همین بود که همه دوستش داشتن.

روز اول تحریم غذا که دو تا تواب رو آوردن تو بند، مسعود خیلی ناراحت بود آخه یکی از این تواب‌ها سعید بود. همون که باهاش هم حوزه بود و با هم خیلی قاطبی بودن. اما حالا اون تواب شده بود و معلوم نبود که چه کارها که نکرده. سعید راننده موتور سیکلت بود و ترکش مسعود که نارنجک انداخته بود تو سفارت ژاپن.

۳ برای ادامه تحصیلات رفته بود انگلیس. از همون جا بود که کله ش بوی قرمه سبزی گرفته بود و انقلاب که شد برگشت ایران. اون از جنس بچه‌هایی بود که نه فقط تو کتاب‌ها که تو زندگی، خوب و بد و عدالت و آزادی رو درک کرده بود.

می گفت: «به روز که اسلحه باهام بود می خواستم سوار تاکسی بشم به تاکسی واستاد فقط به نظر جلو جا داشت به خانمی جلوتر از من بود که از نظر ولی فقیه می شد بهش بیگی بد حجاب. بهو پسر جوانی که جلو نشسته بود اومد پایین و به من گفت تو بیا سوار شو! جوانی کمتر از ۱۸ سال و خوش قیافه. من گفتم نوبت این خانمه که دیدم دستشو گذاشت رو اسلحه دختر بیچاره ترسید و من هم به روم نیآوردم و سوار شدم نمیدونستم چکار کنم موندن بودم! آیا متوجه اسلحه من شده یا نه؟ باید جور می‌باشیم که

متوجه نشه. تو همین فکر بودم که زودتر پیاده شدم». و افسوس می خورد به حال اون پسر جوان و زیبا! سرنوشت مسعود که این جور رقم خورد اما نمی دونم سرنوشت اون پسر به کجا رسید آدم کش شد؟ شکنجه گر شد؟ یا سردار سپاهی متمولی! یا توی جبهه‌ها کشته شد؟ شاید هم اصلاح طلب شد؟! چه میدونم شایدم گوشه‌ای نشسته و به خاطراتی سیاه فکر می کنه.

مسعود رو عبدالله (عثمان) نامی لو داده بود می گفت: «به روز اومد خونه مون توی این خونه، هم جلساتی با اشرف برگزار می شد هم تعداد زیادی اسلحه بود. این خونه راه در رو هم داشت و میشد اگر تو محاصره پلیس افتاد از اونجا فرار کرد و همه این‌ها رو عبدالله می دونست. اما لام تا کام به مسعود چیزی نگفت، هر چند زیر شکنجه خیلی چیزها گفته بود. خلاصه کم آورده بود خیلی هم کم آورده بود. اصرار داشت که اعظم رو ببینه تا به قول خودش «چیز مهمی رو به اون بگه»، قرار بود اعظم رو بیاره توی تور پلیس، اون وقت جایزه اش رو بگیره، هر چند که این جایزه ممکن بود مثل احمد عطاللسی یا قاسم عابدینی چیزی جز به تیکه طناب نباشه که شنیده بودیم همین‌طور هم شده.

ولی مگه میشد به به نفر تا این حد شک کرد؟ هر چند که مسعود حتی به به ماشین سر کوچه شک کرده بود و واسه همین به شب کشیک کشید. خیلی از بچه‌ها توی این قضیه اعدام شدن و یا زندان رفتن و بابک هم که تا آخرین لحظه به آرمان هاش وفادار موند، حداقل اولین بار از همین جا بود که افتاد توی تور پلیس و باقی قضایا. آخه بابک به جای اعظم رفت سر قرار.

با این که شک کرده بود نمی تونست باور کنه، بارها از این باور نکردن‌ها ضربه خوردیم به روز که کلید در رو انداخت و اومد تو منتظرش بودن. انداختنش زمین و دست کردن تو دهنش و از همونجا شروع کردن به زدن و فحش دادن، اما اون دم بر نیآورد. دیگه باور کرده بود، از شگفتی‌ها به قطعیات بازدم دیر رسیده بودیم.

چطور شد که عبدالله با همه ادعاهایی که برای آزادی بشر داشت به یکباره تا این حد نزول کرد و از هیبت یک انسان تنها شبحی باقی موند. ترس از مرگ بود یا چیزهای دیگه ای هم بود؟ این ترس و خودباختگی اونقدر بود که حتی به رفقاش هم رحم نمی کرد و قبول کرده بود اون‌ها رو کشته و یا زیر شکنجه ببینه اما چیزی به اون نگه. البته آدمایی مثل عبدالله زیاد نبودن، ولی از عبدالله تا منصور اسکندری و علی جدیدی هزار جور آدم صنف کشیده بود، از عمق ذلت تا اوج عزت.

اگه زیر شکنجه خودتو باختی کارت تمومه، اون‌ها اوستای کار خودشون و میدونن تو رو چه جور می با خودشون پِرن لَب آب. وقتی که احساس کردی همراه خودت یک کلمه خائن رو پدک می کشی، میافتی تو سرابی که توش نجات از مرگ رو می بینی و به جورایی می خوی خودتو گول بزنی. فکر می کنی می تونی دلشونو بدست بیاری تا از کشتنت صرفنظر کنن. چه می دونم شایدم به خودت قبولوندی به لباس پاسداری بهت بدن و بشی برادر بازجو! به حاج مجتبیای دیگه! میخوای ترجم اون‌هارو بخبری حالا هر چقدرم گرون. شنیدم وقتی میخواستن احمد عطاللسی رو ببرن برای اعدام برگشت و به زندانبان گفت «دارم لباس می‌شورم» گویا فکر کرده چون داره لباس می‌شوره میگن «خوب فعلاً اعدامش نکنید تا لباسش خشک بشه» سراب عبدالله که آس و اساسش رو ترس از مرگ و خود باختگی بود، اون روی سکه خوش باوری ماها بود که

زندگی رو چون سبز می دیدیم سعی می کردیم رفقاونو مبارز ببینیم و به خاطرات خوب مون دل خوش باشیم. برای همین بود که مسعود تا قبل از دستگیری نمی تونست به خودش بقبولونه که عبدالله داره تا این حد خیانت می کنه. اون به تجربه ای بیش از این نیاز داشت که ماها نداشتیم. خوش باوری و دیر باوری رو با هم داریم.

از همون اول تو کمیته مشترک سابق همه فهمیدند که اون مسعود صدیقی، نه خودش رو میفرشته و نه رفقاشو، واسه همین بود که بچه های جوانتر که توی همین جریان دستگیر شده بودن با این که اونو ندیده بودن همیشه تو ذهنشون به مسعود بود که باورش داشتن.

صدای گرم و خوبی داشت همیشه توی مراسم های مختلف تو زندون بالاخره چیزی می خورد. اما ترانه مخصوص نسیم فروردین یکی از ترانه های مرضیه بود که از توی کمیته مشترک یاد گرفته بود و خوشش اومده بود. واسه همین تو زندون بهش می گفتیم «نسیم فروردین».

بعد از اعدام منصور قماش از بچه های اتحادیه کمونیستها همه می دونستیم که حاجت هم همون راه رو دیر یا زود میره، به مسعود به طرح فرار پیش نهاد داده بود. می گفت: «به دلم اومده با حاجت فرار کنم» مثل این که می دونست خودش هم اعدامیه. اما من حرفشو جدی نگرفتم چون هیچوقت نمی خواستم باور کنم که اون هم اعدامیه. چرا اون موقع بهش نگفتم شانس شو امتحان کنه؟ هر چند که موفقیت بعید به نظر می اومد. من که وقتی بردنش جز اشک ریختن کاری نکردم.

یاد علیرضا صمدزاده افتادم. بچه ی خوی که توی دنیا به مادر پسر داشت که گاهگاهی می اومد دیدنش. اون هم تو همین جریان دستگیر شده بود و یکی دیگه از هم حوزه ای های مسعود که اسمش یادم رفته مسئول علیرضا بود.

علیرضا با محسن بهکیش به عملیاتی سرخود انجام داده بودن که تشکیلات هم واسه همین اسلحه رو از علیرضا گرفته بود و خلاصه مورد مواخذه بود. می گفت: «به روز دیدم مسئول با چند تای دیگه اومدن خونه و گفتن از طرف سازمان اومدیم و باید به سوال های ما جواب بدی». علیرضا هم که دیده بود مسئولش اومده و خلاصه از همه چیز خبر دارن همه شو باور کرد و باهاشون رفت. اونا بهش چشم بند زدن و گفتن به خاطر اینه که خونه رو نباید بفهمی کجاست. بردنش کمیته مشترک و خلاصه از اون بازجویی مفصلی کردن و اون هم که فکر می کرد بچه های سازمان دارن ازش سوال می کنن، همه چیز رو گفت و از این طریق بود که یکی از دوستانشو گرفتن. وقتی که بازجوها مطمئن شدن که علیرضا چیز دیگه ای برای گفتن نداره یک کشیده خوابوندن زیر گوشش و گفتن: «اینجا زندان و تو دست سربازان گمنام امام زمانی».

علیرضا خودشو نمی بخشید که این جویری گول خورده و واسه همین همیشه با خودش درگیر بود. بعد از ۳ سال زیر حکم بودن ۱۷ سال حکم گرفت، کم کم داشت با خودش کنار می اومد و آخر همونی شد که باید میشد. سال ۶۶ منو بردند به بند ۶ که قبلاً علیرضا اونجا بود بچه ها می گفتن توی بند تعدادی رو برای شلاق زندن بردن. یکی یکی اسم ها رو می خوندن، و بعد می خوابوندن و شلاق می زدن و صدایش رو هم از بلندگو بخش می کردن. نوبت علیرضا که شد هر چه زدن صدایش در نیومد و این کار باعث شد بقیه بچه ها کلی روحیه بگیرند. علیرضا هم در تابستان سال ۶۷ در ۲۶ سالگی اعدام شد و من نمی دونم مادر پیرش با این درد چه کرد؟

چند تا از بچه ها که فکر می کردیم اعدام میشن، حبس ابد گرفته بودن. مثل هبیت، حسین صدرایی، جعفر اردکانی و یحیی (رئیس دفتر دادستان کل کشور - از بچه های مجاهد) اما دوباره با اعدام محمود محمودی، قدرت ارجمندی، منصور قماش و رضا زنجیر اعدامها شروع شد.

۲۹ فروردین ۶۶ بود که اومدن مسعود و کریم رو بردن پیش حاکم شرع و بعد برگردوندن. روز بعد، صبح زود زندانبان در و باز کرد و معاون بند رو خواست. معاون بند، مسعود، من و چند تا دیگه از بچه های خودمون تو اتاق ۷۰ بودیم. نگران از خواب بیدار شدیم، گویی تو خواب دچار شوک شدیدی شدیم. رقتیم دم در، مسعود هم رفت پشت در، هیچوقت یادم نمیره وقتی که زندانبان اون خبر نحس رو به معاون بند داد: «مسعود صدیق و کریم حاج علی محمدی با کلیه وسایل بیان بیرون». مسعود سرشو تگون داد انگار از همون اول که معاون بند رو صدا کرده بودن، مسعود با مرگ کنار اومده بود. هیچ نگرانی تو صورتش نبود، هیچ، مثل همیشه اول رفت دوش گرفت تا در ضیافت گلوله ها تنش مثل قلبش پاک باشه.

همه تو اتاق ما جمع شدن، کریم هم از اتاق ۷۵ اومد اتاق ما. بچه ها دو تا از سروده های سعید سلطانپور، رود و توفان رو براش خوندن. حسین با صدایی که هیچوقت از یاد هم بندی هاش نمی ره توفان رو خونند و مسعود مثل همیشه نسیم فروردین رو و این بار یک بند با او دم گرفته بود. نسیم فروردین رو در صبح سی فروردین. و این آخرین باری بود که نسیم فروردین رو برامون خونند.

موقع خداحافظی رسم بر این بود که همه رویوسی می کردن ولی مسعود برگشت گفت: «بچه ها من با شما خداحافظی نمی کنم. من بر می گردم» و در هیاهوی خاموشمان ما را ترک کرد. سکوت مرگ بند رو فرا گرفته بود و ما بودیم با یک عالمه روپا و خاطره و دنیایی از نفرت و عشق.

مسعود صدیق در صبح روز سی و یکم فروردین سال ۶۶ همراهِ با کریم حاج علی محمدی و حمیدرضا زمانی اعدام شد و ما توی بند برایشون مراسم گرفتیم. رو پارچه سفید با ماژیک قرمز آم سازمان رو کشیدیم و در دو طرفش عکس مسعود و کریم رو. و من به دستی نگاه می کنم که اسلحه رو به دست گرفته بود.

حمیدرضا زمانی هم در ارتباط با اسلحه سربدار شد. اسلحه هایی که وقتی از سازمان جدا شد پیشش مونده بود و بعد داده بود به مجاهدی که وقتی دستگیر شد لطف حمیدرضا رو با لو دادنش جبران کرد. اسلحه ای که به روزی توی جنگل های آمل همراه با اسکندر باهانش بود و اون روز اسکندر و حمید صفری درگیر شدن و حمیدرضا تونست با یکی دیگه از بچه ها از مهلکه فرار کنه.

همون روزی که به خائن اسکندر رو لو داده بود. خائنی که تو دنیای خاکستری خودش خمینی رو ضد امپریالیست دیده بود و برای راه رشد غیر سرمایه داری اون دخیل بسته بود.

از چهارده سالگی که اومدم تو سیاست، شنیده بودم که همه ما سوار ترنی هستیم که تو هر ایستگاه تعدادی پیاده و تعدادی سوار می شن و این رو برای این می گفتن که تعدادی به هر دلیلی دیگه نمی تونستن و یا نمی خواستن با ما بیان.

ولی من تو این فکر بودم که صندلی سربداران رو کسی پُر می کنه؟ تا مسعود خودش گفت: «برمیگردم» و امروز همه ما اونو می بینیم، اونو حس می کنیم، و نگاهش نظاره گر ماست. صدای ضجه ها تو گوشم، میخوام به فریاد برسم.

۳/۴/۲۰۰۲

قهرمانان قصه های من گمنامند.

که نام آوران به سودای نام و نان سرگردانند.

اردلان سرفراز ۲۰۰۲

برای مهدی اصلانی و یاد کاظم خوشایلی

و دیگر بچه های اعماق!

## «محراب»

خوشا آن خاک، خوشا آن آب

خوشا خوش آب خوشا خوشاب!

که در دامن تو را پرورد

تو را ای گوهر کمیاب!

تو را ای گنج خون آلود

تو را ای تشنه سیراب

تو را ای موج بی آرام

تو را ای خون تو محراب

بگو ای سرو، ای سردار

بگو ای خفته بیدار

که از ما بوده و هستند

سران سربلند دار

بگو ای یار از نجار

بگو از مردم دلوار

از آن مردان دریایی

از آن مردان دریاوار

خوشا دلوار، خوشا نجار

دو دست پینه و پیکار

خوشا بندر، خوشا شنزار

خوشا مردان دریاوار

یکی باید تو را می دید

یکی باید تو را می گفت

از آنچه بر من و ما رفت

برای خلق ما می گفت

در آن هنگامه خونبار

مصیبت خانه آزار

کسی جز من نمی داند

چه پیش آمد تو را ای یار

اطاعت بود خاموشی

تو گفتی و نترسیدی

بروی جوخه اعدام

چه گستاخانه خندیدی

خوشا دلوار، خوشا نجار

دو دست پینه و پیکار

خوشا بندر، خوشا شنزار

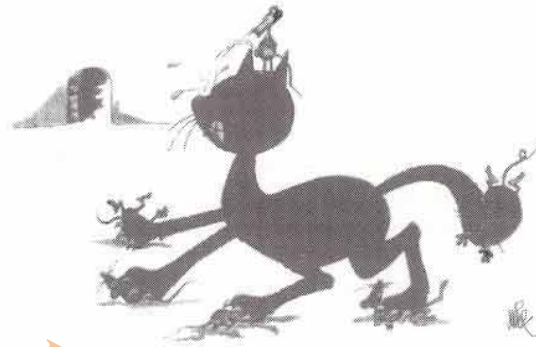
خوشا مردان دریاوار

«روزی که خلق بداند هر قطره خون تو

محراب می شود» خسرو گلسترخی

# دلنگی من و نقش سندهی سگها

اکبر سردروازی



دلنگی بد است. هر وقت دلنگ می شوم پا می گذارم روی سنده سگ. «هر وقت» که چرند است. هر وقت مال آدمهای کلی نگر است. آدم هایی که می خواهند هر چیزی را مفت و مجانی همیشگی کنند. «گاهی وقتها» هم این جا بی مورد است. گاهی وقتها باز یک جور تکرار است. باید دقیق حرف زد. گاهی هم باید یک کمی از این کلیشه های ادبی فاصله گرفت. از این «هر وقتها». از این که «همه این جوری» هستند. از این که بنویسم «همیشه» مثلاً فلان یا بهمان. وقتی از تمام شکوه هستی فقط یک مشت کلمه باقی مانده باشد باید مواظب کلماتم باشم. وقتی که می شود با کلمه، و فقط با کلمه هزار جور دیوت بازی در آورده، من باید مواظب کلماتم باشم. به این جمله دیگر ایمان آورده ام که در آغاز کلمه بود و کلمه خدا بود. با این همه در کتاب مقدس من، در آغاز و انجامش کلمه گوز بوده و گوز خدای همیشگی بوده. و دلنگی هم از خانواده گوز است.

اما سال هاست که با گوز هم خانه ام عجیب.

اگر این جوری ادامه بدهم دوباره پام می رود روی سنده سگها.

ول کن پسر! دلنگی را ولش کن پسر! ولش!

اما، بله. قرار بود بنویسم قضیه خیلی کلاسیک پیش می رود. دلنگ که می شوم حواسم می رود پیش این دلم. بعد، این دلم می رود به این ور و آن ور. می رود به جاهای که عقل آدم عاقل این لحظه ای که منم هرگز نمی رود. بعد بی دل که می شوم به زیر پاهای من نگاه نمی کنم. توی این غرب هم که همه می دانید همه جا سنده سگ است. باز کلی شد. باز همه جا شد. باز چرند شد. همه جا نه. کینه های آن قدرها کثیف نیست که بشود با یک جمله ابلهی که منم، تصویرش را یک دست سنده سگ کرد. اما هست. گاهی این آدمهایی که در هر جایی کم و بیش هستند از روی بی حوصله گی یا بی توجهی به سگ یا به دیگران، سنده سگشان را جمع نمی کنند. این آدمهای از این دست هستند که گاهی پیاده رو یا چمن ناز پارک را به گه می کشند. آدمهایی که به هر دلیل که هست سنده خودشان و سگشان وبال گردن دیگران می شود مدام. این مدام درست است. از این مدام ها زیاد دیده ام. از این آدمهایی که تا خوشند دنیا به تخمشان است و سنده سگ پخش می کنند و وقتی هم که ناخوش اند باز سنده سگ و سنده آدم تکثیر می کنند. اگر که آدم بشود گفت به اینها.

این جوری است، رفیق دور من، آهای سیب گلاب!

گفتی برایت بنویسم از این خراب آباد.

همین هاست که می بینی. همین که دیدی و در ادامه می بینی.

دست کم توی این کینه های انگار تعداد سگها بیش تر است تا تعداد آدمی. بیش تر که نیست البته. چون زیاد می بینی به نظر می آید که بیش تر دیدی. من اولها سگها را خیلی دوست داشتم، آهای سیب گلاب!

به عطر نازت، به رنگ سرخ و سفیدت!

بچه که بودم سگها را خیلی دوست داشتم. خیلی که می گویم خیلی است. بهترین بازیچه من سگ بود، بچه که بودم. بهترین بازیچه ما سگ بود بچه که بودیم. یکی دوتا هم نبود. یادم نیست توی داستانهایم نوشته ام یا نه. شاید نوشته باشم از سگ ناز سفیدمان. سوارش می شدیم بچه که بودیم. همه ما بدون استثناء رفیقش بودیم بچه که بودیم. من و حسین و مجتبی و مرتضی و کی و کی. صدش که می زدیم هر جا که بود عین رخس رستم می تاخت سوی ما. می گفتیم سم! سم به

زمین می کوبید اسب ما.

اسمش سگ سفیده بود، اما صدش که می زدیم می گفتیم بیو بیو کیش کیش! می تاخت رخس ما تا زیر پای ما.

بی زین و بی رکاب سواری می داد و ناز بود.

یک دور دور یخچال صغیرها. اسمش همین بود یخچال صغیرها. تمام کوچه

آبمنگل را با اسب رخس - سگم هر روز یک دور می زدیم. نوبت به نوبت، عین

کون کونک بازی که هر روز نبود البته، گاهگاهی بود.

و کیف می کردیم. محتاج غذای ما هم نبود البته. این شعر نمی دانم کدام شاعر،

مربوط می شود به آن سگ ناز سفید ما. این که می گوید زانها نیم که بر در هر

کس کنم قرار، همچون سگی ز بهر یکی پاره استخوان.

بی بی هم سگ بود. سگ قهوه ای چرک نما بود و پیر بود. هر وقت تیله بازی

می کردیم، می آمد تیله هان را برمی داشت توی دهانش و می دوید. و بعد که صدا

می کردیم و التماس می کردیم می دوید می آورد. اما تیله ها را توی دهانش تمیز

می کرد این بی بی که انگار عین بی بی بود. درست عین بی بی خودم که پیر بود و

مهربان بود و مدام دست و پای ما را می تمیز می کرد از گند و گوز هر چه سگ

است. می گفت نگفتم پا نذار روی آن سگ، نه، نه!

اما چه دردی داشت و دارد پا گذاشتن روی سنده، سنده سگ. بویی نداشت!

ندارد! عین سنده ما نیست. اما فرو می رود در پوست و می ماند در تن و تبدیل به

چرک و گندیدگی می شود سنده، سنده، سنده سگ.

بی بی پای ما را تمیز می کرد با چی بود با پرمنگات یا چی بود؟ و بعد هم یک

مرحم سیاهی بود. دوا سیاه می گفتند بی بی و مادرم. دوا سیاه چرک آن سگ را از پام

بیرون می کشید و تمیزش می کرد و پاک پاک.

سگهای ما زیاد بودند، عین همسایه های یخچال که خیلی بودند. عین یعنی

چی؟ سگ و همسایه چه عینیتی با هم دارند که من نوشتم عین.

سگ سفیده و بی بی با ما بودند و مهربان بودند. سگ وزیره پاچه همه ما را گاه

گاه می گرفت. یک سگ هم بود که اسمش آخوند بود، چون همه اش ناله می کرد و

انگار مصیبت صحرائ کربلا را به یاد می آورد. هی می نشست زوزه می کشید. اول

همان حدیث قدیمی بود که از جنس گرگ است و رو به ماه زوزه می کشد. اما فقط

به ماه نبود. من زوزه های گرگ را رو به ماه انگار احساس می کنم. دلنگی است انگار.

یا عشق ماه و آن دوریش، که سگ هم که گرگ نیست، و پلنگ هم اصلاً، می داند

رسیدن به آن نور و آن همه روشنایی غیر ممکن است اصلاً. اما فقط همین نبود.

کارش مدام فقط زوزه بود بیچاره.

من پلنگ را ترجیح می دهم. من آن پریدن بی حاصل پلنگ را رو به ماه، آخ

جانم!

اما آخوند هم بودش. پلنگ جای خودش را دارد. آخوند جای خودش را داشت.

عین سگ سفیده نبود که تا می گفتیم بیو بیو کیش کیش! می دوید و می آمد. عین

سگ وزیره نبود که همیشه یک مشت سنگ برایش توی جیب می کردیم. یک چیز

دیگری بود این سگ، این آخوند محشر ما. بانگ مصیبت خانه ما و محله ما بود.

دلنگ می شدیم برایش. داستان می ساختیم برایش که امروز لابد مصیبتش این

است. با سگ حمله می کردیم به سگ وزیره دیوت که لابد باعث مصیبت آخوند ناز

ما شده است.

آخوند دوران کودکی ما این آخوند گوز نبود. زیبا بودند آن روزها آخوندها با آن

عمامة قشنگ و شال سبز و بوی گلاب و محاسن بلند حنایی، سیاه، سیاه و سفیدشان. آخوندها یاد آور حضرت عباس بودند که شاهکار جهان خلقت بود، با آن دو دست بریده‌اش که همیشه دست‌گیر مادر من بود. حالا آخوند، نه آخوند، فقط همین آخوند، بی هیچ عمامه و شال و هیچ چیز دیگر، فقط همین کلمه آخوند عین آن سگ، عین سنده سگ باعث تورم و چرک است.

گم شد سگ قشنگ من میان این گند و گوز و چرک و کثافت. گم شد رخسار ما و بی‌بی که آن همه ناز بود و انگار از جنس مهریانی بود. هر وقت تیله بازی می‌کردیم و تیله‌مان توی چاله چوله می‌افتاد، بی‌بی، می‌رفت و می‌آورد و همچنین قشنگ و پاک و تمیز می‌انداخت جلو پاهای برهنه ما بیچاره‌های بچه گدا. اول تیله را برمی‌داشت فرار می‌کرد، و بعد که ما می‌تماس می‌کردیم که بی‌بی بیار! بیار! جفتک می‌انداخت عین یک کره الاغ ناز. گم شد آن سگ آخوندی که بودنش یادآور بودن مصیبت ما بود. وقتی که من دلتنگ هر چه سگم، خصلت بعضی از سگ‌ها یادم می‌رود و سگ‌ها انگار همه همان سگ سفیده‌اند.

وقتی که من دلتنگ می‌شوم، بی‌بی است سگ، آخوند ناز است هر چه سگ که می‌بینم. آن سگ وزیره نمی‌دانم چه جور بود یا از چه خانواده‌ای بود، ولی هی پاچه می‌گرفت.

با سنگ می‌زدیمش و باز پاچه می‌گرفت. از قصاب محل استخوان گدایی می‌کردیم برایش، که با ما مهربان شود، برایش شعر ساخته بودیم و می‌خواندیم تا شاید با ما مهربان شود، اما باز هی و غ می‌زد، اما باز هی پاچه می‌گرفت.

این از خانواده کدام سگ بود، ما نفهمیدم. سگ می‌گرفت، وزیرک، پاچه آدم می‌گرفت وزیرک. آن قدر بی‌بی نازمان را گاز گرفت تا شل شد، و بی‌دل، و بی‌دماغ. آن قدر هی پاچه آخوندمان را گرفت که زوزه‌هایش انگار هق هق ما شد. ما، همه ما، از من گرفته تا حسین و مجتبی و محمد، که کنار سگ سفیدمان، کنار رخسار قشنگ‌مان نشسته بودیم و به پوزه خونیش نگاه می‌کردیم و عین آخونده زوزه می‌زدیم.

سگ قشنگ بودند زمانی، گلاب! سبب گلاب! جهان قشنگ بود زمانی! گلاب! سبب گلاب! حالا ولی از آن جهان آن سگ‌ها و من چهل و چندین سالی گذشته است. حالا دیگر به سگ‌ها آن قدر اعتماد نیست که بتوانم صدا کنم بیو بیو کیش کیش!

سگ هم اگر سگ است، باور کن سگ سفیده است، گلاب! این هم از آن جمله‌ها بود، از آن چرت و پرت‌ها. بگو اگر دلتنگ کودکی هستی، چرا سگ‌ها را یک‌دست می‌کنی ابله!

نوشتن است عزیزم، عزیز، سبب گلاب! می‌خواهم هی مُدام حواست باشد که این آخرین حربه هم زرشک شود این آخرین حربه که می‌تواند در دست هر قحبه‌محبی باشد. دیگر کسی نمانده عزیزم. دیگر چیزی نمانده که ما را هی فریب پشت فریب...

حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های من است. حالا فقط همین‌هاست که این‌جا زیر انگشت‌های هر کس و ناکس تق و توق، تق تق و توق.

این آخرین حربه است عزیزم. این تق و توق که من می‌زنم برات. این را زرشک کن! این را بگو زرشک، زرشک است! بگو تق و توق مجانی است. این حاصل ماهی ۶۰۰۰ کرون کمون کپنهاگ است، که هر ماه به حسابم توی بانک می‌ریزد، با توام‌ها، آهای سبب گلاب!

ادبیات ریخته است عزیزم، وقتی به شیوه اول شخص مفرد هی دور و بر من و دلتنگی من و گند و گوز می‌چرخد. این شیوه فقر است عزیزم. این شیوه حقیران مثل این بنده است. ادبیات می‌خواهی برو سراغ بزرگان. برو سراغ آن‌ها که یک تنه انگار یادآور تمام شادی و اندوه این خاک قحبه‌اند. برو سراغ بزرگان! بزرگ باش مُدام! برو سراغ آن‌ها که خودشان فقط یک اسم‌اند و نه هی چس‌ناله‌های این انگشت‌ها و تق تق من. من اگر می‌نویسم فقط و فقط از دلتنگی خودم است. همین فردا اگر یک زن نه چندان زیبا بیاید توی زندگیم می‌گویم کس خواهر کلمات. اگر همین فردا این اداره کار کمون کپنهاگ یک میز به من بدهد که پشتش بنشینم تمام عطر تنت پشم تخم ما هم نیست. چس‌ناله‌های من بیش‌تر مال نبودن میز است. مال نبودن یک زن با پستان داغ و لمبرش، آخ جوووون!

من از بدبختی می‌نویسم، آهای سبب گلاب! من برای این می‌نویسم که اگر نویسم روانی می‌شوم مثل سال هزار و نهصد و گوز، و بعد ممکن است بیفتم به جان سگ‌ها و گربه‌ها. این‌ها ادبیات نیست که من تولید می‌کنم. این‌ها بوی عطر ناز تو را گه‌مال می‌کنند.

این‌جا نیا عزیز! دور و بر ما نیا عزیز! این‌جا چیزی به دست نمی‌آید مگر دلتنگی من و نقش سنده سگ! فکر کن بین چه جور همه چیز تغییر می‌کند. فکر کن بین من چه جور این کلمات را کنار هم می‌گذارم. همین الان اگر بخوام از گند و گوز کودکی بگویم جهان رنگ گوز می‌گیرد، اما چون صحبت دلتنگی است یک پرده ضخیم هر چه زشتی را پرده می‌زند به عقب. یخچال ما پُر از گند و گوز بود آخه. اما حالا چون قرار

است ماجرای نقش سنده سگ را بنویسم و چون توی کپنهاگم، آن یخچالی که توی داستان‌های دیگر من همه جایش کون بچه‌ها می‌گذشتند این جور بی‌دوتا سگ ناز من ناز می‌شود.

کلمه گوز است عزیزم! کلمه یک وسیله بیچاره و بی‌زبان است که در بهترین شکلش وسیله پُر کردن دلتنگی هر پیغوز می‌شود.

باشش به کلمات من عزیزم!

باشش به ادبیات من عزیز!

برو رها شو از این تق تقی که من هستم!

بیای!

نگاه کن!

بخوان!

پوزخند بزنی!

اما فوراً برو، عزیز!

با من نمان! فریب تق تقی من را نخور عزیز!

برو! رها باش! تو سیب گلاب، به عطر خود خو کن!

ما عطر گه گرفته‌ایم عزیزم، برو! برو خوش باش!

ما را به تق تق‌مان واگذار کن، تو برو!

انگار کن نسیمی آمد و عطر گه پاشید. با گه نمان گلاب، که گه نشست می‌کند. گه مسری است عزیزم! گه عطر سیب گلاب را آشفته می‌کند. از عطر و مهربانیت گاهی نثار خانه پُر گند و گوز کن، اما نمان! برو! گه مسری است عزیزم!

۲

به عمد هی شاخه شاخه پریدم. می‌خواستم یک بار دیگر به یادت بیآورم که کلمات بیش از هر چیز دیگری فریب می‌دهند. می‌خواستم به یادت بیآورم که کلمات همان باد هوایی هستند که هر روز مادرم می‌گفت. می‌خواستم به یادت بیآورم که کلمات به هر شکلی که کنار هم گذاشته شوند فقط ترکیب یک مشت حروف بی‌اراده‌اند و بس.

به این «س» نگاه کن! به این «ن» یا به این «د» و «ه»، بین چه بی‌شکل و بی‌معنی و پاکیزه و غم‌انگیزند. حالا ببین به چه شکل می‌شود زیر این انگشت‌ها و تق تق من. این س و نون و د و ه اصلاً سنده نیستند، من سنده تولید می‌کنم با دلتنگی یا شادی یا تق و توق خودم. خُب پس درست شد؟ تمام شد؟ فهمیده شد؟ بریم!

من از سگ می‌ترسم. من از موجودی که پاسبان موجود دیگری است می‌ترسم. من از هر موجودی که می‌گویی بیای! می‌آید، می‌گویی برو! می‌رود، می‌گویی بشین، می‌نشیند، بله عزیزم، عجیب می‌ترسم. اگر به گربه علاقه دارم به خاطر آن خاصیت ناز گربه است که بنده هیچ کس و ناکس نمی‌شود. هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانه من می‌نشیند. گاهی می‌آید که عین من تق تق بزند روی این تخته کلید. غذا که می‌خواهد یک قیل و قالی راه می‌اندازد که بیا و ببین پلنگم را. هر وقت می‌خواهد بازی می‌کند، هر وقت می‌خواهد می‌خواهد، هر وقت می‌خواهد می‌آید روی شانهم. درهای خانه را فرمان می‌دهد که باز کن، اکبر! می‌رود کنار پنجره که باز، بازش کن!

با این همه به هیچ چیز من تن نمی‌دهد خانم. عین آن ملکه جوان‌بخت میان همه افسانه‌هاست این. انگار داستان‌گو را فقط علف کرده است. انگار داستان‌گو را فقط به کار گرفته است. این است که خوشم می‌آید. تازه ذرت هم می‌خورد خانوم. از این ذرت‌های کنسروی. بعد از غذاش می‌گوید یالله برو بیار باور نمی‌کنی چه شاهکاری است این پلنگ. جلوش که بگذارم بو می‌کند و به من خیره می‌شود. یعنی فراموش کردی آقاها. باید یکی یکی بیندازم برایش توی آن یکی اتاق تا جست بزنش روش و جانانه بگیردش. حالا وسط روز بیا برایش ذرت بینداز. تخمش هم حسابم نمی‌کند. این است خاصیت گربه. این مالک مُدام خودش بودن. این آلت دست هیچ‌کس نشدن. مهربان هم هست. شب‌ها عین مادری که آدم را ناز کند می‌آید بالای سرم و موهام را لیس می‌زند. اما همه این‌ها را برای دل خودش می‌کند نه برای این دل پُر گند و گوز من.

من هم اگر این‌ها را برای تو می‌نویسم درست عین همان مهریانی این خانوم من است. به خاطر تو نیست که می‌نویسم. تمرین نوشتن می‌کنم هنوز. پُر کردن لحظه می‌کنم با این تق و توق و تق.

فعلاً همین بس است برای آغاز نامه‌ام. مسئله به همین سادگی بود. دلم تنگ شده بود. رفتم توی خیابان قدم بزنم. چون فکرم دنبال دلم بود، نفهمیدم پا گذاشتم روی سنده سگ و بعد که آدمم خانه و دیدم بوی سیگار پیچیده توی هال و اتاق‌ها، همان جور بی‌کفش رفتم توی اتاق تا پنجره را باز کنم، بعد، دیدم مسیری را که آمده‌ام جا جا نقش سنده است. نقش سنده یک سگ.

یک هفته تمام است حالا. چوب کف اتاق را همان شب شستم. پلنگ را کردم توی آشپزخانه که روش راه نرود. و چوب را شستم و برق انداختم. اما روی فرش هم نقش سنده سگ بود. بی‌آن که بینم می‌دانستم که هست. دست کم سه، چهار بار باید رویش قدم گذاشته باشم. پهنایش حدود یک و بیست، سی، سانت است. حالا یک هفته است که لوله شده توی آشپزخانه است. هر بار که نگاهش می‌کنم به خودم می‌گویم حاصل دلتنگی‌ات همین است اکبرم. می‌گویم حواست باشد! می‌گویم چند دقیقه دلتنگ شدی حاصلش نقش سنده سگ شد! حواست باشد اکبرم! دلتنگ هم که هستی زیر پایت را نگاه کن اکبر! یک لحظه غفلت کنی کارت می‌شود تکثیر نقش سنده سگ‌های هر کجا!

## هسته‌های مقاومت

در آرش شماره ۷۷، ۷۸ یکی از پنجاهم یانچگی آباد که در زندان جمهوری اسلامی جزو گروه معروف به «نودیها» بود در خاطرات خود توضیحی در مورد گروه‌های مقاومت داده بود که به خاطر جا افتادگی در آن مقاله، در اینجا تصحیح می‌شود.

«حکومت جمهوری اسلامی ایران با اعدام و شکنجه و زندانی کردن مخالفان خود و بستن کوچکترین روزنامه‌های فضای باز سیاسی و به کلوله بستن مردم به خاطر ابتدایی‌ترین نیازهای صنفی و خفه کردن هر نوع اعتراض باعث شد که نیروها و جریانات سیاسی آزادی‌خواه وارد اشکالی از مبارزه بشوند که عموماً برای همه شناخته شده است؛ ولی اینجا بحث بر سر گروه‌ها و هسته‌های مقاومت خود جوشی است که از درون مردم بوجود می‌آید که عموماً وصل به هیچ جریان فکری سیاسی نبوده و به طور مستقل عمل می‌کنند.

این گروه‌ها و هسته‌های مقاومت معمولاً از ترکیب سه یا چهار نفر از جوانان آگاه و آزادی‌خواه تشکیل می‌شوند. جوانانی که به خاطر شرایط خاص مبارزه توانایی و با امکان وصل به جریانات مختلف رژیم را نداشته و ندارند.

«آنها پس از بررسی شرایط و امکانات خود، مبارزه با رژیم را شروع می‌کنند، سننول این هسته‌ها معمولاً افرادی از زندانیان آزاد شده بودند و یا تجربه کار در تشکیلات را داشتند. در درون این هسته‌های مقاومت معمولاً افرادی جذب می‌شدند که با یکی از اعضای خانواده‌اش به دست رژیم اعدام شده بود و یا در زندان به سر می‌برد و به همین خاطر عامل اصلی تپاهی و فلاکت جامعه ایران را رژیم جمهوری اسلامی ایران می‌دانست.

«هسته‌های مقاومت با گرفتن خطوط مبارزه از نشریات، اعلامیه‌ها و رادیوهای مخالف رژیم اسلامی و مطالعه تجارب گذشته، خود را غنی‌تر می‌کردند و از آنجا که نفرات شناخته شده‌ای نبودند در دل مردم زندگی می‌کردند. شناسایی و انهدام این هسته‌های نفارت برای رژیم اسلامی یک منزل بزرگی به حساب می‌آمد. این گروه‌ها در تظاهرات و اعتراضات به طور فعالانه شرکت می‌کرد و گاهاً رهبری این گونه اعتراضات را در دست داشت. در همان سال ۶۰ با رشد فزاینده این هسته‌ها بود که لاجوردی و دادستانی اقدام به تشکیل یک گروه و تشکیلاتی کرد که کار اصلی آن شناسایی و انهدام این گونه هسته‌های مقاومت بود. افراد این گروه دست ساخته‌ی دادستانی یا در دست داشتن اطلاعاتی و یا نشریات نیروهای مخالف رژیم خود را مخالف رژیم و از هواداران گروه‌های سیاسی معرفی می‌کردند و به افرادی که خواهان وصل به تشکیلات بودند نزدیک می‌شدند و آنها را به طور دادستانی می‌کشاندند. خود نگارنده در زندان با چند نفر که گروه دست ساخته تا جقدر در کار نفوذ خود موفق بوده اطلاعات زیادی در دست نیست. آنچه مسلم است هسته‌های مقاومت و خود جوش روز به روز بیشتر و بیشتر شده است که بعضاً جریانات مخالف رژیم برای این گونه هسته‌ها برنامه‌هایی از طریق رادیو و نشریات خود دارند.

«در سال ۶۰ یکی از همین گروه‌های مقاومت در تهران، ماشین دادستانی را به آتش کشید و در دومین عملیات خود با کوکتل به مکن بسج حمله کرد که در نهایت هر سه نفر گروه دستگیر و اعدام شدند. در اوایل سال ۶۱ یکی از همین گروه‌های مقاومت اقدام به ربودن هواپیمای ایران ایر می‌کند که توسط مأموران امنیتی درون هواپیما به رکیار بنه می‌شوند یک نفر از گروه شپید می‌شود و یک نفر زخمی به همراه دو نفر دیگر دستگیر می‌شوند. دو نفر اعدام و نفر سوم به خاطر شرایط سنی به ۱۵ سال محکوم می‌شود (هم اطاعتی نگارنده در زندان). در سال ۷۹ در دبیرستان دخترانه‌ی حسین مروی در طرشت در یکی از کلاس‌ها شاگردان در کشوری سیز خود با اعلامیه‌ی دستنویس یکی از هسته‌های مقاومت که نام یکی از شهدای راه آزادی داشت موجه می‌شوند و...شمار نویسی به طور وفور توسط این هسته‌ها صورت می‌گیرد. در تاریخ اول آذر در نازی آباد مزدور و مأمور اطلاعاتی رژیم علی جلالی توسط یکی از همین گروه‌های مقاومت هدف قرار می‌گیرد که متأسفانه جان سالم به در می‌برد. رژیم از این حمله‌های گروه‌های مقاومت به مزدوران خود به عنوان حمله اشراز به حزب‌اللهی نام می‌برد. آنچه که باید اشاره کرد وجود این نوع هسته‌های مقاومت در طول تاریخ و وجود داشته و خواهد داشت. در ایران نیز تا درهم پاشیده شدن این رژیم جنایت پیشه اسلامی ادامه خواهد داشت.»

اشکالی ندارد اگر من از شما خواهش کنم همین جا منتظرم باشید؟

راننده از خدا خواسته قبول می‌کند. زن پیاده شده و چند قدم پایین‌تر وارد مغازه‌ای می‌شود. بعد از چند دقیقه راننده پیاده می‌شود و سیگاری روشن می‌کند. قدم زنان نگاهی به مغازه می‌اندازد. داخل مغازه دیده نمی‌شود. در داخل ویتترین اسکلتی با کلاه شاپو در حالی که از دماغش بخار بنفش ماندنی خارج می‌شود ایستاده است. و عنکبوتی درشت، شیشه‌ی رو به خیابان ویتترین را با تارهای منظم خود تزئین کرده است. به نظرش رسید که یک مغازه‌ی جازو جنبل فروشی باشد. راننده بر می‌گردد و می‌نشیند پشت فرمان و مجله‌ای را ورق می‌زند.

زمانی که زن داخل تاکسی بر می‌گردد، تاکسی متر پنجاه و چهار دلارو هشتاد سنت را نشان می‌دهد.

ببخشید از این که دیر کردم مغازه‌ی بسیار جالبی است. ما چنین مغازه‌های توری پرتلند نداریم.

در همین زمان مجله‌ای را که راننده در صندوق بغل دست خود گذاشته بود توجهنش را جلب کرد.

این مجله ایرانی است؟

بله

توی همین جا چاپ می‌شود؟

نه توی پاریس

می‌تونم یک کمی نگاهش بکنم

خواهش می‌کنم

زن مجله را از روی صندوق جلو برمی‌دارد و ورق می‌زند.

جقدر جالب، چه سابجکت‌های مهمی دارد. فارسی‌اش آسیب دیده است، باید مدت زیادی باشد که از ایران خارج شده است.

راستی جطور می‌شود یک نسخه از این را تهیه کرد؟ من چند نسخه اضافی از این شماره را دارم. شما می‌توانید این نسخه را داشته باشید.

زن در حالی که بدنبال قیمت نشریه می‌گردد، می‌پرسد: راستی قیمت این مجله جقدر است؟

راننده به اصرار زن را راضی می‌کند که به عنوان هدیه از وی قبول کند. زن بعد از تشکر می‌گوید:

پس بگذارید من هم یک هدیه به شما بدهم، چیزی که فکر می‌کنم خیلی برای شما لازم است.

و همین طور که مشغول جستجو در کیسه‌های پلاستیکی همراهش بود گفت:

همین جاها بود. چرا پیدایش نمی‌کنم! اینه‌هاش پیدایش کردم.

و در حالی که جسمی تیره رنگ، شبیه سنگ یا چوب که به اندازه‌ی یک تخم مرغ بود و هیچ شکلی هم نداشت را به طرف راننده گرفته بود گفت:

بفرمایید این هدیه‌ی من برای شماست، بهش می‌گن "سنگ اقبال" لطفاً خیلی مواظب‌باش باشید. برای شما خیلی شانس خواهد آورد.

راننده بعد از این که تاکسی را در برابر هتل پارک کرد، رو به سمت زن برگشت و سنگ را از دستش گرفت و تشکر کرد و وانمود که خیلی خوشحال است.

زن بعد از پرداخت کرایه‌ی تاکسی، قبل از این که پیاده شود پرسید:

راستی، این جا رستوران ایرانی هم وجود دارد؟ راننده گفت: بله و نشانی دو رستوران ایرانی را به زن داد، و بلافاصله بی آن که فکر کند پرسید:

راستی، می‌تونم شما را برای شام به یکی از این رستوران‌های ایرانی دعوت کنم؟

زن درب اتومبیل را که نیمه باز بود بست و کمی قیافه‌ی جدی‌تر به خود گرفت و گفت:

چرا فکر می‌کنید، می‌توانید زنی را که بیش از دوساعت نیست که ملاقاتش کرده‌اید به شام دعوت کنید؟

مرد که از واکنش دور از انتظار زن جا خورده بود گفت: ببخشید. معذرت می‌خواهم، من هیچ قصد بدی نداشتم؛ فقط می‌خواستم قدرت عملکرد این سنگ اقبال را که به من دادید امتحان کنم!

## سنگ اقبال

علی رادبوی

روز دیگری است، مثل بقیه روزها ولی کسادتر و خسته‌کننده‌تر. یک و نیم الی دو ساعت طول می‌کشد که مسافری از هتل و یا از خیابان سر برسد تا صف تکانی بخورد.

به اول صف رسیده بود که با سوت دربان هتل تاکسی را در مقابل درب ورودی هتل نگهداشت. دربان در را باز کرد و خانمی لاغر اندام و بالا بلند در صندوق عقب نشست. از این که هیچ چمدان و یا بار و بندیلی به همراه نداشت، اخم‌هایش در هم رفت و حدس زد که راه دوری نخواهد رفت. آن هم بعد از آن همه انتظار، و در حالی که از محوطه‌ی هتل بیرون می‌آمد با یک لبخند تصنعی در آینه پرسید:

May I Ask wher is your Distanation Mam ?

زن نیز با یک لبخند ساختگی در آینه در حالی که کمربند صندوق‌اش را می‌بست گفت:

Oh ... I am nat going that far,the Address is 520 east pike . sholdnt be that far is\_nt?

راننده ترش کرد و زیر لب غرزد.

تف به این شانس‌ی که من دارم. زن که انگار متوجه تغییر حالت راننده شده بود، پرسید:

Are you going to Take me to this Address ?

Yes mam, Sure. Is not that for, you cold even walk, Espical in this nice whether:

Bat I qam from out of twn, I don't Know mg way around.

No problem mam I will Take you.

راننده، حین صحبت متوجه لهجه‌ی آشنای انگلیسی زن می‌شود و بعد از این که به خاطر عادی سازی جو، موضوع صحبت را به هوای خوب و ترافیک بد شهر می‌کشاند، می‌گوید:

Excuse me mam, May I Ask you a question?

زن با نگاه دوستانه‌تری در آینه با لهجه‌ی شیرین، به فارسی می‌گوید:

بلی من هم مثل شما ایرانی هستم!

راننده، از این که سؤال نپرسیده‌اش را پاسخ می‌شود، یک می‌خورد و برای این که بدعنفی اولیه‌اش را توجیه کند می‌گوید:

البته امیدوارم برخوردار مرا حمل بر بی‌ادبی‌ام نکرده باشید. ناراحتی من صرفاً از بدشانشی خودم بود.

آخر می‌دانید، من در مجموع آدم بدشانشی هستم.

زن با شنیدن این حرف، با اشتیاق و تسلط خاصی، در رابطه با شانس، و انواع خوش‌شانسی و بدشانسی و روش‌های جدید و علمی پیشگوئی، سخنرانی مفصلی را آغاز می‌کند و این در حالی است که راننده، تاکسی را در محل آدرس نامبرده پارک کرده است و مثل شاگردی مشتاق که برای شنیده درسی معلم مورد علاقه‌اش سراپا گوش می‌شود، به آینه‌ی روبرویش که

راننده در اصل هیچ اعتقادی بر مقولاتی که زن از آن صحبت می‌کند ندارد، ولی هیچ ایرادی هم نمی‌بیند تا زمانی که تاکسی متر کار می‌کند، راحت بنشینند

و هم چون شاگردی علاقمند که افسون فن بیان و قدرت استقلال استاد خویش شده باشد، از ایما و اشارات دلپذیر و لهجه‌ی دوست‌داشتنی فارسی‌اش لذت ببرد.

زن به ساعتش نگاه می‌کند، و خطاب به راننده می‌گوید:



### خاکستری

مهرنوش مزارعی، مجموعه داستان خود را به نام «خاکستری»، توسط انتشارات «نشر ری‌را» در آمریکا منتشر کرده است. پخش این کتاب به عهده نشر کتاب در آمریکاست.

### پیامبران خرد

چاپ دوم «پیامبران خرد» (در پیکار با تاریکی هزاره‌ها) نوشته‌ی شهریار شیرازی به کوشش هوشنگ معین‌زاده، توسط انتشارات آذرخش منتشر شد.

### خانه‌ی نویسنده

یاشار احمد صارمی، مجموعه داستان خود را به نام «خانه‌ی نویسنده» در ۱۵۵ صفحه منتشر کرد. مسئولیت پخش آن با نشر کتاب در لس‌آنجلس است.

### رفتم گلت بچینم و پدر و پسر

این دو مجموعه شعر از مجید نفیسی است که هر دو مجموعه، توسط انتشارات باران در سوئد منتشر شده است.

### کتابی که کتاب نیست

مجموعه داستان «کتابی که کتاب نیست» نوشته‌ی شالی، توسط خود مؤلف، در زمستان ۱۳۸۰ منتشر شد.

### از پيله تا پرواز

مجموعه شعرهای (۱۳۷۶ - ۱۳۷۴) مهدی هرندي به نام «از پيله تا پرواز» و دو مجموعه ديگر به نام‌های کوچک‌ها و خاطره‌ها و در شيب تند حادثه، توسط نشر آوا منتشر شده است.

### بادام‌های زميني

داستان بلند «بادام‌های زميني» نوشته‌ی م. بی‌شتاب، توسط سرای اندیشه و نشر نیما، منتشر شد.

### پسرک وراميني

داستان‌های کوتاه مسعود عطایی با نام «پسرک وراميني»، توسط (نشر کتاب - سهراب) در لس‌آنجلس آمریکا منتشر شده است.

### مهرگان

شماره‌ی (سال دهم شماره ۲ تابستان ۱۳۸۰)، نشریه فرهنگی - سیاسی «مهرگان»، زیر نظر شورای نویسندگان و مدیریت: ستاره درخشش، در شهر واشینگتن آمریکا منتشر شد.

### سنگ

دوازدهمین شماره‌ی فصل‌نامه‌ی «سنگ»، از انتشارات بنیاد کیان، به کوشش بهروز شیدا و حسین نوش‌آذر، منتشر شده است.

### بخارا

شماره‌ی پانزدهم مجله‌ی فرهنگی و هنری «بخارا» به مدیریت و سردبیری علی دهباشی و ویراستاری شفق سعد، در تهران منتشر شده است.

### آفتاب

شماره‌ی ۵۱ نشریه‌ی فرهنگی، ادبی و اجتماعی «آفتاب» به مدیریت عباس شکری و ویراستاری کسراغ در تروژ منتشر شده است.

### پیوند آزادی

شماره‌ی ۱۹ نشریه «پیوند آزادی» به کمک «جامعه زنان ایرانی برای دموکراسی» در پاریس منتشر شد.

### پر

شماره‌ی ۱۹۳ نشریه «پر» از انتشارات بنیاد فرهنگی پر در آمریکا منتشر شده است.

### تلاش

شماره‌ی پنجم نشریه «تلاش» به مدیریت فرخنده مدرس و معاون سردبیری عبدالله سعیدی در آلمان منتشر شد.

### درنگ

شماره‌ی هشتم «درنگ»، به مدیریت و سردبیری جواد دادستان در پاریس منتشر شده است.

### ذهن در بند

نورده مقاله از اسد سیف، به نام «ذهن در بند» در ۲۷۰ صفحه، توسط نشر باران در سوئد منتشر شد.

### شاعران و پاسخ زمانه

جستارهایی در زمینه‌ی نقد با نام «شاعران و پاسخ زمانه» نوشته‌ی مهدی استعدادی شاد، توسط نشر باران منتشر شده است.

### لایبرنت

مجموعه شعر احمد حیدر بیگی با نام «لایبرنت» توسط انتشارات شهر اندیشه در همدان منتشر شده است.

## تایپ فارسی و خدمات کامپیوتری

در برنامه‌های پارسا، ورد فارسی، وازه نگار فارسی

صفحه آرای کتاب و طرح پوستر

طراحی و اجرای صفحه‌های اینترنتی، ارسال «داده‌ها» از طریق پست الکترونیکی

برای اطلاعات بیشتر :

Tel&Fax :49 221 2579751

E-mail:edv\_rasaneh@hotmail.com

خدمات کامپیوتری رسانه



## نشر نیما به آگاهی می‌رساند

به دلیل درخواست‌های هموطنان ارجمند ایرانی،

تک‌فروشی خود را دوباره آغاز نموده است

### کتاب‌های پُر فروش شش ماه گذشته:

فرهنگ افسانه‌های مردم ایران، ۸ جلدی، درویشیان ۱۳۵ یورو  
CD (سی دی) فرهنگ کامل ۵۰ جلدی دهخدا ۸۲ یورو  
ارتداد در اسلام، عیسی ولایی، ۲۸۰ ص ۸ یورو  
دخترم فرح، فریده دیبا، ۵۲۰ ص، ۱۹ یورو  
درسنامه‌های فلسفه‌ی سیاسی، کریزل، احمدی ۶ یورو  
تاریخ تمدن ویل برانت، ۱۳ جلدی + CD (سی دی) ۲۵۵ یورو  
زنبق دره، بالزاک، به آذین، ۳۰۲ ص ۸ یورو  
خطبه‌های نماز جمعه، حجت‌الاسلام حسینی، ۲ جلد، ۶ یورو  
شیخ و فاحشه، م.ع. جمال‌زاده ۴ یورو  
سه کتاب، الیاس‌نور، نشر نیما (شعر) ۵ یورو  
پسرک ورامینی، داستان کوتاه، دکتر عطایی، ۱۴ یورو  
مستقل بودن بزرگترین آرزوی من است، مایزنیوگ، تاج‌دینی، ۶ یورو  
همسران شاه با دست نوشته دفترچه خاطرات فرح، افراسیابی، ۱۸ یورو  
رباعیات عمر خیام، ۵ زبان، ۶ و نیم یورو  
آلمانی، فارسی بروک‌هاوس، ۲ جلدی، قائم مقامی، ۴۵ یورو  
بیتوایان، مستعان، ۲ جلدی، ۱۹ یورو  
فیلم نمایشگاه هفت هزار سال فرهنگ و هنر ایران ۱۰ یورو  
اینترنت چگونه کار می‌کند، گزالا، قاطع، ۲۸۰ ص، رنگی، ۱۵ یورو

### رمان‌های پُر فروش:

طبل حلبی، گونتر گراس، صدریه، جلد اعلا، ۱۰ یورو  
کیمیایگر، پابلو کولویو، حجازی، جلد اعلا، ۱۰ یورو  
در سفر، مهشید امیرشاهی، ۱۸ یورو  
در حضر، مهشید امیرشاهی، ۳۲۸ ص، ۱۵ یورو  
ایران خانم در محکمه عدل الهی، محاکمه شاه و خمینی در حضور خدا، ۱۰ یورو  
بچه‌های نیمه شب، سلمان رشدی، مهدی سبحانی، ۶۸۷ ص، ۱۸ یورو

### کتاب‌های تخصصی و روشنگری:

ذهن دربند، اسد سیف، مجموعه مقالات انتقادی، ۲۶۸ ص، ۱۱ یورو  
انهدوانا، مجموعه شعر و مقالات، به کوشش باوندپور، ۳۹۵ ص، ۱۰ یورو  
لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، مارکس-انگلس و... ۱۰ یورو  
چرا ایران عقب ماند و غرب پیش رفت، دکتر کاظم علوداری، ۱۶ یورو  
هزار بیشه، مجموعه مقالات، مهشید امیرشاهی ۱۵ یورو  
اسلام و مسلمانی، ابن‌وراق، دکتر انصاری، ۷۲۲ ص، ۳۳ یورو  
الله اکبر، دکتر انصاری ۳۱۴ ص ۲۷ یورو

### فهرست کامل نشر نیما در اینترنت

[WWW.nimabook.com](http://WWW.nimabook.com)

Nima Verlag

Germany-Lindonallee 75- 45127 Essen  
Tel :+ 49 0201 20864 fax : + 49 0201 20869

[nimabook@gmx.de](mailto:nimabook@gmx.de)

(مجله آرش ضمن حمایت از این اقدام، همه‌ی انسان‌های

آزادی‌خواه را به همیاری فرا می‌خواند)

## برای حمایت سیاسی و

## مالی از فلسطین

در کشمکش اسرائیل - فلسطین، ما بیطرف نیستیم

ثابت کنیم که فلسطینی‌ها در مقاومت عادلانه و

قهرمانانه شان تنها نیستند.

دیگر همه می‌دانیم که متجاوز کیست و چه کسی به هیچ یک از مقررات بین‌المللی و حقوق بشر گردن نمی‌نهد؛

همه می‌دانیم که مردم فلسطین نه تنها از نظر سیاسی و اقتصادی، بلکه از نظر صرف ادامه‌ی حیات، در معرض خطر و طرد از میهن و نابودی و تکرار فاجعه ۱۹۴۸ قرار دارند؛

همه تا کنون مواضع سیاسی گرفته‌ایم و قدرت‌های بزرگ و به خصوص آمریکا را در جرائم جنگی و جنایات اسرائیل علیه بشریت شریک می‌دانیم و معتقدیم که یکی از بدترین خشونت‌ها و ترورها اشغال است.

اکنون وقت عمل فرا رسیده است. علیرغم پراکندگی جغرافیایی و دور بودن از یک دیگر، هر چه از دستمان بر می‌آید انجام دهیم. این مبارزه و همبستگی، انترناسیونالیستی و انسانی‌ست و می‌دانیم که این جنگ، اساساً نه دینی و ملی و قومی، بلکه سیاسی‌ست، جنگی ناشی از اشغال فلسطین و طرد ملتی از سرزمین‌اش.

امروز مبارزان انترناسیونالیست اروپایی و آمریکایی برای همبستگی با فلسطین، از جمله به طرق زیر فعالیت می‌کنند:

اطلاع یافتن، اطلاع رساندن، تجمع و اعتراض و شکایت و انتقاد و تظاهرات و اعمال فشار جامک‌های مدنی بر سیاستمداران، رفتن به سرزمین‌های اشغالی و در کنار فلسطینی‌ها ماندن و شاهد رنج‌ها و مقاومت‌های آنان بودن و دنیا را از جنایات اسرائیل با خبر کردن، سرپرستی کودکان بی‌سرپرست، انواع کمک‌های پزشکی و فرهنگی و...

ما، غیر از موضع‌گیری سیاسی و شرکت در تظاهرات و فریاد علیه پاکسازی قومی و تحقیر و نابودی یک ملت، دست کم می‌توانیم اندکی از مخارج اضافی بزنیم و در حد خود کمک مالی فراهم کنیم و از طریق انجمن‌های مبارز همبستگی با فلسطین ارسال داریم و بدین وسیله بر جراحات وارده مرهم نهمیم. خسارت‌ها به ویژه خسارت‌های انسانی ناشی از کشتارهای بی حساب، غیر قابل جبران است، دست کم برای بازماندگان و مردمی که به مبارزه ادامه می‌دهند احساس «تنها نبودن» و مایه دلگرمی فراهم کنیم. مقاومت فلسطین شجاعانه و با قاطعیتی حیرت‌انگیز ادامه دارد. باییم با الهام از پیام انسانی و حکمانه‌ی «بنی آدم اعضای یک دیگرند...» همراه با امضای این فراخوان هر مبلغی که می‌توانیم به «انجمن همبستگی فرانسه - فلسطین» که تنها یکی از صدها انجمن پشتیبانی از مقاومت فلسطین در سراسر دنیا است، کمک دهیم

\*کمک‌ها را می‌توانید مستقیماً به حساب زیر بریزید. آن چه هم که از طریق علاقه‌مندان به دست ما برسد مانند دفعات پیش به انجمن مزبور تحویل خواهد شد و رسید آن مانند دفعات پیش منتشر خواهد گشت.

از طرف جمع گردآورنده‌ی کمک مالی برای فلسطین: تراب حق‌شناس

۱۰ آوریل ۲۰۰۲

Association France - Palestine Solidarite (AFPS)

CCP 3452183 N La Source شماره‌ی حساب پستی

21 ter Rue Voltaire 75011 paris tel: 01 43721579

fax : 01 43720725

E-mail: [afps@france-palestine.org](mailto:afps@france-palestine.org) Site :

[www.france-palestine.org](http://www.france-palestine.org)

# من بر سر این سفره خون آلوده نمی‌نشینم

## نامه‌ی علی‌اشرف درویشیان به روزنامه‌ها..

سردبیر محترم روزنامه‌ی حیات نو  
با احترام، در شماره‌ی ۵۳۱ سه شنبه ۷ اسفند ۱۳۸۰ خبری با عنوان، «جزیره‌ی کیش میزبان نویسندگان از سراسر جهان» به چاپ رسیده که نام من نیز در فهرست مدعوین آمده است و خواهشمندم طبق قانون مطبوعات پاسخ مرا در همان صفحه و همان ستون درج فرمایید.  
«این جانب علی‌اشرف درویشیان نه تنها با این دعوت موافق نیستم بلکه با شدت با آن مخالفم و آن گردهمایی را تحریم می‌کنم؛ زیرا نشستن بر سر سفره‌ای که اکثر مردم میهن‌ام برای به دست آوردن لقمه‌ای از آن، صبح تا شب جان می‌کنند؛ خیانت است. گفت‌وگوی تمدن‌ها در کشوری که سرنوشت پرورده‌ی کشتار نویسندگان آزاده و مبارزش (محمد مختاری و محمد جعفر پوینده) در ابهام است، که دانشجویانش به ناحق به زندان محکوم می‌شوند، که روزنامه‌نگاران و نویسندگان آزادی خواه و شجاعش زندانی‌اند و بقیه نیز مرتب به اماکن مختلف احضار می‌شوند، استادان ممتاز و دانشجویان برنده‌ی مدال‌های المپیادهایش به خارج می‌گریزند؛ تقاضاهای صنفی و به حق معلمانش به شدت سرکوب می‌شود، هیچ افتخاری نیست. این گردهمایی صورت دیگری از جشن هنر شیراز رژیم گذشته است. در لیست مدعوین خارجی نیز شخصیت مهمی دیده نمی‌شود و این می‌رساند که آنان نیز دعوت را نپذیرفته‌اند. به نظر من ابتدا باید گفت‌وگوی تمدن‌ها بین مردم یک تمدن رواج یابد، آن گاه بین تمدن‌ها که با این ریخت و پاش‌ها و خاصه خرجی‌های غیر لازم در کوس و کرنا دمیده می‌شود. من بر سر این سفره خون آلوده نمی‌نشینم.  
\*رونوشت به کانون نویسندگان ایران - روزنامه‌ی ایران - همشهری، آزاد، نوروز، همبستگی، آفتاب یزد، بنیان، توسعه، فیلم و ...

## نامه‌ی سرگشاد

کاوه گوهرین

عضو کانون نویسندگان ایران

جمعه سوم اسفند ماه ۱۳۸۰

به : هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران  
به استناد گزارش نماینده‌ی هیئت دبیران کانون، ارائه شده در جلسه‌ی جمع مشورتی مورخه‌ی ۱۳۸۰/۱۱/۳۰ (پکا)، دبیران فعلی کانون قصد و تصمیم بر آن دارند که با مراجعه به دوائر دولتی از جمله وزارت ارشاد، در صدد ثبت رسمی کانون برآیند!  
بدیهی است که به مصداق: پرنده برای پرواز از کسی اجازه نمی‌گیرد و قناری هم برای آواز خواندن منتظر ثبت رسمی و اجازه‌ی کسی نخواهد بود، نویسندگان و شاعران آزاد اندیش این سرزمین نیز نیازی به صدور مجوز و ثبت رسمی ندارند و پیگیری و تحقق چنین پروژه‌ای به جز پرتاب کردن «کانون نویسندگان ایران» به دامن دولت و فعالیت در چهارچوب خواسته‌های آنان، ثمر دیگری نخواهد داشت و هم چنین موجب نقض و خدشه در اساسنامه و منشور کانون نیز خواهد بود که خون بهای عزیزانی هم چون زنده یادان مختاری و پوینده است. از سوی دیگر خبر می‌رسد که قرار است نشست به میزبانی دفتر گفت‌وگوی تمدن‌ها و تشکیلات دولتی دیگری نظیر آن در جزیره «آزاد» کیش با حضور نویسندگان داخلی و خارجی برپا شود. دولت می‌تواند تا دلش می‌خواهد از این قبیل مجامع برپا کند، اما این که جمعی از اعضای کانون نویسندگان نیز در این قبیل نمایش‌های تبلیغاتی و خیمه شب‌بازی‌ها حاضر باشند حدیث دردناک دیگری است... و توجهاتی از این قبیل که جزیره‌ی کیش یک جزیره‌ی آزاد است و یا دفتر گفت‌وگوی تمدن‌ها یک نهاد غیر دولتی است، راهی به هیچ کوره دهی نخواهد برد و اعتبار و شأن کانون نویسندگان ایران را مخدوش خواهد کرد.  
به هیئت دبیران کانون، نصیحت دوستانه و مشفقانه می‌کنم که در مقابل این قبیل دسایس با هوشیاری بایستند و اعضای کانون را از نشستن بر سر چنین سفره‌های خون‌آلودی برحذر دارند. در غیر این صورت هیئت دبیران مختار است که از لحظه‌ی ثبت کانون توسط نهادهای دولتی، مرا به عنوان یک عضو مستعفی تلقی کند. چرا که عضویت در یک کانون دولتی و اخته شده، هیچ شأن و اعتباری برای هیچ نویسنده‌ی آزاده‌اندش نخواهد داشت...

# Arash

A Persian Monthly of Cultural and Social Affairs

Number 80

March, April 2002



Reza